دانلود
رمان



عروس هفت میلیونی

مریم دخت

چادرم رو درآوردم و داخل حموم خونه مون که توی حیاط بود رفتم و چادرم رو توی لگن آبی رنگ گذاشتم و روش آب و یه مقدار مایع مخصوص لباس های مشکی ریختم.

به سمت در ورودی خونه رفتم،وارد راهرو باریک شدم و در اتاق رو باز کردم و صدا زدم:سلام،من اومدم.

ظاهراً مامان نبود.در اتاق رو بستم و به سمت پله ها که انتهای راهرو بود و به طبقه ی دوم ختم میشد،رفتم و صدا زدم:مامان،اون بالایی؟!

صدای مامان از طبقه ی بالا اومد:اومدی دخترم؟!

_ آره مامان،اون بالا چیکار میکنی؟!

مامان که توی یه دستش یه ظرف پایه دار میوه و توی دست دیگه ش یه سینی که توش سه تا استکان چایی بود،روی پله ها اومد .

_ سلام مامان.

مامان: سلام دخترم،...خوبی هانیه جون؟!

_ اوهوم خوبم...مهمون داشتیم؟!

مامان لبخندی زد و گفت:مهمون که چه عرض کنم،عزیزدلم،...برات خواستگار اومده بود.

در حالیکه سینی استکان ها و پیش دستی های میوه خوری رو از دستش می گرفتم، لبخندی زدم و گفتم:خب کیا بودند؟،می شناسیمشون؟!

مامان شونه ای بالا انداخت و ظرف میوه رو به آشپزخونه(که در واقع همون زیر پله بود)برد و گفت:نمی دونم،مثل اینکه پسره همکلاسته!

تعجب کردم.یه لحظه قیافه ی همه ی پسرهای کلاس رو توی ذهنم مجسم کردم،یعنی کی می تونست،توی این مدت کم از من خوشش اومده باشه و به خواستگاریم اومده باشه؟!

_ خب نگفت اسمش چیه؟!

مامان لحظه ای فکر کرد و گفت:فامیلیشون صدیق بود،ولی اسمشو یادم رفت...یعنی مادرش اسمشو گفت،ولی من خوب متوجه نشدم.

لبخندی زدم،"وحید صدیق" یکی از پسرای کلاسمون بود.پسر خوب و محجوبی بود،یه پسر قدبلند با موهای مشکی و چهره ای جذاب که حدوداً سی ساله به نظر می اومد.

نسبت بهش نظر بدی نداشتم،مخصوصاً اینکه خیلی هم باسواد بود و معمولاً توی کلاس ها با استادها بحث می کرد و بیشتر دانشمندان جامعه شناسی رو می شناخت و با نظریه ها و افکارشون آشنا بود.

چون سینک ظرفشویی مون توی حیاط بود،سینی استکانها و پیش دستی های میوه خوری رو به حیاط بردم و تندتند شروع به شستن کردم.

مامان جلوی در راهرو اومد و گفت:حالا نمی خواد بشوری،بزار برای بعد...نمی بینی داره بارون میاد؟خیس میشی ها!

_ نه مامان جونم،تو برو تو،منم همین الآن زود میام...تندی می شورمشون دیگه!

****

خونه ی ما یه خونه ی کوچیک و شصت متری توی محله ی(...)تهران بود.(یه خونه با ابعاد کلی پنج در دوازده.)

سبک ساخت خونه ی ما خیلی قدیمی بود و قدمتش به سال های قبل از انقلاب برمی گشت.

یه حیاط کوچیک تقریباً ۱۲ متری که یه سمتش توالت،حمام و یه انباری کوچولو بود،و طرف دیگه ش یه سینک ظرفشویی با آبچکون بالای سرش که مخصوص ظرفها بود....در ورودی کوچه هم یه در کوچیک بود که فقط یه موتور می تونست از اون رد بشه و به داخل حیاط بیاد.

ساختمون خونه مون هم،دو طبقه بود که توی هر کدوم از طبقات دو تا اتاق تودرتوی دوازده متری قرار گرفته بود.از اتاق های طبقه ی بالا به عنوان اتاق پذیرایی و مخصوص مهمان استفاده می کردیم،و به جای آشپزخونه هم از زیر راه پله ها استفاده می کردیم.

خونه ی همه ی همسایه هامون هم باچند متر اختلاف متراژی،توی همین سبک و سیاق ساخته شده بود.

کوچه هامون خیلی تنگ بودند که عرض شون فقط یک و نیم متر بود.

که اکثراً همسایه هامون مجبور بودند ماشین هاشون رو توی خیابون اصلی پارک کنند.

بیشتر همسایه هامون مسن و قدیمی بودند و از سالهای خیلی قبل،اونجا ساکن شده بودند،برای همین با وجود اینکه خونه ها خیلی کوچیک و بهم نزدیک بودند،اما محله ی دنج و ساکت و آرومی داشتیم و من از هر نظر اونها و محله مون رو دوست داشتم.

همسایه هامون بین خودشون یه قرعه کشی و یا همون وام قرض الحسنه داشتند،به این صورت که ۲۵ نفر که هر کدوم راضی شده بودند،ماهی دویست هزار تومان پرداخت کنند،ماهانه دور هم جمع می شدند و پول هاشون رو روی هم میذاشتند و اسم یکی رو از توی ظرف مخصوص قرعه کشی در می آوردند و پنج میلیون جمع شده ی اون ماه رو بهش می دادند.

این اتفاق تو ۲۵ ماه تکرار میشد و همه از این وام پنج میلیونی استفاده می کردند.

پارسال من و مامانم از اونجا که آخر شانس،ببخشید یعنی بدشانسی بودیم،به عنوان اخرین نفر،اون پنج میلیون کزایی رو برنده شده بودیم و باهاش تونسته بودیم،بیشتر وسایل خونه رو نو کنیم.(البته همون طور که می دونید اوایل پارسال که سال ۹۰ بود اینقدر جنس ها تصاعدی گرون نشده بودند و اون موقع ها،که یادش به خیر باشه،پنج میلیون تومن برای خودش ،پول خوبی به حساب می اومد.)

امسال هم از اول سال دوباره همسایه ها،یه قرعه کشی دیگه با همون شرایط قبلی راه انداخته بودند و امسال دیگه واقعاً در نهایت خوش شانسی،من و مامان به عنوان پنجمین نفر،قرعه کشی رو برنده شده بودیم.

من دو میلیون از اون پول رو،اخرای شهریور همین سال ۹۱،به حساب دانشگاه ریخته بودم.چون من امسال توی کارشناسی ارشد،رشته ی جامعه شناسی دانشگاه آزاد تهران،قبول شده بودم و قرار بود که دو میلیون دیگه از سه میلیون باقی مونده رو هم برای ترم دیگه بزارم.

****

وارد اتاق شدم.خیلی کنجکاو بودم راجع به خواستگاری امروز بیشتر بدونم،...یعنی صدیق آدرس خونه ی ما رو از کجا پیدا کرده بود؟!...اون که در این مورد با من هیچ حرفی نزده بود! در واقع من و صدیق تا حالا حتی یه کلمه هم با هم حرف نزده بودیم!

البته حدس زدنش مشکل نبود،شاید یه روزی تعقیبم کرده بود و آدرس خونه مون رو پیدا کرده بود.

مامان که روی زمین نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود،گفت:به نظرت پسر خوبیه؟!

با اینکه خیلی هیجان زده بودم،اما ژست بی تفاوتی به خودم گرفتم و شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:نمی دونم،من که زیاد نمی شناسمش...مخصوصاً که الان فقط پنج هفته از شروع کلاس هامون می گذره.

مامان:امروز مادر و خواهرش اومده بودند و می خواستند تو رو ببینند،ولی من گفتم که تو خونه نیستی و توی یه مدرسه ی غیرانتفاعی تدریس می کنی و معمولاً ساعت سه بعدازظهر میای خونه،اونا هم گفتند که اگه اشکالی نداره فردا ساعت هفت شب با پسرشون بیان،تا هم شما دو تا با هم صحبت کنید و ببینید که به تفاهم می رسید یا نه،و هم اینکه ما خانواده ها با هم بیشتر آشنا بشیم...من هم قبول کردم و قرار فرداشب رو گذاشتم...حالا نظرِخودت چیه؟!

از خجالت سرخ شدم و گفتم:نمی دونم مامان جون،هر چی قسمت باشه ،انشالله که همون بشه.

مامان هم لبخندی زد و گفت:به نظر خانواده ی بدی نمی اومدن.

*****

من یه دختر ۲۱ ساله با قدی متوسط و تقریباً بلند و پوستی سفید و چشمانی آبی رنگ،بودم.به لطف خدای مهربون صورت خوب و زیبایی داشتم و از نظر پوشش هم،همیشه چادر ملی سرم می کردم و با حجاب بودم.

خرداد ماه همین امسال لیسانس ریاضی محض م رو از دانشگاه پیام نور گرفته بودم و سال تحصیلی جدید رو هم توی رشته ی جامعه شناسی دانشگاه آزاد تهران مرکز(...)پذیرش شده بودم.

این رشته رو خیلی دوست داشتم و همیشه آرزو داشتم که توش صاحب نظر و اندیشه هم باشم.

این ترم چون ترم اول بودیم به انتخاب خود دانشگاه،۱۴ واحد که سقف انتخاب واحد توی کارشناسی ارشد بود،برداشته بودیم.

کلاس هامون هم دوشنبه ها از صبح تا ساعت سه بعدازظهر و پنج شنبه ها از صبح تا ظهر بود.

امسال به عنوان اولین سال تدریسم،توی یه دبیرستان غیرانتفاعی دخترونه که نزدیک خونه مون بود،هندسه ۲،جبرواحتمال و حسابان مخصوص سال سوم رشته ی ریاضی و هندسه۱ و ریاضی۲ مخصوص سال دوم ریاضی رو تدریس می کردم.

حقوق زیادی نمی گرفتم.قرار بود فقط ماهی دویست هزار تومان برای دستمزد بگیرم و من هم چون کار تدریس رو دوست داشتم و نیاز مالی زیادی هم نداشتم،به این حقوق کم که البته بدون بیمه و مزایا هم بود قانع شده بودم و قبول کرده بودم که هفته ای چهار روز یعنی روزهای شنبه،یکشنبه،سه شنبه و چهارشنبه تا ساعت سه بعدازظهر توی مدرسه بمونم و تدریس کنم.

پدر مرحومم کارمند ساده و پیمانیه اداره ی پست و کاملاً بی سواد بود.که وقتی که من دو ساله بودم،یعنی سال ۷۲ تصادف کرده بود و به رحمت خدا رفته بود.

من چیزی از پدرم به یاد نمی آوردم،تنها چیزی که ازش می دونستم یه عکس بود که همیشه سر طاقچه ی خونه مون می ذاشتیمش و یه حقوق بیمه تأمین اجتماعی که امسال چهارصد و پنجاه هزار تومان شده بود و هر ماه به حساب مامانم واریز میشد.

درسته که من و مامانم تنها بودیم و هیچ قوم و خویش نزدیکی نداشتیم،اما خدا رو شکر هم خونه و هم حقوق پدرم رو داشتیم که باعث میشد دستمون جلوی در و همسایه دراز نباشه و آبرومند زندگی کنیم.

البته دویست هزار تومان از حقوق بابا همون طور که گفتم،برای قرعه کشی می رفت و ما مجبور بودیم با دویست و پنجاه هزار تومن باقی مونده و نود هزار تومنی که من و مامان برای یارانه می گرفتیم،امرار معاش کنیم.

امسال قیمت اجناس چند برابر شده بود و ظاهراً دیگه مجبور بودیم از حقوق من هم که همین دو هفته ی پیش اولین دستمزدم رو گرفته بودم (که برای ماه مهر بود)،هم استفاده کنیم،هر چند که مامان می گفت بهتره پول هامو برای خودم پس انداز کنم و اونا رو خرج امورات زندگی نکنم.

چون آدم های قانعی بودیم،زندگی روزمره خوبی داشتیم ولی دیگه هیچ پس اندازی نمی تونستیم داشته باشیم،هر چند که مامان همیشه می گفت،اون پولی که برای قرعه کشی میدیم در واقع پس اندازمون محسوب میشه،پارسال باهاش وسایل خونه رو نو کردیم، امسال هم خرج شهریه دانشگاه تو می کنیم و تا سال دیگه هم که خدا بزرگه.

****

شب شده بود،روی تشکم که کنار تشک مامان پهن شده بود دراز کشیدم.مامان خیلی زود خوابش برد.ما معمولاً خیلی زود و نهایت تا ساعت ده شب می خوابیدیم،چون من باید صبح زود از خواب بیدار می شدم و به دانشگاه و یا مدرسه می رفتم.

مامان هم همیشه صبح ها با من بیدار میشد و برام صبحانه آماده می کرد و دیگه تا شب نمی خوابید.

مامان- بیماری قلبی داشت.سال ها پیش یه سکته ی خفیف رو رد کرده بود و الان هم باید کاملاً مراعات می کرد.

من همیشه مراقب بودم که مامان کار سنگین نکنه و تقریباً تموم کارهای خونه و بیشتر خریدهای لازم رو خودم انجام می دادم.

البته نهار رو مامان خودش درست می کرد ولی من دیگه اجازه نمی دادم که ظرف و یا لباس بشوره و اگه این کار رو می کرد،از دستش ناراحت می شدم و با بغض بهش می گفتم:برای چی این کارها رو می کنی؟می خوای خودت رو به کشتن بدی تا منو از اینی که هست تنهاتر کنی؟!

مامان هم همیشه در جوابم بغض می کرد و می گفت:ببخش دخترم،آخه تو هم خسته میشی،من دوست ندارم تو همه ی کارها رو تنهایی انجام بدی!

من:نه مامان جون،من خسته نمیشم، همین که میبینم تو سالمی،برام کافیه و خستگی رو از تنم بیرون می بره.

****

امروز دوشنبه ۱۵ آبان بود.باید به دانشگاه می رفتم.شلوار جین سورمه ای و مانتوی کوتاه مشکی رنگم رو با مقنعه ی آبیه تیره رنگم رو پوشیدم.آرایش محو و ملایمی هم کردم(در حد یه سفید کن و یه رژلب و رژگونه ملایم)و چادر ملیم که از جلو چند تا دکمه داشت رو هم سرم کردم و کتونی های سفید و صورتی مو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم راهی دانشگاه شدم.

مسیر اتوبوس خور خونه مون به دانشگاه خوب بود، فقط باید دو تا اتوبوس سوار میشدم و یه کمی هم پیاده روی می کردم.

حدودای ساعت هفت و نیم رسیدم.مریم و افسانه هنوز نیومده بودند.زیاد باهاشون صمیمی نبودم اما معمولاً کنار هم می نشستیم و یه کم با هم دوست شده بودیم.

اون دو تا مانتویی بودند و معمولاً هم زیاد در قید و بند حجابشون نبودند،اما دخترهای خوب و مهربون و قابل اعتمادی بودند.

یه ربع بعد وحید صدیق به همراه"کامیار معتمد" و "جواد شهباز" در حالیکه مشغول صحبت بودند،وارد کلاس شدند.

ناخودآگاه به صدیق نگاهی انداختم.اون هم در جوابم لبخندی زد و زیر لب سلام کرد.من هم زیر لب و از همون فاصله ی دور جواب سلامش رو دادم.

از جواد شهباز و کامیار معتمد زیاد خوشم نمی اومد،خیلی مغرور و متکبر بودند...ظاهراً پولدار و ثروتمند هم بودند.

مخصوصاً معتمد که تا حالا با سه مدل ماشین گرون قیمت به دانشگاه اومده بود و مریم وافسانه همیشه از مدل ماشین هاش صحبت می کردند!

بیچاره ی عقده ای!فکر کنم کمبود داره که برای جلب توجه دیگران،هِی ماشینشو عوض میکنه!

هر دو تا شون بیست و چهار،پنج ساله و قد بلند و با موهای مشکی بودند و تیپ و قیافه های جذاب و دختر کش داشتند و تقریباً همه ی دخترهای کلاس و کلاً دانشگاه هلاکشون بودند و براشون پرپر می زدند.

البته من که از دل همه ی دخترهای دانشکده خبر نداشتم،در واقع این حرفی بود که همیشه مریم و افسانه می گفتند!

شهباز با اینکه اسم کوچیکش جواد بود که یه اسم مذهبی محسوب میشد،اما اون جوری که من می دیدم،عمراً اگه یه آدم مذهبی و مقید می بود!

اون همیشه سر کلاس ها مزه می پروند و شوخی می کرد.البته دوست صمیمیش کامیار هم دست کمی از اون نداشت و معمولاً هم سعی می کردند،از سر و ته کلاس بزنند و یه جوری کلاس ها و استادها رو بپیچونند و دودر کنند.

مریم و افسانه هم اومدند.افسانه کنارم نشست و گفت:وای ندیدی،امروز کامیار جونم با یه جنسیس زرد رنگ اومده بود!...عجب ماشینی بود!چقدرم خوشگل بود!

پوزخندی زدم و گفتم:مثل ندید بَدیدها می مونه،مثلاً می خواد بگه که خیلی خر پوله!

افسانه:برو بابا! تو هم که این چیزها حالیت نمیشه!...بابا اینا مایه دارند،دنبال پُز دادن و این چیزها که نیستند!...من که صد در صد عاشق خودش و ماشیناشم!

مریم:ولی من که به همون جواد با اون سوزوکیه مشکی رنگش قانع اَم.

_هه...شما دو تا هم که چقدر دلتون خجسته است،اونا که نمیان شماها رو بگیرند!...البته شاید تو خوابتون بتونید باهاشون ازدواج کنید که البته اونم بعید می دونم که حتی توی خوابتون هم بیان و احتمالاً برای اونجا اومدن هم براتون کلی کلاس می ذارند!

مریم آهی کشید و گفت:آره راست میگی،ماها کارمندزاده ایم،حتی تو خوابمون هم از این شوهرهای پولدار پیدا نمی کنیم.

افسانه با شیطنت گفت:مخصوصاً من که یه رقیب به سرسختیه "ژاله محبی"هم دارم.

ژاله محبی یکی از دخترهای فوق العاده جلف کلاسمون بود که خیلی ضایع خودش رو به معتمد می چسبوند.

همیشه هم مانتوهای خیلی کوتاه و چسبون و ضایع می پوشید و مقنعه ش هم که همیشه ی خدا،پس کله ش بود و موهای هفت رنگ شده ش رو معلوم می کرد.

نمی دونم چرا هیچ وقت،حراست دانشگاه بهش گیر نمی داد!

بعد از پایان کلاس ها،سریع به سمت خونه رفتم،باید هر چه زودتر می رسیدم.ناسلامتی قرار بود امروز برام خواستگار بیاد.

اما خب با این اتوبوس سواری و یه کمی هم پیاده روی کَمه کم تا یه ساعت دیگه به خونه می رسیدم.

بیرون محوطه ی دانشگاه احساس کردم که یه ماشین داره برام بوق می زنه و دنبالم میاد.

اهمیتی ندادم،نمی دونم اینا از امثال من دیگه چی می خوان؟!...من که همیشه سرم به کار خودم گرمه و به اصطلاح برای کسی هم ، نه پالس می فرستم و نه چراغ قرمز نشون میدم!

قدم هامو تندتر کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس ها به راه افتادم.

ماشینیه خودشو به کنارم رسوند و صدای مردونه ای گفت:خانوم معصومی!!!

چون اسمم رو گفت به سمتش برگشتم،با خودم گفتم شاید یکی از استادها و یا همکلاسی هام باشه و باهام کاری داره.

با تعجب دیدم که کامیار معتمده که پشت رُل ماشین زردرنگی نشسته،چون صبح افسانه گفته بود که امروز با جنسیس اومده،مدل ماشینش رو حدس زدم.شهباز هم کنارش نشسته بود و هر دو با لبخندهای هیز و دخترکُششون بهم نگاه می کردند.

از نگاهشون خوشم نیومد و اخم هامو توی هم کشیدم و گفتم:بله،با من کاری داشتید؟!

کامیار:سلام خانوم معصومی،خوبید؟!

چون دوست نداشتم زیاد باهاشون هم کلام بشم،با همون اخمم و خیلی جدی و خشک ،جواب سلامش رو دادم و در جواب "خوبید"ش هم هیچی نگفتم.

شهباز ریزریز می خندید.معتمد هم که سعی می کرد،خنده شو بخوره،گفت:میشه افتخار بدید،که امروزو برسونَمتون؟!

بی شعورها! معلوم نبود راجع به من چه فکری با خودشون کرده بودند،که اجازه ی همچین درخواستی رو به خودشون داده بودند؟!

هه...حتماً فکر کرده بودند،منم مثل اون دخترهای با همه آره هستم و زودی می پرم و سوار ماشینشون میشم!

خدایا یعنی من چیکار کرده بودم که اونا همچین اجازه ای به خودشون داده بودند که بخوان همچین پیشنهادی رو به من بدن؟!

نکنه صبح که زیر لبی به صدیق سلام کرده بودم،متوجه شده بودند؟!...اما نه،اونا اصلاً متوجه سلام کردن من به صدیق نشدند!

دلیلی برای اینکه حتی یه جواب "نه"هم بهشون بدم،رو ندیدم و خیلی عصبانی به راهم ادامه دادم.

کامیار با ماشینش هم پام میومد و گفت:خانوم خانوما حالا کجا با این عجله؟!...ماشاالله چقدر هم تند میرید،ما که به گرد پاتون هم نمی رسیم.

دیگه کفری شدم،ولی اهمیتی ندادم و حتی نگاهشون هم نکردم و به راهم ادامه دادم.

کامیار:خواهش میکنم ناراحت نشید،فقط می خواستم ازتون چند تا جزوه بگیرم!

صدای شهباز اومد که با خنده می گفت:آره راست میگه،منتها بلد نیست که چه طوری باید از یه خانوم محترم،جزوه بگیره!

اصلاً نگاشون نکردم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و روی صندلی هایی که اونجا بود، نشستم و منتظر اومدن اتوبوس شدم.

مطمئن بودم که هدفشون جزوه و این چیزها نیست،مخصوصاً که از لحن صداشون که کاملاً حالت شوخی و خنده،توش پیدا بود،میشد فهمید که دوست دارند چند ساعتی رو باهام خوش و بش و به حساب خودشون خوش گذرونی کنند و یه جوری وقت بگذرونند.

حسابی کفری و عصبانی بودم ولی سعی کردم این موضوع رو فراموش کنم،بالاخره برای هر دختری موضوع مزاحمت و این چیزها امری طبیعی بود،و چه بسا که اگه الآن مریم و افسانه به جای من بودند،(شاید قبول نمی کردند که سوار ماشینشون بشند،اما)از خوشحالی بال در می آوردند و تا مرز سکته کردن پیش می رفتند!

****

ساعت چهار به خونه رسیدم.سر راه سیب سرخ و پرتقال و موز هم خریدم.تند تند خونه رو جارو و گردگیری کردم.بعد از دوش گرفتن، نماز مغرب و عشا م رو هم خوندم و بعد ازخوندن چند آیه از قرآن،کمی زیر ابروهام رو که همیشه دخترونه برشون می داشتم،تمیز کردم.

از دوسال پیش دیگه معمولاً صورتم رو بند می نداختم و ابروهام روهم دخترونه بر می داشتم،البته همیشه اینکار رو خودم و یا دوستم لیلا برام انجام می داد و هیچ وقت به آرایشگاه نمی رفتم.

یه آرایش محو و ملایم هم چاشنی صورتم کردم و روسری ساتن کرم قهوه ایم رو روی سرم انداختم.

وای که چقدر هم خوشگل شدم،...عین عروس ها!

لبخندی زدم و برای خودم قیافه گرفتم و جلوی آینه گفتم:من فعلاً قصد ازدواج ندارم،...می خوام درسمو بخونم!

دوباره خودم رو لوس کردم و گفتم:اما حالا که شما اینقدر اصرار می کنید،قول میدم رو پیشنهادتون فکر کنم.

مامان جلو اومد و گونه م رو بوسید و گفت:چقدر ماه شدی عزیزم!

مامانمو با ناز بوسیدم و گفتم:ماه بودم،مامان خوشگلم!

مامان خندید و گفت:ظاهرشون که خیلی خوب و موجه بود اما ان شاالله که باطنشون هم خوب باشه و تو رو خوشبخت کنند.

چادر شیک مخصوص روزهای خواستگاریم رو روی سرم انداختم و با مامان منتظر نشستیم.

رأس ساعت هفت زنگ خونه به صدا در اومد.مامان رفت و در رو باز کرد.

یه خانوم حدود پنجاه ساله که مانتوی شیک و گرونقیمتی که حاشیه های کار شده روی آستین هاش و جلوی دکمه هاش داشت با یه روسری ساتن با تم سبز تیره رنگ،و یه دختر شاید بیست و هفت ساله که پانچو و شلوار جین مشکی و یه شال سبز فسفری به سر داشت وارد شدند.کمی ازموهای هر دوشون هم که تقریباً فندقی رنگ بود از روسری هاشون بیرون اومده بود.معلوم بود که زیاد هم پایبند حجاب نبودند.

پشت سرشون وحید صدیق هم در حالیکه کت و شلوار شیک نوک مدادی و یه سبد گل کوچیک توی دستاش بود ،وارد شد.

مامان اونها رو به سمت طبقه ی بالا که پذیرایی بود،تعارف کرد.منم که توی اتاق جلویی طبقه ی اول بودم و داشتم یواشکی اونها رو از پشت پنجره،دید می زدم به آشپزخونه رفتم و منتظر مامانم موندم که برای بردن چاییه دست پخت ناز عروس خانوم صدام کنه.

بعد از ده دقیقه،صدای مامان اومد:هانیه جان،عزیزم،میشه چند لحظه بیای بالا!

طبق مأموریت همه ی دخترهای ایرانی،پنج تا چایی تو استکان های شیک، ریختم و آروم و در نهایت دقت به طبقه ی بالا بردم.

توی این کار تبحر زیادی داشتم،بالاخره دفعه ی اول نبود که برام خواستگار می اومد.

لبخندی زدم و آروم سلام کردم.همگی لبخند زدند و جواب سلامم رو دادند.خانوم صدیق یه نگاه خریدارانه بهم انداخت،... فکر کنم ازم خوشش اومده بود.

چایی ها رو تعارف کردم،خوشبختانه نه دست های من لرزید و نه دستهای صدیق!

خانوم صدیق تعریف می کرد که مادرش چند تا خیابون اون ور تر زندگی می کنه.بعد با مامان شروع کردن به آدرس دادن و مامان بالاخره فهمید که عفت خانوم همون مادر خانوم صدیق

هست و خلاصه خیلی خوشحال شدند که آشنا از آب در اومدیم و کار روزگار رو ببین که بچه هامون توی دانشگاه همدیگه رو دیدند و از هم خوششون اومده!

هِی،روزگار...اینم از مجلس خواستگاری ما!

چون خیلی خجالت می کشیدم سرم رو انداخته بودم پایین،...یه نگاه زیرزیرکی به خواهر داماد انداختم،...ولی از اون خواهرشوهرها بود ها!...خدا به دادم برسه،همین یکی احتمالاً یه تنه، کار هفت تا خواهرشوهر رو انجام میده!

اسمش هاله بود و سه سال بود که ازدواج کرده بود و یه دختر یه ساله داشت که خونه ی مادرشوهرش گذاشته بودش.

خانوم صدیق با اجازه ای به مامان گفت و رو به من و صدیق با لبخند گفت:خب حالا دیگه ما شما دو تا رو تنها می ذاریم تا با هم صحبت کنید و ببینید به تفاهم می رسید یا نه؟!

به مامان هم لبخندی زد و گفت:هر چند که به نظر من هانیه جون خیلی ماهه،و من به این انتخاب وحید جون،آفرین میگم.

من و وحید هم لبخندی زدیم.

هاله هم یکی از اون لبخندهای عروس کُشِ خواهرشوهری زد و گفت:فقط تو رو خدا زیاد لِفتِش ندید،چون بچه م ممکنه بی قراری کنه و زیاد پیش مادرشوهرم نمونه!

مامان ها و خواهرشوهرآینده گِرام به طبقه ی پایین رفتند و من و صدیق رو برای وا کردن سنگ های احتمالیه آینده،تنها گذاشتند.

صدیق خجالت رو کنار گذاشت و توی صورتم نگاه کرد و با لبخند گفت:ظاهراً مامان هامون، حرف هایی رو که هیچ ربطی به جلسه ی خواستگاری و این حرفها نداره رو به طبقه پایین بردند.

منم لبخندی زدم و چیزی نگفتم.صدیق ادامه داد:خب اول من شروع کنم یا شما؟!

نمی دونم چرا اینقدر خجالتی شده بودم،یه کم سرم رو بالا آوردم و آروم گفتم:اول شما بفرمایید!

صدیق:من سی و یک سالمه و مهندس صنایع هستم.تو ارشد هم همون طور که خودتون میدونید جامعه شناسی می خونم،چون به این رشته خیلی علاقه دارم و یه جوراییه این رشته علمی، نیمه ی گُمشده ی منه!...برای کارم هم که توی کارخونه(...) کار می کنم و اونجا مهندس خط تولیدش هستم....نمی دونم بدونید یا نه اون کارخونه متعلق به پدره کامیار معتمده!،...معتمد رو که دیگه حتماً می شناسید،همون که توی کلاسمونه!

پوزخندی زدم و یاد امروز بعدازظهر افتادم.پس باباش کارخونه دار بود!

هه...اونم حتماً یه جوون خوش گذرون بود که نمی دونست پول از کجا میاد و همشو صرف ریخت و پاش های الکی و خریدن لباس های مختلف و ماشین های مدل به مدل گرون قیمت میکرد!

صدیق ادامه داد:یه پراید تیبا دارم و برای خونه هم یه مقدار پس انداز دارم که بتونم با اون و کمک پدرم یه آپارتمان کوچیک پنجاه و یا شصت متری بخرم.

من توقع زیادی از شوهر آینده م نداشتم،همینکه با ایمان و درستکار و خوش اخلاق و مسئول برای خونه و زندگی باشه،برام کافی بود.

شرایط صدیق برای من خیلی ایده آل بود و تا حالا همچین خواستگاری،حتی از جلوی در خونه مون هم رد نشده بود.

البته چندتایی بودند که قبلن ها همسایه ها معرفی کرده بودند و ظاهراً کم و بیش شرایطشون مثل صدیق بود،اما خب اونا هیچ کدوم قول خرید خونه رو توی اول زندگی نداده بودند.

البته من آدم خیلی مادی ای نبودم و این چیزها برام زیاد مهم نبود،اما نمی دونم چرا،همه ی خواستگارام بعد از جلسه ی خواستگاری که خودشون رو خیلی هم مشتاق نشون می دادند، می رفتند و دیگه پشت سرشون رو نگاه نمی کردند.

احساس می کردم،ممکنه خواستگاری صدیق از من،با بقیه ی خواستگاری هام فرق داشته باشه.چون بالاخره کسی من رو به اون معرفی نکرده بود و اون خودش واقعاً منو پسندیده بود و این جلسه فقط یه جلسه ی معارفه ی معمولی برای خانواده ی داماد محسوب نمیشد و احتمالاً این دفعه دیگه این ما بودیم که باید جواب مثبت و یا منفی می دادیم.

اون قندهایی رو که توی دلم آب میشد رو توی سطل قند ریختم و خیلی جدی گفتم:اینکه همسر آینده م اهل کار و زندگی باشه و نسبت به خانواده ش مسئول و مهربون باشه،برای من خیلی مهمه ولی برای من درجه ی ایمان شما هم اهمیت فوق العاده ای داره.

صدیق سریع گفت:البته ما هم یه خانواده ی معتقد و اهل نماز و روزه هستیم.برای همین بود که من از حجاب و متانت شما خیلی خوشم اومد و احساس کردم که می تونم روی شما به عنوان یه خانوم نجیب و خانواده دار حساب ویژه ای باز کنم.

لبخندی زدم و گفتم:در ضمن من دوست دارم درسم رو هم ادامه بدم و اگه یه شرایط خوب توی یه اداره ی دولتی برام پیش اومد،به سر کار هم برم.

صدیق:خب منم با یه کار نیمه وقت دولتی موافقم و با درس خوندن شما هم هیچ مشکلی ندارم و حتی تأییدش هم می کنم.

لبخندم رو پررنگ تر کردم،واز اینکه قرار بود همچین شوهر تحصیل کرده و فهمیده ای نصیبم بشه خدا رو شکر کردم.

بعد از دو ساعت خانواده ی صدیق رفتند.قرار شد اونها فردا شب برای گرفتن جواب ما، زنگ بزنند.

مامان گفت:مادر و خواهرش هر دو خانوم و محترم بودند،خودش هم که خوب و اهل نماز و روزه و کار و زندگی بود.ظاهراً پدرش هم کارمند یه اداره ی دولتیه و آدم خوب و معتمد محل شونه....نظر من که مثبته،البته برای اطمینان بیشتر فردا میرم و از همسایه هاشون درموردشون یه کمی پرس و جو می کنم.

لبخندی زدم.یه جورایی من هم به این وصلت راضی بودم و اگه نتیجه ی تحقیقات محلی یه ، مامان هم خوب می بود،حتماً جواب مثبت می دادم.

****

بعدازظهر سه شنبه که داشتم از مدرسه به خونه برمی گشتم،یه پرادوی مشکی بی هوا جلوی پام ترمز کرد.ترسیدم و خودم رو به عقب کشیدم.

شیشه ی اتومات سمت راننده ی ماشین پایین اومد.

خدای من کامیار معتمد بود که در حالیکه به نظر میومد مثل همیشه حسابی تیپ زده بود و صورتش رو سه تیغه کرده بود و عینک دودیش رو روی موهای فشنش گذاشته بود،سرش رو از پنجره بیرون آورد و با خنده گفت:وای چقدر هم ترسو!...حسابی ترسیدی ها!

اخم هامو توی هم کشیدم و گفتم:آقای معتمد من با شما شوخی دارم؟!...این کارها یعنی چی؟!...اون از کار دیروزتون،اینم از دیوونه بازی امروزتون!

اینو گفتم و راهمو کج کردم تا از اونجا برم.

کامیار پیاده شد و جلو اومد و صورتش رو بهم نزدیک کرد و خیلی جدی و خشمگین گفت:ظاهراً که خیلی سرسختی!...اما باشه اشکالی نداره،من بالاخره رامت می کنم.

بی شعوره وقیح!

تندی صورتم رو کنار کشیدم و با جدیت گفتم:خجالت بکشید،این حرفها یعنی چی؟!

منتظر جوابش نموندم و دوباره و بدون هیچ معطلی راهم رو کج کردم و به سمت خونه مون به راه افتادم.از پشت صدای جیغ لاستیک های یه ماشین و ترمز کردنش و احتمالاً صدای شهباز که با خنده به کامیارگفت:تیرت به سنگ خورد،نه؟!...حسابی ضایع شدی، ها!

متوجه نشدم کامیار در جوابش چی گفت،اصلاً هم مکالمه شون ،برام مهم نبود...اون برای من فقط یه مزاحم بود که احتمالاً به خاطر کم محلی هام خیلی زود دست از سرم برمی داشت.

****

مامان اون روز صبح رفته بود و درباره ی خانواده ی صدیق تحقیق کرده بود.و خدا رو شکر با خوشحالی، خوب و سالم بودن از نظر اخلاقی اون خانواده رو تائید کرد و دیگه از نظر ما همه چیز اُکی بود و فقط منتظر تماس خانواده ی صدیق بودیم.

اون شب هر چی منتظر موندیم،خانواده ی صدیق برای گرفتن جواب، تماس نگرفتند.با خودم گفتم،شاید براشون کاری پیش اومده باشه و نتونستند تماس بگیرند.مطمئن بودم که این خواستگاری مثل قبلی ها نبود و حتماً به ازدواج منتهی می شد.

چهارشنبه بعداز اینکه نمازم رو خوندم و ناهارم رو توی آبدارخونه ی مدرسه خوردم،به سر کلاسم رفتم.

همیشه ساعت های بعدازظهر، طبق درخواست خانوم مدیر،با بچه ها تست کار می کردم.

بعد از خوردن زنگ پایان مدرسه وسایلم رو جمع کردم و همانطور که با بچه هایی که دورم رو گرفته بودند،حرف می زدم از کلاس خارج شدم.

در کمال تعجب خانوم صدیق و دخترش هاله رو دیدم که جلوی در کلاسم منتظر من وایساده بودند.

بی نهایت خوشحال شدم و با بچه ها خداحافظی کردم و به سمتشون رفتم و باهاشون دست دادم و سلام کردم.

احساس کردم زیاد تحویلم نگرفتند و یه کمی گرفته و سرسنگین بودند.

هاله خیلی جدی و خشک گفت:راستش ما باید باهات حرف بزنیم.

کمی نگران شدم،سری تکون دادم و گفتم:مشکلی پیش اومده؟!

خانوم صدیق:آره عزیزم یه مشکلی هست که گره ش فقط به دست خودت باز میشه و باید خانومی کنی و دل منه مادر رو شاد کنی!

با تعجب گفتم:چه کمکی از دست من بر میاد؟!

هاله:بهتره بریم سر کلاست بشینیم و صحبت کنیم،این جوری سر پا نمیشه.

معذرت خواهی کردم و اونها رو به داخل کلاسم که دیگه خالی شده بود و بچه ها رفته بودند،راهنمایی کردم.

هر دو روی نیمکت هایی نشستند.من هم سر جای مخصوص خودم نشستم و گفتم:خواهش می کنم بفرمایید،خوشحال میشم که اگه کمکی از دستم بربیاد براتون انجام بدم.

هاله خیلی سرد و بی رودروایسی گفت:ببین هانیه جون،تو از نظر ما هیچ مشکلی نداری و حتی خیلی هم خوب و خانوم و با کمالات هستی،برادرم وحید هم از تو خیلی خوشش اومده و دوست

داره که حتماً و هر جوری که هست با تو ازدواج کنه،و در واقع یه جورایی کور شده و چشمش رو روی واقعیات بسته و مشکلات تو رو نمی بینه و براشون هم هیچ اهمیتی قائل نیست.

تعجب کردم،یعنی من چه مشکلی داشتم که خودم هم ازش بی خبر بودم؟!

هاله ادامه داد:دیروز ما از چند تا از همسایه هاتون راجع به خانواده ی شما پرس و جو کردیم و یه چیزهایی رو درباره ی پدرت فهمیدیم،...البته من می دونم که ما باید اول تحقیقاتمون رو کامل می کردیم و بعد به خواستگاری تو می اومدیم و در اینجا این کوتاهی،همش تقصیر مائه و من و مامانم بابتش ازت عذرخواهی می کنیم....دیروز همسایه ها به ما گفتند که پدر مرحومت کرولال مادرزاد بوده و یه کم هم عقب موندگیه ذهنی داشته.

دست هام رو که روی پاهام بود،مشت کردم و سعی کردم که گریه نکنم...پس این بود همون مشکلی که باعث می شد همه ی خواستگارهام فراری بشند و برند و دیگه پشت سرشون رو هم نگاه نکنند!

واقعاً از همسایه هامون تعجب می کردم،پدرمن نوزده سال پیش مرده بود و من هم که دخترش بودم کاملاً سالم و حتی خیلی هم باهوش بودم و همیشه توی تمام درون تحصیلم شاگرد اول بودم و حتی کلاس چهارم ابتدایی رو هم خودم به تنهایی و بدون کمک هیچ کس به طور جهشی خونده بودم،پس چرا همسایه ها،همچین کم لطفی ای در حق من می کردند؟!

البته شاید اونها حق داشتند و باید همه چیز ما رو به خواستگارهایی که برای تحقیق راجع به من و گذشته م به درخونه شون می رفتند،توضیح می دادند!

خانوم صدیق قطره اشک تمساح نچکیده ش،رو با ژست خاصی و با دستمال کاغذی گل داری پاک کرد و گفت:خواهش می کنم خودت یه جوری به وحید من،جواب رد بده،...آخه شما که خودت تحصیل کرده ای و بهتر می دونی که این مشکلات ژنتیکی ممکنه به بچه تون هم سرایت کنه و خدایی ناکرده،صاحب یه بچه ی عقب مونده و کر و لال بشید.

هاله:برادر احمق من،با اینکه تحصیل کرده ست،اما نمی دونم چرا،به این موضوعه به این مهمی اهمیتی نمیده و میگه این نمی تونه شرط باشه و با رفتن به آزمایش ژنتیک و این جور مسخره بازی ها،ممکنه ثابت بشه که مشکلی وجود نداره و ازدواج شما می تونه بلامانع باشه؟!

خانوم صدیق:آره عزیزم،بالاخره این جور ازدواج ها ریسکش یه کم بالائه و ما هم که یه کم محافظه کار هستیم و جرأت همچین ریسکی رو نداریم.

سعی کردم بغضم رو فرو بخورم و با صدایی که در نهایت تلاشم،باز هم به خاطر بغض دو رگه شده بود،گفتم:من نگرانی شما رو درک می کنم،مطمئن باشید که من به پسرتون جواب منفی میدم و نمی ذارم که همچین ازدواجی صورت بگیره.

خانوم صدیق:پس خواهش می کنم خانومی کن و به وحید،راجع به اومدن ما به اینجا چیزی نگو،چون ممکنه عصبانی بشه و دوباره سر موضوع ازدواج با شما ما رو تحت فشار بذاره وچه می دونم یه کاری بکنه که بعدش پشیمونی به بار بیاد و یه بچه ی ناقص رو دستمون بمونه.

سعی کردم لحن تحقیرآمیزشون رو نادیده بگیرم،به خودم مسلط شدم و گفتم:باشه از طرف من خیالتون راحت باشه،فقط من باهاش تماس نمی گیرم،خودتون از طرف من بهش اعلام کنید که جواب من منفیه و دیگه هم پافشاری نکنه.

خانوم صدیق جلو اومد و خیلی مصنوعی گونه م رو بوسید و گفت:ایشالا یه بخت خوب نصیبت بشه،عزیزم!

به معنای تشکر سری تکون دادم و در نهایت بهت و حیرت رفتنشون رو تماشا کردم.

اونا درست می گفتند پدر من عقب مانده ی ذهنی و کرولال مادرزاد بود.اما این موضوع حتی توی خانواده ی پدریم هم به غیر از پدرمن،حتی تا به امروز درباره ی هیچ کس دیگه ای اتفاق نیوفته بود و شاید دلیلش این بود که مادربزرگم پدر من رو توی سن چهل و پنج سالگی حامله شده بود.

این جور جهش های ژنتیکی و نقص های مادرزادی معمولاً توی حاملگی های سنِ بالا،امری طبیعی محسوب میشه و فکر نمی کنم که دلیلی برای نگرانی و ارثی بودن اون نقص وجود داشته باشه،مخصوصاً که معمولاً این جور نقص ها جزء صفات مغلوبه هستند و امکان تکرارشون در شرایط عادی خیلی کمه!

بهتره همه چیز رو از اول براتون توضیح بدم،درست از وقتی که مادربزرگ مادریم،مامانم رو باردار شده بود.اون سال پدرِ مامانم بر اثر یه دل درد ساده که احتمالاً آپاندیست بوده و اون موقع ها باهاش زیاد آشنایی نداشتند،از دنیا میره.مادربزرگم هم که اولین زایمانش بوده، مامانم رو به دنیا

میاره و خودش سر زا میره.این جور میشه که مامانم از همون ابتدای زندگیش یتیم میشه و مجبور میشه که با خانواده ی عموش زندگی کنه.

عموی مرحوم مامان و زن عموش که هنوز هم زنده است،مامانم رو تا دوازده سالگی بزرگ می کنند و بعد به یکی از اقوام دور شوهر میدن.

مامانم بیست سال زن آقا رحیم بوده،ولی چون بچه دار نشده بوده،همون ساهای اول ازدواجش،آقا رحیم سرش زن می گیره و از اون زن صاحب چند تا بچه ی قد و نیم قد میشه.

آقا رحیم مثل بیشتر مردهای قدیمی،خیلی بداخلاق بوده و بیشتر اوقات مامانم و اون یکی زنش رو سر چیزهای پیش پا افتاده و کوچیک،تا سر حد مرگ کتک می زده.

در واقع مامانم اولین سکته ی قلبیش رو همون سالهای آخر عمر آقا رحیم به خاطر کتک به ناحقی که ازش خورده بوده،میزنه و تا مدتها راهی بیمارستان میشه.

بعد از مرگ آقا رحیم،مامان که سی و دو ساله بوده،دوباره به خونه ی عموش برمی گرده و اونا بعد از پنج ماه مامان رو به بابام که یه پسر سی و چهار ساله ی عقب مونده و کرولال بوده،شوهر میدن و یه جوری اون رو از سر خودشون باز می کنند و به اصطلاح یه نون خور رو کم می کنند.

بابام اون موقع ها با مادرش که یه پیرزن هشتاد ساله بوده،زندگی می کرده و توی یه مغازه ی میوه فروشی،شاگرد و پادو بوده و همین خونه ی فعلی مون رو،با پول هایی که مادربزرگم از دستمزدهای خود بابام براش جمع کرده بوده،خریداری می کنه.

اما چون بابام عقل درست و حسابی ای نداشته مادربزرگم خونه رو به نام خودش سند میزنه.

سه تا عمه هام و عمو جمالم(که همشون اون موقع ها هر کدوم بیشتر از بیست سال از بابام بزرگتر بودند و همه شون هم کاملاً سالم و عاقل هستند و حالا هم دیگه هیچ کدومشون زنده نیستند)این رو می دونستند و برای همین هیچ وقت سعی نکردند که بعد از مرگ مادربزرگ و بابام،خونه رو بفروشند و سهم الارث بگیرند.اما هیچ وقت هم دور هم جمع نشدند تا رضایت بدند و سند خونه رو به اسم من و مامانم بزنند.البته مامان هم در این مورد به اونا هیچ اصراری نکرده بود.

مادربزرگم یک سال بعداز ازدواج مامان و بابام،که می فهمه بالاخره پسر شیرین عقلش یه جوری سر و سامون پیدا کرده،با خیال راحت سرشو روی زمین میذاره و می میره.

مامان هم همون سال،یعنی توی سی و چهار سالگیش در نهایت بهت و تعجب منو حامله میشه و به دنیا میاره.

آقا سید علی،یکی از همسایه های خیّرمون که حالا دیگه مرحوم شده،دلش میسوزه و خیلی از مردهای همسایه رو برای کار به اداره ی پست که خودش رئیس یه شعبه ش بوده،معرفی می کنه و قرعه به نام بابای من هم میوفته و اونو به عنوان آبدارچی به اداره شون می بره و استخدام پیمانی می کنه.

بعد از دو سال هم،همون طور که گفتم بابام،با یه ماشین تصادف می کنه و اون راننده هم نامردی میکنه و فرار می کنه و اونو به بیمارستان نمی رسونه که باعث میشه بابام دار فانی رو وداع بگه و از دنیا بره.

من و مامان همیشه،برای آقا سید دعا می کنیم و ممنون و قدردانش هستیم،چون اگه بابا رو به سر کار نمی برد،الان این آب باریکه حقوق تأمین اجتماعی رو نداشتیم و معلوم نبود که مامان بی سواد من برای پر کردن شکم من و خودش باید دست به چه کارها و چه کُلفتی هایی که نمی زد!

با اینکه بابام شیرین عقل بود،اما مامانم همیشه ازش به خوبی یاد می کرد و این سه سال و نیم زندگی مشترکش با بابام رو خیلی دوست داشت و می گفت که اون هیچ وقت اذیتش نکرده و همیشه پول و چیزهای دیگه در اختیارش قرار میداده و مامان با اون برای اولین بار توی سی و دو نیم سال زندگیش طعم خوشبختی و آسایش رو چشیده و از همه مهم تر اینکه اونو صاحب بچه ای به خوبی من کرده.

سعی کردم،اشک هام رو که شُرو شُر از چشمام پایین می ریختند رو با دستمال پاک کنم اما موفق نبودم.جوری که هیچ کدوم از همکارهام و بچه ها متوجه نشند از مدرسه خارج شدم و به سمت بهشت زهرا رفتم.

کنار قبر پدرم نشستم و اسمش رو خوندم:جوان ناکام جلال معصومی،سی و هشت ساله.

روی سنگ قبرش ننوشته بود،دیوانه!!!...توی عکس هایی هم که ازش مونده بود،آثار دیوانه گیش معلوم نبود....اما این یه دروغ نبود و واقعیت داشت،...پدر من یک عقب مانده ی ذهنی و کرولال بود،اما مطمئناً شوهر مهربان و پدرعزیزی بود!

بابای خوبم،یه وقت فکر نکنی که من الآن از دست تو ناراحتم و برای همین دارم گریه می کنم،نه!...به خدا اصلاً این طوری نیست،من تو رو با یه دنیا هم عوض نمی کنم...اصلاً از این به بعد بهت بیشتر افتخار می کنم و خودم با کمال میل به همه ی خواستگارهام شرایط تو رو اعلام می کنم.

دیگه برام هیچی مهم نیست،...مهم نیست که ممکنه هیچ وقت هیشکی راضی به ازدواج با من نشه!...مهم اینه که تو بابای خوب منی و من همه ی خوبی هام رو از تو به ارث بردم.

اصلاً من شوهر می خوام چیکار کنم؟!...مگه قراره که یه روزی همه ی دخترای دنیا شوهر کنند؟!

می دونم که الآن دیگه ناشنوا نیستی و صدای منو میشنوی!...اینو بدون که همیشه دوست دارم و خواهم داشت و از اینکه ممکنه کسی منو به همسریش قبول نکنه ناراحت نیستم و افسوس نمی خورم!

با بابای خوبم خداحافظی کردم و خوشحال و سبک بال به سمت خونه مون به راه افتادم.

****

گوشیم رو که از همون توی مدرسه خاموش کرده بودم،روشن کردم.

بیست و چهار تماس تا نا موفق از لیلا داشتم.یه کمی نگران شدم،سابقه نداشت که لیلا اینقدر به من زنگ بزنه...حتماً کار مهمی داشته...چند تا پیامک هم بود.اولی رو باز کردم،"هانیه خودت رو زود به بیمارستان...برسون،مامانت یه سکته ی خفیف کرده"

پاهام سست شد و نزدیک بود به زمین بخورم.به زور تعادل خودم رو حفظ کردم...یعنی چه اتفاقی افتاده بود،مامان که امروز صبح حالش خیلی خوب بود؟!...نکنه خانوم صدیق به مامان زنگ زده باشه و اون دری و وری ها رو تحویلش داده باشه؟!

با عجله به بیمارستان رفتم.مامان توی سی سی یو بود.خوشبختانه خطر رفع شده بود،اما به احتمال زیاد باید عمل می شد.

لیلا در حالیکه دلداریم می داد و پشتم رو می مالید،کنارم نشسته بود.

واقعاً از کار این زن تعجب می کردم،من که بهش اطمینان داده بودم که به پسرش جواب رد میدم،دیگه چرا این کار رو کرده بود و به مامان هم تماس گرفته بود؟!...اون که اینقدر خوب ته و توی زندگی ما رو درآورده بود،یعنی نفهمیده بود که مامانم سابقه ی سکته ی قبلی داره و این خبرا براش مثل یه شُک می مونه؟!

آدم عصبی و زودجوشی نبودم که بخوام بهش زنگ بزنم و هر چی که از دهنم در میاد بهش بگم،...اصلاً این جور آدم ها ارزش همکلام شدن رو نداشتند!

با لیلا به کنار تخت مامان رفتیم.دستی به سرش کشیدم،مامان نگاهی بهم کرد و قطره اشکی از گوشه ی چشماش چکید.

منم اشکهامو پاک کردم و با آرامش بهش گفتم:آخه عزیز من چرا خودتو برای این موضوع پیش پا افتاده ناراحت کردی؟...مگه حالا از آسمون وحی منزل اومده که حتماً همه ی دخترها باید ازدواج کنند؟...اصلاً من دوست ندارم که شوهر کنم،می خوام همیشه پیش مامان جونم بمونم...دیگه نبینم که خودت رو برای این چیزها ناراحت کنی و به کشتن بدی...تو که می دونی من به جز تو که کس دیگه ای رو توی این دنیا ندارم.

واقعاً نمی دونستم که مامان،مگه خودش از ازدواج هاش چه خیری دیده بود که اینقدر آرزو داشت منو شوهر بده و فکر می کرد که این جوری من سروسامون می گیرم؟!...مگه من الآن سروسامون نداشتم؟!

اون شب رو توی بیمارستان موندم و فردا رو هم به دانشگاه نرفتم.تا عصرپنج شنبه،تقریباً همه ی سه میلیونی که توی حسابمون بود و باقیمانده ی پول همون قرعه کشی بود رو خرج بیمارستان و بستری کردن و آنژیوگرافی و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه که حتی اسمشون رو هم نمی دونستم و علاقه ای هم به یادگرفتنشون نداشتم،کردم.

نظر دکترش این بود که مامان حتماً باید ظرف چند روز آینده عمل بشه،چون چند تا از رگ های قلبش مسدود شده و فقط با عمل خوب میشه.

دیگه واقعاً هیچ پولی برامون نمونده بود،برای عمل و هزینه های بعدیش باید کَمه کم هفت میلیون پول می داشتیم...

****

گوشیم زنگ خورد.شماره ی صدیق افتاده بود،همون روز خواستگاری مامانش شماره ش رو داده بود و من توی گوشیم سیو کرده بودم و با توجه به وضع مامان دیگه فراموش کرده بودم که دیلیتش کنم.

گوشی رو جواب دادم،خیلی دوست داشتم که از مادر و خواهرش گله کنم اما به خاطر قولی که به مادرش داده بودم و ممکن بود به خاطر این جریان،صدیق با خانواده ش در بیوفته،چیزی نگفتم و در جواب سؤالهاش که همش می پرسید:"حداقل بگید که مشکله من چی بوده که بهم جواب رد دادید؟!" اولش کمی طفره رفتم،ولی بعد که دیدم قانع نمیشه و دنبال یه جواب قانع کننده ست،گفتم:متأسفم من یه خواستگار بهتر از شما دارم که قصد دارم همین روزها باهاش ازدواج کنم.

بهش دروغ گفتم.اولین باری بود که دروغ می گفتم!...به خاطر بیماری مامان و نداشتن پول عمل،اعصابم به اندازه ی کافی داغون بود و حوصله ی اصرارهای بی خودی اون رو دیگه نداشتم...در واقع اون لحظه اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که ممکنه واقعاً حرفم درست دربیاد و دو روز دیگه به خاطر جور کردن هزینه ی عمل مامان، مجبور بشم تن به خِفّت بدم وبا کسی که هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم،یه ازدواج موقت بکنم!

صدیق سرخورده خداحافظی و گوشی رو قطع کرد...اون پسر خوبی بود و مطمئناً از نظر من حسابش با خانواده ش جدا بود،...همین که من رو درک می کرد و من رو با توجه به مشکل پدرم،برای ازدواج و زندگی مشترک انتخاب کرده بود،برام کافی بود و هیچ وقت ارزش این کارش پیش من کم نمیشد.

****

همین جوری کلافه توی بیمارستان قدم می زدم و به بعضی از اقوام که فکر می کردم ممکنه برای عمل مامان بهم پولی قرض بدن،تماس می گرفتم.

ما هیچ وقت به کسی برای پول رو نانداخته بودیم و الآن هم این کار برام خیلی سخت بود و برای همین فقط تو تماس هام به اقوام ،بهشون می گفتم که مامانم توی بیمارستان بستریه و باید عمل بشه.

مطمئنم که لحن صحبتم یه جوری بود که همشون می فهمیدند که دارم با زبون بی زبونی ازشون درخواست یه مقدار پول میکنم.

اما با کمال تأسف همه شون خودشون رو به اون راه می زدند و اظهار تأسف می کردند و می گفتند که ایشالا مامانت زود خوب بشه و عملش با موفقیت انجام بشه و اگه وقت کردم حتماً بهش سر می زنیم.

هه...از بین شونزده تا دختر عمه و پسرعمه و پسرعمو و دخترعمو که همه شون بزرگ سال و بیشتر از پنجاه سال بودند و تقریباً هم پولدار و از طبقه ی متوسط بودند،هیچ کدوم به روی خودش هم نیاورد که بیاد و یه پولی هر چقدر هم که اندک باشه،به ما قرض بده.

کلاً عمه هام همون موقع بعد از مرگ مادربزرگ و بابام،رابطه شون رو با مامانم که فامیلشون هم نبود و کاملاً با فامیل پدریم غریبه بود،قطع کرده بودند.عمو جمال خدابیامرزم هم با زن عموم تا قبل از مرگشون که حدود ده سال پیش بود،سالی چند بار به خونه ی ما سر می زدند و احوال پرسی می کردند و گاهی هم ما رو به خونه شون دعوت می کردند و چند روزی نگه می داشتند.

رابطه ی ما با خانواده ی پدریم،فقط در حد شرکت کردن توی مراسم عروسی های اونها بود که اونم چون توی تالارها همیشه زنونه و مردونه جدا بود،من دیگه الآن مطمئن نبودم که بتونم پسرعمه ها و پسر عموم و کلاً مردها و پسرهای فامیل پدریم رو بشناسم.

پسرعموهای مامان هم که پولدار و حاجی بازاری بودند و همیشه همه جا ادعا می کردند که دست به خیر زیادی دارند و به همه چنین و چنان کمک می کنند،هم یه جوری بهونه آوردند و قول دادند که حتماً در اسرع وقت به مامان سر بزنند.

تمام امیدهام به نا امیدی تبدیل شد.

واقعاً خیلی دردناک بود،توی این این دنیای به این بزرگی که بعضی از مردم میلیارد میلیارد پول رو بالا می کشیدند و بعضی ها هم مثل کامیار معتمد که از شدت خوشی و رفاه هر روز یه مدل ماشین عوض می کردند و به دنبال خوشگذرونی بودند،من مجبور بودم برای جور کردن هفت میلیون ناقابل،در به در به همه رو بزنم و خودم رو کوچیک کنم.

صبح روز جمعه مریم زنگ زد و دلیل غیبت روز پنج شنبه رو ازم پرسید،منم جریان مامانم رو بهش گفتم.

دو ساعت بعد مریم و افسانه با سبد گلی در دست،به ملاقات مامانم اومدن.از دیدنشون خوشحال شدم،مریم و افسانه گفتند که با هم دیگه می تونند پونصد هزار تومن بهم قرض بدن.لبخندی زدم،اونا واقعاً دوستای خوبی بودند،حتی خیلی بهتر از اقوامم...اونها هم اگه راضی می شدند و هر کدوم چندصد هزار تومن بهم قرض می دادند،مشکلم به کلی حل میشد.

من مریم و افسانه رو فقط یک ماه و نیم بود که می شناختم،ولی اونها نهایت معرفت رو در حق من انجام داده بودند.

سعی کردم اشکی نریزم و قوی باشم تا اونها متوجه اوضاع بی ریخت روحیم نشند.ازشون تشکر کردم و گفتم:واقعاً شما خیلی خوب هستید،نمی دونم باید چطوری ازتون تشکر کنم.

افسانه لبخندی زد و اشک هاشو پاک کرد و گفت:ببخش که بیشتر از این نتونستیم جور کنیم.

آهی کشیدم و گفتم:همینم خیلی خوبه و نهایت لطف و معرفتتون رو می رسونه،شما که اصلاً منو نمی شناسید راضی شدید که این مقدار رو به من قرض بدید،در حالیکه فامیلام حتی این موضوع رو به روی خودشون هم نیاوردند.

مریم:پس شماره ی حسابت رو بده تا از همین عابربانک بیمارستان،پول رو به حسابت بریزیم.

کار دوستام برام خیلی ارزشمند بود،اما نمی تونستم پول رو ازشون قبول کنم،در واقع این مقدار پول به کارم نمی اومد و با شرایط فعلی محال بود که بتونم بقیه ی پول رو هم جور کنم،اما دلم نیومد که مریم و افسانه رو ناراحت کنم،برای همین گفتم:حالا فعلاً دست نگه دارید،هر وقت که بقیه پول هم جور شد،بهتون تماس می گیرم تا اون مقدار رو به حسابم بریزید.

مریم و افسانه قبول کردند و بعد از کمی شوخی و خنده،که قصدشون عوض کردن حال و هوای غمبار من بود،خداحافظی کردند.

تا جلوی در بیمارستان باهاشون رفتم.افسانه رو به مریم گفت:مریم به نظرت بهش بگیم؟

با تعجب گفتم:چی رو؟!

افسانه با خنده گفت:اگه بگیم امروز،با ماشین کی اومدیم اینجا،اصلاً باورت نمیشه!

مریم:حالا زیادم اتفاق مهمی نبوده ها،این افسانه زیادی بزرگش می کنه.

افسانه با هیجان گفت:وقتی داشتیم می اومدیم اینجا،توی راه کامیار رو دیدیم که داشت با بی ام وَش از اونجا رد میشد،اونم ما رو دید و جلو پامون ترمز کرد و محترمانه ازمون خواست که سوار شیم تا ما رو برسونه....باورت میشه؟اون که تا دیروز حتی جواب سلام ما رو هم به زور میداد،امروز ازمون خواست که سوار ماشینش بشیم؟!

مریم:یه چیزایی هم از تو پرسید،که چرا دیروز نیومدی و از این حرفا،ما هم بهش گفتیم که مامانت تو بیمارستان بستریه و باید عمل بشه.

ناراحت شدم.کامیار چیکار به کار من داشت که حتی غیبت دیروزم رو هم متوجه شده بود؟!...نمی دونم چرا این هفته پررو شده بود و سر به سرم میذاشت؟!...به قول افسانه تا هفته های قبل که از دماغ فیل افتاده بود و جواب سلاممون رو هم به زور میداد!...البته من هیچ وقت باهاش رودر رو نمی شدم که بخوام بهش سلام کنم ولی این تکبرش رو از رفتارهاش با دیگران و همچنین از حرفای افسانه و مریم فهمیده بودم.

افسانه خجالت زده ،گفت:راستش اگه ناراحت نمیشی،ما بهش گفتیم که تو به هفت میلیون تومن احتیاج داری....خواهش می کنم ناراحت نشو،ما پیش خودمون گفتیم که اون خیلی پولداره و این پولها براش چیزی نیست و شاید راضی بشه که این مقدار پول رو بهت قرض بده.

قیافه م درهم شد،همینم مونده بود که بخوام به اون بچه پررو رو بندازم...اصلاً اگه اون خودش هم پیشنهاد می کرد تا این پول رو بهم قرض بده،من قبول نمی کردم...من که معلوم نبود تا کِی بتونم

این پول رو جور کنم و به صاحبش برگردونم،بهترین کار این بود که این پول رو از اقوام قرض می گرفتم که اونها هم زیرش زدند و اصلاً موضوع رو به روی خودشون هم نیاوردند.

سعی کردم،ناراحتیم رو نشون ندم،بالاخره مریم و افسانه قصدشون خیر بود و خواسته بودند که یه جوری به من کمک کنند،اما ظاهراً زیاد موفق نبودم و اونا متوجه ی ناراحتیم شدند.

مریم شرمگین گفت:باور کن ما قصد بدی نداشتیم.

افسانه هم ادامه داد:راستش همون موقع خودمون هم از این حرفمون پشیمون شدیم،چون کامیار بلند خندید و گفت"یعنی معصومی،واقعاً لنگ هفت میلیون تومن پوله؟!

مریم سقلمه ای به پهلوی افسانه زد و با اخم بهش نگاه کرد و یه جورایی بهش فهموند که نباید این حرف رو می زده و بهتره دیگه ادامه نده.

افسانه مِن منی کرد و خواست که حرفش رو رفع و رجوع کنه.

فهمیدم تو اوضاع بدی گیر کرده،برای اینکه خیالش رو راحت کنم،گفتم:اشکالی نداره،خودتو به خاطرش ناراحت نکن،حالا اتفاقیه که افتاده،...اما خواهش می کنم دیگه راجع به مشکل من به کسی چیزی نگید،اگه قسمت باشه و عمر مامان من به این دنیا باقی باشه این پول حتماً از زیر سنگ هم که باشه،یه جوری جور میشه.

جملات آخر رو با گریه گفتم.مطمئن بودم که اینا حرف واقعیه دلم نیست و حتی یک لحظه هم نمی تونستم به مرگ و نبودن مامانم فکر کنم،اما غرور و آبروی خودم و مامانم بهم اجازه نمی داد که خودم رو جلوی هر کس و ناکسی کوچیک کنم و برای جور کردن پول کاسه ی گدایی جلوی این و اون دراز کنم.به خصوص که حالا دیگه فهمیده بودم که فقط خدای بزرگه که می تونم بهش رو بندازم و رو انداختن به دیگران،جز تحقیر و خرد شدنم عاقبت دیگه ای نداره.

مریم و افسانه بعد از خداحافظی کردن، رفتند و آرزو کردن که حال مامانم زود خوب بشه. دوباره ازشون تشکر کردم و رفتنشون رو نظاره کردم.

بعد از رفتن مریم و افسانه گوشیم زنگ خورد.یه شماره ی نهصد و دوازدهِ رُند و کد یک افتاده بود.تعجب کردم،یعنی کی می تونست باشه؟!...شاید یکی از اقوام بود که دلش سوخته بود و خواسته بود که بهمون پولی قرض بده.با یه دنیا امید جواب دادم:الو بفرمایید.

صدای مردونه ای گفت:معصومی ،خودتی؟!

صداش کمی آشنا بود،گفتم:بله بفرمایید.

کامیار:من معتمدم ،به جا آوردی؟!

تعجب کردم،یعنی با من چیکار داشت؟!....هنوز مزاحمت روز دوشنبه و سه شنبه ش فراموشم نشده بود.می خواستم قطع کنم که تندی گفت:اِ...قطع نکن دیگه،باهات کار دارم...می تونی به کافی شاپی که میگم بیایی؟می خوام ببینمت و باهات حرف بزنم.

خیلی ناراحت شدم،اون چرا با من پسرخاله شده بود و خودمونی حرف می زد؟!

بهش توپیدم:اولاً تو نه و شما،دوماً این آرزو رو با خودتون به گور ببرید که من با شما به کافی شاپ بیام.

کامیار با لحنی که معلوم بود عصبیه،گفت:مثل اینکه نازت خیلی زیاده... باشه حرفی نیست اما باید بدونی که...

دیگه نخواستم حرفهاشو بشنوم و زود قطع کردم...این هم یه جور دیوونه بود و خودش خبر نداشت!...من بدبخت تو چه فکری بودم،اون تو چه فکری بود!

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.از همون شماره ی معتمد بود،نوشته بود:فکر کردی از پشت تلفن هم می خوام بخورمت که قطع کردی؟ خودتو لوس نکن و تا یه ساعت دیگه به آدرس کافی شاپی که توی اس بعدی برات سِند می کنم ،بیا...نترس نمی خورمت،می خوام پولی رو که لازم داری بهت بدم.

پوفی کردم و پیامکش رو حذف کردم،پیامک های بعدیش رو هم همین جوری نخونده حذف کردم،مطمئناً من آدمی نبودم که بخوام از اون پول بگیرم تازه معلوم نبود که اون قصدش از این

پیشنهاد(تازه اگه هم واقعاً راست باشه)،واقعاً کمک کردن باشه و یه جورایی احساس می کردم که پشت این کمک کردنش، یه هدفِ پلید وجود داره!

خدایا تو این وضعیت فقط همین یکی رو کم داشتم!چقدر هم از خود متشکر و توهین آمیز حرف میزدا!...نمی دونم شماره ی من رو از کجا پیدا کرده بود؟هر چند که حدس زدنش هم کار مشکلی نبود،احتمالاً چند ساعت پیش از افسانه گرفته بود.

تا عصر هم چند بار دیگه با شماره های مختلف تماس گرفت و من هم هربار خوشحال از اینکه بالاخره یکی از اقوام دلش نرم شده و خواسته که بهمون پولی قرض بده،جواب می دادم و هر بار بعد از شنیدن صدای نحس و مسخره ش که دیگه کاملاً می شناختمش،تندی قطع می کردم و اجازه ی حرف زدن بهش نمی دادم.پیامک هاش رو هم همین جوری نخونده پاک می کردم.

نمی دونستم این دیگه از جونم چی می خواست؟مطمئن بودم که عاشق سینه چاکم نیست و قصدی هم برای کمک کردن بهم نداره و حتماً برای دلیلی که نمی دونستم چیه،این مزاحمت ها رو ایجاد میکنه...اما این اواخر از صداش معلوم بود که کاملاً از دستم کفری و عصبانی شده!و حتماً اگه دستش بهم می رسید و امکانش بود یه فَس کتک مفصل بهم میزد!

خب عصبانی بشه،به دَرَک! اصلاً به من چه!...من دوست ندارم که با هیچ پسری رابطه دوستی و عشق و عاشقی برقرار کنم،حالا مگه زوره؟!

جمعه شب دیگه لیلا نذاشت که توی بیمارستان بمونم و مجبورم کرد که به خونه برم و استراحت کنم و خودش به جام توی بیمارستان موند.

لیلا دختر همسایه ی دیوار به دیوارمون بود که پنج سالی از من بزرگتر بود.اون یه دختر قدبلند با موها و چشم های مشکی بود که پوست گندمگون و چهره ای با نمک و زیبایی داشت.

لیلا ده سال پیش توی شونزده سالگیش ازدواج کرده بود.اما دو سال پیش به خاطر اینکه نازا بود،شوهرش طلاقش داده بود و حالا توی یه آرایشگاه کار می کرد و منتظر بود که بخت مناسبی براش پیش بیاد و ازدواج کنه و بره سر خونه و زندگیش.

اون ها هم وضع مالیِ آن چنان خوبی نداشتند و گرنه از ما دریغ نمی کردند و بهمون پولی رو قرض می دادند.

واقعاً مستأصل بودم و نمی دونستم که باید چیکار کنم.خونه رو هم که نمی تونستم بفروشم چون همانطور که گفتم سندش به اسم مادربزرگ خدابیامرزم بود و عمو و عمه هام هم که مرده بودند و نمی تونستم کاری از پیش ببرم.

اون شب اونقدر خسته بودم که زود خوابم برد و اصلاً وقت نکردم که از تنهایی بترسم و یا اینکه فکر و خیال کنم....در واقع تو این دو روزه به اندازه ی کافی فکر و خیال کرده بودم.ظاهراً دعاها و گریه و زاری هام هم به درگاه خدا و ائمه ی معصوم(ع) هیچ نتیجه ای نداشت.با این حال ناامید نبودم و باز هم دستم رو به سمت آسمون دراز می کردم و با گریه و ضجه از خدا می خواستم که به من و مامانم رحم کنه و یه جوری این پول جور بشه و مامانم با موفقیت عمل بشه و دوباره مثل قبل خوب و سرپا بشه.

صبح به مدیر مدرسه مون زنگ زدم و جریان سکته مامانم رو تعریف کردم و ازش خواستم که چند روز رو بهم مرخصی بده،اونم موافقت کرد و مثل بقیه اظهار تأسف کرد و دعا کرد که مامانم زود خوب بشه.

چه می دونم شاید،همه دور و بری هام یه جوری مطمئن بودند که اگه هفت میلیون به من قرض بدن دیگه ممکنه حالا حالاها رنگ پولشون رو نبینند و به اصطلاح "پشت گوششون رو دیدن،رنگ پولشون رو هم دیدن"

واقعاً چرا ما اونقدر اعتبار و پول و سرمایه نداشتیم که حداقل یه نفر جرأت کنه و این مقدار پول رو بهمون قرض بده؟!

طلا و جواهر هم که به اندازه ی کافی نداشتیم.یعنی قبلاً یه مقدار داشتیم که اونا رو فروخته بودیم و باهاش دو تا فیش حج واجب و دو تا حج عمره مفرده خریده بودیم.

حج عمره رو انجام داده بودیم و خوشبختانه مشرف شده بودیم،اما حج واجبمون هنوز در نیومده بود و معلوم هم نبود که کِی در بیاد.دو سال پیش با مامان یه سفر زمینی هم به عراق و زیارت عتبات عالیات رفته بودیم که واقعاً و مطمئناً این سفرها ارزش فروختن طلاهامون رو داشت.

در واقع ما هیچ وقت فکر نمی کردیم که ممکنه یه روزی همچین مریضی ای به سراغمون بیاد و مجبور بشیم کل دار و ندارمون رو براش بدیم!...واقعاً سلامتی هم نعمتی بود که تا بهش گرفتار نمی شدی قدرش رو نمی دونستی!

بدون خوردن صبحانه به بیمارستان رفتم و از لیلا به خاطر محبتش تشکر کردم.لیلا هم لبخندی به روم زد و گفت:خواهش میکنم،این حرفا چیه؟تو هم مثل خواهرهای خودم می مونی،مامانت هم مثل مامان خودم.

از لیلا خواستم که به خونه شون بره و استراحت کنه.اونم چون دیشب خوب نخوابیده بود قبول کرد و گفت که تا شب حتماً برمی گرده و جاش رو با من عوض میکنه.دوباره ازش تشکر کردم و خدا رو به خاطر داشتن همچین دوست خوبی شکر کردم.

کنار تخت مامانم نشسته بودم.مامان خوابش رفته بود و منم کتاب دعا رو برداشته بودم و دعا می خوندم.

یکی از پرستارها به داخل اتاق اومد و گفت :خانوم معصومی یه آقایی بیرون کارتون داره.

چون ساعت ملاقات از ساعت دو تا چهار بعدازظهر بود توی ساعات دیگه ،جز همراه بیمار کسی رو به داخل بخش ها راه نمی دادند.

تعجب کردم،یعنی کی می تونست باشه؟!...دوباره فکرم رفت سمت اقوام بی معرفتمون و گفتم که شاید یکیشون برای کمک اومده باشه،با این فکر با خوشحالی به طبقه ی پایین رفتم.طبقه پایین رو گشتم ولی شخص آشنایی رو ندیدم.به سمت قسمت پذیرش رفتم و گفتم که شاید اونجاها باشه.

صدای مردونه ای رو شنیدم که گفت:به به! خانوم آفتاب مهتاب ندیده!

صدای کامیار بود،اینو دیگه مطمئن بودم...ترسیدم،خدایا این دیگه از جونم چی می خواد که ول کن نیست؟!

به سمتش چرخیدم.مثل همیشه با صورت سه تیغه شده و خوش تیپ و آراسته!

موهاش رو هم به سمت بالا خوابونده بود و چند تار از موهاش روی پیشونیش ریخته شده بود.

مستأصل گفتم:ازتون خواهش می کنم دیگه مزاحم من نشید.

بدون توجه به درخواستم،طلبکارانه گفت:چرا دیروز هر چی زنگ می زدم،قطع می کردی؟!...ظاهراً هیچ کدوم از اس ام اس هام رو هم نمی خوندی!

خواستم باهاش اتمام حجت کنم،برای همین گفتم:ببینید آقای معتمد،دفعه ی آخرتون باشه که به شماره ی من زنگ می زنید و یا اینکه پیامک می دید.اگه یه دفعه ی دیگه این کار رو بکنید توی کلاس و جلوی همه ی همکلاسی هامون بهتون هشدار میدم،تا اینجوری آبروتون هم بره.

کامیار که از قبل هم از دستم عصبانی بود،با این لحنم از شدت عصبانیت منفجر شد و صورتش رو جلوی صورتم آورد و در حالیکه هرم نفس هاش به صورتم می خورد،گفت:تو هم دفعه ی آخرت باشه که اینجوری با من صحبت می کنی،هنوز از مادر زاده نشده کسی که بخواد منو تهدید بکنه!

خیلی ترسیدم.قیافه ش خیلی وحشتناک شده بود،تا حالا از نزدیک یه مرد عصبانی رو ندیده بودم.صورتم رو عقب کشیدم و با اشکهای که کنترل ریزشِ شون از اختیارم خارج شده بود و صورتی گریان،گفتم:خواهش می کنم دست از سر من بردارید.

کامیار که دید گریه م گرفته،کمی آرومتر شد و پوزخندی زد و گفت:چرا به کافی شاپی که دیروز گفتم نیومدی؟!...توی پیامک هام که البته مطمئن هم نیستم که خونده باشی شون،برات توضیح داده بودم که از این دعوتم،هیچ قصد بدی ندارم و می خوام پولی رو که لازم داری بهت بدم.

با اینکه خیلی به این پول نیاز داشتم،اما توی کلام و لحن دیروز و امروز کامیار اون صداقت لازم رو نمی دیدم و مطمئن بودم، اگه واقعاً هم که بخواد این پول رو به من قرض بده،از این کارش فقط قصد خیر نداره و حتماً ممکنه پشتِ سرش ازم یه انتظاراتی داشته باشه.برای همین دوباره عصبانی شدم و گفتم:یادم نمیاد که از شما درخواست پول کرده باشم!

کامیار با لحنی تحقیرآمیز گفت:پس چرا دیروز اون دو تا پت و مت رو فرستادی سراغ من؟!...حتماً می خواستی توسط اونا به من بفهمونی که پول می خوای دیگه!

خدای من به مریم و افسانه می گفت،پت و مت!...اگه افسانه می فهمید که کامیار جونش چی بهش میگه،حتماً خودش رو از پشت بوم همین بیمارستان می نداخت پایین!

از لحن تحقیرآمیزش خوشم نیومد.مطمئناً خودش خوب می دونست که مریم و افسانه اونو اتفاقی توی خیابون دیدند و هیچ قصد قبلی ای هم در کار نبوده.

_ من کسی رو سراغ شما نفرستادم.دوستام هم دیروز شما رو اتفاقی توی خیابون دیدند...(برای اینکه بسوزونمش گفتم)ظاهراً شما خودتون راننده تشریف دارید و دیروز هم با هزار خواهش و تمنا و اصرار ازشون خواستید که سوار ماشینتون بشند که تا اینجا برسونیدشون...(برای اینکه بیشتر بسوزه ادامه دادم)کسی چه می دونه شاید شما توی خیابون مشغول مسافرکشی بودید که خیلی اتفاقی اونها رو به جای مسافر سوار کردید!

کامیار پوزخندی زد و گفت:مثل اینکه واقعاً لیاقت اینکه این پول رو بهت بدم،نداری!...هه...خدا خر رو شناخت که بهش شاخ نداد!...اصلاً می دونی چیه،لیاقت تو و امثال تو اینه که تو فقر خودتون غوطه ور باشید!

از حرفش و مثالش ناراحت شدم،ولی به روی خودم نیاوردم.دوست نداشتم که بیشتر اونجا بمونم و باهاش کل کل کنم.اصلاً این کار در شأن دختر محجبه و نجیبی مثل من نبود.

رومو برگردوندم و بدون اینکه جوابی بهش بدم،به سمت بخش رفتم تا پیش مامانم برگردم.

یه دفعه مچ دست راستم گرفته شد و به شدت به سمت کامیار چرخیدم.واقعاً از این کارش شوکه شدم و تمام بدنم از شدت ترس و وحشت به لرزیدن افتاد اما خودم رو نباختم و مصرانه سعی کردم دستم رو از توی دستهای نامحرمش بیرون بیارم.

با صدای آروم ولی در نهایت خشم گفتم:دستم رو ول کن کثافت!

اهل سر و صدا و آبروریزی و این حرف ها نبودم.معمولاً این جور مواقع همه فکر می کنند که حتماً دختره یه کاری کرده که پسره بهش گیر داده و شاید فقط یه درصد از آدمها از ته قلبشون مطئمن باشن که دختره بی گناهه و همش تقصیر پسره ست.

دور و برمون تقریباً خلوت بود و کسی حواسش به ما نبود،کامیار منو به سمت اتاقی که احتمالاً اتاق ویزیت یکی از پزشک ها بود و درش باز بود و کسی هم توش نبود،کشوند...دیگه آبرو رو کنار گذاشتم و خواستم که بلند جیغ بکشم که اونم فهمید و زود دست دیگه ش رو روی دهنم گذاشت و منو توی اتاق برد و در رو آروم بست و پشتم رو به دیوار کوبوند.

خیلی ترسیده بودم.تا حالا هیچ مردی حتی به من دست هم نزده بود.یه کمی تقلا کردم تا از چنگالش نجات پیدا کنم،ولی هر چی بیشتر تلاش می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم.

برای اولین بار از اینکه زن بودم و اینقدر هم ضعیف،احساس تنفر کردم.

کامیار که این عجز و ناتوانیم رو دید،لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:دوست نداشتم از زورم استفاده کنم و مجبورت کنم که به حرف هام گوش کنی،ولی ظاهراً تو سرتق تر و مغرورتر از این حرف ها هستی که بشه با زبون خوش باهات حرف زد.

چون کمی آروم شده بودم و با چشم های ترسیده بهش نگاه می کردم،فکر کرد که دیگه امکان نداره ، جیغ بکشم.برای همین دستش رو از روی دهنم برداشت.

تا دستش رو برداشت خواستم از فرصت به دست اومده استفاده کنم و برای آخرین بار شانسم رو امتحان کنم و برای نجات از چنگال این دیو صفت،جیغ بکشم،که از شانس بد کامیار دوباره فهمید و این بار دستش رو محکم تر از قبل روی دهنم گذاشت و عصبانی گفت:مثل اینکه مثل آدم نمیشه با تو حرف زد!

داشتم خفه می شدم اونم متوجه شد و دستشو برداشت و گفت:جیغ نکش مسخره!... کاریت ندارم،فقط ازت میخوام که حرف هامو بشنوی.

این دفعه آرومتر شدم،و دیگه مطمئن بودم که کاری باهام نداره....هه...منم ساده ام ها!مگه اینجا توی این بیمارستان به این بزرگی و شلوغی هم میشد به زور با کسی کار داشت؟!

چون قبلش تا مرز خفه گی پیش رفته بودم،چند تا نفس عمیق کشیدم و برای شنیدن حرف هاش به صورتش نگاه کردم.

کامیار خندید و با دو تا انگشت اشاره و شصتش بینیم رو گرفت و کشید و گفت:حالا شدی مثل یه دختر خوب!

از این کارش به شدت عصبانی شدم و یه جورایی چندِشم شد،تا حالا هیچ مردی جرأت نکرده بود که به من دست بزنه،چه برسه به اینکه بخواد همچین شوخی ای هم باهام بکنه!

چون ظاهراً هیچ راه فراری نداشتم،اخم هامو توی هم کشیدم و گفتم:خواهش می کنم عجله کن،من زیاد وقت ندارم که بخوام برای تو صرف کنم.

اولین بار بود که "تو"خطابش می کردم،حالا دیگه فهمیده بودم لیاقت اینکه باهاش مؤدبانه حرف بزنم رو نداره!

کامیار که متوجه ی این حالت چِندش ناکم شده بود،خندید و گفت:ظاهراً خیلی بِکرتر از این حرف ها هستی!

عصبی بهش نگاه کردم که زودتر حرفشو که می دونستم زیاد هم مهم نیست رو بزنه و بره پی کارش.

کامیار با خنده ای که روی لبش بود گفت:من فهمیدم که تو خیلی بی کس و کاری و با مادر مریضت تنها زندگی می کنی و ظاهراً به هفت میلیون پول هم احتیاج داری.

دوباره برای اولین بار از اینکه هیچ مرد محرمی مثل پدر،پدربزرگ،برادر و یا حتی دایی و عمو نداشتم که پشت و پناهم باشه و نذاره که کسی همچین حرف مزخرفی بهم بزنه،افسوس خوردم و آرزو کردم که ای کاش حداقل عموی مهربان و عزیزم هنوز زنده بود و الآن محکم توی دهن این پسره ی چشم چرون میزد و منو از دستش نجات میداد.

کامیار با همون خنده ی شیطنت بارش ادامه داد:من یه پیشنهاد برات دارم.من این پول رو بهت میدم ولی عوضش تو باید به مدت شیش ماه،نَه، سه ماه،نه سه ماه هم خیلی زیاده و من تو این مدت هم حوصله ی تحمل کردن تو رو ندارم،فکر کنم دو ماه خوب باشه...آره!تو باید به مدت دو ماه به عقد موقت من در بیای و همه جوره در دسترسم باشی.

واقعاً دیگه وقاحت رو به حد اعلا رسونده بود.چطور جرأت می کرد که این حرف های زشت و وقیحانه رو به من بزنه و بهم بگه که باید در دسترسش باشم؟!...درسته که من بی کس و کار بودم و هیچ پشت و پناهی نداشتم ولی اینجا دیگه ایران بود و اینقدرها هم شهر هرت نبود که بخواد هر چی از دهنش در بیاد بهم بگه!... فقط حیف که تو دستاش یه جورایی اسیر شده بودم!

عصبی گفتم:خجالت بکش این حرف ها چیه که می زنی؟!

کامیار که معلوم بود از شدت خنده داره منفجر میشه و نمی تونه جلوی خودش رو بگیره و در واقع داره با این حرفاش یه جورایی با من تفریح می کنه،گفت:چرا باید خجالت بکشم ملوسک من؟!من دارم یه جورایی ازت به مدت دو ماه خواستگاری می کنم.تو هم که ظاهراً خیلی اهل اسلام و مسلمونی هستی،پس باید این چیزها رو خوب بدونی که صیغه تو اسلام حلاله و برای تویی که به این پول محتاج هستی می تونه خیلی هم خوب باشه و این جوری از راه گرفتن مهریه ت می تونی به صورت شرافت مندانه به پولی که می خوای دست پیدا کنی.

یه دفعه به فکر فرو رفتم و تند تند توی ذهنم دو دو تا چهار تا کردم...اون داشت راست می گفت صیغه توی اسلام حلال بود و یه نوع ازدواج موقت محسوب میشد و شاید در شرایط الانِ من این تنها راه حلالِ جور کردنه این پول بود....البته اگه تو شرایط دیگه ای بودم و این پیشنهادش رو می شنیدم حتماً یکی می زدم توی گوشش و بلند جیغ می کشیدم تا از دستش نجات پیدا کنم.ولی مطمئناً الآن وضع فرق می کرد و من واقعاً به این پول نیاز داشتم و نباید این فرصت رو از دست می دادم.

ظاهراً من به خاطر شرایط بابام نمی تونستم یه ازدواج خوب با یه آدم درست و حسابی داشته باشم،پس لازم نبود که بخوام بکارتم رو برای شوهری که نمی دونستم ممکنه در آینده گیرم بیاد یا نه،حفظ کنم...بهتر بود که پیشنهادش رو قبول می کردم و این جوری حداقل جون مامان عزیزم رو نجات می دادم...اگه مامانم هم می مرد من خیلی تنها و بی کس می شدم،مخصوصاً حالا که فهمیده بودم حتی یک نفر از اقوامم هم برای من و مامانم هیچ ارزشی قائل نیست و ما خیلی تنها هستیم.

صیغه یا همون مُتعه هر چند از نظر اهل تسنن حرامه ولی از نظر ما شیعیان کاملاً یه ازدواج حلال و شرعی محسوب میشه و ما معتقدیم که پیامبر اسلام(ص)اونو حلال و یه ازدواج آبرومند معرفی کرده و هیچ مشکل شرعی ای هم نداره و در واقع این نوع ازدواج یه راهکار حلال و شرعی برای جلوگیری از فساد و فحشا در شرایط اضطراریه!

کامیار لبخند خبیثی زد و دستم رو ول کرد و گفت:تا امروز بعدازظهر بهت فرصت میدم،شماره م رو هم که دیگه داری،اگه نظرت مثبت بود بهم زنگ بزن.

جای هیچ اهمال و سستی نبود،ممکن بود تا بعدازظهر خود کامیار از این پیشنهادش پشیمون بشه،چون بالاخره هر چی که بود کامیار یه پسر ثروتمند بود و مطمئناً اونقدر زن و دختر خوشگل و ترگل و ورگل دور و برش ریخته شده بود که ممکن بود تا بعدازظهر از این پیشنهاد مسخره ش که مطمئناً الان یه جورایی جو گیر شده بود و برای اینکه جلوی من کم نیاره مطرح کرده بود،پشیمون بشه و یه جورایی زیر بار مسئولیت این ازدواج نره!...منم که واقعاً به این پول برای نجات جون مامانم احتیاج داشتم و برام کاملاً مسلم شده بود که جور کردن این پول در شرایط عادی برام غیرممکنه و نباید این فرصت به دست اومده رو از دست می دادم.

تندی گفتم:باشه من قبول می کنم.

کامیار متعجب بهم نگاه کرد و گفت:یعنی واقعاً و جدی به همین زودی،قبول کردی؟!...منو بگو که فکر می کردم الآن یه کشیده ی محکم می خوابونی توی گوشم!...هه،نه به روزهای قبلت که حتی حاضر نمی شدی باهام همکلام بشی،نه به حالا که داری از هول حلیم خودت رو می ندازی توی دیگ!

_ ببین من اهل دوست شدن با هیچ پسری نیستم و این کارها رو هم خوب و صحیح نمی دونم،ولی تو داری از من تقاضای ازدواج می کنی که این حلاله و منم باهاش هیچ مشکلی ندارم.

ابروهای کامیار از زور تعجب بالا مونده بود.دیگه کاملاً مطمئن شدم که این پیشنهاد ازدواج موقتش رو همینجوری و به طور فی البداهه مطرح کرده بود و در واقع به خاطر کم محلی های من،برای اینکه کم نیاره و منو تحقیر کنه،این حرف رو زده بود و احتمالاً به هیچ عنوان هم فکر نمی کرده که جواب من مثبت باشه.

کامیار کمی فکر کرد و بعد سعی کرد که به خودش مسلط بشه و خیلی جدی گفت:خیلی خب حالا که قبول کردی باید یه چیزهایی رو هم بدونی،شاید تا حالا خودت متوجه شده باشی،من عاشق چشم و ابروی تو نیستم.البته تو دختر قشنگی هستی اما همون طور که خودت بهتر می دونی من با قشر و طبقه ی تو هیچ سنخیتی ندارم،پس دلیل من برای این ازدواج دو ماهه عشق و عاشقی و این چیزها نیست...در واقع همه چیز برای من از یه شرط بندی ساده شروع شد که الآن درباره ش بهت توضیحی نمیدم و احتمالاً تا چند روز دیگه خودت متوجه ی اون میشی!...مطمئناً اگه اینقدر آفتاب مهتاب ندیده نبودی و دیروز باهام به کافی شاپی که گفتم میومدی من این پول رو به دون

هیچ چشمداشتی بهت میدادم...(با لبخند شیطنت باری ادامه داد)چون من آدم خیّری هستم و از صدقه دادن به آدم های فقیری مثل تو لذت میبرم.

اخم هامو توی هم کشیدم،بی شعورا...چقدر هم مِنت می ذاره،فکر کرده چون پولداره حتماً از ما بهترون هم هست!

عصبی گفتم:گوش کن آقای از ما بهترون! مطمئن باش که منم عاشق چشم و ابروی تو نیستم و هیچ وقت هم از آدم های از خود راضی ای مثل تو خوشم نیومده و نخواهد اومد،الآنم همونطور که خودت می دونی فقط برای جور کردن پوله عملِ مادرمه که دارم این تقاضای شرم آورت رو قبول می کنم.

کامیار یه تای ابروش رو بالا داد و با خنده گفت:مگه من جن هستم که بهم میگی از ما بهترون؟!!!

نتونستم خندم رو پنهان کنم و گفتم:حالا هر چی؟!...در ضمن من یه شرط هم دارم که اگه قبول کنی،حاضرم باهات عقد موقت کنم!

کامیار:البته اینجا این منم که شرط می ذارم،نه تو!..اما از اونجا که خیلی دل رحمم قبول می کنم،...حالا شرطت رو بگو.

_ من یه صیغه ی طولانی مدت می خوام نه دو ماهه،مثلاً یه صیغه ی هفتاد ساله که یه جورایی مادام العمر هم باشه.

کامیار خواست مخالفت کنه،که تندی گفتم:صیغه برای تو هیچ تعهدی نمیاره.اینو مطمئن باش که تو فقط همین هفت میلیون رو به عنوان مهریه به من میدی و هیچ وظیفه ی دیگه ای از لحاظ خوراک،پوشاک و مسکن و چیزهای در قبال من نداری...اگه هم دارم میگم صیغه ی مادام العمر باشه به خاطر شرایط خودمه.چون من یه دخترم و دوست ندارم که اینقدر زود و بدون هیچ عقد و عروسی ای بیوه بشم.همونطور که میدونی زندگی کردن برای یه زن بیوه خیلی سخته به خصوص که اگه جوون هم باشه و مردم محله ی ما هم متأسفانه این رو نمی پذیرند و ممکنه بعداً برام مشکل پیش بیادا!...اما در عوضش منم بهت قول میدم که هیچ کدوم از اطرافیانت،حتی خوانواده ت هم از وجود من باخبر نشند و این ازدواج پنهانی مون،برای همیشه پنهانی بمونه....البته طلاق تو صیغه خیلی راحته و یه مرد می تونه خیلی راحت بقیه مدت صیغه رو به زوجه ببخشه!

کامیار توی ذهنش دو دو تا چهار تا کرد و شرایط من رو سبک و سنگین کرد و گفت:باشه من شرطت رو قبول می کنم و یه صیغه ی هفتاد ساله می خونیم.

بعد با تمسخر ادامه داد:اینجوری تو هم پیش وجدانت خیالت راحته که خودت رو برای دو ماه به من نفروختی و مثلاً یه ازدواج دائمی کردی!...اما مطمئن باش من سر حرفم هستم و بیشتر از دو ماه نگه ت نمی دارم و این نمی تونه از نظر من صورت مسئله رو عوض کنه.

ظاهراً کامیار خیلی باهوش بود و ذهن من رو خوب خونده بود ...در واقع منظور من هم از صیغه ی مادام العمر آسوده کردن وجدان خودم بود و اینکه هر وقت بعد از دو ماه کامیار ولم کرد،پیش همه و همین طور همسایه ها جوری وانمود کنم که با شوهرم مشکل داشتم و از هم جدا شدیم،مطمئناً این طوری خیلی بهتر بود و من می تونستم دروغ کمتری راجع به ازدواجم به دیگران بگم.

محله ی ما محله کوچیکی بود و مطمئناً اگه همسایه هامون می فهمیدند که من به صورت صیغه ی چند ماهه ازدواج کردم و بعد هم با تموم شدنِ مدتِ عقد، بیوه شدم ممکن بود که مردهای محله توی نخم برند و برام آزار و اذیت به وجود بیارن و زنهای همسایه هم بهم لقب بدکاره بدند و من و مامانم رو مجبور کنند که از اون محله بریم و من و مامان هم که جز اون خونه که سندش هم برای فروش به نام مون نبود، جای دیگه ای برای زندگی نداشتیم.... مامان من زن ساده دلی بود و هیچ وقت هم هیچ حرفی توی دهنش نمی موند و مطمئن بودم که خیلی زود موضوع ازدواج من رو به همه ی همسایه ها می گفت...البته این رو هم مطمئن بودم که می تونست یه کم برام رازداری کنه و حداقل به کسی نگه که با کامیار ازدواج موقت کردم.

کامیار به حالت تهدیدآمیز گفت:در ضمن هیچ کس هم چه توی بچه های دانشگاه مون و چه بین اطرافیان و دوست و آشناهای من نباید از این ازدواج موقت خبر دار بشه.اگه احیاناً و خدایی ناکرده کسی چیزی فهمید من همه ش رو از چشم تو می بینم و باهات برخورد خیلی بدی می کنم و همین طور توی این مدت حق نداری که مزاحم من بشی و یا اینکه بخوای برام دردسر درست کنی که در غیر این صورت بازم هرچی دیدی از چشم خودت دیدی و بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنند.

هه...خدایا شکرت ،چه خواستگاری رمانتیک و عاشقانه ای نصیبم کردی!

دوباره از لحن تهدیدآمیزش ترسیدم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:باشه،از طرف من خیالت راحت باشه،ولی من خواهش می کنم که این صیغه رو همین امروز و توی یه دفترخونه بخونیم.چون من دوست دارم که حداقل یه مدرکی از این ازدواجمون داشته باشم...و در ضمن به این پول هم همین امروز احتیاج دارم.

کامیار به معنی باشه،سری تکون داد.با خودم گفتم،خوبه قضیه ی بابام رو هم بهش بگم،حالا درسته که اون از من توقع بچه نداره،اما خب صداقت توی ازدواج هر چه قدر هم که موقت و کوتاه باشه،شرطه!

_ ببین تو باید یه چیزهایی هم راجع به پدرم بدونی.

کامیار که قبلش عصبانی بود،خنده ی خبیثی کرد و گفت:همین که تو دختر جلال دیوونه ای دیگه!...آره،همینو می خواستی بگی؟!

ناراحت شدم،چه قدر بی ادب بود!

کامیار با همون خنده ی خبیثش ادامه داد:دیروز از اون پیرمردِ بَقّاله سر خیابونتون در موردت پرسیدم،اونم تموم شجره نامه ت رو گذاشت کف دستم.

به فکر فرو رفتم،یعنی آقا مظفر بود که همیشه خواستگارهای منو می پروند؟!...معلوم نیست چطور به بندگان خدا درباره ی بابای من می گفته که همشون دُمشون رو می ذاشتند رو کولشون و چهار نعل فرار می کردند؟!...البته اگه اونم چیزی نمی گفت،من خودم حتماً قبل از قطعی شدن ازدواجم به خواستگارام جریان بابام رو می گفتم،پس دیگه جای هیچ گونه دلخوری ای از آقا مظفر باقی نمی موند.

با کامیار به سمت عابر بانکِ توی بیمارستان رفتیم.کامیار در حالیکه کارتش رو توی دستگاه می ذاشت،با خنده گفت:اگه دوست داشته باشی می تونم یه چند میلیون بیشتر بهت بدم،...پول هست ها!یه وقت تعارف نکنی!...می تونی این مقدار رو برای خودت برداری،...آخه من که گفتم خیلی خَیّرم.

این دیگه خیلی پررو بود،داشت برای دو ماه من بیچاره رو که با*کِره هم بودم رو عقد می کرد،اونوقت در کمال پررویی تیریپ خَیّری هم برداشته بود!

با اخم و جدی گفتم:نه خیر، لازم نکرده اینقدر ریخت و پاش کنی،...یهو دیدی این طوری فقیر شدی!...فکر اون روزهات هم باش.

کامیار دوباره بینی م رو گرفت و محکم تکون داد و گفت:نه دیگه ملوس خانوم،به این زودی هام فقیر نمیشم،هنوز یه مقدار برای تو جا دارم.

عصبانی شدم و صورتم رو کنار کشیدم و با حالت تهدیدآمیزی گفتم:بی شعوره بی تربیت!...اگه یه دفعه ی دیگه به من دست بزنی من میدونم با تو!

کامیار به حالت بامزه ای خودش رو به ترسیدن زد و گفت:ای وای تهدیدم نکن،می ترسم.

یه دفعه توی ذهنم اومد،کامیار به این بی تربیتی و راحت بودن با زن ها و دخترها،یه وقتی ایدز نداشته باشه؟!

وای خدایا نکنه ایدز داره و اومده منو اغفال کنه؟!

با قیافه ی وحشت زده بهش نگاه کردم،اونم فکرم رو خوند و گفت:آهان منم باید قبل ازعقدمون یه چیزی رو بهت بگم،من ایدز دارم.

یه دفعه رنگ و روم پرید،...نکنه راست می گفت!

کامیار بلند خندید و گفت:به جمع ایدزی ها خوش اومدی عزیزم،...آخه مگه نمی دونی با کشیده شدن دماغ هم ایدز منتقل میشه؟!

نفس راحتی کشیدم،فهمیدم که داشته شوخی می کرده!

کامیار جدی شد و گفت:حالا دیگه خودت رو لوس نکن،شماره حسابت رو بگو.

شماره ی شونزده رَقمیه ملی کارتم رو که حفظ بودم،گفتم.

کامیار با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:همه ش رو از حفظ بودی؟!

حق به جانب گفتم:خب آره مگه چیه؟!

کامیار:هیچی،...خیلی خوبه!...(با شیطنت ادامه داد)حالا خوبه بابات دیوونه بوده،اگه عاقل بود ،چه بچه ای می*سا*خت؟!

بهش اخمی کردم و با تشر گفتم:دیگه پررو نشو.

کامیار لبخند شیطنت باری زد و چیزی نگفت و رسید صورت حساب رو از دستگاه گرفت و به دستم داد.مبلغ هفت میلیون تومان به حسابم واریز شده بود.نمی دونستم باید ازش تشکر می کردم یا نه؟!...بالاخره اون داشت در قبال این پول با من معامله می کرد و یه جورایی آینده م رو به خطر می نداخت...با این حال ازش تشکر کردم،کامیار هم "قابلی نداشتی"گفت و هیجان زده ادامه داد:حالا پیش به سوی دفترخونه ی ازدواج!

_ چند دقیقه صبر کن تا من برم کیفم رو از توی اتاق مامانم بیارم و بیام.

کامیار:پس من بیرون محوطه ی بیمارستان،جلوی ماشینم منتظرت می مونم...ماشینم یه پرادوی مشکیه!

باشه ای گفتم و به اتاق مامانم رفتم.مامان هنوز خواب بود.

آروم جوری که بیدار نشه،پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:مامان خوبم،تو رو خدا منو ببخش،مجبور بودم که این کار رو بکنم!...من دوست ندارم که تو رو از دست بدم،...تو همه کسِ من هستی و من به دون تو حتی یه لحظه هم زنده نمی مونم.

یه جورایی از خودم خجالت کشیدم،حق مامان این نبود که من باهاش این کار رو بکنم و بی خبر و بدون اجازه ش برم و عقد بکنم،اونم نه یه عقد معمولی،بلکه یه عقد موقت و یه جورایی هم مُفتضَح!

یعنی اگه مامان زری می فهمید،ممکن بود چه طور باهاش کنار بیاد؟!

مطمئناً تا چند وقتی این قضیه رو ازش پنهان نگه می دارم،اون نباید تا بهبودیه کاملش از این موضوع باخبر بشه.

وضو گرفتم و کیفم رو برداشتم.خوشبختانه قبلاً کارت مِلیم و گواهی فوت بابام و یه سری مدارک دیگه مثل دفترچه بیمه ی خودم و مامانم ،که فکر می کردم ممکنه برای بستری شدن و عمل مامان لازم باشه،توی کیفم بود.

جلوی آینه ی اتاق رفتم...رنگ و روم پریده بود،این چند روزه نه غذای درست و حسابی خورده بودم و نه وقت کرده بودم که به خودم برسم.البته خوشبختانه امروز صبح به حمام رفته بودم و از هر نظر کاملاً تمیز بودم.

در کیفم رو باز کردم و لوازم مختصر آرایشم رو بیرون آوردم.کمی کرم پودر و پنکک به صورتم مالیدم،یه مقدار رژلب ملایم و رژگونه و کمی هم ریمل به چشمام زدم.

قیافه م خیلی بهتر شد،توی آینه به خودم لبخند تلخی زدم:برو که دیگه بیچاره شدی،معلوم نیست این بچه پولدار لوس و از دماغ فیل افتاده،چه بلایی به سرت بیاره؟!

با طمأنینه از پله ها پایین رفتم.هر چی به در محوطه ی بیمارستان نزدیک تر میشدم،دلهره و اضطرابم هم بیشتر میشد،...نکنه دارم اشتباه می کنم؟!...اگه باهاش به محضر برم،دیگه همه چی تمومه و دستی دستی خودم رو بیچاره کردم!

اما پس مامانم چی میشه؟!...اگه عمل نشه،معلوم نیست که تا کِی باید درد بکشه و حتی تا کِی زنده بمونه؟!...نه من مصمم هستم،من با کامیار عقد می کنم،هر چند اگه موقت باشه!

کاش میشد که کامیار از شرطش صرف نظر می کرد و این پول رو به عنوان قرض بهم می داد!!!

جلوی در بیمارستان سه تا پرادوی مشکی پارک بود.کامیار رو دیدم که پشت رُلِ یکی از اونها نشسته بود،به طرفش رفتم.

کامیار شیشه ی طرف صندلیه کنار راننده رو پایین کشید و گفت:سوار شو،میریم به یه دفترخونه ای که نزدیک خونه ی ماست و طرف آشنا هم هست.

هه...اون که می گفت نمی خواد هیچ اَحَد والناسی، از اطرافیانش از این ازدواج موقت باخبر بشه،پس چرا حالا می خواست به یه دفترخونه ی نزدیک خونه شون که تازه آشنا هم بود،بره؟!

اصلاً چرا من باید سوار ماشینش میشدم؟!...من و اون که هنوز محرم نشده بودیم!

من هیچ وقت سوار ماشین هیچ مرد نامحرمی نشده بودم،آژانس که اصلاً نمی گرفتم،تاکسی هم گاهی و خیلی کم و از سر مجبوری و ناچاری سوار میشدم.

من همیشه از اتوبوس و مترو که هم ارزون تر بود و هم کاملاً اَمن،برای رفت و آمدم استفاده می کردم و زیاد اهل ولخرجی و این جور چیزها نبودم.

کامیار که مردد بودن من رو دید،گفت:سوار شو دیگه،چرا ناز می کنی؟!

_ یه دفترخونه توی همین خیابون هست،دیروز که می اومدم اینجا دیدمش.بهتره بریم همونجا عقد کنیم.

کامیار عصبانی از ماشینش پیاده شد و گفت:مسخره بازی درنیار،زودباش سوار شو...اصلاً وقت و حوصله ی ادا و اطوارهای بیمزه ت رو ندارم.

معلوم نبود خونه شون کدوم یال قوز آبادی بود؟!...هه،حتماً تو محله های اعیان نشین بالای شهر بود دیگه!...از اینجا تا اونجاها اگه ترافیک هم نباشه،کَمه کَم یه ساعت راه بود.

اگه تو ماشینش گیرم می نداخت چی؟!...من که هنوز به عقد اون درنیومده بودم!...تازه از قرار معلوم کامیار زیاد هم پایبند این جور مسائل نبود و احتمالاً با دخترها از همه نظر،خیلی راحت بود.

ممکن بود که با زدن قفل مرکزی درهای ماشینش رو قفل کنه و منو به یه جای خلوت بکشونه و توی ماشینش واقعاً گیر بیفتم و دستم از زمین و زمان کوتاه بشه و کاری که نباید بشه،قبل از عقدمون اتفاق بیوفته،...تازه اینجوری اون دیگه زیر بار این عقد موقت هم نمی رفت.

من دختر چشم و گوش بسته ای نبودم و احتیاط رو شرط عقل می دونستم.

بدون توجه به عصبانیتش گفتم:من سوار ماشینِ تو نمیشم...بهتره برای عقد کردن به همین دفترخونه ای که تا اینجا فقط پنج دقیقه فاصله داره بریم،این جوری خیلی بهتره!

کامیار عصبی دندون هاش رو به هم سابید و خشمگین گفت:چرا سوار ماشین من نمیشی،هان؟!...مگه من قراره تو ماشینم چیکارت کنم؟!...دیگه داری با این اداهات اعصابم رو خورد می کنی!

منم مثل خودش عصبی و جدی گفتم:من تا حالا تنهایی سوار ماشین هیچ مرد نامحرمی نشدم و نخواهم شد...اگه واقعاً دوست داری که با من ازدواج کنی تا پنج دقیقه ی دیگه جلوی اون دفترخونه باش.(با دستم مسیر دفترخونه رو نشون دادم)...و گرنه که همین الآن بریم تو تا با دستگاه عابر بانک پولت رو بهت پس بدم.

کامیار نگاه پر حرصی بهم انداخت و در حالیکه سوار ماشینش میشد،خشمگین گفت:باشه قبوله، پس تو برو تا من هم بیام.

به جلوی دفترخونه رسیدم.کامیار زودتر از من رسیده بود و کنار ماشینش وایساده بود.خیلی عصبی بود.کارد بهش می زدی خونش درنمی اومد،فکر کنم بدجوری رو اعصابش پیاده روی کرده بودم.

کامیار جلو اومد و نگاه عصبی ای بهم انداخت و به در دفترخونه اشاره کرد و گفت:برو تو!....(در حالیکه خودش هم پشت سرم داخل میشد،ادامه داد)بلایی به سرت بیارم که تا عمر داری فراموش نکنی،...برای من ناز می کنی،هان؟!!!...تا حالا هیچ دختری جرأت نکرده بود منو اینطوری بازی بده.

دلم هری ریخت... یعنی می خواست باهام چیکار کنه؟!...نکنه بخواد تا حد مرگ کتکم بزنه؟!...خدایا خودت می دونی که من تا حالا حتی یه سیلی هم از کسی نخوردم!...ای خدای مهربون خودم رو سپردم دست خودت و به امید و یاری تو وارد این بازی میشم،خودت مواظبم باش،بالاخره ازدواج یکی از دستورهای مهم توئه و من دارم به خاطر رضای تو بهش تن میدم!

حاج آقایی که اونجا بود از دوشیزه بودن من تعجب کرد(البته گواهی فوت پدرم رو هم برای این عقد موقت لازم دونست)و رو به من گفت:شما می دونید که عقد موقت برای همسرتون هیچ تعهدی در مورد تهیه ی خوراک،پوشاک و مسکن شما نمیاره و شما فقط باید در قبال گرفتن همین مهریه ی هفت میلیونی تا آخر این هفتاد سال که مدنظرتونه،از خواسته های و نیازهای طبیعیه،همسرتون تمکین کنید؟!و البته از هم هیچ ارثی هم نمی برید؟!

سری تکون دادم و گفتم:بله من این شرایط رو کاملاً می دونم.

حاج آقا سری تکون داد و صیغه ی عقد موقت هفتاد ساله ای رو به وکالت از من و کامیار بینمون جاری کرد و بعد از اون به هر کدوم مون یه نسخه از اون عقدنامه رو داد و گفت که نسخه ی سوم هم پیش خودش می مونه.

از پله های محضر پایین اومدیم.کامیار هنوز هم از دستم عصبانی بود و ظاهراً این عقد آسمانی نتونسته بود دلش رو نسبت به من نرم کنه!

هه...نگاه کن،اونوقت که عقد نکرده بودیم می خواست با اون نگاهش چشم های آدم رو از کاسه دربیاره،اما حالا که محرم شده بودیم و کاملاً هم به همدیگه حلال،چشم هاشو درویش کرده بود و متفکر سرش رو پایین انداخته بود.

فکر کنم اونم مثل من از این ازدواج یه دفعه ای و ناگهانی جا خورده بود و یه جورایی شوکه شده بود!....چه می دونم،شاید هم از این کارش مثله سگ پشیمون شده بود و الان داشت به گندی که یُهویی و از سر ندونم کاری و کل کلِ با من ،زده بود فکر می کرد!

به سمت ماشینش رفتم،حالا دیگه مانعی برای سوار شدنم وجود نداشت.

کامیار با پوزخند گفت:اِ...چه خوب!حالا دیگه راضی شدی که افتخار بدی و سوار ماشینم بشی؟!

با و جود اخم اون،لبخندی زدم و گفتم:الآن دیگه ما به هم محرم هستیم و من هیچ مشکلی در این مورد نمی بینم.

کامیار با همون پوزخندش گفت:به قول خودت،این آرزو رو با خودت به گور ببر که من تو رو سوار ماشینم بکنم.

منم پوزخندی زدم... فکر میکنه که من آرزوی سوار شدن توی ماشینش رو دارم!...خدا رو شکر اونقدر چشم و دل سیر بودم که هیچ وقت حسرت مال و ثروت دیگران رو نخورم و این ظواهر زودگذر زندگی برام پَشیزی ارزش نداشته باشه!

با همون پوزخندم گفتم:خدا رو شکر که من مثل تو ندید بدید نیستم که عقده و آرزوی سوار شدن توی ماشین های مدل به مدل رو داشته باشم.

کامیار خشمگین جلو اومد و یقه م رو از روی چادر ملیم گرفت و محکم پشتمو به ماشینش چسبوند و گفت:خوب گوش کن بهت چی میگم،من برات خونه و این چیزها نمی گیرم،چون لیاقتش رو نداری،...هر روز هم مجبوری چند ساعتی رو از اون محله ی گداخونه که توش زندگی می کنی به خونه ی من که اون سر شهره،بیای و توی دسترسم باشی.

نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و ادامه داد:ظاهراً اونقدر بدبختی که حتی پولِ سوار شدن توی تاکسی و آژانس رو هم نداری،...پس اگه الآن از اینجا حرکت کنی و با اتوبوس و مترو راه بیوفتی،احتمالاً تا دو ساعت دیگه به خونه ی مُجردیه من می رسی،...پس تا دو ساعت دیگه که ساعت دوازده ظهره،توی خونه م می بینمت،...فقط اگه جرأت داری پنج دقیقه دیر کن،بلایی به سرت میارم که خودت حظ کنی!...در ضمن دوست ندارم که تحت هیچ شرایطی به شماره ی موبایلم زنگ بزنی،که در این صورت خیلی بد می بینی!

کامیار پوزخندی زد و ادامه داد:مثل خودت،باید بگم که اگه این کارو بکنی،کاری می کنم که آبروت توی دانشگاه و جلوی همه ی هم کلاسی هامون بره و همه بفهمند که از سر فقر و بیچاره گی،به مدت دو ماه بازیچه ی دستِ من شدی و خودت رو به من فروختی.

خیلی دوست داشتم که جواب دندون شکنی بهش بدم،مثلاً بگم که عددی نیستی که من بخوام عاشقت بشم و از عشق و دوریت له له بزنم و بخوام که بهت زنگ بزنم،اگه تو هم بخوای که بمن زنگ بزنی،من باز هم دوباره مثل همون دفعه های قبل گوشیم رو روت قطع می کنم و اس ام اس هات رو هم نخونده پاک می کنم.

فقط حیف که من زن بودم و از نظر بدنی هم ضعیف،و ممکن بود اون وحشی بی شعور تحمل شنیدن جواب تحقیرهاشو نداشته باشه و بخواد که اذیتم بکنه!

کامیار بعد از دادن آدرس خونه ش سوار ماشینش شد و رفت.

خونه ش یه آپارتمان توی بالاهای شهر بود.این طور که ذهنی حساب کردم،مسیر مترو خورش خوب بود.کافی بود که خودم رو به ایستگاه تجریش می رسوندم و از اونجا سوار تاکسی و یا شایدم اگه اتوبوس بود،سوار اتوبوس می شدم و خودم رو به آپارتمانش می رسوندم.

درسته که از لحن تحقیرآمیزش خوشم نیومده بود،ولی چاره چی بود؟!بالاخره کاری بود که دیگه انجام شده بود و من از همون اول هم متوجه ی لحن تحقیرآمیزش شده بودم و پیه ی همه چیز رو به تنم مالیده بودم.

به ساعتم نگاه کردم،یه ربع به ده بود.احتمالاً توی رفت و برگشت به خونه ش چهارساعت توی راه بودم و اگه دو ساعت هم توی خونه ی کامیار می موندم،جمعاً می شد شش ساعت و احتمالاً تا ساعت چهار بعدازظهر می تونستم خودم رو به بیمارستان پیشِ مامانم برسونم.

البته توی این مدت نمی تونستم مامان رو تنها بزارم،تازه ممکن بود نگران هم بشه.

لیلا که مطمئناً الآن خواب بود،برای همین به سمیرا خواهر بیست ساله ی لیلا زنگ زدم،خوشبختانه شنبه ها دانشگاه نداشت.

بهش گفتم که برام کار مهمی پیش اومده و تا ساعت چهار بعدازظهر نمی تونم پیش مامانم باشم...اونم قول داد که زود خودشو به بیمارستان برسونه.

واقعاً خیلی خوب بود که همسایه هایی به خوبیه اونا داشتیم.

با عجله به بیمارستان رفتم و هزینه ی مورد نیاز برای عمل رو به حساب بیمارستان ریختم و فرم های مربوطه رو پر کردم.

دکتر راستین که دکتر مامان بود رو هم دیدم و اونم بعد از ویزیت مامان گفت که خوشبختانه شرایط جسمی مامان برای عمل خوبه و آزمایش ها و عکسبرداری های مربوطه هم که همون روزهای اول انجام دادیم، کامله و انشاالله و به امید خدا مامان فردا صبح می تونه عمل بشه.

از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم و هر چی کینه و کدورت از کامیار توی دلم بود رو به فراموشی سپردم.

سمیرا یک ساعت بعد خودش رو رسوند.پیش مامان رفتم و ناچاراً و برای اولین بار بهش دروغ گفتم که باید به مدرسه برم و زیاد نمی تونم اینجا توی بیمارستان بمونم و ان شاالله تا عصر برمی گردم.

مامان هم لبخندی به روم زد و آروم گفت:خدا به همراهت عزیزم.

خوشحال شدم،خدا رو شکر که دعای خیر مادرم رو به همراه داشتم.با لبخند گفتم:راستی مامان جونم،فردا قراره که عمل بشی،...نبینم یه وقت بترسی ها؟!

مامان:مگه من بچه م عزیزم،ان شاالله خدا بخواد و سالم از زیر عمل بیام بیرون.

بازم خوشحال شدم که روحیه ی مامانم خیلی خوب و امیدوار به زندگی و لطف و رحمت خدا بود.

در واقع من به مامان نگفته بودم که برای عملش حتی توی این بیمارستان دولتی هم به پول احتیاج داریم.ترسیده بودم که غصه بخوره و روحیه ش ضعیف بشه...اون فکر می کرد که بیمه مون پول و هزینه ی عمل رو تقبل می کنه و حتی از اون سه میلیون هم هنوز توی حسابمون مقدار زیادی باقی مونده.به سمیرا و لیلا و همسایه هایی هم که برای ملاقات اومده بودن،توضیح داده بودم که در این مورد به مامانم چیزی نگند.

از اتاق مامان بیرون اومدم و رو به سمیرا گفتم:خواهش میکنم سمیرا جون،مواظب مامانم باش تا من برگردم تا ساعت چهار بعدازظهر حتماً برمی گردم.

سمیرا به معنی باشه سری تکون داد و گفت:پول عمل رو چه جوری جور کردی؟!

_ الآن وقت ندارم،اما بعداً برات میگم فقط نذار که مامان بفهمه که به مدرسه نرفتم.

سمیرا نگران گفت:هانیه،کار بدی که نکردی؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:به من میاد که کار بد بکنم؟!

سمیرا خجالت زده گفت:ببخش،منظور بدی نداشتم،...می دونم که حتماً این پول رو از یه راه حلال و مطمئن جور کردی!

به روش لبخندی زدم و گفتم:فقط برام دعا کن،که این چند ساعته به خیر بگذره.

سمیرا:به من که نمیگی جریان چیه! اما خب،برو به سلامت،خدا پشت و پناهت.

از سمیرا تشکر کردم،و به راه افتادم.ساعت نزدیکای یازده بود باید خسّت رو کنار می ذاشتم و با آژانس به خونه ی کامیار می رفتم.

از بیمارستان بیرون اومدم و به سمت آژانسی که همون اطراف بود رفتم.نمی دونم چرا دوست داشتم که توی نظر و رابطه ی اول به نظر کامیار زیبا و قابل تحسین باشم برای همین به طور ناخودآگاه سر راه یه دست لباس زیر سِت و آبی فیروزه ای رنگ و یه تاپ دو بنده ی زیبای سرخابی رنگ خریدم؟ نمی دونم شاید چون اون دیگه شوهرم بود و من یه جورایی به خاطر جور شدن پول عمل مامان مدیونش بودم!

خوشبختانه آژانسش راننده ی زن داشت.سوار پراید اون خانوم شدم و آدرس رو دادم.

آدرس خونه ش سرراست بود.نزدیکای ساعت دوازده به آپارتمان کامیار که توی یه برج بود رسیدم.

باید به طبقه ی چهارم می رفتم.البته با احتساب چهار طبقه هم پارکینگ خونه ش یه جورایی توی طبقه ی هشتم بود.

وارد لابی شیک و زیبا با دکوراسیون روز و مبلمان گرون قیمت شدم.

نگهبان برج،که یه پیرمرد شیک پوش بود،ازم خواست که کارم رو بگم و من هم گفتم که مهمون آقای معتمد که تو طبقه چهارم زندگی می کنه،هستم.

اونم یه تماس کوتاه احتمالاً به کامیار گرفت و رو به من گفت:بفرمایید بالا خانوم،آقا منتظرتون هستند.

سوار آسانسور شدم و تا برسم تندی کمی آرایش کردم و رژ لبم رو پررنگ تر کردم.

به پاگرد مربوطه رسیدم.خیلی ساکت و آروم بود و ظاهراً تو اون طبقه چهار تا آپارتمان وجود داشت.

زنگ شماره ی چهارده رو زدم.ولی کسی در رو باز نکرد.چند دقیقه معطل موندم و چند بار دیگه هم زنگ رو فشار دادم...یعنی کامیار خونه نبود؟!...نکنه برج رو اشتباه اومده بودم؟!...ولی نه شماره پلاک ساختمون که درست بود،نگهبان هم که معتمد رو می شناخت،شماره ی آپارتمان هم که همین چهارده بود دیگه...پس حتماً کامیار داشت اذیتم می کرد و می خواست که منو اینجا یه مقدار لنگ در هوا نگه داره...باشه عیبی نداره،ظاهراً دیواری از دیوار من کوتاه تر پیدا نکرده بود!

بعداز پنج دقیقه معطل موندن آقا در حالیکه اخمی توی صورتش بود و با تلفن سیاری که توی دستش بود صحبت می کرد در رو باز کرد.

بدون اینکه چیزی به من بگه و یا اینکه حتی جواب سلامم رو هم بده همونطور که تو اون گوشی ور می زد،به داخل رفت.

نمی دونم مامانش چی بهش یاد داده؟!...ادب و نزاکت که نداره،سلام هم که بلد نیست!...واقعاً دست گلِ مادرشوهرم درد نکنه،با این پسر بزرگ کردنش!

با باز شدن در آپارتمان هجوم صدای وحشتناک و گوشخراش یه آهنگ خارجی توی راهرو پخش شد.

هه...چه قدر هم جنس درهاشون خوب بود،تازه عایق صدا هم بودند...واقعاً موقع بسته بودن در هیچ صدایی از توی خونه شنیده نمیشد....نمی دونم کامیاربا وجود این صدای بلند چطور می تونست با تلفن حرف بزنه؟!

خب به خاطر همین بود که صدای زنگ در خونه رو نشنیده بود دیگه!...اما نه حتماً داشته برای اومدن من تیپ می زده!...آخه یه شلوارک کتونِ تا سر زانوی مردونه ی نخودی رنگ با یه تیشرت جذب نخودی رنگ،که البته درجه ی رنگ هاشون از نظر تیره گی و ملایم بودن با هم فرق داشت،پوشیده بود و با موهای فشن و سیخی شده که حسابی بهش می اومد و صندل های چرم قهوه ای مردونه ی گرون قیمت،جلوی در ظاهر شده بود.

آره حتماً داشته به خاطر من تیپ میزده!...هه،چه خودم رو هم می تحویلم،عمراً اگه تا این مدت به اومدن من فکر کرده باشه!...مخصوصاً با این نگاه اخمالوش و قیافه ای که انگار ارث باباش رو بالا کشیدم،کاملاً هم میشه عشق و محبتش رو تو انتظار برای اومدن یار خوشگلش دید!...هِی روزگار،لذت عشق و عاشقی رو هم از من بینوا گرفتی!

آهی کشیدم و دنبال کامی اخمو روون شدم.

اولش وارد یه راهرو حدوداً شیش متری که سمت چپش یه در بود و احتمالاً هم دستشویی بود،شدم...بعد از اون یه محوطه و سالن خیلی بزرگ با مبلمان و اثاثیه ی شیک و چشم نواز و پرده ها و فرش های فاخر و گرون قیمت،که شاید متراژش به صد متر هم می رسید،قرار داشت.یه سمتش آشپزخونه ی اُپن و خیلی بزرگی بود با کابینت های ام دی اف قرمز و متالیک و کاملاً مدرن.آکواریوم خیلی بزرگی هم سمت دیگه ی پذیرایی بود با انواع و اقسام ماهی های عجیب و غریب و زیبا.

کمی اون طرف تر ازآشپزخونه یه راهروی حدوداً شیش متری دیگه هم بود که چهار تا در توش باز میشد.که احتمالاً اونا اتاق های خواب بودند.

واقعاً اگه اینجا خونه بود،پس خونه ی ما دیگه چی بود؟!...برای اولین بار توی زندگیم حسرت این جور زندگی ها رو خوردم.

دهنم از تعجب باز نمونده بود،بالاخره این جور خونه ها رو توی فیلمها دیده بودم،ولی هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روزی پای من هم به این جور جاها باز بشه.

خونه از تمیزی برق می زد،حتماً یه، دوجین کلفت و نوکر هم داشتند دیگه!

یادمه کامیار گفت،اینجا خونه ی مجردیشه،یعنی خونه ی اصلی شون چه جوری بود؟!...هه،...حتماً یه قصر بی سر و ته بود دیگه!

ولی دست مریزاد به خودم! با این بابای دیوونه م ،عجب شوهری کردم ها!باید حتماً یه روزی همسایه های حسودمون رو که چشم دیدن خوشبختی من رو نداشتند بیارم اینجا و خونه م رو بهشون نشون بدم!

هه...خونه م!!!...هنوز نیومده،همه چیز رو صاحب شدم!...اِ...خو خونَمه دیه!

ولی جدی خدای مهربون تو چه جوری تقسیم ثروت می کنی؟!...درسته که ما هیچ دِینی به گردن تو ندارم و باید همه جوره شاکرت باشیم اما چه طوره که برای بعضی ها که حتی برای احکام و

حرفات اهمیتی هم قائل نیستند،اینقدرراحت ریخت و پاش می کنی اما به مای شکرگذار که می رسه،درهای رحمت و رزق و روزی تو می بندی؟!...خدایا کفر نمیگم ها،اما از دستت شاکی شدم!

خدایا چی میشد که من رو هم با پول و ثروت زیاد امتحان می کردی نا با بی پولی و شاید هم کم پولی؟!

کامیار صدای موسیقی رو کم کرد و متکبرانه روی مبل نشست و یه پاش رو انداخت روی پای دیگه ش و به مکالمه ی تلفنیش ادامه داد.ظاهراً یه گفت و گوی کاری بود چون زیاد از اصطلاح های تخصصیش سر در نمی آوردم.

همون جوری بلاتکلیف وسط پذیرایی وایساده بودم و به کامیارِ مغرور و متکبر نگاه می کردم و منتظر بودم که حداقل از اون حالتِ نادیده گرفتنم بیرون بیاد و اون دهنش رو باز کنه و چیزی بگه.

یه لحظه از اومدنم به اونجا پشیمون شدم...یعنی من یه وصله ی ناجور توی اون خونه بودم؟!

سرسری به لباس هام نگاه کردم.

زیر چادر ملیم یه شلوار جین مشکی با یه سارافون بافت طوسی و یه بلوز سفید از زیرش با یه شال طوسیِ کمی تیره تر از رنگ سارافونم پوشیده بودم.

تیپم بد نبود و اون ها رو هفته ی قبل با اولین حقوقم خریده بودم،ولی شاید برای این خونه و پرستیژ این شوهر اصلاً مناسب نبود.

خب همه چیز یه دفعه ای شد دیگه و من وقت زیادی برای خرید کردن نداشتم!

منم چه دلم خجسته ست ها! حتی اگه وقت هم داشتم با کدوم پول باید خرید می کردم؟!

مستأصل به کامیار نگاه کردم.تماس تلفنیش تموم شده بود و با تحقیر بهم نگاه می کرد.

چیزی توی من عوض نشده بود،چند ساعت پیش هم که ازم خواستگاری می کرد و سمج دنبالم افتاده بود،همین لباس ها تنم بود،...پس چی شده بود که اینجوری بِر و بر بهم نگاه می کرد؟!

دیدم که شعور تعارف کردن نداره،خواستم رو یکی از مبل ها بشینم که گفت:کی بهت اجازه داد که بشینی؟!

نمی دونم چرا ترسیدم و همون جوری سیخ وایسادم.

کامیار آمرانه گفت:برو توی اتاق، خودت رو آماده کن تا من بیام.

یه دفعه همه ی بدنم شروع به لرزیدن کرد و با دلهره و خجالت ، به سمت راهروی اتاق ها نگاه کردم،یعنی الآن باید می رفتم اونجا و آماده می شدم؟!...حالا اینا هیچی،یعنی ازم توقع داشت که تا چه حد براش خودم رو آماده کنم؟!

خدایا عجب گیری کرده بودم! این یکی دیگه اصلاً از من برنمی اومد!...من که بعد از مرگ عموم،هیچ مرد محرمی دیگه ای رو دور و برم نداشتم که بخوام جلوش بی حجاب ظاهر بشم!

درست بود که الآن کامیار به من محرم شده بود،ولی من دوست داشتم که خودش بیاد و عاشقانه توی این کار بهم کمک کنه،مخصوصاً که من همیشه یه دختر محجبه بودم و توی این اولین برخوردمون به این کمک و همکاریش احتیاج داشتم .

دوباره مستأصل به کامیار نگاه کردم.

کامیار بی رحمانه گفت:چرا مثل مونگل ها منو نگاه می کنی؟! زود باش برو به اون کاری که بهت گفتم، برس.

کامیار سری از تأسف تکون داد و ادامه داد:هرچند که از دخترِ یه دیوونه توقعی بیشتر از این نمیره،...احتمالاً الآن هم اون رگِ دیوونه گیت گُل کرده،و نمی تونی خوب موقعیتت رو درک کنی!

دیگه ناراحت شدم و گفتم:آره اون رگ دیوونه گیم گُل کرده،مخصوصاً که دارم رو به روم دیوونه ای مثل تو رو هم می بینم.

کامیار ناراحت شد و :کمتر وِر بزن،زود باش برو توی اتاق!

چون قیافه ش خیلی بداخلاق بود،از عصبانیتِ دوباره ش ترسیدم و به سمت راهروی اتاق ها رفتم.نمی دونستم باید در کدوم اتاق رو باز کنم.به صورت تصادفی دستگیره ی یکی رو پایین کشیدم که اونم درش قفل بود و باز نشد.

کامیار گفت:احمق دیوونه،اون در رو به روییش رو باز کن.

دیگه شورش رو در آورده بود.عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:صفت های خودت رو به من نسبت نده،...مگه من تا حالا چند بار اومدم تو خونه ی آشغال دونیِ تو که بدونم باید تو کدوم سوراخ موشی برم؟!

کامیار اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:حرف نباشه! دیگه صدات رو نشنوَم.

عصبی تر شدم و بی توجه به کامیار به اتاق مربوطه رفتم.

وای خدای من اینجا یه دنیای دیگه بود!...چه اتاق بزرگ و دلنوازی!

بیشتر وسایل سِت نوک مدادی و سفید بود،مساحتش شاید حدود پنجاه متری بود البته بدون احتساب درهای زیاد کمد دیواری که یه سمتش قرار داشت.

وای تقریباً این اتاق یه کمی کوچیکتر از کل مساحت خونه ی ما بود!

یه سرویس بهداشتی بزرگ و دلنواز با دیوارهای کاملاً شیشه ای که ابعادش به صورت یه شیش ضلعیِ منتظمِ از وسط نصف شده بود،هم گوشه ی دیگه ای از اتاق بود.

چه جالب اگه بخوایم حمام و دستشویی هم بریم،می تونیم بازم فضای اتاق رو ببینیم!

واقعاً تو کف مونده بودم،این یکی رو دیگه تو هیچ فیلمی ندیده بودم!...البته شاید هم اینجاهاش رو دیگه برای ما سانسور می کردند!

چادر و سارافون و شال و بلوزم رو درآوردم و تا کردم و مرتب روی پا تختی گذاشتم.تندی لباس های زیرم رو هم با اون لباس های زیر ست فیروزه ای رنگ عوض کردم و دوباره شلوار جینم رو پوشیدم و تاپ سرخابی رنگم رو هم تنم کردم.

موهام رو هم که به صورت طبیعی زیتونی رنگ بود از حالت دُمب اسبی خارج کردم و در حالیکه شونه می زدم روی شونه هام رها کردم.... آرایشم رو هم تجدید و پر رنگ تر کردم و کمی هم با ادکلن خودم رو خوشبو کردم.

دیگه تقریباً آماده بودم،لبه ی تخت خواب خیلی بزرگش نشستم و خودم رو توی آینه ی قدی ای که اون رو به رو بود،نگاه کردم...وای چقدر هم خوشگل شده بودم!...عروس به این خوشگلی کوفتت باشه آقا کامیار!

مطمئن بودم که اون گنده دماغ ارزش این کارها رو نداشت،ولی چه کنم که اون دیگه شوهرم بود و من نسبت به آراسته بودن خودم در مقابل اون وظیفه ی شرعی داشتم!

حدود ده دقیقه ی بعد کامیار خان رضایت داد و به اتاق اومد.

خیلی خجالت کشیدم و از شدت استرس و شاید هم ترس خیلی زیاد،دست و پام به صورت محسوسی به لرزش دراومد و شماره ضربان قلبم از هزار تا هم گذاشت و احتمالاً به دو هزار بار در دقیقه رسید!...من تا حالا این طوری جلوی هیچ مردی ظاهر نشده بودم...بلند شدم و وایسادم.

کامیار از دیدن تیپ و ظاهرم شوکه نشد،مطمئناً اینقدر زن و دختر خوشگل تر از من دیده بود که من با این ناواردیم توی آرایش کردن،اصلاً به چشمش هم نمی اومدم!

نمی دونستم اون شرط بندی که ازش حرف زده بود چی بود که باعث شده بود من رو به عقد خودش در بیاره؟!

دوباره از حالت طلبکارانه ی نگاهش ترسیدم و استرس گرفتم،..ظاهراً قرار بود اینجا قتلگاهم باشه نه حجله گاه!

کامیار با همون نگاه تحقیرآمیزش گفت:چرا آماده نشدی؟!

تعجب کردم،یعنی باید از این بیشتر آماده می شدم؟!...من برای همین هم کُلی پا روی غرورم گذاشته بودم و برای اولین بار جلوی روی اون کشف حجاب کرده بودم،دیگه چه توقعی از من داشت؟!

کامیار جلوم اومد و بدون اینکه بهم دست بزنه و یا اینکه حالت خواهانی توی نگاهش باشه،گفت:دوست ندارم یه حرف رو چند بار تکرار کنم،زود باش حاضر شو!

دیگه واقعاً مثل مونگل ها بهش نگاه کردم.

خب ازش توقع داشتم که خودش این کار رو برام به همون صورت عاشقانه ای که گفتم،انجام بده!

کامیار این بار خشمناک غرید:معطل چی هستی احمق؟!فکر کردی برای خاله بازی به اینجا اومدی؟من هفت میلیون پول ندادم که یه مترسک چشم آبیِ بقچه پیچ رو،رو به روم ببینم.

از اون لحن صداش از ترس به خودم لرزیدم و اشک هام سرازیر شد.قیافه ش واقعاً وحشتناک شده بود و مطمئناً من چاره ی جز اطاعت کردن نداشتم و باید طبق خواسته ش رفتار می کردم...البته من این رو خوب می دونستم که این همون راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم،بنابراین آروم و در حالیکه دست هام می لرزید،همه ی لباس هام رو درآوردم و با کندن هر کدومشون ذره ذره ته مانده ی غرور خورد شده م روبه تاراج می دادم.

کامیار دورم چرخید و نگاه خریدارانه ای از بالا به پایین و از پایین به بالا به اندام و هیکلِ بر*هنه م انداخت و گفت:خوبه ظاهراً پولم رو به هدر ندادم...ارزشش رو داشت.

غرورم کاملاً خورد و له شده بود مخصوصاً اینکه من بدون لباس بودم و خود کامیار هنوز همه ی لباس هاش تنش بود و با تمسخر و تحقیر بهم نگاه می کرد...با همون صورت اشکی و با تنفر بهش نگاه کردم.

کامیار بلند خندید و گفت:هر کسی یه قیمتی داره و تو خودت رو خیلی ارزون به من فروختی!

بهش اخم کردم و با صدایی که به خاطر بغضم دورگه شده بود،گفتم:احمق من خودم رو به تو نفروختم،من با تو ازدواج کردم.

کامیار با تمسخر گفت:تو به صیغه هم میگی ازدواج؟!...مگه نشنیدی اون محضرداره بهت چی گفت؟اون گفت که ازدواج کلی تعهد و مسئولیت میاره که صیغه این چیزها رو نداره...تو فقط باید در قبال پولی که از من گرفتی، همه ی خواسته های ج*ن*سی من رو اجابت کنی،که این هم با کار یه زن بد*کاره هیچ فرقی نداره!

دوباره مستأصل گفتم:ولی من با تو ازدواج کردم.

کامیار چونه م رو گرفت و صورتم رو به سمت صورت خودش بالا آورد و گفت:بی خودی خودت رو گول نزن،تو از نظر من با دخترها و زن های بد*کاره هیچ فرقی نداری!...من از آدم های پستی مثل تو که تن و بدنشون رو برای پول می فروشند،متنفرم.

سیل اشک هام همینطوری روی گونه هام می ریخت و ذره ذره از درون فرو می ریختم،دوست نداشتم که خودم رو ضعیف نشون بدم ولی اختیار اشک هام دست خودم نبود....به جرأت می تونستم بگم که تا به حال و توی تمام لحظات عمرم،به اندازه ی امروز تحقیر و شکسته نشده بودم.

مطمئناً من یه زن بد*کاره نبودم! من طبق دستور خدا و اسلام ازدواج کرده بودم و همینکه خدای مهربون اینو می دونست برام کافی بود...اصلاً حرف های آدم کثیفی مثل کامیارکه همه ی شب و روزش رو با زن های رنگارنگ و کثیف تر از خودش گذرونده بود،چه اهمیتی می تونست برای من داشته باشه؟! مهم این بود که من وجدانم پیش خدای خودم آسوده بود و به خاطر پول،دست به هیچ کار خلافی نزده بودم.

کامیار لبخند حرص درآری زد و لبه ی تخت نشست و دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید و مجبورم کرد که روی پاهاش بشینم...دوست نداشتم روی پاهاش بشینم و توی اون صورت نحسش نگاه کنم ولی صد حیف که مجبور به این کار بودم.

کامیار نگاهِ تحقیرباری بهم انداخت و بعد لبهاش رو روی لبهام گذاشت و مشغول شد...داشتم خفه میشدم،مخصوصاً که به خاطر گریه ای هم که کرده بودم تقریباً راه بینی م بسته شده بود.

کمی تقلا کردم تا اینکه ولم کرد. هرم گرم نفس های تند و نامنظمش به صورتم می خورد. چند تا نفس عمیق کشیدم و به چشم هاش نگاه کردم.دیگه از اون حالت بی تفاوتی و تکبر و خودبزرگ بینی بیرون اومده بود و خیلی مشتاق و خواهان بهم نگاه می کرد.

کامیار دوباره محکم منو توی آغوشش کشید و با یه حرکت روی تخت کنار خودش خوابوند.

دقایقی بعد از دنیای دخترانه م خداحافظی کردم و پا به دنیای جدید زنانه گذاشتم... خوشبختانه و البته نمی دونم چرا کامیار برخلاف رفتار اولش، با محبت خیلی زیاد بهم نزدیک شد و با اون لبخند محبت آمیزی که روی لبش بود هرگونه ترس و وحشتی رو از من دور کرد و برام یه شروع خوب و بدوت ترس و واهمه رو رقم زد که من از این بابت کاملاً ازش ممنون بودم.

کامیار آروم و بامحبت نوازشم می کرد و من حس می کردم، چقدر به این آ*غو*شِ گرمش احتیاج دارم!

****

کامیار کمکم کرد تا از جام بلند شم.حالم بد نبود.ظاهراً شروع خوبی داشتم.

برای انجام دادن غسل جنابت به همراه کامیار به همون حمام شیشه ای که دیوارهاش از دور تا دور به ارتفاع کمتر از یک متر از کف اتاق،دیوار و بقیه ش شیشه بود،رفتیم.یه وان بزرگ،یه توالت فرنگی و یه دستشویی داخلش بود.

رفتار کامیار یه کم عوض شده بود و با محبت و نگرانی بهم نگاه می کرد.البته نه خیلی زیاد،ها فقط یه کم!

نماز ظهر و عصرم رو خوندم.باید فردا حتماً برای خودم چادر نماز و حوله و یه دست لباس اضافه می آوردم.

بعد از خوندن نماز از اتاق بیرون اومدم.کامیار نبود.صداش زدم.صداش از سمت آشپزخونه اومد،ولی اونجا هم نبود.

یه در شیشه ای توی آشپزخونه بود و احتمالاً به تراس باز میشد.

وارد تراس شدم،یه تراس خیلی بزرگ با ویو چشم نواز و اندازه ای شاید دوبرابر حیاط خونه ی ما...دور تا دورش با گلدان های کوچیک و بزرگ از گل های مصنوعی و طبیعی پر شده بود .یه دست میز و صندلی سفید رنگ و پنج نفره هم اونجا بود.

کامیار کنار باربیکیو وایساده بود و ظاهراً مشغول کباب کردن گوشت و جگر گوسفندی بود.

پوزخندی زدم،چقدر هم خودش رو تحویل می گیره!...انگار خیلی کار مهم و انرژی بَری انجام داده که داره اینجوری خودش رو تقویت میکنه!

کامیار نگاهی بهم انداخت و گفت:راستی کوچولو،اسمت چی بود؟!

پوفی کردم،یعنی هنوز اسم کوچیک من رو نمی دونست؟!...من که همون موقعه امضا کردن برگه ی صیغه نامه،کل شجره نامه ش رو درآورده بودم...اینکه اسم باباش جمشیده و بیست و هفت آبان که هفته ی دیگه ست،تولد بیست و چهار سالگیشه!

گفتم:هانیه

کامیار به حالت بامزه ای سرش رو تکون داد و گفت:اُکی ملوسی،... بیا اینجا بشین.

(یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و بهش اشاره کرد تا بشینم)

رفتم و روی صندلی نشستم.بوی گوشت و جگر کباب شده،اذیتم می کرد مخصوصاً که در معرض جریان باد هم بودم و باد بو رو به دماغم میزد.

با گوشه ی شالم بینی مو گرفتم...من کلاً از همون بچه گی از گوشت قرمز کباب شده و بوش متنفر بودم.

کامیار با تعجب گفت:چرا دماغتو گرفتی؟!

_ حالم داره بهم می خوره!

کامیار بامزه ژست تعجب به خودش گرفت و گفت:یعنی به این زودی باردار شدی؟...ولی من که مواظب بودم!

واقعاً که چقدر عقل کل بود! بر فرض محال اگه حامله هم می شدم که به این زودی حالاتم رو عوض نمی کرد.

چون مهربون شده بود و ترسناک نبود،در تلافی حرف های قبلیش گفتم:از این بوی گندی که راه انداختی، داره حالم بهم می خوره!

کامیار بازم تعجب کرد و با لذت بو و هوای اونجا رو به مَشامِش کشید و گفت:من که عاشق بوی کباب هستم!

کامیار چند تا سیخ گوشت و جگر کباب شده رو توی یه بشقاب گذاشت و جلوم آورد.

هه...یعنی به خاطر من این بساط رو راه انداخته بود و داشت مثلاً تقویتم می کرد؟!...چه مهربون!...نه به قبلش نه به الآنش!

هنوز هم دوست داشتم تلافی کنم.با دست آزادم بشقاب رو که توی دستش بود و به سمت من می آورد رو به سمت خودش هل دادم و گفتم:آه، ببرش اونور،حالمو بهم زدی!

کامیار دوباره اخم هاشو توی هم کشید و گفت:من احمقو بگو که دلم برای توئه گدا سوخته!

ناراحت شدم و گفتم:لازم نکرده دلت برای من بسوزه.

کامیار پوزخندی زد و گفت: دیدم رنگ و روت خیلی پریده،گفتم در حقّت محبت کنم ولی واقعاً که لیاقت هیچ نوع محبتی رو نداری!...باید این دفعه هم مثل همون دفعه های قبل روی دستم داغ بزارم و چیزی رو بهت ندم که کوفت بکنی!...نه باید چیزی بدم که بخوری،نه اینکه ببرمت رستوران و یا کافی شاپ و نه اینکه سوار ماشینم بکنمت،...اصلاً توئه بچه گدا چه می فهمی که اینا چیه؟!

دوباره داشت تحقیرم می کرد.دیگه ظرفیتم برای امروز پر بود،عصبی سرش هوار کشیدم:من نیازی به محبت تو ندارم،اینو تو گوشت فرو کن،در ضمن دفعه ی آخرت باشه که بهم میگی گدا.

کامیار هم عصبانی تر شد و بساط کباب رو همون جوری ول کرد و بازوم رو محکم گرفت و به سمت هال برد و برای نشستن روی یه مبل انداخت.

دوباره قیافه ش ترسناک شده بود.این دفعه دیگه واقعاً تقصیر خودم بود...حالا چی میشد یه کم از اون گوشت ها می خوردم،نمی مُردم که؟!...طفلی کامیار با اون همه دَک و پُزش باهام مهربون شده بود و داشت برام دلسوزی می کرد.

کامیار کمی قدم زد و با پوزخند تحقیرباری گفت:از این به بعد رابطه ی ما فقط در حدّ همون معامله ای که از همون اولش با هم کرده بودیم،باقی می مونه.درسته که الان تو دیگه یه جورایی زنم هستی ولی ظاهراً لازم نیست که بهت هیچ گونه محبتی بکنم!...از این به بعد به غیر از روزهای دوشنبه و پنج شنبه که دانشگاه داریم و جمعه ها که تعطیله باید بقیه ی روزها رو به اینجا بیای...من اون روزها معمولاً بعد از کارم تا ساعت پنج بعدازظهر به این خونه میام، تو هم باید تا همین ساعت خودت رو به اینجا برسونی...البته من توقع زیادی ازت ندارم و فوقش یکی دو ساعت اینجا می مونی و بعد از انجام دادن وظیفه ت میری...هیچ اما و اگر و عذر و بهانه ای رو هم قبول نمی کنم...هر چند که تا حالا نشون دادی که لیاقت دلسوزی نداری،اما چه کنم که من خیلی نوع دوستم،و فردا رو فقط به خاطر عمل مادرت بهت مرخصی میدم و می تونی که نیای،ولی از روز سه شنبه باید رأس ساعت پنج بعدازظهر اینجا باشی،...فهمیدی؟!

پنج بعدازظهر برای من هم خوب بود.اون روزها من تا ساعت سه که توی مدرسه بودم و تا دو ساعت بعدش که میشد ساعت پنج می تونستم خودم رو به اینجا برسونم.فقط مشکل موقع برگشتش بود که به تاریکی شب می خورد که اونم اشکالی نداشت و یه جورایی سر شب بود.

سری تکون دادم و گفتم:باشه، قبوله.

دوست داشتم به خاطر مرخصی ای که فردا بهم میداد ازش تشکر می کردم و یا به خاطر اتفاق توی تراس ازش عذرخواهی می کردم ولی هرچی با خودم کلنجار رفتم،غرورم این اجازه رو بهم نداد.

کامیار با دستش مسیر خروجیه آپارتمان رو نشون داد و گفت:حالا دیگه بیرون!...امروز به اندازه ی کافی از کار و زندگی انداختیم،...امروز به خاطر اون اَداهات وقت نکردم که به کارخونه مون سر بزنم و به کارام رسیدگی کنم.

چشم هام از شدت تعجب گرد شد،...واقعاً که چقدر پررو بود! خوب شد ازش تشکر و عذرخواهی نکردم!...مگه من باعث شده بودم که امروز به کارهاش نرسه؟!

از جام بلند شدم و با پوزخند گفتم:اِ...راست میگی؟! پس ببخش که امروز اومدم پیشت توی بیمارستان و کلی بهت التماس کردم که باهام ازدواج کنی!

کامیار خیره توی چشم هام نگاه کرد و چهره ش رو درهم کرد و گفت:برو گمشو،نزار که اون روم بالا بیاد.

واقعاً عجب رویی داشت! داشت منو از خونه ش بیرون می کرد!...انگار که من با میل و خواست قلبی خودم به اینجا اومده بودم!

اخم وحشتناکی کردم و به اتاق رفتم و چادرم رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم و موقع بیرون اومدن در اتاقش رو محکم بهم کوبیدم.

کامیار که روی یه مبل نشسته بود با پوزخند گفت:فکر کنم باید از این به بعد بیشتر مواظب وسایل خونه م باشم،چون ظاهراً به مدت دوماه یه زلزله ی هشت ریشتری بی کلاس رو به خونه م آوردم!

در جواب مثل خودش پوزخند تحقیرآمیزی زدم و چیزی نگفتم....کامیار دسته کلیدی رو توی دستاش تکون داد و گفت:بیا این کلید رو بگیر.

کلید خونه ش بود.منم با پوزخند گفتم:لازم نکرده به من کلید بدی،یهو می بینی یکی از وسایلِ خونه ت رو خودت قایم کردی و یا خراب کردی و انداختی تقصیر من و بهم تهمت دزدی زدی....از توئه پست این چیزها بعید نیست.

کامیار جدی شد و گفت:مسخره بازی در نیارا...تازه مگه من مثل تو بدبخت و بی کلاس هستم که بخوام این کارها رو بکنم؟!

باز هم جوابش رو ندادم و با پوزخند،کلید رو ازش نگرفتم،و از خونه ش خارج شدم.... من که اون رو نمی شناختم اگه واقعاً این کار رو می کرد دستم از زمین و آسمون کوتاه میشد و نمی تونستم بی گناهی مو ثابت کنم و مجبور بودم سالها پشت میله های زندان آب خنک بخورم.(مخصوصاً که تو خونه ی کامیار، وسایل گرون قیمت و ظرف های عتیقه ی زیادی وجود داشت!)

****

یکشنبه بعدازظهر بود،خدا رو شکرعمل مامان با موفقیت انجام شده بود و الآن توی اتاق ریکاوری بود.گوشیم زنگ خورد،شماره ی صدیق بود البته اسمش رو از گوشیم حذف کرده بودم اما هنوز شماره ش رو می شناختم...جواب ندادم.چند بار دیگه هم زنگ زد و من باز هم بی اعتنایی کردم.

حتماً می خواست دوباره اصرار کنه و دلیل جواب منفیم رو بخواد.من هم که دیگه ازدواج کرده بودم و به درخواست کامیار نباید این موضوع رو به کسی می گفتم و صحیح هم نبود که بخوام با صدیق در مورد ازدواج حرف بزنم و از طرفی هم من سه روز پیش بهش جواب رد داده بودم و ناخواسته و اتفاقی هم بهش گفته بودم که می خوام با کس دیگه ای ازدواج کنم پس دیگه جای هیچ گونه بحثی در این مورد باقی نمی موند.

قضیه ازدواجم رو با لیلا و سمیرا در میون گذاشته بودم.اونا دخترهای خوب و قابل اعتمادی بودند و مطمئن بودم که سر قولشون می مونند و راجع به ازدواج من حتی به مادرشون هم حرفی نمی زنند.

حال مامان خوب و رضایت بخش بود.

دوشنبه ساعت شش صبح لیلا به بیمارستان اومد و ازم خواست که به دانشگاه برم و قول داد که تا اومدنم مواظب مامان باشه و پیشش بمونه.

مامان هم لبخندی به روم زد و گفت:دخترم برو و به درس هات برس و نگران من هم نباش،من حالم خوبه!

مامان از لیلا هم تشکر کرد و گفت:ازت ممنونم لیلا جون،ان شا الله که زود ازدواج کنی و خوشبخت بشی.

واقعاً فلسفه ی اینکه چرا ما دخترها حتماً با ازدواج کردن،خوشبخت می شیم رو نمی فهمیدم؟!...مگه همین لیلا تو ازدواج قبلی ش که هشت سال هم طول کشیده بود خیلی خوشبخت شده بود؟!....و یا حتی الآن مگه اون خوشبخت و عاقبت به خیر نبود که مامان این طوری می گفت؟!...واقعاً که مامان با این افکار قدیمی ش هم خودش رو این طوری به کشتن داد و هم منو مجبور به یه ازدواج خفّت بار کرد!

دیگران رو نمی دونم ولی من از همون پریروز که با کامیار ازدواج کردم،انواع و اقسام تحقیرها و لفظ های زشتِ کامیار رو که البته درواقع برازنده ی خودش بود رو ازش شنیده بودم و ناچاراً به جون خریده بودم و نتونسته بودم جواب درخور توجه ای بهش بدم....و یا حتی وقتی که صدیق به خواستگاریم اومد،مجبور شدم که تحقیرهای مادر و خواهرش رو تحمل کنم و هیچی نگم.

من تا قبل از خواستگاریِ صدیق خیلی خوشبخت تر بودم،مامانم مثل همیشه قربون صدقه م می رفت و مهربانانه نوازشش می کرد،اما حالا مجبور بودم که با کامیار جر و بحث کنم و جواب تحقیرهاشو با لفظ های بدتر از خودش بدم و یه جورایی به گناه هم بیوفتم.

واقعاً چرا میگن که با ازدواج نصف دین آدم کامل میشه؟!...البته من کفر نمی گم و نمی خوام که احکام اسلام رو زیر سؤال ببرم،مطمئناً مشکل از منه و من توی همین چند روزه احساس می کنم اون نصفه ایمانی رو هم که قبلاً داشتم رو از دست دادم و یه جورایی کینه ای و عقده ای شدم.

قبلاً همه ی آدم ها رو دوست داشتم و همه رو خوب می دیدم اما حالا نسبت به کامیار و مادر و خواهر صدیق و بیشتر همسایه هامون یه جور کینه توی دلم احساس می کردم که این برازنده ی یک فرد مسلمان و شیعه نبود.

ساعت یه ربع به هشت به سر کلاس رسیدم.استاد هنوز نیومده بود، دقایق بعد کامیار و ژاله در حالیکه دست هم رو گرفته بودند و می خندیدند وارد کلاس شدند.

پوزخندی از روی حرص زدم و توی دلم خطاب به کامیار گفتم:کثافتِ دختربازا! خودش و دختربازی هاش رو نمی بینه،اون وقت خودخواهانه به من میگه بدکاره!

نمی دونم چرا از این وضعیت عاشقانه شون ناراحت شدم و با اخم وحشتناکی به کامیار نگاه کردم،که طفلی ژاله ترسید و خنده رو لب هاش خشکید.

هه...چه می دونم شاید پیش خودش فکر کرد که من با این چادر و چاغچور،حتماً منکراتی ای چیزی هستم و الآن یه راست می فرستمش زندان اوین!

کامیار هم در جواب با اخم بدتری بهم نگاه کرد و دست ژاله رو که از ترس گرخیده بود و از دستش رها شده بود،محکمتر گرفت و به ته کلاس رفتند و سر جاشون نشستند.

واقعاً هدف این دو تا از دانشگاه اومدن چی بود؟!...خنده و جلف بازی و دوست دختر،دوست پسر، بازی تا چه حد؟!....نه چیزی بلد بودند و نه توی بحث های کلاس شرکت می کردند و احتمالاً هم آخر ترم با پاچه خواری از استادها و نمره های ناپلئونی و تقلب قبول می شدند و در کل یه مدرک فوق لیسانس به افتخاراتشون اضافه می کردند و برای دیگران ژست متفکر و دانشمند می گرفتند و به خودشون لقب نخبه می دادند،در حالیکه چیزی بارشون نبود و اندازه ی یک اسب هم چیزی نمی فهمیدند!

هه...خدایا منو ببخش،چقدر منفی باف شدم و از همه ی آدم های دور و برم بیزار!

خدایا خودت کمکم کن،این چند روزه اینقدر مصیبت کشیدم و حرف های بی ربط شنیدم که دارم کم میارم و اگه تو کمکم نکنی ممکنه به کفر نزدیک باشم!

بعد از پایان کلاس داشتم وسایلم رو جمع می کردم تا به کلاس بعدی برم که صدیق روی صندلیِ کناریم نشست و گفت:خانوم معصومی میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟...خواهش میکنم!

به مریم و افسانه اشاره کردم که اونا خودشون برند و من هم بعداً میام.

افسانه و مریم هم با دیدن صدیق نگاههای معنی داری به هم کردند و در حالیکه می خندیدند،رفتند.

آخی طفلی ها نمی دونند و نباید هم بفهمند که من با کامیار جونشون ازدواج کردم!...هه...شاید کامیار جون نمی خواد که با پخش این خبر، لذت با اونا بودن و همچنین با همه بودن رو از دست بده!

به صدیق نگاهی انداختم،شاید اون حق داشت که باهاش حرف بزنم و به طور قاطع بهش جواب منفی بدم تا خودش رو بی خودی معطل من نکنه و زودتر بره و با یکی دیگه که ارث دیوونه گی نداشته باشه، ازدواج کنه و به قول مامان خوشبخت بشه!

کامیار با همون اخمش به من و صدیق نگاهی انداخت و از جلومون رد شد و از کلاس خارج شد.

صدیق که متوجه ی قیافه گرفتن و اخم کامیار نشده بود،رو به من گفت:به سلامتی عمل مادرتون به خوبی انجام شد؟!

حالم زیاد خوب نبود و به شدت از دست کامیار عصبانی شده بودم و حالا هم با شنیدن اسم عمل مامانم یادم افتاد که همین خانواده ی صدیق باعث بیماریِ مامان و ازدواج مخفیانه ی من با پسر بی فکر و سبک سری مثل کامیار شده بودند.برای همین جدی و با اخم به صدیق گفتم:خدا رو شکر به خیر گذشت.

نمی دونم از کجا فهمیده بود که مامانم عمل شده؟!...هه...حتماً اونم مثل مادر و خواهرش یه پا کارآگاه شده بود و همچنان مشغول تحقیقات راجع به گذشته و آینده ی پر افتخار ما بود!!!!

صدیق که متوجه ی ناراحتیم شده بود،گفت:اگه امروز حالتون خوب نیست،صحبت هامون باشه برای یه وقت مناسب ترا!

جدی گفتم:نه اتفاقاً الآن خیلی هم وقت مناسبی یه،و بهتره که همین جا این موضوع رو تموم کنیم و شما هم به دنبال سرنوشت خودتون برید.

صدیق جدی گفت:چرا؟!...حداقل این حقِ من نیست که دلیل این جواب منفی تون رو بدونم؟!

بی حوصله گفتم:چند روز پیش که بهتون گفتم دارم با کس دیگه ای ازدواج می کنم و الآن هم باید به عرضتون برسونم که من دیگه ازدواج کردم و الآن همسر کسِ دیگه ای هستم.

صدیق:چرا دارید این دروغ ها رو سر هم می کنید؟!...من که می دونم شما ازدواج نکردید و این ها رو برای این می گید تا یه جوری منو دست به سر کنید.

ناراحت شدم و گفتم: چرا فکر می کنید که دارم دروغ میگم؟!...مگه شما از همه ی کارهای خانواده ی ما با خبرید؟!

صدیق حق به جانب گفت:شاید کار درستی نبوده،اما من دیروز از همسایه هاتون پرس و جو کردم و فهمیدم که توی چند ماه گذشته جز من خواستگار دیگه ای به در خونه ی شما نیومده و شما درباره ی وجود یه خواستگار بهتر، به من دروغ گفتید!

پوزخندی زدم،ماشاالله خانواده گی برای خودشون یه پا گجت بودند و تحقیقات فنی و تخصصی جامعی می کردند!

صدیق ادامه داد:نکنه مادر و خواهرم حرفی به شما زدند و ازتون خواستند که به من جواب منفی بدید؟!

هه...آره همینطوره!....ولی بهش چیزی نگفتم چون به مامانش قول داده بودم.

صدیق:باور کنید مشکل پدر شما برای من مهم نیست،من مثل مادرم قدیمی و بی منطق فکر نمی کنم و به نظرم با رفتن به آزمایشگاه ژنتیک ممکنه ثابت بشه که ازدواج ما با هم هیچ مشکلی نداره و کاملاً بی خطره!!!!

بحث کردن با صدیق رو بی فایده دیدم.اون ماشاالله با اون طیف گسترده ی تحقیقات محلیش امکان نداشت که ازدواجِ منو باور کنه و می خواست همین جوری یه ریز اصرار کنه و دلیل بیاره تا منو راضی به ازدواج بکنه.

بلند شدم و رو به صدیق گفتم: من واقعاً ازدواج کردم،چه شما باور کنید و چه نکنید!...اما اگه هم ازدواج نمی کردم،مطمئن باشید شما همسر مورد انتخاب من نبودید،پس ازتون خواهش می کنم که دیگه بی خودی اصرار نکنید و بیشتر از این برام مزاحمت ایجاد نکنید.

صدیق هم بلند شد و گفت:ولی من هنوز هم روی درخواستم هستم و با این دلیل های واهی قانع نمیشم و پا پس نمی کشم!

پوفی کردم....خدایا اینو دیگه کجای دلم جا بدم؟!...کاش کامیار اینقدر بی مسئولیت نبود و یه جوری موضوع ازدواجمون رو علنی می کرد و منو از شرّ این دست خواستگاری ها نجات میداد!

به سمت کلاس بعدی که طبقه ی سوم بود رفتم.وقتی داشتم به سمت کلاس مربوطه که تقریباً انتهای سالن بود،می رفتم یکی دستم رو گرفت و به داخل کلاسی که سرِ راه بود و درش هم باز بود،کشوند.

****

خیالم راحت شد،کامیار بود که دستمو گرفته بود!

اون کلاس خالی بود و کسی توش نبود کامیار در کلاس رو بست و با پوزخند و با تشر گفت:حالا کارت به جایی رسیده که برای من اَدای دخترهای آفتاب مهتاب ندیده رو در می آوردی اما نوبت به پسرهای دیگه که میرسه،همه جوره پایه ای و به صورت خصوصی نردِ عشق می بازی؟!!!

پوفی کردم،یعنی کامیار نمی فهمید یا خودش رو به نفهمیدن میزد؟!...یعنی یادش نبود که اون چند روز که افتاده بود دنبالم،می خواست با اون نگاه هاش، چشمم رو از کاسه دربیاره؟!

با غیظ دستم رو تکون دادم و از توی دستش بیرون آوردم و گفتم:اون مثل آدم و خیلی محترمانه از من خواهش کرد تا چند دقیقه باهاش صحبت کنم،اما تو چی؟!...مثل پسرهای هیز و دخترندیده به من نگاه می کردی،...من از اون نگاه هات که معلوم بود پشتش یه هدف پلید داری،هیچ خوشم نمی اومد.

اخم های کامیار باز شد و لبخندی زد و گفت:آهان از اون لحاظ!...خب حالا چیکارت داشت؟!

وای خدا رو شکر که رفتارهای زشت چند روز پیشش رو انکار نکرد و قانع شد و گرنه چه جوری می خواستم حالیش کنم؟!

حالا که ظاهراً قرار بود این آقا کامیار توی کارهای من دخالت کنه و برای هر حرکتم بهم گیر بده،چرا من این کارو نمی کردم؟!

طلبکارانه گفتم:ژاله با تو چیکار داشت؟!

کامیار:اُوی، داری حسودی می کنی ها!!!

ژست بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:چی من و حسودی؟!...عمراً!!

کامیار به حالت مچ گیرانه و با شیطنت گفت:پس چرا اون جوری بهش اخم کردی؟ طفل معصوم زهره ترک شد،رفت!

_ من به تو اخم کردم،به اون چیکار داشتم؟ اونم یه دخترِ ساده،مثل من !!!

کامیار دستشو دور بازوهام حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و به سمت یه صندلی برد و دسته ی میز مانند صندلی رو بالا داد و یه وری روی صندلی نشست و من رو هم روی پاهاش نشوند و گفت:تو که ساده نیستی عزیزم،تو حسابی منو تیغیدی...من تا حالا برای هیچ دختری یه دفعه ای اینقدر پول، خرج نکرده بودم.

پوفی کردم،حتماً دوباره داشت فکر می کرد که من از اون دخترهام و برای باهاش بودن،ازش پول گرفتم.

سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم که کامیار مانع شد و لب های پرحرارتش رو روی لب هام گذاشت و با دست آزادش مقنعه و چادرم رو از روی سرم کنار زد.

کامیار نگاه پرهوسی بهم انداخت و گفت:خیلی دلم برات تنگ شده بود،ملوسی!...از این به بعد دیگه مرخصی بی مرخصی!!!

نمی دونم چرا با شنیدن این حرفش،یهویی خوشحال شدم و یه چیزی اون ته تهای دلم قنج رفت.یعنی واقعاً دلش برای من تنگ شده بود؟!...ولی خداییش من که اصلاً دلم برای اون تنگ نشده بود!

از حالتمون راضی نبودم،...نکنه یه وقت یکی بیاد تو و آبرومون بره!

_ کامیار خواهش می کنم این کارها رو بزار برای بعد،...زشته،یهو یکی از در میاد تو!

کامیار محکم تر بغلم کرد و گفت:نمی خوام،دوست دارم توی بغلم باشی.

پوفی کردم و پرسیدم:نمی پرسی عمل مامانم،خوب بود یا نه؟!

کامیار بی تفاوت گفت:حتماً خوب بوده که تو الآن اینجایی دیگه،ملوسک من!

راست می گفت دیگه،اگه عملش موفقیت آمیز نبود که من امروز به دانشگاه نمی اومدم...منم چه سؤالها برای منحرف کردن ذهن کامیار از این کارش،می پرسم ها!!!

کامیار در حالیکه موهام رو نوازش می کرد،گفت:نمی گی،صدیق باهات چکار داشت؟

بهتر بود همه ی ماجرا رو براش تعریف می کردم،بالاخره اون الآن دیگه شوهرم بود و من دوست نداشتم راجع به من هیچ چیز پنهانی در نظرش باشه و یه وقتی خدایی نا کرده فکر بدی درباره م بکنه!...هر چند که کامیار با حرف های اون روزش نشون داد که آخر فکرهای بد رو درباره ی من کرده بوده!

_ خب صدیق هفته ی قبل اومده بود،خواستگاریِ من،منم بهش جواب رد دادم...حالا هم داشت می پرسید چرا بهش جواب رد دادم.

کامیار کنجکاو،گفت:خب چرا بهش جواب رد دادی؟...اون که پسره خوبیه!

پوفی کردم و گفتم:چون مادرش اینجور ازم خواسته بود...یه روز اومد دیدنم و گفت چون بابات یه عقب مانده ی ذهنی بوده، ممکنه یه بچه ی مشکل دار به دنیا بیارید و چه می دونم از این دست حرف های صد من یه غاز...(با ناراحتیِ مضاعف ادامه دادم)اصلاً همین حرف هاش باعث شد که مامانم سکته بکنه.

کامیار که با چشم های گرد شده از تعجب به حرف هام گوش می داد،بلند زد زیر خنده و گفت:جدی مامانت به خاطر این سکته کرد؟!

بعد در حالیکه من رو از روی پاهاش بلند می کرد و روزی زمین میذاشت،با همون خنده ی مسخره ش ادامه داد:یعنی اینقدر صدیق رو دوست داشت؟!

از خنده هاش ناراحت شدم،داشت مسخره مون می کرد،ولی من بی تفاوت ادامه دادم:نه دقیقاً،چون مامانم فکر میکنه یه دختر فقط با شوهر کردن خوشبخت میشه!

انگار حرف هام براش خیلی تازه گی داشت،چون به حالت بامزه و با تعجب بهم نگاه می کرد و می خندید.

کفری شدم و گفتم:زهرِ مار! کجای حرفام اینقدر خنده دار بود؟!

کامیار بازم به واکنشم خندید و گفت:یعنی تو هم صدیق رو دوست داشتی و فقط مشکلتون همین بود؟!

چقدر راحت این حرف رو می زد!..ظاهراً غیرت میرت،تعطیل!

چادرم روی شونه هام افتاده بود اما مقنعه م روی زمین بود.خم شدم و مقنعه م رو برداشتم و در حالیکه تکونش می دادم گفتم:نه من از صدیق خوشم نمی اومد،از اونم مثل تو حالم بهم می خورد!

مخصوصاً گفتم مثل تو،چون داشت مسخره م می کرد و هم اینکه دوست نداشتم فکر کنه عاشق سینه چاکِشم!...پررو هیز!

نگاهی به مقنعه م کردم و ناراحت گفتم:ببین چیکار کردی؟ حالا من اینو چه جوری سرم کنم؟

کامیار که اصلاً از حرف هام ناراحت نشده بود،گفت:همون جوری که همیشه سرت می کردی دیگه!

_ عقل کل،منظورم اینه که خاکیش کردی!

کامیار بامزه گفت:من خاکیش کردم؟!

_ نه پس من کردم.

کامیار:پس به من تهمت نزن دیگه،سوسن خانوم.

مقنعه رو روی سرم مرتب کردم و با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:یعنی اینقدر خنگی؟اسم من که سوسن نبود،...به همین زودی یادت رفت؟

کامیار ابروهاش رو بالا داد و گفت:اِ...پس اسمت چی بود،ملوس خانوم؟!

نمی دونم داشت دستم می نداخت، یا واقعاً اسمم رو فراموش کرده بود؟!

پوفی کردم و گفتم:هانیه

کامیار:اُه،چه اسم قشنگی! آدم رو یاد عسل میندازه.

برای اینکه کم نیارم،گفتم: اسم تو هم، آدم رو یاد کلوچه ی کام میندازه.

کامیار با شیطنت گفت:آهان،پس من به نظرت در حدّ یه کلوچه ی کام خوشمزه بودم؟!

وای چه سوتی ای دادم!...اون کجاش خوشمزه بود!..چقدر هم سوءاستفاده گر بود!

_ نه خیر تو هیچم خوشمزه نیستی،...تو بیشتر مثل تلخون می مونی،...مخصوصاً با این ادکلن های تلخ و سردت!

کامیار:آهان یعنی از بوی ادکلنم هم مثل بوی اون کبابه حالت بهم می خوره؟!

ظاهراً کامیار قصد نداشت دست از این شوخی های لوسش برداره،با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:دیگه مسخره بازی بسه،زود باش بریم سر کلاس.

کامیار بینی م رو کشید و گفت:سوسنی،من حوصله ی کلاس رو ندارم،تو خودت تنها برو.

هیش...دوباره گفت، سوسن!

کیفم رو برداشتم و گفتم:اگه تو بزاری میرم.

کامیار راه رو برام باز کرد و گفت:فردا یادت نره ها،ساعتِ پنج منتظرتم.

باشه ای گفتم و خواستم برم که دوباره منوچسبوند به خودش و با ولع مشغول لب گرفتن شد.

کلافه شدم،نه به اون اخم صبحش نه به ابراز محبتِ الآنش!

اون روز تا بعدازظهر،کامیار و شهباز و ژاله به هیچ کدوم از کلاس ها نیومدن....هی روزگار،خوش به حالشون!...حالا اگه ما یه دقیقه تأخیر داشته باشیم،استادها پوست از سرمون می کنند و همه ی آبا و اجدادمون رو جلوی چشمامون میارن!

****

مدیر مدرسه مون روز سه شنبه و چهارشنبه رو هم بهم مرخصی داده بود.روز سه شنبه رأس ساعت پنج در خونه ی کامیار بودم.مامانم فکر می کرد که جام رو با لیلا عوض کردم و به خونه رفتم.قرار بود اون شب برای استراحت به خونه برم و لیلا و یا سمیرا به جام توی بیمارستان بمونند.

زنگ در خونه ی کامیار رو زدم...در رو باز نکرد.

یعنی کدوم گوری رفته؟ شایدم دوباره داره اذیتم میکنه و می خواد ، برام کلاس بذاره!

بی حوصله به در تکیه دادم...اگه دیر کنه چی؟ کاش یه دنده گی نمی کردم و ازش کلید می گرفتم.

چند دقیقه بعد کامیار از توی آسانسور بیرون اومد و در حالیکه با گوشیش صحبت می کرد و یه کیف چرم مشکیه مردونه دستش بود به طرفم اومد.

کامیار مکالمه ش رو تموم کرد و گوشی رو توی جیب کتش انداخت و در جواب سلامم،بینی م رو کشید و گفت:سلام خوشگلم،زیاد که معطل نشدی؟!

پوفی کردم و بینی مو گرفتم و کمی مالیدم...فکر کنم با این روند،بعد از دوماه دماغم اندازه ی دماغ پینوکیو دراز بشه!...خدا به دادم برسه!

کامیار کلید رو توی قفل چرخوند و با پاش در رو باز کرد و دستشو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد.

در دستشوییِ توی راهرو باز بود...هه اینجا دیگه دستشوییش ایرانی بود!

وای خدای من،یه گلدون گل آفتابگردون سه شاخه ی مصنوعی کنار دستشویی گذاشته شده بود،درست مثل همونی که ما هم لنگه شو داشتیم و گوشه ی اتاق پذیرایی مون گذاشته بودیم.

وای باید حواسم باشه،اگه احیاناً یه روزی کامیار اومد خونه مون،اون گلدون رو بردارم و بزارم کنار دست شویی و توالت گوشه ی حیاط...هه...ولی دستشویی ما که جا نداشت،بس که تنگ بود اگه از روی سنگ توالت بلند می شدی باید با احتیاط این کار رو می کردی که یهو سرت به سنگ دستشویی نخوره!

کامیار که دید من محو جمال منور توالت شدم،با تعجب گفت:می خوای بری دستشویی؟!

از فکر مسخره م اومدم بیرون و در دستشویی رو بستم و گفتم:نه بابا،فقط می خواستم درش رو ببندم.

کامیار:حتماً صبح که "نیکو" داشته تمیزش می کرده،یادش رفته درش رو ببنده.

وای این نیکو دیگه کیه؟!!!...حتماً خدمتکارشه دیگه!!...یعنی پیره یا جوون؟!

کامیار به داخل هال رفت و کیف و کتش رو روی کاناپه ای انداخت و گفت:خیلی خسته م،برام یه شیر قهوه درست کن،...شکرش کم باشه.

چه پررو!...نه لطفنی،نه خواهش می کنمی!...اصلاً مگه من نوکرش بودم؟!

حق به جانب بهش نگاه کردم و گفتم:نگفته بودی باید پیش خدمتت هم باشم!...خب منم خسته م،ناسلامتی تو صاحب خونه ای نه من!

کامیار دوباره دماغم رو با انگشت شصت و اشاره ش گرفت ومحکم کشید و گفت:آهان راست میگی ها!یادم رفته بود وظیفه ی تو اینجا یه چیز دیگه ست.

پوفی کردم،حتماً دوباره می خواست بهم بفهمونه در نظرش مثل یه زنِ اونجوری یَم!

با حرص گفتم:دماغمو کندی،وحشی!

کامیار چشماشو ریز کرد و به صورتم نگاه کرد و گفت:دماغت که هنوز سر جاشه،صغری خانوم.

دوباره با حرص گفتم:هانیه،نه صغری!

کامیاربا لحن بامزه ای گفت:اِ...مگه اسمت صغری نبود؟!

در تلافی گفتم: آره راست میگی ها، اصغر آقا، اسمم صغری بود.

مطمئنم که کامیار متوجه تلافی کردنم شده بود،اما با این حال آروم گوشم رو از روی چادرم گرفت و کشید و با حالتی که سعی می کرد مثلاً خودشو مثل مردهای غیرتیه سبیل کلفت نشون بده،ولی موفق نبود و حالت شوخی توی میمیک چهره ش مشخص بود، گفت:اصغر کیه؟!...نکنه شوهر صیغه ای قبلیت بوده و حالا اسم هامون رو با هم قاطی کردی؟!

بی شعوره بی ادب!...این چه حرفی بود که به من میزد؟!

در حالیکه از روی دستش یه بشگونِ گنده می گرفتم که گوشم رو ول کنه،گفتم:سوسن و صغری کی بودند ها؟...نکنه اونها هم زن های صیغه ای قبلی ت بودند که این جوری راجع به من فکر کردی؟!...هر چند ،تو چه می فهمی عقد و صیغه و حلال و حروم چیه؟! احتمالاً یه دو سه جین دوست دختر رنگاوارنگ داری که همیشه اسم هاشون رو با هم قاطی می کنی.

کامیار دستمو گرفت و به سمت اتاق خواب برد و گفت:آره خوشمل من،من کلی دوست دختر خوشگل موشگل دارم...تازه خوبم می دونم عقد چیه...حاج خانوم کوچولو تو لازم نیست که این چیزها رو به من یاد بدی،من خودم ختم روزگارم.

بعد از حمام رفتن و غسل کردن،رفتم و چادر نمازم رو از توی ساکِ وسایلی که امروز همراه خودم آورده بودم،بیرون آوردم.

کامیار گوشیش رو برداشت و شماره ای رو گرفت و با خنده به طرف مقابلش گفت:سلام جواد،خوبی؟!...چطور مِطوری؟!...آره...نه بابا!...برو بابا!..چی،تو؟!...عمراً،مالِ این حرف ها نیستی...حالا اینا رو بی خیال،فکر کنم شرط رو باختی!...حالا!...حالا!...

کامیار در حالیکه حرف می زد از اتاق خارج شد و من جز اون جملات آخر چیز دیگه ای از مکالمه ش رو نشنیدم.احتمالاً با شهباز صحبت می کرد چون اسم اون جواد بود.

چادر نمازم رو برداشتم و مشغول خواندن نماز مغرب و عشا شدم.بعد از نماز چادرم رو تا کردم و دوباره توی ساک گذاشتم ساعت یه ربع به شش بود و من باید حداقل تا یه ساعت دیگه اونجا می موندم.

یه تاپ مدل دار لیمویی و یه شلوارک جین آبیه کم رنگ پوشیدم و آرایش غلیظ و کاملی کردم و بُرسم رو برداشتم و به هال رفتم...باید موهام رو همین الآن شونه می زدم و گرنه موهام به هم می چسبید و دیگه عمراً اگه می تونستم از هم جداشون کنم.

کامیار روی نیم ستِ کرم،طلایی رنگه روبه روی ال سی دی نشسته بود و یه فیلم خارجیه بدون زیر نویس می دید،منم کنارش نشستم و مشغول برس کشیدن به موهام شدم.

کامیار با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:چرا اینقدر آرایش کردی؟ مگه نمی خوای بری؟!

بی ذوق!!! ناراحت شدم و گفتم:حالا هروقت که خواستم برم پاکشون می کنم...گفتم شاید هنوز به نظرت زوده و بخوای که یه کمه دیگه بمونم.

کامیار چیزی نگفت و روشو به سمت تلویزیون چرخوند.

احساس کردم دیگه لازم نیست بمونم،از جام بلند شدم و گفتم:پس اگه با من کاری نداری،من دیگه برم...هر چی زودتر برم، بهتره چون دیگه شب شده.

کامیار دستمو گرفت و مجبورم کرد که دوباره بشینم و گفت:حالا یه مقدار دیگه صبر کن،دیر نمیشه.

بعد نگاهی به ساعت مچی ش و بعد از اون نگاهی به سمت در ورودی ،کرد و لبخندی زد.

با تعجب گفتم:منتظر کسی هستی؟!

کامیار با اخم و حق به جانب گفت:نه،چرا باید منتظر کسی باشم؟!

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:آخه یه جوری هستی،مشکوک میزنی!

کامیار:من هیچ جوری نیستم،بی خودی برای خودت منو تجزیه و تحلیل نکن.

کامیار دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد و شروع کرد به قدم زدن،احساس کردم صورتش از اون حالت رضایت بخش خارج شده و یه جورایی کلافه به نظر می اومد.

کامیار گوشیش رو از روی میز برداشت و شماره ای رو گرفت.بعد از چند بار شماره گرفتن،عصبی گفت:اَه گوشیش رو خاموش کرده.

گوشی رو انداخت روی میز و به اتاق رفت و شال و چادرم رو انداخت توی بغلم و گفت:زود باش اینا رو بپوش.

یه دفعه ای هول برم داشت،دیگه مطمئن شدم که به همین زودی قراره کسی به اونجا بیاد...وای خدایا یعنی کی می تونه باشه؟!!!

کامیار عصبی گفت:چرا دست دست می کنی؟ بپوش دیگه اون لا مَصب رو.

کامیار منتظر عکس العمل من نموند.تندی دستمو کشید و مجبورم کرد که وایسام و خودش تند شالم رو روی سرم انداخت و چادر ملی م رو تنم کرد و بعد هُلم داد تا روی مبل بشینم.

مشکوک و نگران بهش نگاه می کردم.

با صدای باز و بسته شدن در ورودیه آپارتمان و صحبت کردن دو نفر،نگاهمون به سمت در ورودی کشیده شد.

خدای من شهباز به همراه صدیق وارد شدند...اونا اینجا چیکار می کردند؟!...چطور ممکنه؟! یعنی اونا کلید درِ آپارتمانِ کامیار رو داشتند؟!

صدیق شوکه از دیدن من، اونم تو خونه ی کامیار،سر جاش میخکوب شد.اما خیلی زود به خودش مسلط شد و با اخمِ خیلی بدی بهم نگاه کرد.

شهباز هم با ابروهای بالا رفته از تعجب و یه لبخند شیطنت بار،نگاهش رو بین من و کامیار می چرخوند.

دکمه های چادرم باز بود.برای همین لبه های چادرم رو محکم و نزدیک بهم نگه داشتم که چیزی از تن و بدنم معلوم نشه و خیلی وحشت زده به کامیار نگاه کردم.

کامیار هم کلافه نگاهی بهم انداخت و دندون هاش رو روی هم سابید.

صدیق هنوز با همون نگاه خیلی بد و تنفرآمیزش بهم خیره بود...شاید اون نمی تونست چیزی رو که می بینه به خوبی هضم کنه!...من ، هانیه معصومی،دختره محجبه ی کلاس،که صدیق به عنوان یه دختر نجیب و پاک شناخته و پسندیده بود،حالا در کمال ناباوریش با صد قلم آرایش،توی خونه ی مجردیه کامیار معتمد،پسره سبک سَره کلاسمون بودم.خب این چه معنی ای می تونست بده جز اینکه من یه دختر خراب و جلف بودم و ذات بدم رو پشتِ نجابتِ چادرم پنهان کرده بودم؟!

صدیق سری از تأسف برای من و احتمالاً برای انتخاب اشتباهه خودش تکون داد و رو به کامیار گفت:کامیار من باهات کار داشتم ولی انگار الآن وقت مناسبی نیست و ظاهراً مهمون داری!
(مهمونش رو در حالیکه با تنفر بهم نگاه می کرد،گفت)

کامیار هم بی حوصله نگاهی بهش انداخت و گفت:خیلی خب،...باشه برای یه وقتِ دیگه،منم فعلاً حوصله ندارم.

صدیق سری تکون داد و گفت:باشه....پس ببخش که بی موقع مزاحمت شدم.

صدیق این رو گفت و رفت.بعد از اینکه صدای بسته شدنِ در آپارتمان اومد،شهباز که لبخند از روی لب هاش محو نمیشد،جلو اومد و گفت:به به خانومِ معصومی! از این وَرا؟!

شهباز جلوتر اومد.نگاه شیطنت بار و پر معناش رو دوست نداشتم...دوست داشتم از جام بلند میشدم و خیلی سریع از اون خونه ی نفرین شده،خارج میشدم...اما چه کنم که اگه بلند میشدم و راه می رفتم حتماً ساق های لختِ پاهام از زیر چادر معلوم میشد.

قطرات اشک روی گونه هام روون شده بود.مطمئناً کامیار خودش باهاش تماس گرفته بود و ازش خواسته بود که به اونجا بیاد....یعنی کامیار اینقدر پست و رذل بود؟!...یعنی اون می خواست که منو با اون وضعیت به دوستاش نشون بده؟!...خدایا این دیوونه از این کارش چه هدفی داره؟!

حالا جای شکرش باقیه که یه دفعه ای تصمیمش عوض شد و وادارم کرد که چادرم رو سرم کنم و گرنه هیچ وقت به خاطر امروز خودم رو نمی بخشیدم و تا آخر عمر خودم رو به خاطر این ازدواج حقارت بارم سرزنش می کردم....هر چند که از اول هم،کاملاً معلوم بود که کامیار از این ازدواج یه هدف پلید داره و به هیچ عنوان دلش برای من نسوخته.

شهباز رو به کامیار که کلافه و عصبی بود،گفت:آقا من شرطو باختم...هر چند باور کردنش خیلی سخته ولی ظاهراً تو درست می گفتی و تو هیچ کدوم از دخترها استثنا وجود نداره و همه شون حداقل با تو راه میان.

پوزخند تلخی زدم،دیگه حدس زدنِ شرطی که کامیار قبلاً ازش حرف زده بود،مشکل نبود.حتماً با شهباز سر اینکه من هم از اون دخترها هستم یا نه؟،شرط بندی کرده بود و الآن هم آقا کامیاره خوش غیرت،خواسته به دوستِ جون جونیش ثابت کنه که منم یه دختره بی بند و بارم و خیلی راحت دعوتش رو قبول کردم و به خونه ی مجردیش اومدم.

کامیار عصبی جلو امد و بازوی شهباز رو گرفت و تکون داد و گفت:چی میگی برای خودت؟!

شهباز نگاهی به من کرد و با خنده رو به کامیار گفت:خب من باخت مو قبول کردم دیگه!...حالا چرا این طوری عصبانی می شی؟!

کامیار بازوی شهباز رو ول کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:این صدیق اینجا چیکار می کرد؟! برای چی اونو آورده بودی اینجا؟!

شهباز:من چه می دونم! همین چند دقیقه ی پیش جلوی در ساختمون دیدمش،راجع به قالب های وارد شده،می خواست باهات صحبت کنه،مثله اینکه چند تاشون مشکل داشتند.

کامیار:آه...حالم از این صدیق بهم می خوره...یکی نیست بهش بگه تو مگه چیکاره ای که توی همه ی کارها دخالت می کنی؟!

شهباز با همون لبخند شیطنت بارش گفت:حالا اینا رو وِلِش،بگو کِی برات پیتزاهه رو بخرم؟!...یادت که نرفته شرطمون سَره یه پیتزائه قارچ و گوشت بود؟!

همون جوری که روی کاناپه میخ کوب شده بودم،پوزخندی زدم،پس آقا آبروی من رو سَره یه پیتزای قارچ و گوشته بی ارزش،معامله کرده بود؟!...یعنی ارزش و آبروی ما آدم ها اینقدر برای کامیار ثروتمند و از خودراضی،پوچ و بی اهمیت بود که دست به همچین شرط بندیه احمقانه ای زده بود؟!...پس این بود فلسفه ی اینکه نمی خواست کسی از عقدمون بویی ببره!

با اخم و صورتی اشکی به کامیار نگاه کردم،توقع داشتم که به دوستش بگه که منو عقد کرده و اون داره درمورده من اشتباه فکر می کنه.

هه...چه توقعه احمقانه ای! اگه کامیار آدم بود و من براش مهم بودم که نیم ساعت پیش زنگ نمی زد و به شهباز نمی گفت که برای دیدنِ من به اینجا بیاد تا مثلاً شرط رو ببره و پیروزه این میدون باشه!

شهباز روی یه کاناپه نشست و رو به من گفت:ولی جدی خانوم معصومی،من هیچ وقت فکر نمی کردم که شما هم با اون همه دَبدبه و کَبکبه و اون همه ژست با ایمانی،پاتون رو به خونه ی مجردیه یه پسر بزارید!...واقعاً که آدم توی این دنیا یه چیزهایی میبینه که به عقل نداشته ش شک میکنه.

کامیار با حرص یقه ی لباسِ شهباز رو گرفت و مجبورش کرد که بلند شه و گفت:درست صحبت کن،این وصله ها به اون نمی چسبه.

بعد کلافه دستی توی موهاش کشید و مثل اینکه دنبالِ یه دلیله قانع کننده باشه،کمی فکر کرد و ادامه داد:من از معصومی خواستم که توی تحقیق مون بهم کمک کنه...تو که خودت می دونی من و تو توی کارشناسی مهندسی الکترونیک خوندیم وبا روشِ نوشتنه سرفصل های یه تحقیقِ جامعه شناسی آشنایی نداریم.

شهباز یقه ش رو از چنگِ کامیار بیرون آورد و با لودگی گفت:چی دارم می شنوم؟! یعنی باور کنم که تو اینقدر اون تحقیقِ استاد عظیمی رو جدی گرفتی و الآنم سخت مشغولی؟...واقعاً از تو بعیده! ما که از اولش هم قرار بود که بریم و یه تحقیقه حاضر و آماده از انقلاب بخریم!

شهباز دوباره نگاهی به من کرد و با همون خنده ش رو به کامیار گفت:ولی اینم نمی تونه صورتِ مسئله رو عوض کنه....تو شرط رو بردی دیگه...خانومِ معصومی، اونم تنها توی آپارتمانه تو!

کامیار هوار کشید:اون تنها نیست با پدرش اومده.

شهباز به حالت بامزه ای صورتش رو متعجب نشون داد،...عمراً اگه حرفهای صد من یه غازه کامیار رو باور کرده بود!

کامیار ادامه داد:باباش الآن توی اتاقه و داره نماز می خونه.

شهباز که معلوم بود نمی تونه حرف های کامیار رو باور کنه،مشکوک نگاهی به صورتِ اشک آلود و پر از آرایش من کرد و گفت:راست میگه؟!

همون جوری مات و مبهوت بهش نگاه کردم،جوابی نداشتم که بدم،ناچاراً به معنیه آره سرم رو تکون دادم.

کامیار دستش رو پشت کمره شهباز گذاشت و در حالیکه به سمتِ بیرونِ خونه هدایتش می کرد،گفت:حالا دیگه برو...ما باید به تحقیق مون برسیم.

شهباز:بابا منم جز اون تحقیقم،اگه راست میگی منم باید باشم دیگه.

کامیار:حرف نزن دیگه برو گمشو،الآن باباش میاد عصبانی میشه،قراره به من تنهایی آموزش بده.

صدای شهباز رو از جلوی در ورودی می شنیدم:خب ،نگفتی بالاخره تو شرط رو بردی یا من؟!

کامیار:من بُردم دیگه احمق جون.

صدای بسته شدنِ در ورودی اومد.کامیار به هال اومد و نفس بلند وآسوده ای کشید و گفت:به خیر گذشت.

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:خیلی پست و رذلی؟...آدم به بی غیرتیه تو، به عمرم ندیده بودم.

کامیار پوفی کرد و چیزی نگفت،توی نگاهش پشیمونی رو می دیدم.

با عجله به اتاق رفتم و لباس هام رو برای رفتن از اونجا پوشیدم و اومدم بیرون.

کامیار روی مبلی نشسته بود و آرنج هاشو روی پاهاش و دستاشو دو طرفِ سرش گذاشته بود.با تنفر نگاهی بهش کردم و با پوزخند گفتم:چرا قیافه ی آدم های شکست خورده رو به خودت گرفتی؟ تو که شرط رو بردی و به همه ی دوستات هم ثابت کردی که من یه دختر کثیفم!

کامیار نگاهی بهم کرد و در حالیکه معلوم بود از این حرفم خوشش نیومده،با خشم گفت:خفه شو،حرف دهنت رو بفهم...من به هیچ عنوان همچین منظوری نداشتم و مطمئنم که صدیق و جواد هم از دیدنِ تو توی این خونه،این مزخرفاتی رو که گفتی، رو برداشت نکردند!

پوزخندی زدم و گفتم:جالبه! یعنی باید باور کنم که همچین منظوری نداشتی؟!

کامیار جلو اومد و رو به روم وایساد،چون خشمگین بودم و پُرحرص نفس می کشیدم،هرم گرمِ نفس هام به صورتش می خورد.

کامیار:بشین همه چیز رو برات توضیح میدم.

عصبی سرش داد کشیدم: دیگه چه توضیحی می خوای بدی هان؟همه ی اون چیزهایی رو که باید می فهمیدم،فهمیدم...از اون شرطِ احمقانه ت گرفته تا اون فکر زشت و پلیدی که پشتِ درخواسته عقد موقتت بود...من دیگه باید چه کاری در حقِ تو می کردم که نکردم؟ با اینکه دختر بودم فقط به خاطر هفت میلیونِ ناقابل خودم رو در اختیارت قرار دادم و قبول کردم که در اوج

حقارت فقط برای ساعات کمی به خونه ت بیام و به خواسته هات تن بدم،اونم در حالیکه مامانم توی بیمارستان مریض و بی حال افتاده و به مراقبت و حضور من احتیاج داره.

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:با اینکه می دونم از عقد و این چیزها چیزی حالیت نمیشه،اما اینو بفهم که من دیگه زنت هستم و دور از مردونگی و غیرته که بخوای منو جلوی مردهای نامحرمِ دیگه بی آبرو کنی و این جوری نما نما کنی.

کامیار عصبانی شد و گفت:مگه من چیکار کردم که این جوری حرف میزنی هان؟ من که گفتم اون چادر کوفتیت رو سرت کن.

_ آره، آخرش نمی دونم خواست خدا بود که یهو نظرت عوض شد،یا چیزه دیگه؟!...فکر نکن که نفهمیدم اولش می خواستی من رو همون جوری به دوستات نشون بدی....واقعاً که بی غیرتی!

کامیار دیگه از عصبانیت منفجر شد و دو تا بازوهام رو با خشونت گرفت و تکون داد و گفت:خفه شو،هر چی بهت هیچی نمیگم این جوری دور بر ندار و حرفِ مفت نزن.

کامیار کمی آرومتر شد و بازوهام رو رها کرد و ازم فاصله گرفت و پوفی کرد و گفت:تو هیچ وقت برای من مهم نبودی،تو فقط یکی از دخترهای معمولیه توی کلاسمون بودی .من و تو هیچ سنخیتی از هیچ نقطه نظری با هم نداشتیم،پس دلیلی وجود نداشت که من متوجه ی تو باشم و یا اینکه بخوام بهت توجهی بکنم...ظاهراً خودت هم از اون دست دخترهایی نبودی که دنبالِ پسرها باشی و بخوای که باهاشون دوستی کنی و یا اینکه کاری بکنی که کسی توجهش بهت جلب بشه...در واقع همه چیز از برای من از یه شرط بندیه ساده شروع شد.

یه روز جواد گفت که مطمئنه که صدیق از تو خوشش اومده و احتمالاً به زودی باید شاهد یه جشن ازدواج باشیم،بعدش گفت که تو دختر خوب و نجیبی هستی و به دردِ صدیق می خوری.

منم چون دخترهای زیادی دور و برم بودند و همه جوره حاضر بودند که باهام راه بیاند،گفتم"هیچ دختره خیلی پاک و نجیبی وجود نداره،همه شون سر تا پا یه کرباسند و اگه پاش بیوفته و بهشون یه لبخند عاشقانه ی الکی بزنی بستگی به سرسختیه طرف ،بالاخره بعداز چند روز دیر یا زود خام میشه و یه دل نه صد دل عاشقت میشه و همه جوره باهات راه میاد."

جواد هم خندید و مطمئن گفت:"نه بابا این معصومی با دخترهای دور و بره ما فرق داره،ظاهراً خیلی معتقده و اهل هیچ برنامه ای نیست"

با تنفر به کامیار نگاه می کردم و ناچاراً به حرف های مسخره ش گوش می دادم.

کامیار ادامه داد:بعدش هم،با هم به حالت مسخره بازی،شرط بستیم که اگه من تونستم ظرف مدت یکی دو روز تو رو سوار ماشینم کنم و یا اینکه به یه کافی شاپ و یا یه رستوران بکشونم،جواد منو به یه پیتزا قارچ و گوشت مهمون بکنه...اون موقع زیادی به خودم مطمئن بودم و اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که اینقدر سرسخت باشی و بخوای برام بازی در بیاری....جواد هم که به حرف خودش اطمینان داشت گفت:"یکی دو روز کمه من ده روز بهت فرصت میدم،ولی اگه نتونستی موفق بشی باید جلوی همه ی دوستامون شیش متر کلاغ پر بری"

کامیار یه دفعه زد زیر خنده.

بی شعور!حتماً شرط های احمقانه شون براش خیلی بامزه بود!

کامیار با همون خنده ش ادامه داد:باور کن فقط یه شرط بندیه بچه گانه از روی تفریح و سر خوشی بود.

پوزخندی زدم و گفتم:ظاهراً شرط رو زیادی بردی و حتی تونستی منو به خونه ی مجردیت بکشونی،فکر کنم باید به جای یکی ،چهار تا پیتزا جایزه بگیری.

کامیار هم خندید و بامزه به معنیه "درست میگی "سرش رو تکون داد.

مثل اینکه زیادی از حرفم خوشش اومده بود،با اخم گفتم:اون وقت ببینم،آبروی من این وسط چی میشه؟!

کامیارجدی شد و گفت:دیگه داری زیادی بزرگش می کنی،من که تو رو تبرئه کردم و گفتم که با پدرت اومدی.

_ هه...مطمئنی که اون شهباز حرفاتو باور کرد؟ اگه بفهمه که من پدر ندارم چی؟ اون وقت نمیگه من یه دختره کثیفم؟!...تازه صدیق رو چی میگی؟ اون که دیگه مطمئناً فکر کرد من از اون دخترام.

کامیار دستی توی موهاش کشید و گفت:نیم ساعت پیش که به جواد زنگ می زدم اصلاً آبروی تو برام مهم نبود،یعنی راستشو بخوای همون طور که گفتم، تو هیچ وقت برای من مهم نبودی...اما نمی دونم چرا یه دفعه با نزدیک شدنِ زمان قرارم با جواد، احساسِ خیلی بدی بهم دست داد؟!..... خودت که دیدی سعی کردم بهش زنگ بزنم و بگم که نیاد اینجا،اما از شانسِ بد گوشیش خاموش شده بود،بعدش هم، چون تو یه دختر محجبه هستی و می دونستم که حجابت برات خیلی مهمه،نخواستم که به ارزش هات بی احترامی کنم و چادرت رو بهت دادم و اون دروغ ها رو برای جواد سرهم کردم....نگران نباش جواد راجع به تو هیچ فکر بدی نمی کنه،اون دلیل های منو باور کرد و فکر کنم یه جوری شد که نه من شرط رو باختم و نه نجابتِ تو زیر سؤال رفت...(با خنده ادامه داد)هر چی باشه تو با بابات اومده بودی مگه نه؟!

چه راحت این حرف ها رو میزد،انگارهمه چیز یه بازیه ساده و احمقانه بود!

کامیار:نگران صدیق هم نباش،هر چند که ازش خوشم نمیاد اما یه جوری باهاش صحبت می کنم و این موضوع رو رفع و رجوع می کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:چه خوب! پس خدا رو شکر،دیگه همه چیز با خیر و خوشی تموم شد،اینطوری دیگه نه سیخ سوخت نه کباب!

کامیار روی کاناپه نشست و با اخم گفت:دیگه دوست ندارم این بحث رو ادامه بدی،تو یه دختر فقیر و بیچاره بودی که به یه مقداره ناچیز پول احتیاج داشتی،منم این پول رو بهت دادم که یه جورایی تو شرط بندی با دوستم کم نیارم،...پس دیگه مسئله ای برای رنجش و این اداهای مسخره ت باقی نمی مونه.

کامیار جدی ادامه داد:اصلاً همه ش تقصیر خودت بود اگه اون روز که بهت زنگ زدم و به کافی شاپی که گفتم می اومدی من اون هفت میلیون رو بهت می دادم و دیگه لزومی به این عقد مسخره نبود.

_ یعنی می خوای باور کنم که تو اینقدر بزرگوار و به قوله خودت نوع دوست بودی و به دونه هیچ چشمداشتی،فقط با اومدنِ من، توی یه کافی شاپ و یه قهوه خوردن ساده، این پول رو بهم می دادی و دیگه همه چیز به خیر و خوشی از نظر تو بین ما دو تا تموم میشد؟!...اگه تو واقعاً قصدت

خیر و احیاناً یه شرط بندیه ساده بود حداقل باید بعد از اون عقد،زود منو به یه کافی شاپ کوفتی می بردی و به اون دوست احمق تر از خودت نشون می دادی و بعد ازاون بدون هیچ شرطی صیغه رو فسخ می کردی و اینجوری من رو مجبور نمی کردی که با وجود مادر مریضم به مدت دو ماهه آزگار از اون سر شهر به این سر شهر بیام و دختر بودنم رو از دست بدم...حتماً اینو دیگه خوب می تونی بفهمی که بعد از تموم شدنه این دو ماه، من یه زن بیوه میشم و ممکنه هزار تا مشکل و حرف و حدیث برام به وجود بیاد.

کامیار پوزخندی زد و گفت:آره من از دستت عصبانی شده بودم،اگه اون دوباری که با ماشینم سراغت اومدم سوار ماشینم می شدی هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد،من هیچ وقت آدم به عجیبی و با اعتقاداته مزخرفی مثل تو ندیده بودم،من تا حالا از دخترهای زیادی از هم کلاسی ها و دوستان دور و آشنام خواهش کردم که برسونمشون و اونا هم بدون هیچ افکار متحجری قبول کردند،...اصلاً مگه من قراره توی ماشینم با اونها چیکار کنم که اونا بخواند مثل تو از عذاب نازل و احتمالیه الهی بترسند و درخواستم رو قبول نکنند؟!...روز جمعه اتفاقی دوستات رو توی خیابون دیدم و سوارشون کردم و ازشون درباره ی تو پرسیدم...دیگه مطمئن شده بودم که شرط رو به جواد باختم و اون جلوی همه ی دوستامون سکه ی یه پولم میکنه،...اما در کمال ناباوری دوستات گفتند که مادرت سکته کرده و تو برای عمل کردنش به هفت میلیون تومن پول، احتیاج داری...واقعاً برام جالب بود که تو این دوره زمونه کسی هم باشه که به این پولِ کم محتاج باشه!...قبلاً یه دفعه تعقیبت کرده بودم و حدودهای اون محله ی با مزه تون رو بلد بودم ،از یکی از اون خوارو بار فروشی های پیر،درباره ت سؤال کردم و اونم به دون هیچ رودربایستی و کم و کاستی همه ی پرونده ی خانواده گیت رو تمام و کمال زیر بغلم گذاشت.

کامیار با تحقیر نگاهی بهم کرد و گفت:اون وقت بود که فهمیدم،علی رغم ظاهره غلط انداز و اون همه غروره کاذبت خیلی مفلوک و بی کس و کاری،اون موقع واقعاً حس نوع دوستیم گُل کرده بود و اگه به اون کافی شاپ که گفتم می اومدی،حتماً به دونه هیچ چشمداشتی اون پول رو بهت می دادم،این طوری هم من توی شرط بندیم کم نمی اوردم،هم تو به پولی که می خواستی می رسیدی...اما حیف که تو خیلی سفت و سخت بودی و خام کردنت کار حضرتِ فیل بود!...من واقعاً نمی خواستم تو رو عقد کنم،نمی دونم شاید تحملِ شکست رو نداشتم و یا اینکه از دستت خیلی کفری شده بودم،...تا حالا هیچ دختری اینجوری منو دست به سر و به همه ی ترفندهام بی

توجهی نکرده بود...خودم هم نمی دونم که اون پیشنهاد عقد موقت یهویی از کجام در اومد،مطمئناً اونو همین جوری و به دونه هیچ قصد قبلی و فقط برای تحقیر کردنِ تو گفتم،...اون موقع حتی فکرش رو هم نمی کردم که تو این عقد رو قبول کنی چون من تو اون چند روز،تو رو یه دختر سرسخت و از خودراضی می دیدم که نمی دونستم به چی ت این همه می نازی و دست رد به سینه ی من میزنی؟!...واقعاً اینکه چطور، اون پیشنهاد عقد دو ماهه ی منو با همه ی شرایط حقارت بارش،که گفتم باید تو دسترسم باشی و همه ی این چیزها، رو قبول کردی برام کاملاً غیرقابل باور بود از طرفی من هم نمی خواستم زیر باره یه عقد برم،اصلاً باید جوابِ خانواده و اطرافیانم رو چی می دادم؟!...هه... باید می گفتم این زن رو هر چند که صیغه ایه از کدوم گداخونه ای آوردم؟!

کامیار با تمسخر نگاهی به صورتی پر از حرصم که آماده ی حمله کردن بودم کرد و دستش رو به منظور اینکه فعلاً چیزی نگو بلند کرد و ادامه داد:فکر کنم به جای اینکه من تو رو گول بزنم تو منو گول زدی،اون ساعت این قدر احمق شده بودم و پیروزی تو اون شرط بندی احمقانه و همین طور تحقیر کردنه تو برام مهم شده بود که عقلم رو از دست دادم و زیر باره یه عقد هفتاد ساله رفتم...واقعاً هنوز هم بعد از گذشت چهار روز توی هپروتِ این بچه گی و خریّتِ خودم موندم.

کامیار پوزخندی زد و ادامه داد:احتمالاً تو با این طیف وسیعه دعا و ثنات منو اسیر کردی و به دام انداختی.

واقعاً که پررو بود،در قبالِ به قوله خودش هفت میلیونه ناقابل،همه کار با من کرده بود،اون وقت دو قرط و نیمش هم باقی بود و دم از گول خوردن میزد،...هه...این موجود دو پایی که من می دیدم همه جوره دستِ شیطون رو از پشت بسته بود!

کامیار ادامه داد:حتی اگه اون روز بعد از اینکه اون هفت میلیون رو به حسابت ریختم و گفتم که سوار ماشینم شو تا به دفتر ثبتِ ازواج بریم،اگه اینقدر متحجر نبودی و قبول می کردی که سوار ماشینم بشی من یه زنگ به جواد می زدم و یه جایی باهاش قرار میذاشتم تا تو رو توی ماشینِ من ببینه و بعدش دیگه همه چیز به خوبی تموم میشد و نیازی هم به این عقد مسخره نمیشد ...این طوری حتماً برای هر دو مون هم خوب میشد و هر دو به هدف هامون میرسیدیم.

در جواب تحقیرهاش،منم با تحقیر بهش نگاه کردم و گفتم: این حرف ها رو به من نزن هر چی باشه تو این دو سه روزه خوب شناختمت تو الکی و مُفتکی جون به عزرائیل نمیدی،اگه سوار ماشینت می شدم مطمئناً بعد از راه افتادنِ کارت،اون پول رو به زور ازم پس می گرفتی...تازه شاید بتونم قبول کنم که توی اون کافی شاپ یه قهوه مهمونم می کردی ولی عمراً اگه اون پول رو بهم می دادی و احتمالاً بعد از راه افتادن کارت،مصداقه "تو رو به خیر و ما رو به سلامت "میشدی و می رفتی و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نمی کردی.

البته من این حرف ها رو زدم که جلوی کامیار کم نیارم و درواقع خودم خوب می دونستم که اون داره راست میگه و من دارم در حقش بی انصافی می کنم و اون حتماً پسر خوبی بود و مطمئناً اگه من دعوت هاش رو قبول می کردم اونم نامردی نمی کرد و حتماً بدون چشمداشتِ دیگه ای، اون هفت میلیون رو بهم میداد و دیگه ازم انتظار دیگه ای نداشت.

کامیار:اُوی یعنی الآن می خوای بگی که من خسیسم؟!

_ پس چی؟! فکر کردی حاتمِ طایی هستی؟!

کامیار:ببین! هی من تصمیم می گیرم که بهت محبت کنم ولی خودت نشون میدی که لیاقت نداری و باید باهات طبقِ همون شرایط معامله ی قبلی مون رفتار کنم!

_ من هیچ احتیاجی به محبت تو ندارم،این رو برای صدمین بار میگم ،ولی کو آدم فهمیده ای که اینو درک کنه؟!

کامیار که اون جملات آخرش رو با لحن بامزه ای گفته بود دوباره با خنده گفت:یعنی الآن می خوای بگی که من نفهم هم هستم؟!

یه دفعه منم خنده م گرفت.سعی کردم خنده م رو مخفی کنم و گفتم:آره پس چی؟!

کامیار:باشه،پس به هم می رسیم.

منم دیگه خندیدم و گفتم:آره می رسیم.

با کامیار خداحافظیه کوتاهی کردم و از خونه ش خارج شدم،البته دیگه کاملاً از حرف هاش مطمئن شده بودم که کامیار حتی یه ذره هم به من علاقه نداره و شاید دلیل شوخی های گاه و بی

گاهش، لحن شوخ طبعیش باشه که احتمالاً با همه ی دوست دخترهاش هم این رفتار رو داره و من نباید از اون برای خودم تعبیرهای عاشقانه بکنم ...همون طور نباید با یه لبخند عاشقانه ی الکی ش زود خام بشم و بهش دل ببندم،اون مطمئناً و بدون برو و برگرد بعد از دو ماه باقی مانده ی این صیغه نامه رو فسخ می کنه و دورانه زناشویی ما رو به پایان خودش می رسونه.

****

روز چهارشنبه بود،چند روز پیش نذر کرده بودم اگه عمل مامان با موفقیت انجام بشه،به نیت پنج تن،پنج روز روزه بگیرم.

به نظرم امروز روز خوبی بود،مخصوصاً که این موقعِ سال روزها کوتاه بود و تا ساعت پنج و نیم بعدازظهراذان مغرب رو می گفتند.

اون روز رو روزه گرفتم،مثل دو دفعه ی پیش رأس ساعت پنج دم در خونه ی کامیار بودم،مطمئناً کامیار تا نیم ساعته دیگه که اذان مغرب رو می گفتند بهم فرصت می داد و روزه م رو خراب نمی کرد.

نمی دونم لزومی داشت امروز بیام یا نه؟!،بالاخره کامیار دیگه به هدفش که پیروزی توی شرط بندی بود رسیده بود.

زنگ خونه رو زدم. یه خانوم میانسال در حدوده شصت سال در رو برام باز کردم.

با تعجب سلام کردم.

یعنی این خانوم کی بود؟! نکنه همون نیکو بود که کامیار ازش حرف زده بود؟!...اما نه قیافه و تیپ و ظاهرش به خدمتکارها نمی خورد!

اون یه خانوم با قدی متوسط با کت و دامنی شیک با رنگ اصلیه مشکی و یه شال شیک و گرون قیمتِ کرم و قهوه ای بود که کمی از موهاش که به رنگ بلوند رنگ شده بود از زیر شالش بیرون اومده بود.حالت چهره ش هم متکبر و تا حدودی مهربان بود.

اون خانوم با لبخند مهربانی گفت:سلام عزیزم،فکر کنم شما اولین مهمونی هستی که اومدی.

تعجب کردم،اینجا چه خبر بود؟ از توی خونه صدای صحبت کردن چند نفره دیگه هم می اومد...اگه قبلاً دو دفعه دیگه به اینجا نیومده بودم به طور حتم می گفتم که حتماً اشتباهی اومدم و اینجا خونه ی کامیار نیست.

در جوابش من هم لبخندی زورکی زدم و گفتم:ببخشید من با کامیار کار دارم.

مخصوصاً نگفتم آقا کامیار،چون کامیار لیاقتش رو نداشت.

خانومه کمی تعجب کرد ولی با همون لبخندش گفت:بیا تو عزیزم،کامی یه کم دستش بنده.

_ نه ممنون،مزاحم نمیشم.همین جا منتظر می مونم.

خانومه دوباره با تعجب بهم نگاه کرد و کمی در رو بیشتر بست و صدا زد:کامی! مامان جون،بیا دم در کارت دارن.

نمی دونم چرا یه دفعه دلم هری پایین ریخت،پس این خانوم مامان کامیار و یا همون مادرشوهر خودم بود...وای احتمالاً اگه می فهمید من عروسِ مخفی ش هستم دیگه در برابرم،این قیافه ی مهربون و دوست داشتنی رو به خودش نمی گرفت و حتماً پوستم رو قِلِفطی از جا در میاورد و به جرم تور کردن پسر ساده و پولدارش محاکمه و بعد از اون اعدامم می کرد!

هه... منم که به قوله کامیار یه بچه گدا بودم که مطمئناً نمی تونستم وصله ی تنِ اونا باشم،پس دیگه هیچ جایی برای دادگاهِ تجدید نظر باقی نمی موند و دوباره همون، اعدامم می کرد!

کامیار که تو دست هاش چند تا بادکنک بود،جلو اومد و به دونِ توجه به من،رو به مامانش گفت:جونم مامان!

خانوم معتمد با چشم اشاره ای به من که پشتِ درِ نیمه بسته ی آپارتمان بودم،کرد و گفت:این خانوم باهات کار داره.

کامیار در رو بیشتر باز کرد و با ابروهای بالا داده به من نگاه کرد و آروم با کفِ دستش به پیشونی ش زد و گفت:وای معذرت! پاک یادم رفته بود که بهت بگم امروز نیای.

خانوم معتمد:ظاهراً ایشون از مهمونات نیستند،درسته؟!

کامیار با لبخندِ بامزه ای گفت:آره مامان جون،این زُغاله ست،نه نه ببخشید غزاله ست. هم کِلاسیمه، اومده ازم جزوه بگیره.

با اخم بهش نگاه کردم،حالا دیگه شدم زغاله و غزاله؟! تازه باید از این کلاس بپیچون،جزوه هم بگیرم.

خانوم معتمد با تعجب و یه جورایی هم مشکوک بهم نگاهی کرد و گفت:غزاله جون،مطمئنی که اومدی از کامی جزوه بگیری؟!

بعد طلبکار رو به کامیار گفت:یعنی می خوای باور کنم که تو اهل جزوه نوشتن و مرتب سرِ کلاس رفتن هستی؟!...به حقِ چیزهای ندیده!

کامیار:آره عزیزم باور کن!...اصلاً مگه نمی دونستی ،جزوه های استادها رو هم من خودم می نویسم و در اختیارشون قرار میدم؟!

خانوم معتمد سری از تأسف برای کامیار تکون داد و رو به من گفت:به هرحال خوشحال میشدم اگه می اومدید داخل.

نگاهِ طلبکارم رو از کامیار گرفتم و رو به خانوم معتمد گفتم:متشکرم،گفتم که مزاحم نمیشم.

خانوم معتمد خداحافظی کرد و به داخل رفت.کامیار بادکنک ها رو روی زمین انداخت و دستم رو کشید و به داخل راهرو آورد و آروم در رو بست و منو به خودش چسبوند و لب هاش رو روی لب هام گذاشت .

فوری تقلا کردم تا کامیار رو کنار زدم و در دستشویی رو باز کردم و آب دهنم رو خالی کردم.مطمئناً روزه م باطل نشده بود چون هم اینکه کامیار یه دفعه ای این کار رو کرد و هم اینکه طبق معمول من تو این کار باهاش همراهی نکرده بودم .

کامیار متعجب و یه جورایی با حالت کنایه و شوخی گفت:یه دفعه چی شد؟بازم نفس کم آوردی و داشتی خفه می شدی؟

رو به کامیار گفتم:نه این دفعه استثناً روزه اَم و این کارت احتمالاً روزه م رو باطل می کنه.

کامیار با لبخند شیطنت باری گفت:اون کارم چی؟محتملاً و احتمالاً روزه رو باطل نمی کنه؟!

بی شوخی گفتم:تا نیم ساعته دیگه اذانه،مطمئن باش حقّت ضایع نمیشه.

کامیاربا ابروهای بالا داده گفت:صبر کن ببینم ،الآن که ماه رمضون نیست!...آهان این یعنی اینکه تو قبلاً نذر کرده بودی که اگه بتونی منو تور کنی روزه بگیری؟! و حالا هم داری نذرت رو ادا می کنی!

اوفف...این دیگه کی بود؟ چقدر هم پررو بود! در تلافی گفتم:نه خیر زیادی خودت رو تحویل نگیر،...البته به زودی قصد دارم نذر کنم هر وقت که بتونم از دست تو راحت بشم سیصد و شصت و پنج روز، روزه بگیرم.

کامیار:اِ...راست میگی؟! پس چی شد که می گفتی من یه عقد هفتصد ساله می خوام که تا اون دنیا هم همین جوری مثلِ کَنه باهات باشم؟!

چون روزه بودم حالِ اینکه زیاد سر پا وایسم رو نداشتم اگه به کامیار هم رو می دادی و رو مُد شوخی کردن میوفتاد احتمالاً تا خود صبح یه ریز دری وری می گفت.پوفی کردم و گفتم:مهمونی گرفتی؟!

کامیار:آره غزلکم،امشب تولدمه...دیشب یادم رفت که بهت بگم.

به حالت مچ گیرانه گفتم:تولدت که شنبه ست،نه امروز!

کامیار به حالت بامزه ای گفت:دروغ نگو!...یعنی می خوای بگی تولدم شنبه ست؟!

حق به جانب گفتم: توی عقدنامه مون که این طور نوشته شده بود.

کامیار:اوهوم راست میگی ها،...ولی فکر کنم چون از فرداشب ماه محرم شروع میشه،تولدم یه چند روزه ناقابل پرید جلو.

تعجب کردم،...خوبه پس به حرمتِ ماه محرم احترام میذاشت!

چون از مسخره بازیش ناراحت شده بودم ،به حالت تلافی گفتم:اِ...چه جالب یعنی تو هم می دونی محرم چیه؟ عذا چیه؟!

کامیار ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:نه محرم چیه؟عذا چیه؟! اصلاً تو چی هستی؟!...وای،مأمور عذاب نباشی؟!

ناراحت شدم و گفتم:مسخره!!!

کامیار:اسم بابات اصغره،نه ببخشید جلاله،...جلالِ دیوونه!

دیگه خیلی عصبانی شدم،چیکار به بابای من داشت؟! ناراحت گفتم:کوفت ،چی شده که اسم و رسم بابای من، خوب یادت مونده و این آلزایمره اسم فراموش کُنِت روش تأثیر نداشته؟!

کامیار دوباره با لودگی گفت:آلزایمر نه ، آلزایمِهر!

دیگه شورش رو درآورده بود،مثل اینکه امروز زیادی خوشحال بود!...هه تولدش بود دیگه،نی نی کوچولو!

یه دختر جوونه زیر بیست و پنج سال که دکمه های مانتوی کوتاهش باز بود و شالش رو هم خیلی باز و ولنگار روی سرش انداخته بود،توی آستانه ی ورودی راهرو اومد و به دون توجه به من ،که فکر کنم براش تو اونجا مثلِ برگ چغندر بودم،با صدایی که ناز و کشدارش کرده بود رو به کامیار گفت:اِ...کامی کجا موندی تو؟ خب بیا دیگه!...کلی کار داریم،باید بادکنک ها رو بزاری توی تور.

کامیار:اُکی شقایق،تو برو من الآن میام.

شقایق"باشه" ی پر ناز و افاده ای گفت و رفت.

آخی نازی!!!

دست به سینه گفتم:مطمئنی که اسمش واقعاً شقایق بود؟!

کامیار:تو چیکار به این کارها داری؟...بچه پررو!!!

اخمی کردم و جدی شدم و گفتم:پس من برم دیگه، ظاهراً لزومی نداره که اینجا بمونم.

کامیار:چرا عزیزم،اگه دوست داشته باشی و مجلس حقیر ما رو مجلسِ پر از فسق و فجور و گناه ندونی،می تونی بمونی.

_ می دونی که مجلست رو همون جوری می دونم...تازه حتماً مهمونیت مختلط هم هست!

کامیار لبخند بدجنسی زد و گفت:نه ملوسک، اون جوری هام که تو میگی نیست،باور کن مهمونیم کاملاً مردونه ست،فقط یه چندتایی داف و زید هم توش داره.

سری از تأسف براش تکون دادم و خداحافظی کردم و اومدم بیرون.مطمئناً جای من اونجا نبود تازه من روزه هم بودم و عمراً اگه به همچین مهمونیه پر از گناهی می رفتم...فقط کاش کامیار یه کم برام اهمیت قائل بود و این موضوع رو زودتر بهم می گفت که اینطوری وقتم رو تلف نکنم و با زبون روزه این همه راه رو تا اونجا نرم.

****

نزدیکه اذان به ایستگاه تجریش رسیدم از تاکسی پیاده شدم.با دیدن گنبد و بارگاهِ امامزاده صالح(ع) یهویی دلم هوایی شد و به اونجا رفتم.توی دو روز قبلی به خاطر اینکه زیاد دیر به خونه نرسم متأسفانه به زیارت ایشون نرفته بودم.

نماز مغرب و عشا رو به جماعت خوندم و بعد از زیارت و دعا کردن برای سلامتی مادرم و سلامت و خوشبختی و هدایت همه ی دوستانم و همچنین همه ی مسلمانان از اونجا بیرون اومدم و به سمت ایستگاه مترو روانه شدم.

از توی کیفم یه بسته ی کوچک کیک دُرنا رو که قبلاً خریده بودم تا باهاش توی خونه ی کامیار روزه م رو باز کنم در آوردم.

هنوز در کیکم رو باز نکرده بودم که یه دختر بچه ی چهار پنج ساله ی گدا،جلوم رو گرفت و دستش رو به سمتم دراز کرد.

کیک رو بهش دادم.همیشه از دیدن بچه های دست فروش و متکدی،قلبم فشرده و آزرده خاطر میشد.

نمی دونم چرا دولت این بچه های بی سرپرست و یا بد سرپرست رو جمع و بهشون رسیدگی نمی کرد؟!

بالاخره اون ها هم هموطن ما بودند و از فروش نفت سهمی داشتند و آموزش و یه زندگیِ راحت و بی خطر حق اونها هم بود.

مطمئناً در آینده ای نه چندان دور این بچه ها بزرگ تر و بزهکار و زورگیر و مخل امنیت و آرامش اجتماع میشدند و در اون صورت هزینه ی نگهداری و زندانی کردن و جبران نا به سامانی های اجتماعی شون به مراتب بیشتر از هزینه ی نگهداری و آموزش اونها در کودکی و نگهداری شون توی نوان خانه ها میشد!

آه پرسوزی کشیدم.فکر کنم چون به اون دختربچه خوراکی دادم،سه تا بچه ی زیر هشت ساله دیگه دورم رو گرفتند و کمک خواستند.اهل پول دادن به بچه های گدا نبودم،چون اینکار باعث جَری شدنه بزرگترهاشون میشد و باعث میشد که اون ها در کمال نامردی ،این طفل های معصوم رو بیشتر به گدایی کردن توی این سرمای پاییزی وادار کنند.همیشه اگه خوراکی ای چیزی توی کیفم داشتم به این جور بچه های متکدی و دست فروش می دادم تا بخورند ولی به دلیلی که گفتم،به هیچ وجه ازشون خرید نمی کردم و پولی بهشون نمی دادم.

چند تا از بچه ها دست های کثیف و آلودشون رو به چادرم زدند.چندشم شد و خودم رو با اکراه ازشون جدا کردم.

یه دفعه به خودم اومدم و قلبم فشرده شد و قطره اشکِ پشیمونی از چشمم جوشید.

خدایا من چرا این کار رو کردم؟ چرا خودم رو با تنفر ازشون جدا کردم و خودم رو از اونها بهتر دونستم؟!

مگه شرط مسلمونی این نیست که همه ی ما با هم خواهر و برادر دینی هستیم و باید و در کنار هم و همراه و یاور هم باشیم؟

مگه همیشه پیامبر گرامی ما و ائمه ی معصوم(ع) با وجود بزرگی و وقار اجتماعی شون با فقرا سر یه سفره نمی نشستند و از غذاهای فقیرانه ی اونها نمی خوردند؟!

چقدر من دچار خودپسندی و غرور بودم و خودم نمی دونستم!

هه... حتی همیشه خودم رو خیلی هم با ایمان و درستکار و قطعاً بهشتی هم می دونستم!

مسلماً من با این همه ادعا که پیشِ خودم داشتم،خیلی از شروط مسلمانی رو رعایت نمی کردم و این واقعاً تأسف بار بود!

همه ی اسلام که با حجاب بودن و نماز روزه نبود اگه اینطور بود که جای خوارجِ خیانتکار که توی زیادی و پرسوز و گداز بودنِ نماز و روزه شون زبانزد بودند که توی بهشت بود!

البته حجاب و نماز و روزه کاملاً مهم و واجبه اما صدقه،زکات،خمس،امانت داری،راست گویی،اخلاق خوش،دلاوری و مردانگی و شجاعت و جهاد و پایمردی در راه آرمانهای اسلام و تشیع و ...هم کاملاً مهم و انکار ناپذیر و نماد شیعه راستین بودنِ ما هستند و قطعاً وجود یکی به دون دیگری برای پاسخ گویی در پیشگاه خدا کافی و بسنده نیست.

هه...شاید کامیار حق داشت که همه ش به من می گفت گدا،خب حتماً اون هم با اون همه ثروت و مال و منال من رو همون جوری می دید که من این بچه های فقیر رو می دیدم!!!!!

دستی از سر محبت به سَره تک تک شون کشیدم.خودم که از دلِ خودم خبر داشتم و متأسفانه هر بار با چندش این کار رو می کردم.

خدایا منو ببخش و خودت هدایتم کن.

بچه ها رو جلوی یه ساندویچ فروشی که همون جاها بود بردم و براشون ساندویچِ فلافل خریدم.

متأسفانه من آدم کم پولی بودم و بیشتر از این نمی تونستم براشون خرج کنم همین آلانِش هم همه ی پولمون تموم شده بود و من داشتم از دو میلیونی که از اون هفت میلیون نگه داشته بودم که باهاش روز آخر با بیمارستان تسویه حساب و هزینه های چکاپ و داروهای دوباره ی مامان رو بدم،خرج می کردم.

تا شش روز دیگه آخر ماه بود و خوشبختانه هم حقوق بازنشستگی یه بابا رو می ریختند و هم خودم حقوقم رو از مدیرمون می گرفتم و این جوری می تونستم این مقدار پولی رو که از اصل دو میلیون باقی مونده خرج کرده بودم سر جاش بذارم.

بچه ها با ولع ساندویچ شون رو می خوردند و من با لبخند بهشون نگاه می کردم.

هه...نمی دونم چرا این طوری شده بودم و دوباره با عرض تأسف با احساس غرور از این بخشنده گیم و احتمالاً تصوّر ملائکی که تند تند چُرتکه می نداختند و برام کُرور کُرور ثواب می نوشتند به بچه ها لبخند می زدم و به حالتی که خودم خوب می دونستم چندش هم همراهشه،اون بچه های کثیف و سیاه رو نوازش می کردم.

کلافه شدم، خدایا من چرا این جوریم؟!...خودت کمک کن و به فریادم برس.

پوزخندی به خودم زدم حتماً اگه من یه آدم ثروتمند مثل کامیار بودم دیگه خدا رو بنده نبودم .حالا که داشتم برای یه کمک کوچولو به چند تا بچه ی فقیر خودم رو توی عرش و اعلاعلیین در حال پرواز می دیدم اون موقع اگه پول داشتم و به فقیری مثل خودم کمک میلیونی می کردم که دیگه حتماً انتظار داشتم همین جوری بی حساب تالاپی بیوفتم توی بهشت و حسابی سَره خدای مهربون منت می ذاشتم که من فلانم و بی سارم و بنده ی خیّر و نیکوکارتم و...!

دیگه فهمیده بودم که اون بچه ها ایرانی نبودند و احتمالاً هندی و یا پاکستانی بودند.قیافه و طرز گویش شون این رو ثابت می کرد.

شش هزار تومان به فروشنده دادم و پول ساندویچ ها رو حساب کردم.

یه خانوم نسبتاً جوون هم سن و سال های خودم که مثل همون بچه ها خیلی کثیف بود در حالیکه یه چادر رنگی با زمینه ی تیره و از زیرش لباس مخصوصه پاکستانی ها پوشیده بود جلو اومد و با تشر چیزی رو به زبون خودشون به بچه ها گفت و بچه ها رو دنبال خودش روونه کرد ولی همین که می خواست از کنارم رد بشه تنه ی محکمی بهم زد که زمین خوردم و خودش با عجله همراه بچه ها از اونجا دور شد.

خانومی که نزدیکم بود کمکم کرد که بلند بشم،زانوها و آرنج هام درد گرفته بودن و احساس می کردم که آسیب دیدن.

خانومه با نگرانی گفت:چیزیت نشد عزیزم؟!

با دست خاک روی چادرم رو تکون دادم و گفتم:ممنون،که کمک کردید،نگران نباشید حالم خوبه.

کیفم توی دستم نبود،روی زمین هم نیوفتاده بود...هه...پس خانوم پاکستانیه هم ناکارم کرده بود و هم کیفم رو دزدیده بود!

فروشنده ی ساندویچی که متوجه دزدیده شدن کیفم و همون طور طعنه زدنه اون خانوم شده بود ناراحت و عصبانی رو به من گفت:دیدید خانوم اینا لیاقت محبت کردن ندارند.اینا چه می دونند کمک و این حرفا چیه،همه شون ویلون و سیلون ریختند توی مملکت ما و مخل امنیت و آسایش ما شدند...واقعاً خجالت هم نمی کشند همین الان شما برای اون بچه های گداگشنه شون ساندویچ خریدید!

اون زن پاکستانی و بچه ها دیگه در تیررس نگاهم نبودند اگه بودند هم من آدمی نبودم که بخوام سر و صدا و هیاهو کنم که مثلاً مردم بیان کمک و دزده رو بگیرند.

از اون خانوم و فروشنده تشکری کردم و به راهم ادامه دادم خوشبختانه یه اسکناس ده هزار تومانی توی جیب شلوار جینم داشتم.همیشه برای این جور مواقع یه مقدار توی جیب شلوار و یا مانتوم پول میذاشتم که یهو خدایی نکرده توی راه بی پول و از همه جا مونده و رونده نمونم.

توی کیفم گوشیِ سونی اریکسونم که پنج سال و نیم پیش خریده بودمش و پنج هزار تومن پول به اضافه ی ملی کارت،یه فلش هشت گیگ و یه بسته ی کوچیک دستمال کاغذی داشتم ولی از همه ی اینها گذشته حیف خود کیفم بود که حدود ده روز پیش با اولین حقوقم به قیمت سی هزار تومن خریده بودمش.

از بابت ملی کارت که حدود یک میلیون و نهصد پول توش بود،نگران نبودم چون رمزش همراهش نبود و فردا می تونستم برم بانک و یه کارت دیگه بگیرم.

بیشتر از همه ی اینها دلم برای اون زن و بچه های فقیر بیچاره می سوخت.شاید اون زن گناهی نداشت.مطمئناً اون توی یه خانواده ی درست و حسابی بزرگ و تربیت نشده بود و از معرفت و درستکاری چیزی یاد نگرفته بود.

آهِ پرسوزی کشیدم...واقعاً خدایا شکرت!اگه توی یه خانواده ی ثروتمند به دنیا نیاوردیم،و یا اگه بهم یه پدر ناقص العقل دادی که گاهی باعث میشه بعضی ها مثل کامیار و یا خانواده ی صدیق به خاطرش مسخره م کنند اما عوضش یه خونه ی و سرپناه گرم و راحت،یه مادر مهربون و از همه

مهمتر امکان تحصیل و فراگرفتن علم و دانش و تفکر کردن رو بهم دادی چیزی که با هیچ نعمت دیگه ای برابری نمی کنه.

و البته خدایا من تو رو شکر می کنم که توی کشور پر از آرامش ایران و یه خانواده ی شیعه و مذهبی به دنیا آوردیم.

واقعاً وضعیت پیشرفت و امنیت و آسایش کشور ما توی کشورهای همسایه و دور و برمون تک و مثال زدنی یه.و خدا رو شکر ما الآن ها به لطف انقلابمون و پیشرفت های پرشتابمون دیگه مجبور نیستیم برای گدایی و یا حتی کار به کشورهای همسایه بریم.

****

پنج شنبه به دانشگاه رفتم باید بعد از دانشگاه به بانک می رفتم و اون کارت مفقوده رو می سوزوندم و یکی دیگه می گرفتم.

اول صبح که به سمت کلاسم می رفتم،صدیق رو دیدم که بی اعتنا از کنارم رد شد...اما یه دفعه مثل اینکه پشیمون شد و به طرفم برگشت و گفت:واقعاً که جنسِ کثیفِ بعضی از شما زن ها رو جز خوده شما زن ها کسه دیگه ای نمی تونه تشخیص بده!....منه احمق!چقدر با مادر بیچاره م سر خوبی و نجابت تو بحث کردم و با مخالفت هام دلش رو شکوندم!...واقعاً که احمق بودم که فکر می کردم تو دختره پاک و درست کاری هستی...هه...از این به بعد،بی خود اون چادر رو سرت نکن و ژست آدم های پاک و معصوم و آفتاب مهتاب ندیده رو به خودت نگیر.

می دونستم منظورش به اون روز توی خونه ی کامیار بود،برای همین دلم شکست ولی سعی کردم به خودم مسلط بشم و زود ضعف نشون ندم و اشک نریزم.

پوزخند تلخی زدم،حتی اشکی هم نداشتم که بریزم توی این مدت بدتر از این حرف ها رو هم از کامیار شنیده بودم و دیگه یه جورایی نسبت به این تهمت های ناروا آب دیده و مقاوم شده بودم.

صدیق با پوزخند گفت:مادرم همه ش می گفت دختر یه مرد دیوونه که معلوم نیست اصل و نسبش کیا اَند و یا از کجا اومدند و یا حتی فامیلی دارند یا نه که هیچ کدوم از همسایه ها الآن سالهاست که جز یکی بقیه ی اون ها رو ندیدند به درد ما نمی خوره و تازه حتی ممکنه یه بچه ی ناقص العقل تر از خودش به دنیا بیاره که یه عمر باعث بدبختی و سرباری مون بشه!...ولی کو گوش

شنوا؟!... واقعاً که اگه خدا بهم رحم نمی کرد و تو رو اتفاقی توی اون خونه نمی دیدم معلوم نبود تا کی باید توی این حماقتم می موندم و با خانواده ی بیچاره م سر یه دختره فاسد و ناپاکی مثل تو درمیوفتادم؟!

توجهی نشون دادم ولی با این حرفاش دیگه نتونستم جلوی سرازیر شدنه اشک هام رو بگیرم.چرا اون اینقدر پست بود که ندونسته و به دون اطمینان کامل درباره ی من اونم تو روی خودم اینجوری حرف میزد و بهم افترا می بست؟

قدم هام رو تند کردم که هرچه زودتر از اونجا دور بشم.اما نه نباید به این زودی می رفتم ظاهراً اونا خانواده گی فضول بودند اگه خودش و یا مادرش می رفت و این موضوع رو توی محله مون جار میزد چی؟

من که هنوز به مامان نگفته بودم که ازدواج کردم اگه این خبر توسط همسایه های نامهربون مون به گوش مامان می رسید اون دوباره حتماً سکته می کرد و این دفعه دیگه عمراً از این بی آبرویی جونِ سالم به در می برد.

البته خودم قصد داشتم تا نهایت بیست روزه دیگه که به نظر خودم ، وضعیت قلب مامان استیبل و فیکس میشد،موضوع ازدواجم رو بهش بگم و به خاطر دروغ ها و پنهان کاری هام ازش عذرخواهی کنم.

اشک هام رو پاک کردم و رو به صدیق گفتم:من هر جوری که باشم به خودم مربوطه،به شما هم هیچ ربطی نداره...در ضمن هیچ دوست ندارم که خودتون و یا اون مادر و یا خواهر فضول تون بلندگو بردارید و این موضوع رو توی محل ما جار بزنید و این اراجیف رو به گوشه همه برسونید.

صدیق یهو خشمگین و عصبانی به سمتم اومد و با چشم هایی که رگه های قرمزی توش بود،گفت:دختره ی فاسد، راجع به خانواده ی من درست صحبت کن!...توی احمقِ ناپاک کی باشی که ما بخوایم اسم کثیفت رو به زبون بیاریم ، دیگه چه برسه به اینکه بخوایم با کسی درباره ت حرف هم بزنیم.

از حالت خشمگینش خیلی ترسیدم و دوباره از اینکه زن بودم و به خاطر ضعیف بودن و بی کس و کار بودنم باید پیه ی هر جور حرفِ نامربوطی رو به تنم می مالیدم از خودم متنفر شدم.

با چشم های اشکی به یه جایی دور از محل رفت و آمد هم کلاسی هام رفتم و یه دل سیر گریه کردم...تنها دل خوشیم این بود که دیگه امکان نداره صدیق از این موضوع حداقل به این زودی ها با خانواده ش حرفی بزنه تا اونا هم بخواند همه ی همسایه هامون رو از این ماجرا خبردار کنند.

دیگه کاملاً مطمئن شده بودم که ازدواج من با کامیار یه اشتباه محض و از سَره خامی و بی تجربه گی بود.شاید بهتر بود که تو کار خدا دخالت نمی کردم و میزاشتم که مامانم حداقل با خیال راحت و آسوده بمیره و از دنیا بره و این طوری شاهد دروغگویی پی در پی دخترش به خاطر رفتن به خونه ی شوهر صیغه ایش نباشه.

این طوری حتی خود من هم نجابت و پاکیم رو از دست نمی دادم و امروز و روزهای قبل حرف های زشت و خجالت آوره کامیار و صدیق رو نمی شنیدم و معصومیتم رو حفظ می کردم.

دیگه اشکی برای ریختن نداشتم افسوس خوردن هم دیگه فایده ای نداشت کاری بود که انجام شده بود و راه برگشتی هم به گذشته وجود نداشت شاید این امتحان خدا بود و من نباید زیاد گریه و زاری و بی تابی می کردم.مهم این بود که خدای مهربان به پاکی و صداقتم و نیت خیرم واقف بود و این به تنهایی برای من کافی بود.

ساعت بعدی رو به سر کلاس رفتم.حالم خوب نبود و به خاطر گریه ی زیاد چشم هام قرمز شده بود.

افسانه با تعجب گفت:تا حالا کجا بودی؟...ببینم گریه کردی؟

دوباره به دروغ گفتم:آره به خاطر مامانم گریه می کنم.

از خودم متنفر بودم به خاطر این همه دروغگویی م،تا ده روز قبل من حتی یه دروغ هم نمی گفتم!

مریم نگران گفت:تو که گفتی عملش خوب بوده!

نخواستم نگران بشند.برای همین گفتم:آره حالش خوبه اما خب عملِ قلب سخته دیگه.

افسانه دستش رو دورم انداخت و گفت:غصه نخورچند وقت دیگه حال مامانت کاملاً خوب میشه و به خاطر گریه ی امروزت کلی به خودت می خندی.

لبخند تلخی زدم... کاش دردِ من این چیزها بود!

مریم:راستی نگفتی پول عمل رو چه جوری جور کردی؟!

افسانه رو به مریم گفت:مگه نشنیدی؟دوشنبه که گفت از یکی از فامیل هاشون گرفته.

دوباره به خودم پوزخندی زدم،بازم دروغ! اما این دفعه دیگه دروغم زیاد هم دروغ نبود ،بالاخره کامیار دیگه یکی از فامیل هامون شده بود!

مریم اوهومی گفت وبعد یهو هیجان زده رو به من ادامه داد:راستی ژاله ساعت قبل گفت که دیشب جشن تولده کامیار بوده و دیشب رفتند به خونه ی مجردی اون و حسابی رقصیدند و بهشون خوش گذشته.

افسانه ناراحت گفت:کوفت شون بشه برای چی ما رو دعوت نکردند مگه ما هم هم کلاسیش نبودیم؟!

مریم:آره منم خیلی ناراحت شدم مثل اینکه کامیار دیشب خیلی از بچه های کلاس رو دعوت کرده بوده.

پوزخندی زدم چه چیزهایی براشون مهم بود!

افسانه:نه به اون هفته که یهو نمی دونم چطوری یهو مهربون شد و تا بیمارستان رسوندمون نه به امروز که دوباره مثل قبلن ها خودش رو برامون گرفته بود و به زور جواب سلاممون رو داد.

استاد هنوز نیومده بود نگاهی به عقب انداختم و کامیار رو دیدم که داشتند با شهباز و ژاله و چند تا دیگه از بچه ها می گفتند و می خندیدند و ظاهراً ادای کسی رو در می آوردند.

خوش به حالشون چقدر شاد و سرخوش بودند!

یهو با دیدن صورت نحس و برزخیه صدیق،اخمی کردم و رومو برگردوندم و درست نشستم.

بعد از پایانِ کلاس ها،چون دیگه ظهر شده بود با افسانه و مریم به سمتِ نمازخونه رفتیم.

افسانه عذر شرعی داشت و نمی تونست نماز بخونه،برای همین یه گوشه نشست و گوشیش رو درآورد و مشغولِ اس ام اس بازی شد.

من و مریم هم نمازمون رو خوندیم و من مشغول دعا کردن و درد و دل با خدا شدم که خدایا این چه زندگی ایه که به من دادی؟ چرا من رو با این تهمت ها و حرف های ناروا امتحان می کنی؟ چی میشد که من رو هم مثلِ کامیار با خرپولی و ثروتی که به سمتِ مثبتِ بی نهایت میل می کنه،امتحان کنی؟!

هر چی زور زدم نتونستم یه قطره اشک چاشنیش کنم تا شاید دلِ خدا به رحم بیاد و دعام رو مستجاب کنه.

آهی کشیدم و گفتم:هِیییییی...خدایا شکرت،راضی یَم به رضای تو.

با صدای افسانه که بلند زد زیر خنده،به سمتش برگشتم.

چند تا از بچه های توی نمازخونه اخم آرومی کردند و بهش تذکر دادند:خانومِ عزیز،یواش تر.

افسانه هینی کرد و با صدای آرومی گفت:بچه ها نگاه کنید،یه اسِ بامزه!...سوهانِ قم، ساختِ چین رسید:حاج هوچنگ چینگ چونگی و پسران.

پوزخندی زدم و گفتم:تکراریه.

افسانه:برو بابا خالی بند،عمراً اگه شنیده بودی!

مریم بلند زد زیر خنده و گفت:زود باش بفرستش برای من،می خوام بفرستمش برای داداشم.

افسانه به اطراف نگاهی کرد و رو به مریم با تشر گفت:یواشتر مگه نمی بینی ملت دارن نماز می خونن...اصلاً چرا کسی به تو گیر نداد؟!

مریم:برای اینکه من مثلِ تو، مثلِ اسب نمی خندم و شیهه نمی کشم.

افسانه ایشی کرد و رو به من گفت:برای تو هم بفرستم؟!

آهی کشیدم و گفتم:نمی خواد بابا، گوشیم رو دیروز زدند.

افسانه:اِ...چطور؟!

_ چطوری نداره دیگه.گوشیم توی کیفم بود،کیفم رو هم با همه ی محتویاتش که گوشیم هم توش بود،زدند.

افسانه:خاک بر سرت،بس که بی عرضه ای...عرضه نداشتی یه کم کیفت رو سفت تر بگیری؟!

مریم:وا...مگه به بی عرضه گی با عرضه گیه؟! دزدها اینقدر سریع این کار رو می کنند که آدم اصلاً متوجه نمیشه.

افسانه:نکنه کیفِ تو رو هم تا حالا زدند؟!

مریم:خب معلومه.

افسانه:پس خاک بر سرِ جفتِ تون،...پاک نا امیدم کردید،جفتِ تون بی عرضه اید!

مریم:وا...مگه تا حالا کیفِ تو رو نزدند؟!

افسانه حق به جانب گفت:نه،...اصلاً اگه چیزی توی کیفم بود که خودم کیفِ خودم رو می زدم.

من و مریم زدیم زیرِ خنده،افسانه خودش هم خندید و بعدش مثلِ اینکه یه فکره بکر به سرش زده باشه گفت:بچه ها،میگم خوبه از این به بعد کارت غذامون رو برای پنج شنبه ها هم شارژ کنیم و نهار رو اینجا دورِ همی، توی سلف بخوریم.

مریم:نه بابا چه کاری یه؟!میریم خونه دیگه...آخه پنج شنبه ها همیشه داداش هام و بابام از اداره شون زود میان خونه و خواهرم هم با شوهر و بچه هاش میاد و دور همی ناهار می خوریم و بهمون کُلی خوش می گذره.

بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:اُه اُه...الآن ساعت دوازده و نیمه و تا ساعتِ دو دیگه مامانم حتماً سفره رو میندازه...پاشید، زود باشید بریم که دیرمون میشه.

یه لحظه توی دلم بهش حسادت کردم دور سفره ی خونه ی ما همیشه ی خدا،فقط من و مامانم بودیم که همیشه غذا خوردنمون با سکوت و نهایتاً حرف های کوتاه و خیلی کمی بود.

بلند شدیم و از دانشگاه خارج شدیم و به سمتِ ایستگاهه اتوبوس ها رفتیم.باید امروز قبل از بیمارستان به بانک می رفتم و یه عابربانکِ جدید می گرفتم.

مریم به کمی جلوتر اشاره کرد و گفت:نگاه کنید،اونها کامیار و ژاله نیستند؟!...چه دل و قلوه ای هم دارند از هم می گیرند!

به جایی که مریم اشاره کرده بود،نگاه کردیم.

به به !چشمم روشن،شوهر جونم عاشق شده!!!

ژاله در حالیکه بازوی یه دستش رو توی بازوی کامیار حلقه کرده بود و با دست دیگه ش بازوی دیگه ی کامیار رو گرفته بود و مستقیم تو صورتِ کامیار زل زده بود کنارِ پرادوی کامیار وایساده بودند و یه چیزهایی بهم می گفتند.

افسانه با حرص خوردنه بامزه ای گفت:من آخر میزنم این ژاله رو له و لَورده می کنم!...اِ اِ اِ...نگاه کن دختره ی خرسِ گنده خجالتم نمیکشه!انگار نه انگار که اینجا خیابونه و جای این جور عشقولانه ها نیست!

دندون هام رو روی هم سابیدم،راست می گفت منم باهاش موافق بودم.

چون به نزدیکِ شون رسیدیم صدای حرف زدنشون رو می شنیدیم.

ژاله با صدای لوس و کشداری گفت:آخه چرا نه؟! خب منم فردا می خوام باهاتون بیام اسکی!

کامیار:آخه خوشگلِ من،دیگه با چه زبونی بهت بگم که نمیشه؟...این فقط یه گردشِ پسرونه ست.تازه قراره که ما از امشب بریم و شب رو هم توی ویلای ما بمونیم و صبح از اونجا به پیست بریم.

اِ...چه بامزه!آقا برای این خانوم خانوما غیرت دارن و اجازه نمیدن که شب رو قاطیه چند تا پسر،بگذرونه!

هه...فقط نوبتِ من که میشه آقا اروپایی فکر میکنن و دوستاشون رو یواشکی خبر میکنن تا منو همون جوری با صد من آرایش و احیاناً اگه یهویی جن گازش نمی گرفت و پشیمون نمیشد با همون تاپ و شلوارک نشون بده!

ژاله با همون صدای لوس و حال بهم زنش گفت:خب چه اشکالی داره؟! اگه تو باشی بابام حتماً بهم اجازه میده که بیام.

نزدیک تر شدیم،افسانه خطاب به کامیار گفت:سلام آقای معتمد.

واقعاً که،الآن چه وقت سلام کردن بود؟همین نیم ساعت پیش جفتشون رو توی کلاس دیده بودیم...افسانه هم گیج میزنه ها!!

با شنیدنه صدای افسانه ، کامیار و ژاله به سمتِ ما نگاه کردند.کامیار اخم هاش رو توی هم کشید و جدی و خشک جوابِ سلامش رو داد.من و مریم هم ناچاری سلام کردیم که اون همون جوری جدی جواب سلام ما رو هم داد.

جنابِ کامیار خان،همچین خشک و جدی نگاه می کرد که خودم هم به شک افتادم که اصلاً من و اون همدیگه رو می شناسیم و یا احیاناً قبلاً جایی همدیگه رو دیدیم؟!

هه...فکر کنم این کامیار نیست...آره حتماً گامیار داداشِ دوقلوشه و عمراً اگه منو بشناسه!!!!!!

افسانه اهمی کرد و کمی هم این پا و اون پا کرد و احتمالاً مردد از این سؤال مسخره ش که می خواست بپرسه، گفت:اومممممم...آقای معتمد چرا دیشب ما رو برای تولدتون دعوت نکردید؟ نکنه ما رو قابل نمی دونستید؟!

سلقمه ای به پهلوش زدم و با حرص و با صدای آروم در گوشش گفتم:آخه کودن!آخه احمق! اون جوابِ سلامت رو هم به زور میده اون وقت تو داری ازش گِله می کنی که چرا به اون تولده آشغالیش دعوتت نکرده؟!

افسانه هم سقلمه ای به پهلوم زد و آروم گفت:اِ...چی میگی تو؟یه دقیقه ور نزن ببینم چی میگه.

کامیار با لبخند خبیثی نگاهی به من کرد و رو به افسانه گفت:ظاهراً توی کلاسمون یه کلاغِ خبرچین داریم که همه ی خبرها رو آن لاین منتشر میکنه.

از شدتِ حرص دندون هام رو بهم سابیدم،هه...فکر کرده که اون تولد آشغالیش برای من مهمه که بخوام با آب و تاب برای دیگرون تعریفش هم بکنم!

قبل از اینکه جواب دندون شکنی بهش بدم ژاله که خودش این خبر رو به افسانه اینا داده بود و احتمالاً این طعنه ی کامیار رو به خودش گرفته بود،ناراحت ولی همچنان با حفظِ همون صدای

لوسش گفت:اِ...مگه چیه کامیار؟! من کِی فضولی کردم؟ اصلاً مگه بَده که به بچه ها گفتم دیشب تولدت بوده و یه شبِ رؤیایی رو پشتِ سر گذاشتیم؟!

یه دفعه اخم های کامیار باز شد و با خنده به ژاله گفت:یعنی می خوای بگی، تو به اینا این چیزها رو گفتی؟!

ژاله:خب آره ،مگه عیبی داره؟!

کامیار با خنده دماغش رو گرفت و کشید و گفت:نه ، هیچ عیبی نداره خوشملِ من.

پوزخند تلخی زدم،چقدر هم که ژاله جونش رو دوست داشت! چقدر هم که عاشقانه نگاهش می کرد!...کوفتش بشه!

اِ...اصلاً به من چه؟!...چرا این جوری مثلِ دیوونه ها شدم؟! کامیار که قبلاً خودش گفت منو دوست نداره،...گذشته از اینا اصلاً مگه من اونو دوست داشتم؟!...خب معلومه که نداشتم...منم چه سؤال ها از خودم می پرسم ها!!!

هه...ببین دماغ ژاله رو هم راه به راه می گیره و می کشه!...آخی طفلی دماغش عملی هم هست و احتمالاً با این کشیدن های زیادی باید هر چند وقت یکی خودش رو به یه متخصص نشون بده تا دوباره عملیات دماغ سربالا کُنی رو روش پیاده کنند.

شهباز با عجله بینمون اومد و رو به تک تکمون سلام کرد:سلام سلام سلام سلام سلام سلام

هیچکی به جز مریم جوابش رو نداد چون با لحن بامزه و مسخره ای سلام کرده بود و احتمالاً انتظار جواب شنیدن رو هم نداشت... خب همون طور که گفتم همه مون تا نیم ساعته پیش توی کلاس همدیگه رو دیده بودیم و هیچ احتیاجی به سلام کردن مجدد نبود.

مریم از خوشی دهنش اندازه ی یه اقیانوس باز شد و با ناز گفت:سلام آقای شهباز.

پوفی کردم و توی دلم خطاب بهش گفت:اُسکول!!!

احتمالاً از صبح تا حالا ده بار بهش سلام کرده بود...هه من و دوستام هم چه قدر پسر ندیده بودیم و خودمون نمی دونستم!...اعتماد به نفس و طاقچه بالا رو که دیگه به هیچ عنوان حرفشم نزن!

شهباز با تعجب و ابروهای بالا داده به مریم نگاه کرد و دوباره بامزه گفت:علیک سلام خانومِ...

مریم تندی گفت:سیمایی هستم،مریم سیمایی.

شهباز سری تکون داد و گفت:اوهوم عجب اسمِ قشنگی!

مریم که فکر کنم از خوشی غش کرد و ده بار به هوش اومد و دوباره غش کرد!

نگاهی بهش انداختم،رسماً تعطیله...هه... اگه تعطیل نبود که دوستِ من نمیشد!

شهباز بدون توجه به ابراز احساساتِ مریم،رو به کامیار گفت:خب من که دیگه اومدم،زود باش بریم دیگه دیر میشه.

ژاله با تعجب گفت:اِ...مگه امروز ماشینت رو نیاوردی؟!

شهباز:نه دیگه قراره، من با کامیار برم.

ژاله صداش رو دوباره لوس کرد و رو به شهباز گفت:جواد تو یه چیزی به این کامیار بگو،نمی زاره که منم بیام.

شهباز هینی کرد و به حالتِ بامزه ای لبش رو با دندونای فک بالاش گزید و گفت:نه دیگه تو که نمی تونی با ما بیای.

ژاله:آخه چرا؟!یعنی هیچ راهی نداره؟!

شهباز نگاهِ بامزه ای به من کرد و رو به ژاله کرد و گفت:البته چرا یه راه هست.

یه دفعه چشمان ژاله امیدوارانه برقی زد و مشتاق و هیجان زده به شهباز نگاه کرد.

شهباز ادامه داد:باید بابات رو هم بیاری و یه جوری گولش بزنی و بفرستیش توی یکی از اتاق ها تا دعا و نیایش کنه...اینجوری فکر کنم بتونی بیای.

اخم هام رو توی هم کشیدم و با اخم خیلی بدی بهش نگاه کردم،که آقاَ شهبازِ بامزه، دست و پاش رو جمع کرد و نیشش رو بست.همینم مونده بود که علاوه بر صدیق اینم روش بهم باز بشه و بخواد بهم گوشه و کنایه بزنه....کامیارم چه دلیل های احمقانه ای آورده بود و چه قدرم به حسابِ خودش هم شهباز و بعدش هم احیاناً ، صدیق رو قانع و مثلاً منو تبرئه کرده بود!

طفلی بچه م ژاله، امیدش به نا امیدی تبدیل شد و حالت خوشی رو از صورتش گرفت.

خوشبختانه هیچ کس شک نکرد که شهباز این حرفش رو با کنایه ی به من زده.

کامیار که تا حالا لال مونی گرفته بود،بعد از اون حرف شهباز تندی جدی شد و رو به شهباز گفت:کمتر حرف بزن،بیا سوار شودیگه باید بریم...می خوریم به ترافیک ها!!!

بله؟؟؟؟

این حرفش چه معنی ای داشت؟ یعنی خودم رو دل خوش کنم که شوهر جونِ مخفیم برام غیرتی شد و در دفاعِ از من این حرف رو زد؟!یعنی باور کنم که این حرفش فقط به خاطر حمایت کردن از من بود؟!...هه...منم چه احمقم ها! این جمله ش یه جورایی خنثی بود و اصلاً هم، هیچ ربطی به من نداشت،چون شب جمعه بود باید عجله می کردند تا به ترافیکِ وحشتناکِ شب جمعه بر نخوردند،فقط همین و هیچ دلیله دیگه ای هم نداشت.

شهباز دوباره پررو پررو رو به ما سه تا گفت:خانوم های محترم لطفاً سوار شید،شما رو هم تا یه جاهایی می رسونیم.

کامیار رو به شهباز گفت:چی چی برای خودت بی خودی مهمون دعوت می کنی،خودت هم زیادی هستی.

شهباز رو به کامیار گفت:برو بابا

بعد رو به ما سه تا مخصوصاً مریم جون ،گفت:چرا معطلید؟ خب سوار شید دیگه.

ژاله ایشی کرد و رو به شهباز گفت:چه جوری بشینیم ؟جامون نمیشه که.

شهباز لبخندی زد و گفت:آره دیگه مهمون از مهمون خوشش نمیاد صاحب خونه از هر دو.

بعد به حالت با مزه ای با انگشتِ اشاره ش همه مون رو شمرد و رو به ژاله گفت:چرا جا میشیم...این خانوم ها عقب،من و تو هم می شینیم جلو...به جهنم که کامیارم به خاطر سوار کردن دو نفر روی صندلیه جلو جریمه بشه.

رو به کامیار گفت:مگه نه خسیس خان؟!

کامیار هم لبخندی زد و سری تکون داد.

نمی دونستم باید چیکار کنم،یعنی سوار شم؟! یعنی با این همه ارادت و توجهی ی که الان کامیار جونم بهم نشون داد غرورم زیر پام له نمیشه و باید سوار ماشینش بشم؟!

مریم و افسانه با خوشحالی قبول کردند و به سمتِ در ماشین رفتند.شاید بهتر بود که منم سوار میشدم ظاهراً حدسم اشتباه بود و این گامیار نبود و همون کامیارشون بود و اگه دوباره طاقچه بالا می ذاشتم و سوار نمیشدم دوباره از دستم کفری میشد و حتماً بعداً با حرف های زشت و لقب های زشت ترش از خجالتم در می اومد،...منم که تا حالا فهمیده بودم خیلی شجاع و نترس هستم و با یه اخم و تشرِ کوچولوش ، تا مرز سکته کردن پیش نمی رم!!!!

منم به سمتِ در ماشین رفتم و قبل از افسانه و مریم دستگیره رو گرفتم تا درش رو باز کنم،که یهویی کامیار لبخند خبیثی زد و رو به همه گفت:البته بقیه اشکالی نداره،ولی دوست ندارم که این خانوم سوارِ ماشینِ من بشه.

رو به من با خنده ی خبیثی ادامه داد:معصومی تو سوار نشو.

یه لحظه گنگ و منگ بهش نگاه کردم...اون چی گفت؟!...یعنی با پررویی و کمالِ وقاحت بهم گفت که سوار ماشینش نشم؟!...رسماً و به طورِ شیک ضایع شدم،رفت!...حسابی بهم برخورده بود و بازم دندون هام رو از شدت حرص،روی هم سابیدم،،...حالا اگه دستم رو به دستگیره ی ماشین نمی زدم یه چیزی...و مثلاً می گفتم"عمراً اگه سوار ماشین آدم کثیفی مثل تو بشم".و با تنفر پشتم رو بهش می کردم و می رفتم.

شهباز با تعجب رو به کامیار گفت:اِ...چرا؟!

کامیار:خب ماشینه خودمه دوست ندارم که سوارش کنم.

شهباز با مزه رو به همه گفت:خب ماشینه خودشه دیگه، دوست نداره سوارشون کنه.

مریم وافسانه هم رو به شهباز به معنیه موافقت،سری تکون دادند و بدون توجه به من و بدون اینکه فردین بازیشون گل کنه و رسمِ رفاقت رو به جا بیارند،برام سری تکون دادند و رفتند و سوار ماشین شدند.

البته اَفی جون قبل از سوار شدن خودش رو تبرئه کرد و آروم بهم گفت:تو خودت هم که هیچ وقت سوار ماشینِ هیچ کدوم از پسرهای کلاس نمیشدی، مگه نه؟!

بعدش هم ژاله کنارشون و شهباز هم جلو نشست و کامی جون با همون لبخند خبیثش ضایع شدنم رو احتمالاً توی دلش جشن گرفت و سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت و رفت.

با دهانی باز از معرفت دوستام، رفتنشون رو نظاره کردم.... خب توقع داشتم حداقل دوستام به خاطرِ گل روی من هم که شده قهر کنند و سوار ماشینِ اون از خدا بی خبر نشند تا اینطوری این کامیارِ خوشمزه و بانمک رو ضایع کنند و انتقام دلِ شکسته و قلبِ پاره پاره ی من رو ازش بگیرند.

****

حسابی از دستِ کامیار عصبانی بودم،نمی دونم دوباره چه مرگش شده بود که اینجوری کرد؟!

هه...حتماً می خواسته دوباره بهم بفهمونه که براش مهم نیستم....عیبی نداره بذار هر جور که دوست داره فکر کنه!

اصلاً کامیار با اون رفتارهای بچه گونه ش و اون دنیای پر از گناهش،چه اهمیتی می تونه برای من داشته باشه؟!

دیگه اصلاً برام همه نیست.برای من مهم زنده موندن و عملِ مامانم بود که خدا رو شکر اونم به خیر گذشت و من به هدفم رسیدم و حالا فقط تنها مشکلم اینه که چطور باید این موضوع ازدواجم رو به مامانم بگم که از دستم ناراحت نشه و یا اینکه از شدت غصه،دوباره سکته کنه؟!

به بانک رفتم و یه ملی کارت جدید گرفتم.حسابم رو هم چک کردم که خداروشکر چیزی ازش کم نشده بود و همه ی اون پولم سرِ جاش بود اما برای اطمینان بیشتر اون مقدار رو به کارت بانک مامانم منتقل کردم.

بیشتر از یک ساعت و نیم از وقتم توی بانک گرفته شد و با اتوبوس سواریِ بعدیش،ساعت چهار به بیمارستان رسیدم.

مامان اون روز از صبح تنها مونده بود،با اونکه اونجا یه بیمارستانِ دولتی بود اما رسیدگیِ خوبی داشت و همین طور پرسنل و پرستاران خوب و زحمت کشی که به وظایفشون آشنا بودند.و از این بابت نگرانی ای نداشتم.

با مامان کمی صحبت کردم و بهش گفتم که یه کارت هوشمند جدید گرفتم.

مامانم هم لبخندی زد و گفت:از این به بعد بیشتر مواظبِ کیفت باش عزیزم.

تا ساعت هفت شب مامان شامش رو خورد و تا نیم ساعت بعدش به خواب رفت.

توی اون بیمارستان ساعت پنج صبح بیدارمون می کردند و مجبور بودیم که بلند شدیم و تخت بیمارمون و همچنین صندلی های تا شوی مخصوص همراه بیمار رو مرتب کنیم تا پرستارها با خیالِ راحت شیفتشون رو عوض کنند.

ظهرها هم که از ساعت دو تا چهار بعد از ظهر وقت ملاقات بود و هر چند که ما هیچ ملاقات کننده ای نداشتیم و همون روز اول بعد از عمل، همه ی همسایه های صمیمی مون با هم به ملاقات مامان اومده بودند اما به خاطر ملاقاتی های تخت های بغلی،همیشه اتاق شلوغ میشد و مامان نمی تونست که بخوابه و برای همین شب ها معمولاً تا ساعت هشت شب به خواب میرفت.

ساعت هشت و نیم بود،صندلیم رو باز کردم و به صورت تخت در آوردم و آماده ی خوابیدن شدم که یکی از پرستارها داخل اومد و رو به من گفت:یه نفر بیرون از بخش باهات کار داره.

تعجب کردم،یعنی کی می تونست باشه؟!...یعنی لیلا بود و اومده بود که بهمون سر بزنه؟!!!!

از پرستار تشکر کردم و چادرم رو سرم کردم و به طبقه ی پایین رفتم.

با کمال تعجب کامیار رو دیدم که کلافه و عصبی،قبل از نگهبانیِ ورود به بخش ایستاده بود و از نگهبان می خواست که بهش اجازه بده که وارد بخش بشه که نگهبان هم مثل همیشه به کسی اجازه ورود نمی داد.

اون اینجا چیکار می کرد؟! مگه قرار نبود که با دوستاش به ویلاشون بره؟!

چقدر هم عصبانی بود!!!...یعنی چیکارم داشت؟!

احساس کردم که کامیار با دیدنم که بهش نزدیک می شدم، نفس راحتی کشید.اما خیلی زود حالتش رو عوض کرد و خیره و عصبی بهم نگاه کرد.

خدایا دیگه چه ش شده بود؟! من که دیگه نه کاری کرده بودم و نه چیزی گفته بودم که بخواد از دستم ناراحت بشه!

اصلاً به جای اینکه من از دست اون،به خاطر حرف های صدیق و شهباز عصبانی و ناراحت بشم،اون مثل طلبکارها بهم نگاه می کرد و این اداها رو برام در می آورد!

منم اخم هام رو توی هم کشیدم و همون طور چپ چپ و خیلی بد،بهش نگاهش کردم.جلو رفتم و بدون اینکه بهش سلام کنم،گفتم:چیکار داری؟!

مخصوصاً سلام نکردم...چرا همیشه من باید اول سلام کنم؟! اصلاً من دوست ندارم که سلام کننده باشم و شصت و نه تا ثواب ببرم!!!...مگه زوره؟!

کامیار به شدت بازوم رو گرفت و در حالیکه منو دنبالِ خودش می کشید،گفت:که من چیکار دارم هان؟!

سعی کردم بازوم رو از توی دستاش بیرون بیارم و گفتم:ولم کن دیوونه،دستمو شکوندی!

کامیار منو به گوشه ای کشوند و طلبکارگفت:اون آقا،کی بود که گوشیت رو جواب میداد هان؟! اصلاً گوشی یه تو دستِ یه مرد چیکار می کنه؟!

هه...پس به خاطر این اینقدر عصبانی بود...چه جالب آقا برای من غیرتی شده بود!!!

پوزخندی زدم و گفتم:دیشب که از خونه ت برمی گشتم،کیفم رو با گوشیم که توش بود،زدند...(با حرص ادامه دادم)حتماً چون خودت آدمِ کثیفی هستی،فکر کردی که منم مثلِ خودت هستم و هیچ احتمالِ دیگه ای رو ندادی؟!

برای خودم واقعاً متأسف شدم یعنی من چیکار کرده بودم که کامیار همچین فکری راجع بهم کرده بود؟ درست بود که من هیچ مردی محرمی نداشتم که کامیار فکر کنه شاید اون یکی از محارمم باشه اما خب اون حق نداشت که این فکر ناجور رو هم درباره م بکنه.

کامیار عصبی گفت:پس چرا امروز توی دانشگاه بهم نگفتی که کیفت رو زدند؟!

دیگه از کوره در رفتم و گفتم:کِی باید بهت می گفتم هان؟! اصلاً تو اونجا منو می شناختی که من بخوام باهات حرف بزنم؟! هه... به قولِ خودت اون موقع آلزایمهرت فعال شده بود و اونجا جز ژاله جونت دیگه کسِ دیگه ای رو نمی شناختی!

دوباره بازوم رو تکون دادم که از دستش خلاص بشم و به حالت قهر از اونجا برم که باز هم موفق نبودم و کامیار همون طور بازوم رو گرفته بود و ول نمی کرد.

کلافه گفتم:ولم کن دیگه،حالا که مطمئن شدی و خیالت راحت شد که بهت خیانت نکردم برو و به تفریحت برس...دیگه چیکار به کارِ من داری؟!

اخم های کامیار باز شد و شیطنت بار گفت:نه دیگه،یه سره از ویلامون کوبیدم و به خاطر تو برگشتم و اومدم اینجا...دیگه نمیشه که همین جوری برگردم.

پوفی کردم،واقعاً که پررو بود،یعنی الآن توقع داشت که برم خونه ش و ....؟!

بهش اخم کردم و گفتم:ولم کن،الآن خسته ام،حوصلَه تو ندارم...تازه از اولش پنج شنبه ها جزء قرارمون نبود.

کامیار دوباره من رو به سمت بیرون از بیمارستان کشوند و با همون لبخند شیطنت بارش گفت:نه دیگه،قرارمون این نبود خوشگلِ من!...اینجا این منم که میگم کِی و کجا،باید چیکار بکنیم.

_ من خوشگلِ تو نیستم،با این کارت فهمیدم که خیلی رذل و پستی و راجع به من فکرهای ناجور کردی...تو که منو می شناختی، حق نداشتی که این فکر بد رو درباره م بکنی.

کامیار وایساد و لبخندی زد و جدی شد و گفت:نه ، به جانِ تو!باور کن هیچ گمانِ بدی درباره ت نکردم...باور کن فکر کردم که دُزدیدنت و یا یه بلایی سرت آوردن...آخه هر چی بهت زنگ میزدم گوشیت رو جواب نمی دادی دفعه ی آخر هم یه آقایی گوشیت رو جواب داد و با یه جور زبونِ میخی و فارسیه دست و پا شکسته که من چیزی ازش نمی فهمیدم حرف زد...بازم باور کن اون لحظه فکر نکردم که گیج بازی در آوردی و کیفت رو ازت دزدیدن!...نمی دونی با چه اعصاب خرابی تا اینجا اومدم!... وقتی هم دیدم که سر و مُر و گنده ای خیالم راحت شد و از دستت عصبانی شدم که چرا زودتر بهم نگفته بودی که کیفت رو زدند.

بهم میگه گیج بازی درآوردی!... حتی وقتی می خواد خیال آدم رو هم راحت کنه و بهم بفهمونه که نگرانم بوده، بازم با طرز بیان حرف هاش به آدم نیش میزنه!

کامیاربا همون لبخندش ادامه داد:آخه ملوسکِ من،تو به این همه نجابت و خانومی،معلومه که این کاره نیستی و فقط و فقط مالِ خودمی!

بعد دماغم رو محکم کشید و گفت:از همون اولش مالِ خودم بودی و همیشه هم مالِ خودم باقی می مونی.

نمی دونم چرا،خیلی خوشحال شدم و یه دفعه ای نیشم تا بنا گوشم باز شد و همه ی ناراحتی م از کامیار رو فراموش کردم؟!

کامیار که متوجه خوشحالیه زایدُ الوَصفش شد،با خنده ی خبیثی گفت:به نظرت ، من و تو می تونیم عاشق هم باشیم و عاشقانه زندگی کنیم...اونم به مدّتِ دو ماه؟!

پوفی کردم...بی شعور!!!...واقعاً که من چه قدر زود باور و سریعُ الرضا بودم!

دوباره اخم هام توی هم کشیدم و گفتم:کوفت،نیشت رو ببند.

****

کامیار دستم رو گرفت و به طرفِ ماشینش برد و در سمتِ کنار راننده رو برام باز کرد و گفت:خانومی،اِکس کیوزمی...افتخار میدین تا به یه رستوران، ببرمتون و یه شامِ ناقابل،مهمونتون کنم؟!

مامان به این زودی ها بیدار نمیشد،پس می تونستم یه دو سه ساعتی رو با کامیار بیرون برم.

نمی دونستم چرا حس کردم که کامیار قصد داره که دوباره ضایع ام کنه؟!

برای سوار شدن رغبتی نشون ندادم و نیمه جدی گفتم:یهویی طلای ماشینتون نریزه،دارین منو سوار می کنین؟!

کامیار آروم با دستش هدایتم کرد تا سوار بشم و گفت:نه عزیزم،شما خودت طلایی...(یهویی ریز ریز خندید و ادامه داد) البته از نوعه طلای هندی ش!

پوفی کردم و چیزی نگفتم.با کامیار به یه رستوران شیک توی نزدیکی های خونه ش رفتیم.

کامیار منو رو به دستم داد و گفت:هر چی که دوست داری سفارش بده،پیشی یه ملوسِ من.

بعد لپم رو محکم کشید و گفت:گربه کوچولو!!!

از این طرز خطاب کردنش ناراحت شدم.لپم رو مالیدم و گفتم:کوفت.

کامیار:چی عزیزم؟کوفته می خوای؟!

کامیار به پسر جوونِ هفده هجده ساله ای که اونجا گارسون بود اشاره کرد و به حالتِ نیمه جدی گفت:بیا اینجا ببینم گارسون.

بازم از لحنش ناراحت شدم،این چه طرزِ صدا زدن بود؟!...واقعاً که چقدر کامیار از خود مُچکر بود و به خودش اجازه می داد که هر جوری که می خواد قشرهای پایین تر از خودش رو صدا بزنه و مسخره کنه.

پسره سرِ میزمون اومد و گفت:بله آقا امرتون رو بفرمایید.

کامیارمنو رو از دستم کشید و نگاهی بهش انداخت و گفت:اومممممم...ما کوفته می خوایم،یعنی خانوم کوفته می خواد.

پسره با چشم های گرد شده بهمون نگاه کرد و کمی بعد متوجه لحن شوخ کامیار شد و خندید و گفت:کوفته نداریم.

کامیار به حالت با مزه ای به من نگاه کرد و گفت:ببین، کوفته ندارن!حالا تو هِی اصرار کن!

پوفی کردم و با اخم به کامیار نگاه کردم.

کامیار دوباره نگاهی به منو کرد و رو به پسره گفت:پس لطف کن،دو تا خوراکِ قورباغه بیار.

پسره دوباره خندید و گفت:خوراکِ قورباغه هم نداریم.

کامیار:شنیسلِ قورباغه؟!

پسره با خنده،به معنیه نه سری تکون داد.

کامیار:بابا ،خب همون آبگوشت قورباغه رو بردار بیار.

پسره دیگه از خنده ریسه رفته بود و بلند زده بود زیر خنده.

کامیار بامزه حالتِ تعجب به خودش گرفت و گفت:می خنده!...چشم دَراومده!

من خندیدم و گفتم:کامیار من شام نمی خورم توی بیمارستان یه چیزی خوردم،تو برای خودت یه چیزی سفارش بده.

کامیار با اخم با مزه ای گفت:حالا یه چیزی هم اینجا بخور،که بشه دو چیزی.

لبخندی زدم و جوجه سفارش دادم.کامیار هم گفت:خب اگه تو جوجه می خوری،پس منم خروس می خورم.

رو به پسره گفت:آی پسر،یه جوجه با یه خروس.

بعد آروم در گوشِ پسره گفت:فقط بی زحمت خروسش جوجه باز نباشه.

پسره دوباره خندید و گفت:خب پس بالاخره شد یه جوجه با یه زرشک پلو با مرغ!...مخلفاتش چی؟!

کامیار بامزه چشم هاش رو گرد کرد و با تعجب ساخته گی گفت:من گفتم مرغ؟!...من کِی گفتم؟!

پسره خندید و معنی آره سرش رو تکون داد.

کامیار:خب اگه تو اینجوری میگی پس لابد گفتم دیگه!!!...خب برای مخلفات هم چهار تا ماست موسیر،پنج تا زیتونِ پرورده،یه دیس سالاد کلم و کاهو با یه دلستر خانواده ی کلاسیک...(رو به من ادامه داد) تو چی می خوری؟نقشه نکشی ها، اینا همه ش مالِ خودم بود.

خندیدم و گفتم:یه نوشابه ی مشکی.

بعد از شام خوردن به خونه ی کامیار رفتیم و ....

ساعت نزدیک های یازده شب بود و نمی دونستم چطور باید به بیمارستان برگردم یعنی توقع داشتم که کامیار دوباره خودش به اونجا برم گردونه،مخصوصاً که دیگه مترو هم کار نمی کرد و باید حتماً با خودِ کامیار برمی گشتم.

دوش گرفتم و موهام رو با سشوارخشک کردم و لباس های بیرونم رو پوشیدم و رو به کامیارکه روی تختش دراز کشیده بود و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشته بود و خودش رو نمی دونم به

خواب زده بود و یا اینکه واقعاً خوابیده بود گفتم:کامیار پاشو برای من یه آژانس بگیر،می خوام برم.

در واقع روم نشد که ازش مستقیم درخواست کنم و منظورم این بود که کامیار قبول نکنه و خودش به بیمارستان برسونتم.

کامیار ساعدش رو از روی چشم هاش برداشت و جدی گفت:کجا می خوای بری، این وقتِ شب؟!

متعجب گفتم:باید برم دیگه، نمی تونم که مامانم رو تنها بزارم،...تازه ممکنه تا الآن از خواب بیدار شده باشه و نگران بشه که من کجا رفتم.

کامیار:خب به گوشیش زنگ بزن و بگو که امشب نمی تونی بری.

ناراحت شدم،یعنی کامیار نمی خواست منو برسونه؟...پس چرا ازم خواسته بود که این وقت شب به خونه ش برم؟...یعنی فکر اینجاش رو نکرده بود؟!

کلافه و ناراحت گفتم:آخه عقل کل! بگم یه دفعه ای شبونه کجا گذاشتم و رفتم که دیگه تا صبح نمی تونم برگردم؟!

کامیار:راستش رو بگو،بگو خونه ی شوهرم بودم.

کلافه گفتم: تو هم یه چیزیت میشه ها!...اون که نمی دونه من ازدواج کردم.

کامیار:این دیگه مشکل من نیست،من که نمی تونم بزارم این موقع شب بری توی خیابون،حتی اگه بخوای با آژانس هم برگردی نمی تونم این اجازه رو بهت بدم.

دیگه نزدیک بود اشکم دربیاد.رودربایستی رو کنار گذاشتم و گفتم:پس پاشو و خودت برسونم.

کامیار:من نمی تونم، هم خسته ام و هم خوابم میاد...تازه مگه من راننده ی شخصیه توام که توی همه ی ساعات شبانه روز، تحت اختیارت باشم؟!

ناراحت شدم و عصبی گفتم:یه جوری حرف میزنی که انگار من به میل و اختیار خودم اومدم اینجا و تو اصلاً هیچ درخواستی ازم نکرده بودی؟

کامیار هم عصبانی شد و دستم رو گرفت و به شدت به سمت تخت خواب کشوند و گفت:بگیر بخواب،حرف هم نزن...اینا به من هیچ ربطی نداره تو زنِ منی و باید اونجایی باشی که من می گم.

مطمئناً مقاومت و گنده لاتی فایده ای نداشت .گریه کردم و ملتمسانه گفتم:تو رو خدا بزار برم،به خدا اگه مامانم بفهمه دوباره سکته می کنه.

کامیار:اینم به من هیچ ربطی نداره....می خواستی دختر جلف و سَره خودی نباشی و بدون اجازه ی بزرگترت کاری نکنی که الآن این طوری پشیمون بشی و ضجه بزنی.

نمی دونستم باید چیکار کنم؟ دوباره داشتم اون روی کامیار رو می دیدم البته صورتش واقعاً خسته بود و چشم هاش از شدت خستگی و بی خوابی قرمز شده بود و حتماً به خاطر خسته گیه زیاد این طوری حرف میزد و حتی من هم اگه جای اون بودم این اجازه رو به زنم نمی دادم.

با اینکه خودم هم این موقع شب از سوار شدن توی آژانس و تنها بودن با یه مرده غریبه که نمی شناختمش،می ترسیدم اما چاره ای نبود و باید ولخرجی می کردم و به خاطر امنیت بیشتر با آژانس برمی گشتم.،دوباره ملتمسانه گفتم: خب با آژانس که عیبی نداره،با آژانس میرم دیگه.

کامیار:گفتم حرف نزن و بی خودی هم التماس نکن...حالا هم تا اون روم بالا نیومده،خفه شو و بگیر بخواب.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند و با هق هق زیاد زدم زیر گریه و برای بار هزارم به خودم، به خاطر این ازواجِ مسخره م تف و لعنت فرستادم و افسوس خوردم.

کامیار صداش رو آرومتر کرد و گفت:باور کن الآن نمی تونم رانندگی کنم صبح زود خودم می برم و می رسونمت.

مستأصل نگاهی به کامیار انداختم،مطمئناً تا صبح نمی تونستم اونجا بمونم مخصوصاً که گوشی هم نداشتم و مامان اگه بیدار میشد هیچ دسترسی ای هم بهم نداشت.اگه هم به گوشیش زنگ می زدم ممکن بود که بد خواب بشه و فکرش هزار راه بره که من چرا و کجا رفتم.

با حرص به کامیار گفتم:تو که می دونستی شب مثلِ جنازه ها میوفتی و نمی تونی راننده گی کنی،برای چی منو آوردی اینجا هان؟!...آره تو راست میگی من آدمِ بد،یه دختر خودسَر! اما تو که

خیلی خوبی و می دونستی که من حتماً باید شب رو پیشِ مامانم باشم،برای چی این کار رو کردی و بدون اینکه بهم بگی که شب دیگه نمی تونی برم گردونی و اجازه هم نمیدی که با آژانس برگردم، آوردیم اینجا؟!...من به خاطر کارِ امشبت،هیچ وقت نمی بخشمت و ازت نمی گذرم.

کامیار توی تختش نیم خیز شد و یه دستش رو زیر سرش گذاشت و با لبخند مسخره ای بهم خیره شد و گفت:ازم نمی گذری یعنی چی؟! یعنی می خوای نفرینم کنی ننه قزی؟!

این چه حرف هایی بود که می زد؟! پوفی کردم و گفتم:نه نفرینت نمی کنم.

کامیار با دست آزادش لُپم رو محکم کشید و گفت:آفرین کوچولو،نفرین کردن کار خوبی نیست.

بعد در حالیکه ریز ریز می خندید ادامه داد:آخه کوچولو، اگه تو مستجاب الدعا بودی و دعا و نفرینت می گرفت که اون پولی رو که می خواستی به راحتی جور می کردی و الآن دیگه پیشِ من نبودی و مجبور هم نبودی که اینجوری بهم التماس کنی.

با حرص بهش نگاه کردم،اولاً که من کِی گفتم که می خوام نفرینش کنم؟! ثانیاً انگاری دیگه آقا خواب از سرش پریده بود و داشت با این حرفاش باهام تفریح می کرد.

جوابی بهش ندادم چون جواب ابلهان خاموشی بود و حرف زدن با اون هیچ فایده ای نداشت و اون کاری رو که خودش دوست داشت انجام میداد.

کامیار بی مقدمه گفت:مامانت رو خیلی دوست داری؟!

چه سؤال مسخره ای! توی این هیری ویری وقت گیر آورده بود!

با حرص گفتم:نه پس، دوست ندارم!

کامیار:صد آفرین کوچولو،تو فقط منو دوست داشته باش باشه،فقط من به دردت می خورم.

_ چی تو؟! تو به دردِ لای جرز دیوار هم نمی خوری!

کامیار بی مقدمه تر از قبل گفت:راننده گی بلدی؟! هر چند تویی که لنگِ هفت میلیون بودی،عمراً اگه گروه خونت به ماشین و ماشین داشتن بخوره و تصدیق داشته باشی!

با حرص و کلافه گفتم:نه ماشین ندارم،تصدیق هم ندارم...مگه حالا تو که ماشین داری کجا رو گرفتی که من نگرفتم؟!اصلاً ببینم این حرف هات چه ربطی بهم دارند؟! چه منظوری داری که هِی از این شاخه به اون شاخه می پری و بی مقدمه حرف میزنی؟!

کامیار خندید و گفت:ربطش اینه که، دیدی تو خودت به دردِ لای جرز دیوار هم نمی خوری؟! اگه گواهینامه داشتی الآن می ذاشتم که با ماشینم بری پیشِ مامان جونت و دیگه با خیالِ راحت تا خودِ صبح پیشش بمونی...بچه ی ننه ی کوچولوی خودم!

پوفی کردم و گفتم:یعنی تو فکر می کنی که من بچه ننه ام و دوست دارم که وَره دلِ مامانم باشم؟ یعنی تو اینقدر شعور نداری و نمی تونی درک کنی که مامان من،عمل کرده و احتیاج به حمایت و پرستاریه من داره؟!

کامیار هیجان زده گفت:حالا اینا رو ولش کن گل پری...من یه تصمیم هایی برات گرفتم.

کلافه گفتم:تو همین جوری و بدون تصمیم ،هر بلایی که دلت خواسته سر منه گل پریه بیچاره آوردی،حالا دیگه با تصمیم و برنامه ی قبلی دیگه می خوای چیکارم کنی؟!

کامیار فکر کنم از لحنم خنده ش گرفت و بلند زد زیر خنده و روی تخت ولو شد و بعدش جدی شد و گفت:می خوام برات یه خونه بگیرم...من دیگه از این وضعیت خسته شدم،تو باید یه خونه داشته باشی تا هر وقت که من خواستم بتونم بیام پیشت...ببین، بهتره زندگی مون یه سر و سامونی داشته باشه،خب دو ماه هم برای خودش دو ماهه دیگه، مگه نه؟!

_ چیه نکنه توقع داری که توی این دو ماه غلامِ حلقه به گوشت بشم و کار و زندگی م رو تعطیل کنم و همیشه منتظر ورود قدومِ پربرکتِ جناب عالی باشم و اوامرت رو بدونِ چون و چرا اجرا کنم؟!

کامیار با خنده سری تکون داد و به شوخی گفت:آره دیگه، دقیقاً همین توقع رو دارم.

_ لازم نکرده آقای خیّر و نوع دوست برای من خونه بگیرن،من خودم خونه دارم.

کامیار:آهان این یعنی اینکه من باید دوماد سرخونه باشم و هروقت که خواستم بیام اونجا پیشت؟!...نه من نمی تونم قبول کنم اگه خدایی نکرده توی تهران یه زلزله ی یه ریشتری هم بیاد

اون محله ی شما با خاک یکسان میشه و همه ی همسایه هاتون از طبقه های بالایی می ریزن رو هم و من بخت برگشته اون زیر میرها زیر دست و پا له میشم و یهویی دیدی مرحومِ مغفور شدم.

از تصور حرف هاش زدم زیر خنده،راست می گفت اگه احیاناً توی تهران زلزله ای میومد خونه ی ما و خونه های همسایه هامون که جز بافت قدیم بودند و البته فاصله هاشون هم با هم خیلی کم بود و از روی هوا و بدون پی و شنارژبندی هم ساخته شده بودن،با خاک یکسان میشدند و همه ی همسایه ها با وجود اون فاصله ی نزدیکِ خونه ها روی همدیگه میوفتادند و حتماً تصور دست و پا زدنِ کامیار زیر نقطهِ چینِ ملوک خانوم و شمسی خانوم(همسایه های دیوار به دیوارمون)،تصویر بامزه ای رو خلق می کرد.

با پام آروم به پای کامیار زدم و با خنده گفتم:پاشو دیگه، جون هرکی که دوست داری مسخره بازی در نیار و منو ببر و به بیمارستان برسون،ببین خواب هم از سرت پریده و داری دَری وَری میگی.

کامیار:اُوی سوء استفاده گر،من کجا خواب از سرم پریده؟من از شش صبح تا حالا چشم رو هم نذاشتم!

_ خب منم نخوابیدم،من از پنج صبح تا حالا بیدار بودم.

کامیار:خب بگیر بخواب دیگه گل پری جون،کی جلوتو گرفته؟!

_ کامیار لوس نشو دیگه ؛ پاشو منو برسون، جون هر کی دوست داری.

کامیار ازجاش بلند شد و گفت:عجب گرفتاری شدیم ها!...انگاری منم زن ذلیل بودم و خودم خبر نداشتم!

وای یعنی واقعاً قبول کرد؟! نمی دونم چرا یهویی اونقدر خوشحال شدم که انگار دنیا رو بهم داده بودند و از شدت خوشحالی اشک از چشم هام روون شد.

کامیار با تعجب صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت:اِ...بازم که داری گریه می کنی!

فین فینی کردم و گفتم:این دیگه از خوشحالیه!

کامیاردر حالیکه لباس بیرون می پوشید، بامزه ادامو درآورد و گفت:این دیگه از خوشحالیه!...بچه ننه! برای دوری از مامانش گریه می کنه!

_ خودتی،خودت بچه ننه ای.

کامیار:آهان راستی حرفِ گریه افتاد...صبح برای چی گریه کرده بودی؟ ساعت اول رو هم که به کلاس نیومدی؟!

پوزخند تلخی زدم،پس فهمیده بود که صبح گریه کردم! چقدر هم که نگرانم شده بود و تازه این موقعه شب یادش افتاده بود که دلیلش رو ازم بپرسه!

دوباره یاد صبح و حرف های صدیق افتادم و بدون اختیار اشک هام رووون شد.

کامیار با تعجب گفت:حالا این چیه؟! این اشکت دیگه برای چیه؟! اشک ناراحتیه یا خوشحالی؟!

نمی دونم باید به کامیار می گفتم یا نه؟ بالاخره اون خودش باعث به وجود اومدن این سوء تفاهم شده بود و من نباید ازش توقع همدردی و حمایت کردن می داشتم.

اما نمی دونم چرا اون لحظه اختیارم رو از دست دادم و با هق هق و گریه ای که انگار داغ دلم دوباره تازه شده بود همه چیز رو برای کامیار تعریف کردم؟!

با هر کلمه ای که می گفتم احساس می کردم بار سنگینِ این توهین، از روی دوشم برداشته میشه و سبک میشم.

واقعاً احتیاج داشتم از این جریان با کسی حرف بزنم و کامیار تنها کسی بود که می تونستم این حرف ها رو بهش بگم.

در حین حرف زدنم کامیار هیچی نمی گفت و همین طور در سکوت به حرف هام گوش میداد و کم کم قیافه ش از شدت خشم قرمز رنگ شد و اون چهره ی شاد و بزله گو به یه چهره ی عصبانی و خشمناک تبدیل شد.

کامیار اون شب من رو تا ساعت دوازده و ربع نیمه شب به بیمارستان رسوند.خیابون ها خیلی خلوت بودند و فقط چهل دقیقه توی راه بودیم.خوشبختانه مامان هنوز بیدار و متوجه ی غیبت من نشده بود،چون معمولاً اون ساعت ها ،خوابش سنگین بود و به این راحتی ها بیدار نمیشد.

توی راه چند بار به صورتِ کامیار نگاه کنم.همون جوری توی فکر و خشمگین بود و چیزی نمی گفت و سؤال های گاه و بی گاهم رو هم خیلی کوتاه و بدون تمرکز جواب میداد.

نمی دونم توی اون مغزش چی می گذشت؟!

یعنی از دستِ صدیق عصبانی بود،یا از دستِ خودش؟! و یا شاید هم هیچ کدوم، و از دستِ من به خاطر اینکه زودتر این چیزها رو بهش نگفته بودم خشمگین بود و الان مثلاً باهام قهر کرده بود!

اما نه، از من ناراحت نبود چون وقت رفتن توی بیمارستان،به صورتی کوتاه، اخم هاش رو باز کرد و لبخندی به روم زد و گفت:مواظب خودت باش.

فقط همین"مواظب خودت باش"! اما نمی دونم چرا من با همین جمله ی کوتاهش عمق محبت و شرمنده گی رو توی چشمهاش دیدم و حس کردم که چه قدر خوبه که پشتیبانی مثلِ اون دارم.

****

ساعت پنج صبح طبق معمول همیشه با صدای خدمه ی بیمارستان از خواب پریدم،خیلی خوابم میومد و به سختی از جام بلند شدم.مامان هنوز خواب بود،هنوز نیازی نبود که اون بیدار بشه بالاخره اون جزء بیمارها بود و هیچ اجباری برای زود بیدار شدن نداشت.فقط من باید تختش رو مرتب می کردم و صندلی خودم رو هم از حالت تخت خارج می کردم و دوباره به شکل صندلی درمی آوردم و تا ساعت هشت شب هم حق نداشتم از اون حالت خارجش کنم.

روی فایل آهنیِ دو طبقه ای هم که مخصوص وسایلمون بود رو هم باید مرتب می کردم و کیف و وسایل دیگه م رو هم باید از روش برمی داشتم.

اوایل فکر می کردم که قراره صبح به این زودی رئیس بیمارستان به همراه یه لشکر از دکتر و مهندس و جراح و متخصص برای بازدید از اتاق های ما قدم رنجه بفرمایند،اما بعدش فهمیدم که ای دل غافل،نه بابا فقط قراره شیفت پرستارها تا یه ساعت دیگه عوض بشه و این تشریفات فقط برای ورود سوپروایزر بعدیه که تازه شیفتش شروع شده.

هه...چه بامزه! اینها هم چه قدر خودشون رو می تحویلند و چه قوانینی برای خودشون دارند!!!

از جام بلند شدم البته خودم هم باید کم کم بیدار می شدم و نماز صبحم رو می خوندم.مامان هم با اون همه سروصدا ی بیدارباش،بیدار شد و کمکش کردم تا به اتاقِ رست و استراحت پرستارهای همون بخش خودمون بریم تا نماز بخونیم.

البته خداییش پرستارهای اینجا خیلی مهربون و دلسوز بودند و حتی اجازه می دادند که من به نمازخونه که پایین بود نرم و به همراه مامانم همون جا که اتاق استراحتشون بود برم و نماز بخونم....هِی ما که بخیل نیستیم،خدا خیرشون بده!

حال مامان خداروشکر خوب بود و دیگه توی راه رفتن مشکلی نداشت.مامان عمل قلب باز نکرده بود و عملش خیلی راحت و به صورت آنژیو بود.در واقع من اون پنج میلیون رو هم به حساب بیمارستان نریخته بودم بلکه از طریق بیمارستان به حساب دکتر راستین واریز کرده بودم تا باهاش از توی بازار آزاد "اِستِنت"که یه جور فنرِ شریان باز کنه بخره،و طی عمل آنژیو وارد شریان مسدود مامان بکنه و این طوری مامان دوباره سلامتی ش رو به دست بیاره.

الآن هم مامان مشکلی نداشت و فقط برای تنظیم و برگشتن غلظت خونش به حالت طبیعی و عادی توی بیمارستان مونده بود و به گفته ی دکتر راستین انشاالله و به امید خدا تا یک شنبه صبح مرخص میشد.

بعد از نماز، مامان نگاهی بهم کرد و گفت:دیشب تا نیمه های شب دوبار بیدار شدم و ندیدمت، کجا رفته بودی؟!

با نگرانی و اضطراب به مامان نگاه کردم،یعنی باید چی بهش می گفتم؟!

مامان لبخندی زد و گفت:البته می دونم که به اینجا اومده بودی و حتماً داشتی برای سلامتیِ من دعا می کردی و زیارت عاشورا می خوندی.

نفس راحتی کشیدم، خداروشکر خطر رفع شد و مامان به هیچی شک نکرده بود.

از خودم خجالت کشیدم چه قدر مامان ساده دلم به من اطمینان داشت! اونقدری زیاد که حتی به خودش اجازه نداده بود که به غیبت من شک کنه و در این مورد از کسی چیزی بپرسه،مطمئناً اگه شک می کرد و از پرستارها چیزی می پرسید اونا با کمال صداقت و خبر نداشتن از این موضوعِ خیانت و سوء استفاده ی من،غیبت من رو بهش اطلاع می دادند و می گفتند که من نزدیک های ساعت نه از بخش خارج شدم.

خدا بگم چیکارت نکنه کامیار،با این درخواست های بی موقع ت!!!

مامان شرمنده ادامه داد:منو ببخش دخترم،تو رو هم به زحمت انداختم و این جوری آواره کردم.

اینقدر از خجالت و ترس خبردار شدن مامان کپ کرده بودم که نتونستم چیزی بگم و مثلاً به مامانم بگم "این حرفها چیه مامان خوبم،همه ی زندگیِ من فقط و فقط برای توئه و سلامت بودنت آرزوی منه"

نمی دونم تا کِی باید این موضوع رو از مامان پنهان کنم؟اما مطمئناً الآن وقتش نبود،شاید هفته ی دیگه همین موقع این جریان رو به مامان بگم!...نمی دونم شاید!

ساعت نزدیک های دوبعدازظهر بود،نمی دونم چرا توقع داشتم که کامیار بهم یه سری بزنه؟!

گوشی که نداشتم تا باهام زنگ بزنه،پس باید بهم سر میزد.

آره باید بهم سر میزد،آخه من دیشب عشق و شرمنده گی رو توی چشم هاش دیدم.اگه از اون موقع که به خونه ش برگشته باشه و یه کَله تا لنگِ ظهر هم خوابیده باشه،دیگه باید الآن بیدار شده باشه و دلش هم مطمئناً برای من تنگ شده باشه.

آره،اون روز توی دانشگاه خودش گفت که دلش برای من تنگ میشه.

نمی دونم چرا نگران شدم؟ شماره ی کامیار رو چون که خیلی رند بود از همون قبلاً حفظ بودم،و از یه کیوسکِ تلفنِ کارتی، توی بیمارستان بهش زنگ زدم.چند بار جواب نداد و بوق آزاد می خورد اما چند باری هم رد تماس می شد و خیلی زود بوق اشغال می خورد.

بازم نمی دونم چرا به دلشوره افتادم؟ اون دیشب خیلی خسته و خیلی هم ناراحت و عصبانی بود،نکنه بعد از اینکه من رو به اینجا رسونده بود،خودش تصادف کرده بود و یه بلایی سرش اومده باشه!!

وای خدایا نه!... ببین با ندونم کاری و اصرارهای بی خودم چه بلایی سرِ بچه ی مردم آوردم!

وای خدایا جواب خانواده ش رو چی بدم!... ببین هنوز شوهر نکرده، بیوه شدم!

دوباره و با اعصابی داغون شماره ی کامیار رو گرفتم و هربار خدا خدا می کردم که خودش گوشی ش رو جواب بده و حالش خوب و کاملاً سالم و سرحال باشه.

دفعه ی آخر ریجکت نشدم و صدای کلافه ی کامیار رو شنیدم:الو بفرمایید!

نیشم تا بنا گوش از خوشحالی باز شد...صدای خودش بود هرچند کمی عصبی بود اما مطمئناً سالم و سرحال بود...صداش از یه جای شلوغ بود و احتمالاً توی یه فضای باز و پرسروصدا حرف میزد.

با خوشی گفتم:الو کامیار، خودتی؟!

کامیار:الو الو...آه...صدا نمیاد...هرکی هستی بعداً زنگ بزن،فعلاً وقت ندارم.

_ الو کامیار، منم هانیه، قطع نکن.

صدای خنده و هِروکِر چند نفر اون دوروبر میومد.صدای یکی که احتمالاً شهباز بود رو شنیدم که گفت:کیه اینقدر زنگ میزنه؟چه گیریه!!!

کامیار:چه می دونم والّا، یه مزاحمِ سه پیچه! وقت گیر آورده این...

بوق بوق...صدای قطع شدن تلفن و بوق خوردن توی گوشی پیچید.

هه...پس حالش خوب بود!...منم چقدر احمقم! چه فکرهایی که پیش خودم نکردم!

یادم رفته بود که اون بادمجونه بَمِ و آفت نداره و به این مُفتی ها براش هیچ مشکلی پیش نمیاد.

هه...حتماً صبح زود از خواب پاشده و رفته به پیست تا به اسکی ش برسه!

یعنی ژاله رو هم با خودش برده؟!... خب برده باشه چه اهمیتی برای من داره!

نه بابا خودش گفت که یه تفریحه پسرونه ست و ژاله رو با خودش نمی بره!

منه ساده رو بگو که فکر می کردم به خاطر حرف های دیشبم و تهمت های صدیق به من،کامیار حتماً تا حالا از شدت فوران غیرت و شاید عذاب وجدان،خودش رو از برج میلاد پرت کرده پایین و اگه هم پرت نکرده تا عمر داره،شرمنده ی من می مونه و یا حتماً میره و با خشم یقه ی اون صدیق رو می گیره و با افتخار میگه:این سوسن،نه صغری،نه غزاله،نه گل پری جون که تو قبلاً می خواستیش و عاشقش بودی،حالا دیگه زنه منه و تو حق نداری که بهش یه نگاهِ چپ بندازی!...هه چه رمانتیک!

نمی دونم چرا همیشه فکر می کردم که این زن و شوهرهایی که باهام دعوا می کنند،چقدر ابله ند و قدر زندگی و جوونی شون رو نمی دونند و سر چیزهای کوچیک، اعصاب خودشون و همسرشون و خانواده هاشون رو داغون می کنند و اصلاً آدم های منطقی و نرمالی نیستند!...حتماً اگه من باشم اینقدر خوب و عاشقانه زندگی می کنم که همه توی کَفِش بمونند! اینقدر به شوهرم عشق می ورزم که شوهرم صبح به صبح که از خواب بیدار بشه ،با عشق منو ببوسه و بگه"سلام عشقم"منم متقابلاً بگم"بر تو هم سلام و درود تنها عشق زندگیم"...هه چه آرزوهای خامی!

واقعاً با شوهری مثل کامیار و با این اخلاقِ حرص درآرش میشه عاشق شد،عاشق بود وعاشق موند؟!...معلومه که نمیشه! باید همه ش هواسم رو جمع کنم تا تیکه هاش رو به موقع بگیرم و اون قدر حاضرجواب بشم که به سرعت برق جواب دندون شکنی به تیکه هاش بدم و اونم که طبق معمول بی جنبه ست و نمیگه که همه ش تقصیر خودش بوده و با جوابم خیلی زود از دستم ناراحت و کفری میشه و سرم داد میزنه و منم که طبق معمول ترسو،گریه م درمیاد و اعصابم خورد میشه و از همه ی زندگی و این ازدواجم متنفر میشم!

شنبه بود طبق معمول هفته های قبل به مدرسه رفتم.شاگردهام رو خیلی دوست داشتم مخصوصاً که با هم تفاوت سنی زیادی هم نداشتیم و خیلی خوب می تونستم درکشون کنم و رابطه ی ما بیشتر دوستانه بود تا شاگرد و معلمی!

ساعت سه بعدازظهر بود و مدرسه تموم شده بود.باید به سمتِ خونه ی کامیار حرکت می کردم تا ساعت پنج اونجا باشم.با عرض تأسف و شرمندگی به مامانم هم گفته بودم که امروزشاگرد خصوصی دارم و باید به خونه شون برم و اینکه خانواده ش خیلی مطمئنه و مدیرمون هم حسابی سفارشش رو کرده و خلاصه خیالت از همه طرف راحت و تخت باشه و من تا نه شب نمی تونم بیام.

امروز تولد واقعی یه،کامیار بود،باید براش یه کادو می خریدم.یعنی زشت بود که دستِ خالی می رفتم بالاخره اون پنج شنبه شب بهم محبتش رو نشون داده بود و با نگاهش یه جورایی ازم عذرخواهی کرده بود و با عشق گفته بود"مواظب خودت باش"...البته دقیقاً مطمئن نیستم که با عشق اینو گفت یا نه؟!

درسته که ناراحتیش رو زود فراموش کرد و با دوستاش برای تفریح به اسکی رفته بود اما خب اون دیروز نفهمید که من بهش زنگ زدم و گرنه عاشقانه باهام دل و قلوه می داد و حرف های قشنگ و رمانتیک میزدا!...اصلاً همون نگاه شرمنده و پرمحبت آخر شبِ پنج شنبه ش،برای من خیلی ارزش داشت و من اونو با یه دنیا هم عوض نمی کردم!

از توی مترو یه عطر بیک با رایحه ی(...)به قیمت شش هزارتومان خریدم و اون رو توی یه جعبه ی شیک کادویی که اون رو هم دوهزار تومن خریدم گذاشتم.

پول زیادی نداشتم که بیشتر خرج کنم،اما اون عطر رو با وجود قیمت کَمش با تمام عشق و احساسم خریده بودم و نهایت ذوق و سلیقه م رو توی انتخاب بوش گذاشته بودم.

رأس ساعت پنج دم در آپارتمان کامیار بودم،نگهبان اونجا دیگه من رو می شناخت و دیگه این دفعه ازم نپرسید با کی کار داری؟چیکار داری؟!

به محض اینکه زنگ رو فشار دادم لای در به اندازه ی خیلی کمی باز شد.

لبخندی زدم پس این دفعه دیگه کامیار واقعاً منتظرم بود و نمی خواست که اذیتم کنه و پشت در معطل و لنگ در هوا نگه م داره!

کامیار در رو از اون حالت خیلی کم بیشتر باز نکرد طوری که صورتش رو نمی تونستم ببینم،ولی صداش رو شنیدم که گفت:تو کی هستی؟!

لبخندی زدم و گفتم:اِ...منم دیگه کامیار،لوس نشو دیگه،در رو باز کن!

کامیار:دست هات رو از لای در نشون بده.

پوفی کردم و کلافه لبخندی زدم و گفتم:باز کن دیگه،...لوس!

کامیار:نه خیر من گول نمی خورم،مامانم گفته در رو روی گرگ ها باز نکن...زود باش دستات رو از لای در نشون بده.

ظاهراً بازیش گرفته بود.پوفی کردم و مچ دستِ راستم رو از لای در فرستادم تو.کامیار دستم رو گرفت و لمس کرد و هینی گفت و ادامه داد:چه دست های نرمی!...نه خیر تو مامان من نیستی،مامان من سُم داره...ببین عمو گرگه ی نازنازی! مامانم هر روز به بهانه ی علف خریدن می پیچونه و میره و هیچ وقت هم خونه نیست...تازه اصلاً هم ملوم نیست که بدون داشتنِ شوهر،من و شنگول و منگول رو از کجا آورده.

خندیدم و در رو هل دادم تا باز شد و با دیدن کامیار گفتم:لوسِ بیمزه!

کامیار که معلوم بود خودش هم از خنده می خواد ریسه بره ولی خودش رو کنترل می کنه و سعی می کنه قیافه ی جدی به خودش بگیره گفت:اِ...تو که خانوم گرگه ای! چقدرم خوشگلی!

_ پس تو هم آقای حبه ی انگوری؟!

کامیار یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:آهان پس به نظرت من مثلِ یه حبه ی انگورم و به همون اندازه شیرینم؟!

پوفی کردم،...باز هم سوءاستفاده کرد!

****

به اتاق رفتیم.کامیار دیگه مثل اون شب ناراحت و عصبی نبود و برعکس خیلی هم شاد و شنگول بود...مثل اینکه اسکی بهش خیلی خوش گذشته بود!

فقط اون موقع می تونستم خودم رو گول بزنم که ژاله رو با خودش به پیست،نبرده بوده و اونجا فقط یه تفریحه پسرونه داشتند!

به نظرم وقت خوبی بود تا کادوم رو به کامیار می دادم.جعبه ی کادویی رو از توی کیفم درآوردم و با یه جور نگاه خالصانه و عشق به سمتش گرفتم و گفتم:تولدت مبارک،عزیزم!

وای چقدر سخت بود!اولین بار بود که بهش می گفتم "عزیزم"!...یه کم سخت بود ولی بالاخره گفتم.

کامیار با تعجب به جعبه ی کادویی نگاه کرد و ابروهاش رو بالا داد و گفت:این مالِ منه؟!

سری تکون دادم و با خوشحالی گفتم:آره،زودباش بازش کن.

کامیار کمی جدی تر شد و گفت:مثل اینکه خودت بیشتر ذوق و شوق داری که بدونی توش چیه!

ناراحت شدم،دست هام رو پایین آوردم و جعبه رو روی تخت گذاشتم.

کامیار جدی گفت:بزارش توی کیفت...لازم نیست که پول هات رو برای من خرج کنی.

دهنم از تعجب باز مونده بود.این حرکتش یعنی چی؟!...اصلاً مگه میشه یه نفر کادوی یه نفر دیگه رو رد کنه و اونو قبول نکنه؟!

حتی اگه خوشش هم نیومده باشه حق نداشت که این طوری به روم بیاره و باید بعداً مثلاً اون رو دور می نداخت،...یعنی ادب این جوری حکم می کرد...هه... اصلاً این کامیار، می دونه ادب چیه؟!

ناراحت گفتم:ولی من اینو برای تو خریده بودم،مطمئن باش پول زیادی براش ندادم.

کامیار پوزخندی زد و گفت:دیگه بدتر!...به این میگن عذر بدتر از گناه!

دیگه نمی دونم چرا؟مستأصل و درمونده و خیط شده گفتم:یعنی حتی نمی خوای بازش کنی؟!

کامیار بلند شد و رفت و از توی کیف پولی که توی شلوار جینش بود یه تراولِ پنجاه هزار تومنی درآورد و به طرفم گرفت و گفت:بیا اینم پولی که خرج کردی،من دوست ندارم که تو برای من هیچ پولی رو خرج کنی...(بعد گستاخانه توی صورتم خیره شد و با نیشخند ادامه داد)تو یه دختر فقیری که حتی به هزار تومن هم از اون پول هات احتیاج داری...البته هرچند که مطمئنم که توی این کادوت یه عطره و با این جعبه ش بیشتر از ده هزار تومن براش پول ندادی،یعنی گروه خونت به بیشتر از این حرف ها نمی خوره.

دیگه خیلی بهم برخورد و از کوره در رفتم،درست بود که من فقیر بودم ولی اینقدر می فهمیدم که نباید ارزش آدم ها رو با قیمت کادوهاشون تأیین کرد!

اصلاً چه خریّتی کردم که برای آدمِ بی ارزشی مثل کامیار،کادو خریدم!

اصلاً اون چه می فهمه عشق چیه،احساس چیه؟ فقط بلده ارزش همه چیز رو با پولش بسنجه!

خدایا چرا من اینقدر احمق و ساده دلم که ازش کینه به دل نمی گیرم و زود کامیار رو می بخشم و همه ی بدی هاش رو فقط با یه لبخند و یه شوخی کوچولو فراموش می کنم؟!

اصلاً مگه این همون کامیاری نبود که همیشه تحقیرم کرده بود؟!...مگه من اونو نمی شناختم و با این اخلاق های گندش آشنا نبودم ؟ پس چرا این حماقت رو کردم و خودم رو خوار و خفیف کردم و براش کادو خریدم؟!

این که میگن طرف مثل سگ پشیمون شده بود،مصداق حالِ الآن من بود.

از شدت حرص،صورتم سرخ شده بود و چشم هام همه جا رو تار می دید.کامیار اون تراول رو جلوم تکون داد و با نیشخند حال بهم زنش گفت:بگیرش دیگه،دستم خسته شد.

سرم رو تکون دادم تا از اون بهت بیرون بیام،یه اخلاق گندی داشتم که هیچ وقت هیچ جوابِ دندون شکن و حاضر و آماده ای مطابق طعنه های دور و بری هام توی جیبم نداشتم و همیشه بعد از چند ساعت می گفتم که ای کاش فلان جواب رو بهش داده بودم تا خوب بسوزه،اما بعدش هم که می دونستم دیگه کار از کار گذشته با خودم می گفتم "عیبی نداره اون نادونی کرده و یه حرفی زده،من که دانا هستم چرا باید با اون طرف دهن به دهن بزارم" و یا اگه هم خیلی از طعنه ی طرفم سوخته بودم چون جواب حاضر و آماده ای نداشتم خودم رو گول می زدم و پیش خودم می گفتم"عیب نداره جواب ابلهان خاموشی ست".

البته من همیشه اهل سازش بودم و از آدم هایی که زبون نیش داری داشتند کناره می گرفتم و معمولاً جواب هم نمیدادم و سعی می کردم که باهاشون دوستی نکنم و البته باهاشون قهر هم نمی کردم و این طوری وجدان خودم رو آروم نگه می داشتم.

اما حالا قضیه ی کامیار فرق داشت اون دیگه شوهرم بود و من باید همه ی حرف های نیش دارش رو برای همیشه تحمل می کردم و حرص می خوردم و دیگه نمی تونستم مثل بقیه ی افراد نیش دار، ازش کناره بگیرم... اصلاً معلوم نبود که اون بعد از دو ماه منو ول کنه و بزاره که به همین راحتی از چنگش دربیام من برای اون حکم یه بره ی بی خطر و ضعیف رو داشتم که می تونست به راحتی و هر وقت که بخواد ازم استفاده کنه و هروقت هم که بخواد به دون هیچ نگرانی هرچی که دلش می خواد بهم بگه و هر رفتاری که عشقش کشید باهام بکنه...حالا داشتم عمق فاجعه رو می فهمیدم کامیار راست می گفت من یه دختر فقیر و بی کس و کار و بدون هیچ پشت و پناهی بودم و حتی توی فسخ این صیغه هم هیچ حقی رو نداشتم و باید تابع نظره کامیار می موندم.

البته می تونستم چوب لای چرخش بزارم و مثلاً به خانواده ش خبر بدم که من عروسشون هستم،اما نه،اینم فرقی نمی کرد و حتماً خانواده ی کامیار طرفِ اون رو می گرفتند و حتی ممکن بود فقط از دستِ من عصبانی بشند و فکر کنند که من پسر ساده دلشون رو خام کردم و یا شاید هم اصلاً بود و نبود من براشون هیچ فرقی نمی کرد و چه بسا که اونها هم با حرف هایی بهتر از حرف ها و کارهای کامیار از خجالتم در میومدند و بدون گوشه و کنایه و خیلی رُک بهم لقبِ یه زنِ ناپاک رو می دادند.

پوزخندی زدم و گفتم:چقدر داری ولخرجی می کنی،به پا یه وقت فقیر نشی!... تو درست می گفتی من برای اون عطر و جعبه ش فقط هشت هزار تومن پرداخت کردم،پس اون ۴۲هزار تومنه باقی مونده ش دیگه چیه؟!...تا اونجا که من می دونم تو حسابِ حتی یه قرون از اون پول هات رو

هم داری و بی گدار به آب نمیزنی،حتماً برای این پول اضافه هم ازم توقع های دیگه ای داری و حسابی در عوضش برام نقشه های شوم کشیدی؟!

هیچ جواب دندون شکنی بهتر از این به ذهنم خطور نکرد تا حداقل یه کمی از آتیش شعله ور شده ی وجودم رو تسکین بده یعنی اون لحظه فقط همین جواب به ذهنم اومد که نمی دونم خوب آتیشش زد یا نه؟!...که البته مثل اینکه اصلاً هم نسوخت و با خنده ی خبیثی گفت:تو خیلی بامزه ای خوشگل من،نه دیگه مطمئن باش که بقیه ش رو در راه رضای خدا،اونم فقط برای خودِ خودت دادم.

نفس هام رو با حرص بیرون دادم و بلند شدم،هر چی که من حرص می خوردم کامیار کاملاً خونسرد بود و با لذت به این آتیش گرفتنم نگاه می کرد در واقع اون روانی و بیمار نبود اون یه پسر پولدار و ازخودراضی بود که به خودش اجازه میداد به راحتی آدم های پایین تر ازخودش رو تحقیر کنه اصلاً هم ابرو و ارزش انسانیه من براش مهم نبود.اون با غرور زیاد، خودش رو از همه بهتر می دونست و شاید هم الآن داشت مثل همیشه باهام تفریح می کرد.

بلند شدم و مانتوم رو روی تاپم پوشیدم و مقنعه م رو هم سرم کردم و می خواستم که چادر و کیفم رو هم بردارم که کامیار دستم رو گرفت و گفت:کجا ملوسی؟هنوز برای رفتن خیلی زوده!...هنوز کار اصلی ت مونده ها!

کامیار این رو گفت و با صدای بلند زد زیر خنده،اشک هام رووون شده بود،دستم خودم نبود...اشک هام بی اختیار روی گونه هام می ریختند.

ای لعنت به من ! ای لعنت به من با این همه ضعف و فلاکتم،دیگه این گریه کردنم دیگه این وسط چی بود؟!

کامیار دستم رو کشید طوری که توی بغلش افتادم و با دست دیگه ش مقنعه م رو از سرم برداشت.

تقلا کردم و با حرص گفتم:ولم کن،ولم کن می خوام برم.

کامیار اما بی توجه به تقلاهام،محکم و طوری که نتونم تکون بخورم به خودش فشردم و بعد لب هاش رو روی لب هام گذاشت...

با خشم بهش نگاه می کردم،کامیار با اخم با مزه ای،به حالت نیمه جدی گفت:می خواستی قهر کنی بری؟!...می دونی سِزای زنی که قهر میکنه چیه؟

کفری گفتم:نه چیه؟!

کامیار با لحنی که معلوم بود داره شوخی می کنه گفت:باید با ترکه خوب کتکش بزنی!

با اینکه خوب می فهمیدم داره شوخی می کنه اما ناراحت شدم و با خشم گفتم:سزای آدم هایی مثلِ تو چیه هان؟!

کامیار:خب من دوست ندارم که از تو چیزی بگیرم، مگه زوره؟!

پوفی کردم و گفتم:نه زور نیست اما این نهایت شعور آدم رو می رسونه که هدیه ی کسی رو رد نکنی،حتی اگه به نظرت یه کادوی ارزون قیمت باشه!

کامیار ابروهاش رو بالا داد و گفت:خب حالا تو فکر کن من یه آدمِ بی شعورم!...این طوری دیگه مشکل حَلّه؟... بازم با هم آشتی هستیم؟!

با اونکه هنوز هم از دستش ناراحت بودم ولی سری تکون دادم و گفتم:آره!...پس تو یه آدمِ بی شعوری،خودت هم همین الآن اعتراف کردی!

کامیار منو روی تخت گذاشت و به معنی آره سری تکون داد و بامزه گفت:پس خداروشکر،دیگه مشکلمون حل شد.

بعد جعبه ی کادو رو برداشت و گفت:حالا ببینم خانوم خوشگلم،برام چی خریده!

جعبه رو از دستش کشیدم و گفتم:نه دیگه، تو گفتی که نمی خوایش!

کامیار با حفظ همون حالت بامزه ش،جعبه رو از دستم درآورد و گفت:نه بابا شوخی کردم،می خوامِش.

پس همه ش شوخی بود! خوشحال شدم و دیگه خندیدم....منم متقابلاً جعبه رو ازش گرفتم و گفتم:عمراً اگه بهت بدم،مگه خوابشو ببینی!

کامیار:حالا که این جور شد،منم کادومو بهت نمی دم،...خیلی حیف شد غزلک،منم برات یه سوپرایز داشتم.

بعد دستش رو دراز کرد و از توی کشوی پاتختی ش یه جعبه بیرون آورد...یه جعبه ی گوشیِ" سونی اکسپریا زِد"بود.

پس چون دیگه گوشی نداشتم،برام یه گوشی خریده بود،با اینکه یه روزی آرزویِ داشتن این مدل گوشی رو داشتم اما عمراً اگه ازش قبول می کردم.

کامیاربا لبخندخبیثی گفت:دیگه بهت نمیدمَش،بزار تو خماریش بمونی.

جدی شدم و گفتم:من هیچ وقت تو خماریِ این چیزها نیستم و نمی مونم.

کامیار هم جدی شد و جعبه ی گوشی رو به سمتم گرفت و با تحکم گفت:بگیرش این یه هدیه نیست نمی خوام بدون گوشی باشی،می خوام همیشه در دسترسم باشی و ازت خبر داشته باشم.

از حالتِ تحکمِ صحبت کردنش خوشم نمیومد،یه جوری حرف میزد که انگار من زیر دستش بودم و باید آن لاین، همه کارهام رو براش گزارش می کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:نترس بدون گوشی نمی مونم احتمالاً تا دو سه روزه دیگه که حقوقم رو بگیرم یه گوشی جدید می خرم.

کامیار اول تعجب کرد و بعد جدی شد و گفت:حقوق بگیری؟ از کی؟

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:نگفته بودی سر کار هم میری؟!

پوفی کردم،راست می گفت اون روزا اینقدر اعصابم داغون بود که یادم رفته بود این رو بهش بگم.کلافه گفتم:من دبیر هستم توی یه دبیرستان دخترونه ی غیرانتفاعی تدریس می کنم.

کامیار که خیلی تعجب کرده بود گفت:اگه دبیر هستی،پس چرا لنگ هفت میلیون تومن پول بودی؟!...نکنه می خوای بگی اینقدر حقوق معلم ها خیلی کمه؟!

_ نه خب! من که معلم رسمیه آموزش و پرورش نیستم،اونجا یه آموزشگاه غیرانتفاعیه و من از مدیرم حقوق می گیرم.

کامیار دوباره با تعجب گفت:جالبه!...چقدر حقوق می گیری؟!

_ برای چهار روز در هفته،از صبح تا ساعت سه بعدازظهر،ماهی دویست هزار تومن می گیرم.

کامیار یه دفعه ای ابروهاش از تعجب پرید بالا و با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد و بعدش یهو زد زیر خنده و گفت:جدی تو این همه ساعت، اونم فقط برای دویست هزار تومن، میری سرکار؟!....تازه اونم تدریس کردن،که دانش آموزها رو اعصاب آدم پیاده روی می کنند؟!

از تمسخرش ناراحت شدم و گفتم:من به خاطر پولش این کار رو نمی کنم،من تدریس کردن رو دوست دارم و راجع به دانش آموزها هم این جوری که تو میگی، فکر نمی کنم.

کامیار در حالیکه معلوم بود یه دفعه ای یه خاطره ی شیرین،به یادش اومده باشه،با خنده گفت:اِ...پس حتماً شاگردهای تو چون که دخترند،خیلی بچه مثبتند و اهل شر و شور نیستند...یادش به خیر! توی دبیرستان، من و جواد با یکی از دوستای دیگه مون رفیعی،یه دفعه با همدیگه اینقدر سربه سر دبیر فیزیکمون که خیلی هم باکلاس بود،گذاشتیم که یه دفعه دیگه حسابی کم آورد و همه ی پرستیژ و کلاس مِلاسِش رو کنار گذاشت و هرچی که فحش بلد بود رو نثار جد و آبادمون کرد و چند دقیقه ی بعد، از مدرسه فرار کرد و رفت و دیگه هم برنگشت.

دوباره کامیار بلندتر خندید و ادامه داد:دبیر دیفرانسیل مون که دیگه بیچاره بود،دبیر شیمی مون هم که هر وقت میومد سر کلاس اول می گفت،معتمد و شهباز و رفیعی بیرون.

یعنی راست می گفت؟!...اگه راست می گفت که خدا رو شکر شاگردهای من اینقدر بی ادب و بی نزاکت نبودن...با ناراحتی گفتم:من که اگه جای اون مدیرتون بودم همچین بچه های بی ادبی رو با اُردنگی از مدرسه می نداختم بیرون.

کامیار نگاه با مزه ای بهم کرد و گفت:نه دیگه این طور هام نبود! همیشه فقط ازمون تعهد می گرفت،ما هم می رفتیم جلوی باباهامون و مدیرتعهد میدادیم که دیگه حتماً از این به بعد پاستوریزه میشیم ،استریزه میشیم و قول میدیم که دیگه معلم های زحمت کشمون رو اذیت نمی کنیم...اصلاً مدیر بینوامون جرأتش رو نداشت که ما رو بیرون کنه،اونجا یه دبیرستان غیرانتفاعی بود، اون که نمی تونست قید پول رو بزنه،برای همین همیشه طرفِ ما دانش آموزها رو می گرفت...نمی دونم،شاید دبیرهامون هم مثل تو لنگِ این مقدار کمِ پول بودند و مجبوری ما رو تحمل می کردند.

پوفی کردم،باز دوباره شروع کرد!...همون جوری دست به سینه و عصبی و با اخم بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم.

کامیار دوباره با شیطنت گفت:تو چطوری با این پول کم راضی میشی که کار کنی؟من که با کمتر از ماهی چهل میلیون هم،اموراتم نمی گذره و حسابی هر ماه با بابام دعوا می کنم و بهش میگم که بهم خیلی کم پولِ توجیبی میدی.

یه دفعه با تعجب بهش نگاه کردم،چی شنیدم؟!...ماهی چهل میلیون تومن؟!...تازه اموراتش هم نمی گذره؟!...نمی فهمم اگه آدم صبح ها به جای نون و پنیر،تراول و پنیر هم بخوره دیگه اینقدر خرجش نمیشه!...چهل میلیون تومن خیلی پوله!...اصلاً ببینم چند تا صفر جلوش بود؟!...حتماً داشت خالی می بست!

الآن سکه با تموم نوساناتش دور و بره یک میلیون و چهارصد می چرخه،اینجوری یعنی کامیار ماهانه اندازه ی قیمت بیشتر از بیست و هشت تا سکه ی بهار آزادی پول خرج می کنه!...یعنی با این همه پول چیکار میکنه و چی می خره که بازم کم میاره؟!...هه...حتماً پولِ این آپارتمان و وسایل توش و اون ماشین های رنگارنگ زیر پاش رو هم باباجونش از پول خودش داده و اینا دیگه به جناب کامیار خان هیچ ربطی نداره و جزء خرج و مخارجِ ماهانه ش محسوب نمیشه!

یه دفعه آه از نهادم بلند شد،من آدم حسود و اسیر مال دنیا نبودم اما یه دفعه حس کردم چرا باید این همه فاصله ی طبقاتی وجود داشته باشه؟!

در جوابش پوزخندی زدم و گفتم:شاید من دستمزد کمی بگیرم اما مطمئنم که پولی رو که درمیارم حلاله و به قیمت استثمار کردنه هیچ فرد بی گناهی نیست.

کامیار یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:جالبه می تونم بپرسم من کی رو استثمار کردم؟!...،نکنه منظورت به خودته؟!

_ نه خیر من دارم کُلی میگم منظورم به همون کارگرها و زیردست های کارخونه تونه که شما پولدارها همشه برای تأیین حداقل دستمزد کارگرها و حتی اون مزایای خیلی کم به اتحادیه ی کارگری فشار میارید و حتی سعی می کنید اون مقدار تأیین شده رو هم بهشون ندید و از زیرش شونه خالی کنید و درواقع اینطوری اجازه ی یه زندگی راحت و آروم رو هم به اونها نمیدید.

کامیار با پوزخند گفت:مثل اینکه دلت خیلی پُره ها!،نکنه قبلاً برای پر کردنه شکمت مجبور بودی که به یه کارخونه بری و کارگری کنی که اینقدر با اطمینان و دل شکسته حرف میزنی؟!

ناراحت شدم و گفتم:اولاً که کار کردن برای به دست آوردن روزی اصلاً هم بد نیست که اینجوری با تحقیر میگی ، دوماً خوشبختانه من هیچ وقت مجبور به کار کردن تو این جور محیط ها نشدم،من همیشه قانع بودم و همون حقوق پدرم برام کافی بوده...این چیزهایی رو هم که گفتم از توی روزنامه ها خوندم و خودم تجربه ش نکردم.

کامیار:پس بی خودی حرف نزن،ما همیشه همه ی حق و حقوق کارگرهامون رو به طور کامل دادیم و هیچ وقت هم از زیرش شونه خالی نکردیم.

_ پس اون فشارهاتون برای پایین نگه داشتن حداقل دستمزد چیه؟!...چرا تو باید ماهی چهل میلیون خرج کنی ولی اون کارگره بیچاره که روزی هشت ساعت براتون از دل و جون مایه میزاره ،فقط باید ماهانه سیصد و هشتاد و نه هزار تومن به عنوان دستمزذ بگیره که البته با احتساب اون مزایای مسخره ی حق اولاد و حق بن کارگری،باز هم به کمتر از پونصد هزار تومن میرسه؟!

کامیارکلافه از این بحث گفت:برای اینکه اونها حق ندارند خودشون رو با من مقایسه کنند... همین هم براشون غنیمته و باید برن و خداروشکر کنند که ما استخدامشون کردیم.

پوزخندی زدم و گفتم:جالبه از اون بیچاره ها حسابی بیگاری می کشید ولی آخر سر منت هم سرشون دارید!

کامیار:اولا که ما ماهانه،حتی به هر کدوم از کارگرهای ساده مون ،حداقل یک و نیم میلیون تومن دستمزد می دیم و با راه انداختن سرمایه مون توی خط تولید، کلی کار و اشتغال درست کردیم که این به نفع پیشرفت اقتصادی کشوره.

کامیار پوزخندی زد و ادامه داد: ثانیاً اصلاً می دونی چیه؟آدم فقیری مثلِ تو رو باید زد توی سرش تا دیگه نتونه کمر راست کنه چون اگه بهش محبت کنی و براش بیش از حد و اندازه ش بریز و بپاش کنی حتماً برات شاخ میشه و باعثِ دردسرت میشه! درست مثلِ الآنِ من ابله، که برای کمک کردن به تو خودم رو توی این هچل انداختم که دیگه هم نمی تونم ازش بیرون بیام و باید حسابی مواظب باشم تا گند این ازدواج بالا نیاد و کسی ازش خبردار نشه.

واقعاً که چه رویی داشت!...بس که این حرف رو تکرار کرده بود آخرش خودش هم باورش شده بود که به من کمک کرده!

ازعصبانیت منفجر شدم و گفتم:بی خود سر من منت نزار،تو هیچ کمکی به من نکردی.تو فقط برای یه شرط بندی احمقانه پاپیش گذاشتی وبا دادن این پولِ به قول خودت ناچیز،هم توی شرطت برنده شدی و هم داری از من حسابی سوءاستفاده می کنی.

کامیار دوباره حالت شوخی به خودش گرفت و گفت:می دونی سزای زنی مثل تو که روزنامه می خونه و تو کارِ بزرگ تر از خودش که بهش هیچ ربطی نداره، دخالت میکنه چیه؟!

با نیشخند گفتم: حتماً اینکه با ترکه خوب کتکم بزنی!

کامیار:نه دیگه،اون مال قهر کردن بود...اینجا مجازاتش فرق داره،تنبیه تو الآن اینه که باید به زور خونه نشینت کرد تا دیگه در مورد چیزی که بهت مربوط نیست حرف نزنی و اظهارنظر نکنی....پس چی شد خانومِ باسواد و منتقد اجتماعی؟ اینکه از فردا دیگه حق نداری به مدرسه بری و تدریس کنی!

پوزخندی زدم و به حالت مچ گیری گفتم: مگه اون محضر داره نگفت،تو فقط شوهر صیغه ای من هستی و هیچ اختیار و اجازه ای برای دخالت کردن توی کارهای من نداری، همون طور که هیچ

وظیفه و مسئولیتی هم در قبال تهیه خوراک و پوشاک من نداری و من هم لازم نیست که از تو تمکین بکنم و به حرفات گوش بدم،هه...حداقل یکی از خوبی های صیغه شدن اینه که آقا بالاسر نداری و می تونی همون کاری رو کنی که خودت دوست داری!مطمئن باش منم هرکاری که دوست داشته باشم میکنم و به تو هم هیچ ربطی نداره که بخوام کجا کار کنم و کجا کار نکنم...به کوری چشم تو فردا به مدرسه هم میرم،تدریس هم می کنم.

کامیار بامزه ابروهاش رو مثلاً از تعجب بالا انداخت و گفت:اِ...راست میگی؟یعنی من هیچ حقی در قبال تو ندارم و نمی تونم که به هیچ کاری وادارت کنم؟!

پیروزمندانه گفتم: با عرض تأسف باید بگم هر چند که واقعیت تلخه ولی در واقع همین طوره.

کامیار با لبخند خبیثی گفت:پس اونجوری دیگه من مجبور میشم از همون روشِ سُنتیه ترکه و کتک ،تا مرز شل و پَل شدن استفاده کنم...(بعدش بینی م رو کشید و ادامه داد)تو هم خوشگل من برو و از من به جرم ضرب و شتم شکایت کن منم که سند میزارم و موقت آزاد میشم،بعدش تازه کار توئه ملوسک، شروع میشه ...باید کفش آهنی پات کنی و بری و توی راهروهای دادگاه به اندازه ی حداقل دوسال دوندگی کنی تا شکایتت به جایی برسه،بعدش هم که من میام و بهت دیه میدم و دیگه همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه...درست میگم؟!

یه دفعه آهی کشیدم و بادم خالی شد،حقیقت تلخی بود اما واقعیت داشت،مخصوصاً که من داداش گنده لاتی هم نداشتم که در اون صورت بیاد و حسابی شوهرم رو ادب کنه و انتقامم رو ازش بگیره!...خدایا آخه چرا جلوی این هیولا همیشه من رو بدون سلاح میزاری؟!

کامیار لپم رو کشید و گفت: بهتره این بحث رو همین جا کات کنیم، دیگه دوست ندارم حرفی در موردش بشنوم البته تو هم دیگه حق نداری که بری سرکار،چون از اولش و قبل از عقدمون هم ، درباره ش چیزی بهم نگفته بودی.

کامیار با خنده ی خبیثی ادامه داد: من خودم از این به بعد ماهی دویست و یک هزار تومن بهت میدم،...بفرما تازه هزار تومن هم بیشتره...برای آدم فقیری ی مثل تو حتماً هزار تومن خیلی هم زیادتره و ارزشش رو داره...مگه نه کوچولوی من؟!

دندون هام رو از روی حرص روی هم سابیدم و گفتم:تو خیلی آدم کثیفی هستی،چه لذتی می بری از اینکه اینقدر با این حرفات می خوای شخصیت من رو خورد کنی؟!

کامیار با همون لبخند شیطنت آمیزش گفت:اینکه میگم سرکار نرو، خودم خرجت رو میدم به نظر تو تحقیر به حساب میاد؟! تو شهر ما که به این میگن لطف کردن!تو الآن باید از من تشکر می کردی،نه اینکه بگی آدم کثیفی هستم!...تازه حقته که نزارم دانشگاه هم بری اما چون من آدم بدی نیستم و از اول هم می دونستم که دانشجویی،کاری بهت ندارم...البته به نفع خودته که همین جا اون رو هم کات کنی و دیگه ادامه ندی چون حدود دو ماه و نیم بعد ترم جدید شروع میشه و تو هم مطمئناً اون پولِ لازم برای ثبت نام کردن رو نداری،روی کمک من هم حساب نکن چون من هیچ کمکی در این زمینه بهت نمی کنم،...می دونی چرا؟ به خاطر اینکه قدرنشناسی و قدر محبت های من رو نمی دونی و زیادی حرف میزنی.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:پس بعد از دوماه که به قول خودت طلاقم دادی من باید چیکار کنم؟اونطوری که دیگه کارم رو برای همیشه از دست دادم و به قول خودت منم که فقیرم و به این پول هم، حسابی احتیاج دارم.

کامیار:اِ...تو که گفتی فقط به خاطر عشق و علاقه ت میری سرکار و نیاز مالی نداری؟!

کامیار بلند خندید و گفت:تازه باید بیشتر از سه ماه هم برای من عده نگه داری و دیگه نمی تونی برای پول به عقد موقت کس دیگه ای هم دربیای.

با عصبانیت و اخم گفتم:مطمئن باش با وجود اولین تجربه ی تلخم و شوهری مثل تو من دیگه غلط بکنم که شوهر کنم و خودم رو اسیره یه آدم رذل تر از تو بکنم.

کامیار با خنده گفت:همین جوری خوبه...تو اگه احیاناً شوهر هم بکنی من میام و اون شوهرت رو از وسط به دو نصف می کنم...من خیلی غیرتی م ها، گفته باشم...اما خب نگران اونجاهاش نباش بعد از این مدت، من باز هم برات همون دویست و یک هزار تومنِ کذایی رو می فرستم و نمیزارم که به فلاکت بیوفتی.

کامیار نمی دونم چی شد که یه دفعه ای جدی شد و گفت:خب دیگه شوخی و خنده بسه.

پوزخندی زدم و گفتم:چقدر هم که من،با این حرف ها و تحقیرهات خندیدم!...هه...تو چقدر باحالی و چه شوخی هایی بامزه ای میکنی!

کامیار بی توجه به کنایه م خیلی جدی گفت:ببین من زیاد آدم دموکراتی نیستم ، با کار کردنت هم کاملاً مخالفم،از این به بعد خودم خرجت رو میدم و اگه دختر خوب و حرف گوش کنی هم باشی برات یه ماشین هم می خرم...برای خونه هم اینجا نمی تونم نگه ت دارم چون کلید اینجا رو، هم خانواده م دارند و هم چند تا از دوستام...تا آخر این هفته برات یه آپارتمان اجاره می کنم و از اونجا که خیلی خوب هستم بهت اجازه میدم که مامانت رو هم به اونجا بیاری تا اینجوری دیگه نگرانش نباشی...

می خواستم اعتراض کنم که کامیار دستش رو به منظور اینکه فعلاً چیزی نگو بلند کرد و ادامه داد:من شب ها هم نمی تونم به اون خونه بیام چون باید برم خونه ی خودمون و بابام روی این موضوع کمی حساسه... البته تو هم که خوب میدونی خانواده ی من از این موضوع نباید چیزی بفهمند پس مواظب باش که یهو شیطون گولت نزنه و در این مورد به کسی چیزی نگی که در غیر این صورت حسابی بد می بینی و من دیگه عمراً نمی بخشمت و دیگه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...خب تا اینجاش رو که فهمیدی؟!

ناراحت و خشمگین گفتم:خب حالا مسئله ی کار کردنم رو بگم یه چیزی، و از اولش هم کوتاهی از خودِ من بوده که درباره ش بهت هیچی نگفتم و تو الآن حق داری که بهم اجازه ی کار کردن دوباره رو ندی...اما مسئله ی خونه چی؟!...از اولش هم قرار نبود که تو برای من خونه بگیری،اصلاً چرا من باید بیام توی جایی که تو میگی زندگی کنم؟ من خودم خونه دارم،مطمئن باش که مامانم هم خداروشکر هنوز اونقدر بدبخت و خار نشده که خونه و زندگیه خودش رو ول کنه و بیاد به خونه ی تو،و زیر دِین آدمِ از خدا بی خبری مثلِ تو قرار بگیره...تازه از اون گذشته من به این زودی ها قصد ندارم که مسئله ازدواجم رو بهش بگم چون هنوز حالش کاملاً خوب نشده و با شنیدن این خبر، احتمال داره که دوباره سکته کنه.

کامیار:این دیگه به من هیچ ربطی نداره،من تا الآن هم باهات خیلی راه اومدم و ملاحظه ی حال مادرت رو کردم پس دیگه از من توقع بیجا نداشته باش...درباره ی خونه هم من بعد از عقد چون از دستت ناراحت بودم گفتم که برات خونه نمی گیرم و یادم نمیاد که قبل از عقد چیزی در این مورد گفته باشم،اصلاً درخواست هر نوع ازدواجی متضمن وجود یه خونه هم هست که اینم وظیفه ی مَرده که تهیه ش کنه... تو خودت هم مطمئناً اینو می دونستی و هیچ اعتراضی نکردی و هیچ شروط و شروط و اما و اگری هم در این مورد،قبل از عقدمون نیوردی اصلاً همین که اون روز اومدی خونه ی من،نشون میده که میدونستی که از این به بعد باید تو خونه ی شوهرت باشی و هیچ ابهامی هم در این مورد برات وجود نداشت.

آهی کشیدم،شاید کامیار راست می گفت!...البته هر زنی دوست داره که شوهرش خوب و وظیفه شناس و اهل کار و زندگی باشه و خرجش رو بده و براش پول خرج کنه و چشمداشتی هم به درامد و پول زنش نداشته باشه...اما الآن مشکل من چیز دیگه ای بود،این که مطمئنم حتی اگه به مامانم قضیه ی ازدواجم رو هم می گفتم و اون با این قضیه خیلی خوب و منطقی هم کنار میومد باز هم قبول نمی کرد که دست از خونه ی خودمون بکشه و به خونه ی دامادش بیاد و مشکل بعدی هم این بود که کامیار فقط برای دو ماه می خواست این برنامه ها رو پیاده کنه و اگه من این مدت مامانم رو همین جوری و بدون پرستاری ازش به امان خدا ول می کردم،حتماً نمی تونست سلامتیش رو بدست بیاره و دوباره توی بستر بیماری میوفتاد و مجبور به عمل مجدد میشد که ما باز هم با کسر پول و همون مشکلات قبلی مواجه میشدیم.

دوباره مثل همیشه کم آوردم و مستأصل و با بغض گفتم:کامیار تو رو خدا اینقدر اذیتم نکن،تو که حال مامانم رو می دونی! من مطمئنم که اون راضی نمیشه که از خونه ی خودش دل بکنه،منم که نمی تونم همینجوری و فقط برای خاطر دو ماه ولش کنم،اون به پرستاری و نگه داریه من احتیاج داره...باور کن هر وقت که بخوای و هرجا هم که بخوای من حاضرم که بیام،اصلاً هر چی که تو بگی، فقط حداقل دو هفته ی دیگه به من مهلت بده بزار حال مامانم کاملاً خوب بشه،اون جوری کم کم می تونم این خبر رو بهش بگم و برای تا هروقتی که تو بخوای و دوست داشته باشی که نگه م داری به خونه ت بیام.

کامیار کمی متأثر شد ولی خیلی زود لبخندی زد و بینیم رو کشید و گفت:خیلی خب! اما فقط دو هفته بهت فرصت میدم ...بعداً نیایی بگی بازم فرصت می خوام ها؟!

توی جنسیس کامیار نشسته بودم و به جلو خیره شده بودم،قطرات درشت بارون روی شیشه ی ماشین می خوردند و تندی توسط برف پاکن ها به کنار زده می شدند،...به سمت بیمارستان می

رفتیم . کامیار توی فکر بود و چیزی نمی گفت نمی دونم به چی فکر می کرد.واقعاً شناختن اون برام مشکل بود و نمی دونستم توی اون سرش چی می گذره!

گاهی اونقدر پر جنب و جوش و پر از شیطنت های سرخوشانه میشد طوری که همه چیز رو به شوخی و خنده می گرفت و گاهی هم به شدت عصبانی میشد و یا حسابی تحقیرآمیز حرف میزد، طوری که دلم می خواست اگه می تونستم و زورم می رسید حسابی کتکش میزدم تا دیگه جرأت نکنه پاش رو از توی گلیمش درازتر بکنه و با این حرف هاش دلم رو بسوزونه.حالا هم اما،کاملاً ساکت و توی فکر بود و چیزی نمی گفت و احتمالاً توی حالت بِینابین و خنثی بود و...

سکوت توی ماشین رو دوست نداشتم،برای اینکه حرفی زده باشم رو به کامیار گفتم:ممنون که داری می رسونیم.

کامیار به معنی خواهش می کنم ،سری تکون داد و چیزی نگفت.

دوست داشتم یه جوری سر صحبت کردن رو باز کنم،تا بیمارستان خیلی راه بود مخصوصاً که حالا سرشب هم بود و به خاطر بارون ترافیک شدیدی هم درست شده بود.دوباره گفتم:ان شاالله فردا صبح مامانم مرخص میشه.

کامیار سری تکون داد که یعنی به من چه.

وا چرا اینجوری میکنه؟ یعنی چون گفته بودم بهم دو هفته فرصت بده باهام قهر کرده؟! اما نه، ما که بعد از اون حرف یه ساعت دیگه هم با هم توی اون خونه بودیم و کامیار اصلاً هم باهام قهر نبود و خودش با کمال رضایت اون رو قبول کرد.

ای کوفت! گاهی اینقدر ور میزنه که نمیشه خفه ش کنی،حالا هم که تیریپ کر و لالی برداشته و مثل بز سرش رو تکون میده و نمیزاره بفهمم که چه دَردشه!

کلافه شدم،دست به سینه نشستم و زیر چشمی نگاهش کردم وگفتم:چیه؟قهر کردی؟!

دوباره با حرکت دادن اون کله پوکش،بهم فهموند که نه،قهر نکرده.

_ مثل اینکه خداروشکر دیگه اون زبون زهردارت از کار افتاده و من دیگه از دستش راحت شدم.

کامیار یهو بلند زد زیر خنده و گفت:چیه؟دوست داری چی بهت بگم؟!

با اینکه خودم هم دیگه توی این ماه به خاطر شرایط مامانم نمی تونستم مثل سابق به مدرسه برم و باید برای مواظبتِ ازش توی خونه می موندم،اما از این اجبارش هیچ خوشم نیومده بود و برای همین تندی گفتم: اینکه چرا اجازه نمیدی که دوباره برم مدرسه؟!تو خودت هنوز هیچی راجع به خودت و کارهات و حتی خانواده ت به من نگفتی،اون وقت توقع داری که من همون لحظه که مامانم داشت جون میداد کل بیوگرافی و کارهام رو برات توضیح میدادم و حالا هم چون این یکی رو به خاطر حال خراب اون موقع م،فراموش کرده بودم که بهت بگم حالا دیگه باید قیدش رو بزنم و برای همیشه و یا چه می دونم شاید هم دو ماه،خونه نشین بشم.

کامیار:خب اشتباه تو هم همین جاست که خودت رو با من مقایسه می کنی،من لزومی نمی بینم که چیزی رو برات توضیح بدم،اصلاً کارهای من به تو هیچ ربطی نداره که بخوای ازشون سردربیاری.

_ اون وقت کارهای من همه شون به تو ربط دارن؟!

کامیار: اُوی مواظب باش،زیادی حرف بزنی دانشگاه هم نمی زارم که بری ها.

پوفی کردم و گفتم: آخه چرا؟!

کامیار با لبخند خبیثی گفت:وقتی که پول نداری شهریه ی ترم دیگه ت رو بدی،برای چی وقتت رو تلف کنی و به اونجا بری،بهتره همین الآن با زبون خوش و قبل از اینکه به خاطر جور کردنه اون پول بخوای به چه کنم،چه کنم بیوفتی اون رو هم ول کنی و از خیرش بگذری.

کلافه گفتم:پشیمون شدم،بهتری همون جوری لال مونی بگیری و حرف هم نزنی...فکر کنم اینجوری خیلی هم بهتره.

کامیار:برای تسویه حساب با بیمارستان پول داری؟

ناراحت گفتم:چیه می خوای بهم پول بدی که بعدش منت روی سرم بزاری که خیّری و برای رضای خدا داری این کار رو می کنی؟!

کامیار پوزخندی زد و سری از تأسف برام تکون داد و چیزی نگفت.

هه...به جای اینکه من برای اون متأسف باشم،اون برام این اداها رو درمیاره!

_ نگران نباش اونقدری هنوز برام مونده که دیگه نیازمند تو نباشم.

کامیار نگاه پلیدی بهم کرد و گفت:پس اگه یه وقت کم آوردی نیای به من رو بندازی که پول بده و از این حرفها !

ناراحت شدم و گفتم:من کِی به تو برای پول رو انداختم که خودم هم یادم نمیاد که تازه فردا هم بخواد دفعه ی دومم باشه؟!

کامیار:حالا!...گفتم که یه وقت سر کمک من حساب نکنی.

دست به سینه و رو به جلو نشستم و گفتم:معلومه که حساب نمی کنم،...از اولش هم حساب نکردم.

کامیار لبخند شیطنت باری زد و اون عطری رو که براش به عنوان کادو گرفته بودم رو از جلوی ماشین برداشت و با اینکه هنوز از پلمپ خارجش نکرده بود،الکی بوییدش و گفت:وای مرسی عشقم...لا مَصَّب عجب بوی رمانتیکی هم داره!...(بهم نگاهی کرد و به حالت عشقولانه ی مسخره ای ادامه داد)عشقم اگه من مُردم حتماً اینو بزار توی قبرم،که برای همیشه به یادت بمونم...باشه!

واقعاً دیگه از هدیه خریدن براش مثل سگ پشیمون شده بودم،پوفی کردم و گفتم:برو خودتو مسخره کن،بی مزه!

کامیار:اِ...عشقم،من کِی مسخره ت کردم؟!

دوباره پوفی کردم و هیچی نگفتم،کاش میزاشتم همون جوری خفه خون گرفته، بمونه و اون فَکش رو اینقدر زیادی تکون نده.

کامیار:اِ...قهر کرد!

کامیار با یه دستش بازوم رو تکون داد و گفت:روتو از من نگیر عشقم،من فقط با دیدن اون لبخندهای قشنگ تو زنده ام.

کلافه شدم،با این مسخره کردن هاش دیگه داشت رو اعصابم رژه می رفت،بلند و عصبی گفتم:نگه دار،لازم نکرده منو برسونی،خودم تنها برم بهتره.

کامیار ریز ریز خندید و گفت:آخه چرا عشقم؟!...تو که می دونی من اگه یه لحظه هم تو رو نبینم،از غصه و غم فِراقت دِق می کنم و می میرم.

عصبی شده بودم،دیگه تا رسیدن به بیمارستان در جواب مزخرفاتش هیچی نگفتم.هه...فقط کافی بود یه کلمه حرف میزدم تا اون سوءاستفاده می کرد و بیشتر دستم می نداخت.

جلوی بیمارستان پیدا شدم و جدی گفتم:من فردا رو دیگه نمی تونم بیام،اینو که دیگه می تونی درک کنی؟ قراره مامانم مرخص بشه و باید حداقل فردا رو پیشش بمونم.

کامیار:اِ...بالاخره حرف زدا...باور کن من یه لحظه فکر کردم نکنه یهویی اون ژن لال بودنت فعال شده و جلوی اون زبونِ درازتو،گرفته!

منظورش به این بود که حتماً مثل بابام لال شدم...اهمیتی ندادم چون اگه می خواستم اهمیت بدم که تا آخر این دوماه حسابی روانی و پیر می شدم.

ای خدا کِی این دو ماه تموم بشه تا من از دستِ این بنده ی از دماغ فیل افتاده و پر از آزار و اذیتت راحت بشم...خدایا تو هم چه چیزها می آفرینی ها؟!

واقعاً دیگه اون لحظه دوست داشتم این دو ماه خیلی زود تموم بشه و کامیار با کمال میل ولم کنه و دست از سرم برداره....خدایا یعنی همه ی مردها این جورین؟یا اینکه تو یه نمونه ی نادرش رو برای من جدا کردی؟!

کامیار اون گوشی ای رو که برام خریده بود،به سمتم گرفت و گفت:بیا خانومِ بداخلاق،اینو یادت رفت.

خیلی از دستش ناراحت بودم،پوزخندی زدم و گفتم:لازم نکرده،من هدیه ی تو رو نمی خوام.

کامیار یه دفعه جدی شد و با عصبانیت گفت:پس تا فردا ظهر حتماً یه گوشی بخر و شماره ت رو برام پیامک کن...دوست ندارم که توی دسترسم نباشی...(بلند داد زد)فهمیدی؟!

نمی دونم چرا،دوباره ازش ترسیدم و با ترس و صدای لرزون به خاطر بغض گفتم:باشه.

کامیار:خوبه،همینه...باید همیشه همین جوری باهات رفتار کنم.

مثل همیشه به خاطرم ضعفم به خودم لعنت فرستادم و با خودم گفتم:حالا مگه چی میشد که گوشی رو قبول می کردم؟!من که اخلاق نحس کامیار رو دیگه تا حالا شناخته بودم،پس این مخالفت کردنم دیگه چی بود؟

شاید اون حق داره که منو و کادوی ارزون قیمتم رو مسخره کنه و دستم بندازه ولی حتماً من این حق رو ندارم و باید همیشه ی خدا، مطیع و قدردانش باشم.

آهی کشیدم و با چشم هایی که اختیار روون شدنِ اشک هاش رو نداشت به سمت اتاق مامان رفتم.مامان خواب بود آروم بوسیدمش و صندلی م رو به صورت تخت درآوردم و دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.

به این بخت بد خودم فکر کردم که چرا باید اسیر دستِ همچین آدم بداخلاقی باشم که برای کوچیک ترین محبتش سرم منت بذاره و یا اینکه با هر چیز کوچیکی مسخره م کنه و توهین آمیز باهام رفتار کنه؟!!

تا ساعت یازده قبل از ظهر همه ی کارهای مربوط به ترخیص مامان رو انجام دادم و به جز دو هزار تومن که برام باقی مونده بود،همه ی اون یک میلیون و نهصد رو به حساب بیمارستان ریختم.

هه...حالا باید چطوری برمی گشتیم خونه؟!یعنی باید مامانِ بیمارم رو با مترو و اتوبوس برمی گردوندم خونه؟! از خوش شانسیِ روزگار یه قرون هم توی خونه نداشتیم تا این طوری همون جا کرایه ی آژانس رو حساب کنم.

حالا اینا هیچی با کدوم پول باید تا یه ساعت دیگه که ظهر میشد،برای خودم یه گوشی با یه خط می خریدم و شماره م رو به کامیار پیامک می کردم؟!...حتماً کامیار دوباره از دستم عصبانی میشد و حسابی سرم داد می کشید و دوباره با حرفهای تحقیرآمیزش دلم رو می شکوند....هِی،خدای مهربون تو هم که ظاهراً خیلی صبور هستی و کاسه ی صبرت برای انتقام گیری یه مظلوم از ظالم به این زودی ها پُر نمیشه.

کاش همون دیشب غرورم رو کنار میزاشتم و به پیشنهاد کامیار گوش می دادم و ازش یه مقدار قرض می کردم.

آره خب مگه چه اشکالی داشت که فقط یه مقدار پول ازش قرض می کردم و تا چند روز دیگه که حقوق مامان رو می ریختند بهش پس میدادم؟!

مستأصل شده بودم و دیگه چاره ای هم نداشتم و با اینکه هیچ وقت به غیر از اون روزها که برای پول عمل مامان به طورغیرمستقیم به اقوامم رو انداخته بودم،عادت نداشتم که برای پول،اون هم این مقدار کم به کسی رو بندازم به لیلا تماس گرفتم و ازش خواستم که اگه داره اندازه ی هفتاد هشتاد هزار تومن تا سه روز دیگه که حقوق مامانم رو می ریزند بهم قرض بده.

لیلای خوب و مهربانم هم قبول کرد و گفت،همین مقدار رو توی خونه داره و حتماً بهم قرض میده.

خداروشکر کردم...ببین خدایا من چه قدر شاکرم،یعنی تو واقعاً روت میشه یه روزی منو بندازی توی جهنم!....نه بابا عمراً!...فقط یه منم و خدا!...آره بابا،بنده به این خوبی!

لیلا سر خیابون منتظر وایساده بود و هفتادهزار تومن کذایی رو بهم داد،ازش تشکر کردم و پول آژانس رو حساب کردم.لیلا مامان رو به سمت خونه مون برد و من به سمت میوه فروشی رفتم و چند کیلویی سیب و پرتقال خریدم....احتمال داشت که همسایه هامون برای ملاقات کردن از مامان به خونه مون بیان و باید حتماً میوه می خریدم.

مامان فعلاً و تا دو سه روزه دیگه دارو داشت و لازم نبود که برای خریدن دارو به داروخونه برم.

اون روز صبح با گوشی مامان به مدیر مدرسه مون هم زنگ زده بودم و بهش گفته بودم که متأسفانه دیگه نمی تونم برای تدریس به اونجا برم.اونم برخلاف تصورم که فکر می کردم الآن کلی ناراحت میشه و دوست نداره که دبیر خوبی مثل من رو از دست بده،خیلی راحت و بدون اما و

اگری قبول کرد و گفت:هیچ اشکالی نداره،توی این یه هفته ای که نبودید،خواهر یکی از بچه ها به جاتون تدریس می کرده،که از قضا خیلی هم تدریس رو دوست داره و حتماً قبول می کنه که جای شما رو بگیره و شما هم اصلاً نگران نباش و مراقب مامانت باش تا ان شاالله زودتر خوب بشه و سلامتی ش رو بدست بیاره،و البته خانوم مدیر گفت که تا پس فردا حقوق این ماهم رو که صد و پنجاه هزار تومن میشه رو هم به حسابم می ریزه.

هه...چه خوب،اون یه هفته غیبتم رو هم حساب کرده بود!...البته اگه این کار رو هم نمی کرد من اون پنجاه هزارتومن اضافه رو بهش پس می دادم و نمی ذاشتم که به خاطر کار نکرده، هیچ پول اضافه ای رو بگیرم.

دیگه همه ی مشکلات حل شده بود و فقط مونده بود مشکل تهیه ی یه گوشی که اونم حل شد و با شماره ی گوشی مامان که یه نوکیای ساده بود به شماره ی کامیار یه اس دادم و گفتم که این شماره ی خودمه.

مامان زیاد به گوشی احتیاج نداشت و مطمئناً تا چند روز می تونست گوشیش رو بهم قرض میداد.

اون روز تا شب مثل کوزت کار کردم و از مهمون هامون که همون همسایه هامون و چند تا از فامیل های مامان بودند و برای ملاقات اومده بودند پذیرایی کردم...واقعاً دیگه سر پا نمی تونستم وایسام، بس که پله های خونه رو برای بردن چایی و میوه و دوباره شستن ظرف های کثیف که باید برای شستن شون به توی حیاط می اومدم،بالا و پایین کرده بودم.

فردا صبح باید به دانشگاه می رفتم،خوشبختانه همه ی همسایه هامون که باهاشون دوست بودیم همون دیروز به ملاقات اومده بودند و مامان احتمالاً دیگه امروز هیچ ملاقات کننده ای از همسایه ها نداشت،البته همون طور که گفتم مامان عمل قلب باز نکرده بود و حالش کاملاً خوب بود و زیاد هم به بودن و پرستاری و کمک من احتیاجی نداشت.

مامان به زور راهیم کرد که به دانشگاه برم و بهم اطمینان داد که حالش خوبه و به کمکم احتیاجی نداره،گوشی مامان رو توی کیفم انداختم و بهش گفتم:مامان حتماً اگه حالت بد شد بهم زنگ بزن،اگه مهمون هم برامون اومد سمیرا رو صدا بزن تا بیاد کمکت کنه،باشه مامان جون؟یادت نره ها؟!

مامان اخمی کرد و گفت:مگه من بچه ام که این طوری سفارش می کنی؟!

_ خب مامان جون،اگه به فکر سلامتی خودت نیستی،به فکر من باش.

گریه م گرفت و گفتم:تو که دوست نداری،با مریضیت منو ناراحت کنی و دوباره غصه م بدی.

مامان هم اشکش دراومد ولی جدی گفت:خب حالا، یه جوری حرف می زنی که انگار من دارم میمرم.

_ اِ...خدانکنه مامان جونم،زبونت رو گاز بگیر.

مامان خندید و گفت:برو دیگه دیرت میشه.

از خونه خارج شدم،به مامان نگفته بودم که دیگه از این به بعد قراره که به مدرسه نرم و در واقع داماد مخفیت این اجازه رو بهم نمیده.

آهی کشیدم و سوار اتوبوس شدم.نمی دونستم این دانشگاه رفتنم درست بود یا نه؟!

کامیار راست می گفت،من که دیگه هیچ پولی نداشتم که باهاش بخوام شهریه ی ترم دیگه رو بدم و همه ی اون سه میلیون توی حسابمون رو هم توی بیمارستان خرج کرده بودم و عمراً دیگه اگه می تونستم تا نهایت سه ماه دیگه اون پول رو جور کنم تا باهاش بتونم ادامه ی تحصیل بدم.

شاید به قول کامیار بهتر بود،این ادامه ی تحصیلِ پولی رو برای همیشه همین جا کات کنم تا اینکه چند ماه بعد برای جور کردن پول شهریه به چه کنم چه کنم، بیوفتم...تازه اگه موفق به گرفتن وام دانشجویی هم میشدم من که هیچ ضامن کارمندی نداشتم که ضمانتم رو بکنه و بتونم باهاش این وام رو بگیرم.

آهی کشیدم و با خودم گفتم:عیبی نداره،فوقش این ترم جدید رو انتخاب واحد نمی کنم و تا ترم بعدی که پاییز سال دیگه ست، خدا بزرگه و حتماً تا اون موقع می تونم این پول رو جور کنم،البته بدبختی اینجا بود که این ترم جدید برام به عنوان مرخصی رد میشد و ترم بعدش برای انتخاب واحد باید حتماً شهریه ی ثابت ترم مرخصی گرفته رو که حدود یه میلیون بود رو هم پرداخت می کردم.

****

توی راهروی دانشگاه کامیار و شهباز رو دیدم که جلوتر از من بودند و با خنده و صحبت کنان به سمت کلاس می رفتند.

من پشت سرشون بودم و اونها من رو نمی دیدند،چون خیلی آروم و لاک پشتی می رفتند،قدم هام رو تند کردم تا ازشون جلو بزنم که یهویی وقتی که داشتم از کنار کامیار، تازه اونم با فاصله رد می شدم،نفهمیدم چطور شد که یه دفعه آرنجش محکم به بازوهام خورد و آخم بلند شد.

کامیار و شهباز با شنیدن صدام،با تعجب بهم نگاه کردند.

کامیار جون،مثل روال همه ی روزهای دانشگاه خیلی جدی گفت:آخ ببخشید واقعاً متوجه نشدم که شما کنارم وایساده بودید.

پوزخندی زدم...آره جون خودش!...فکر کنم پشت سرش هم چشم داشت که متوجه ی اومدنِ من شده بود.فاصله ی من با اون اونقدری زیاد بود که عمراً اگه همینجوری و سهواً بهم برخورد می کرد.

شهباز به حالت بامزه ای، به کامیار گفت:مگه کوری؟! زدی بچه ی مردم رو ناقص کردی، رفت!

کامیار لبخند خبیثی زد و گفت:خب چیکار کنم،ندیدمش...پشت کله م که چشم نداره.

شهباز با تعجب به من که از درد بازوم به خودم می پیچیدم نگاه کرد و گفت:طوری تون نشد؟حالتون خوبه؟!...هرچند که این کامی کوره،اما خب تقصیر خودتون هم هست،باید فاصله تون رو یه کم حفظ می کردید که دستش بهتون نخوره.

به خودم مسلط شدم و با اخم به هردوشون نگاه کردم،همینم مونده بود که دوباره این شهباز خان فکر کنه من عاشق چشم و ابروی پسری مثل کامیار هستم و از قصد خودمو بهش چسبوندم.

شهباز ناراحت شد و جدی گفت:ببخشید من منظوری نداشتم.

کامیار ولی خبیث تر از این حرف ها بود و از رو نرفت و گفت:اُه اُه اخمشو!...آدم رو یاد معلم کلاس اولش می ندازه!

دو باره اخم هام رو بیشتر توی هم کشیدم،شیطونه می گفت،بی خیاله قول و قرارمون و بداخلاقی های بعداً کامیار،بشم و همین جا و جلوی این دوستش بگم که ما زن و شوهریم و اون عمداً این کار رو کرده.

کامیار دوباره گفت:ببینم خانوم معصومی،شما احیاناً با این ابروهای گره خورده از خشم،معلم نیستید؟...به نظر میاد که معلم باشید درست گفتم؟!

می خواستم بگم، آره خیلی زرنگی بعد از اینکه خودم همه چیز رو بهت گفتم تازه داری برای من حدس میزنی!...معلومه دیگه معما چو حل گشت آسان شود!

تازه اصلا از لحن حرف زدنش هم خوشم نیومد،معلم ها به این خوبی و دلسوزی!...حداقل اخلاقشون از تو یکی که بهتره!

در جوابش با جدیت گفتم:نه خیر من معلم نیستم،یعنی تا دیروز بودم اما یه آدم ابله و متحجر که تفکراتِ عهد بوقی داشت،مانع از کارم شد و مجبورم کرد که استعفا بدم.

شهباز بازوی کامیار رو کشید و با حرکت چشم،بهش اشاره کرد که بس کنه و بیاد تا با هم به کلاس برن.

کامیار در حالیکه به سمت شهباز کشیده میشد،رو به من با شیطنت گفت:آهان حتماً اون آدم شوهرتون بوده! از قول من بهش بگید دستش درد نکنه،ای ول جذبه!

با حرص به کامیار نگاه کردم،فکر کنم دیگه وقتش شده بود که به ندای شیطونه گوش بدم و حسابی پته ش رو جلوی بچه های دانشکده روی آب بریزم ، تا خبر به گوش باباجونش برسه و اون پول تو جیبی های بی حسابش رو قطع کنه.

با شنیدن صدای سلامی،سه تایی به طرف صاحب صدا چرخیدیم.

وای خدای من صدیق چرا این جوری شده بود؟!...دست چپش تا آرنج توی گچ بود و چند جای صورتش به طرز وحشتناکی کبود شده بود.

صدیق بی توجه به من، با کامیار و شهباز دست داد.

هه...پس هنوز هم از من ناراحت بود و سر همون فکراشتباهه قبلیش مونده بود!

شهباز نگاه دلسوزانه ای به صورت صدیق انداخت و گفت:اوخ اوخ ،ولی حسابی زدن ناکارت کردن ها!...فکر کنم حسابی آب لَمبو شدی؟!...ببینم بالاخره معلوم نشد که اون هایی که ظهر جمعه یه دفعه ای و ناغافل ریختند روی سرت و این بلا رو سرت آوردند کیا بودند؟!

صدیق متأسف سری تکون داد و گفت:فعلاً که نه،اما خب ازشون شکایت کردم اما چون نقاب داشتند و صورتشون رو نمی دیدم،شناسایی شون برای پلیس یه کم مشکل شده.

کامیار با لبخند خبیثی دستی به چونه ی صدیق،که کبود شده بود کشید و با شیطنت گفت:فکر کنم هر کی بوده می خواسته این فَکّت رو بشکونه،اما خب حتماً یهویی پشیمون شده و به جاش دستت رو شکونده...نظر تو چیه جواد؟!

شهباز و صدیق هر دو در رد نظریه کامیار و شوخی قلمداد کردن اون، لبخندی زدند و شهباز به شوخی گفت: نظر من که پیچ پیچیه،...یعنی از چند زاویه قابل بررسیه،البته فکر کنم همه ی زاویه ها ش هم به غیر از یکیش بی خود باشه و اون بوروس لی ها فقط و فقط قصدشون اخاذی کردن و دزدی اونم توی روز روشن بوده.

صدیق لبخندی زد و گفت:آره پلیس هم همین رو می گفت،چون تمام محتویات جیبم رو خالی کردند و البته به خاطر اینکه اولش یه کم مقاومت کرده بودم این بلا رو سرم آوردند.

کامیار با خنده و شوخی گفت:عیب نداره نوش جونت،ولی من هنوز هم روی همون نظریه ی خودم هستم و فکر می کنم که اونا می خواستند اون دهنت رو خورد کنند که دیگه حرف بی خود نزنی.

صدیق و شهباز دوباره خندیدند و حرف های کامیار رو شوخی تلقی کردند و به سمت کلاس رفتند.

نمی دونم چرا یه دفعه یی با این جمله های کامیار قلبم از ترس فرو ریخت و مطمئن شدم که این کار حتماً کار کامیار بوده...آخه اون ،شب جمعه حسابی از دست صدیق خشمگین و عصبانی شده بود و خوشحال بودن و اسکی کردنش اونم توی روز جمعه که دقیقاً چندین ساعت بعد از اون حرف های من، راجع به گفته های صدیق و عصبانیت اون بود،کاملاً غیرطبیعی به نظر می رسید.

اما نه، کامیار که ظهر جمعه توی پیست اسکی بود،خودم تلفنی باهاش حرف زدم و صدای هیاهو و شلوغیه یه جای شلوغ مثل پیست رو شنیدم.

هه...منم ساده ام ها،خب حتماً به چند نفر پول داده بوده و اونها رو اجیر کرده بوده که این بلا رو سر صدیق بیچاره بیارن.

حسابی از دستِ کامیار کفری شدم،درست بود که اون این کار رو در حمایتِ از من کرده بود اما واقعاً این دلیل نمی شد که یه آدم بر ضدِ همنوعش یه همچین حرکتِ زشت و وحشت آوری رو انجام بده.

درستش این بود که باهاش منطقی حرف بزنه و بهش بگه که ما با هم ازدواج کردیم و اون حق نداره که راجع به من فکرهای بد بکنه.

هه...چه آدم راز نگه داری! اونم صدیق!...حتماً و در این صورت خودش یه تنه این خبر موثق رو توی کارخونه ی بابای کامیار منتشر می کرد و مامان جون و خواهر جونش هم توی محله ی ما.

پوزخندی به خودم زدم،چرا من همه ش فکر می کردم که اون بیچاره ها فضول هستند؟ خب اون طفلی ها فقط برای ازدواج پسرشون و فهمیدن گذشته ی عروس احتمالیشون چند تا تحقیقاتِ کوچیک توی محله ی ما کرده بودند و همسایه های همیشه درست کار و راستگوی ما هم، کُل جیک و پیک ما رو براشون روی آب ریخته بودند و وظیفه شون رو به بهترین نحو احسنت انجام داده بودند،...یعنی واقعاً این چه ربطی به فضول بودنِ اون بینواها داشت؟!

یه لحظه یهویی حقیقتی به یادم اومد و از ترس به خودم لرزیدم...خدایا نکنه کامیار با این خصوصیت اخلاقیه خشن و بی پروا ش، یه وقتی یهو از دست من عصبانی بشه و سعی کنه که یه جورایی و بدون اینکه از خودش رَدی باقی بزاره،سر من رو زیر آب بکنه؟!

پاهام دیگه توان رفتن به کلاس رو نداشت...وای خدایا اون حتی اجازه نمیده که کسی هم از این ازدواج با خبر بشه،پس اگه یه وقتی جنازه ی من هم پیدا شد کسی به اون به عنوان قاتل شک نمی کنه!

دوباره دلم فرو ریخت،توی صفحه های حوادث بیشتر زنها توسط شوهرهای صیغه ایشون که کسی هم از وجود اونها خبر نداره،به قتل می رسند و معمولاً اگه شانس بیارند یکی از همسایه ها احیاناً اون شوهر صیغه ای رو دیده باشه و به پلیس لو بده و گرنه که خون اون زن بی گناه به هدر میره و قاتلش هیچ وقت پیدا نمیشه.

وای خدایا خودت این دو ماه رو به خیر بگذرون و یه جوری به دل کامیار بنداز که منو بدون مخالفت و بدون دردسر طلاق بده...اصلاً عجب غلطی کردم که گفتم صیغه ی هفتاد ساله می خوام!...خدایا این هفتاد سال رو با پُتک بزن توی سرم که دیگه حرف مُفت و اضافه نزنم و این جوری خودم رو توی هچل نندازم!

مستأصل به پاهام نگاه کردم.نه، من این ساعت، کلاس برو نبودم! اصلاً کنترل اعصابم دست خودم نبود! خدایا من یه دختره بَبو و سرخود، چطور و با چه تضمینی جرأت می کردم و بدون اینکه به کسی خبر بدم به خونه ی کامیار که اصلاً و به هیچ عنوان نمی شناختمش می رفتم! وای خدایا اگه خفه م میکرد چی؟! اگر جنازه م رو مُثله می کرد و هر تیکه مو یه وَری می نداخت چی؟!اصلاً اینا هیچ چی،اگه بهم تجاوز می کرد چی؟!...هه هه...دیوونه، خب منم به خاطر همین می رفتم اونجا دیگه!

وای حالا اینا رو وِلِش،تازه من همون دفعه ی اول که به خونه ی کامیار می رفتم حتی این خبر رو به لیلا و سمیرا هم نداده بودم و حتی الان هم که اونها می دونستند اصلاً نشونیه خونه ی کامیار رو بهشون نداده بودم.

با پاهای لرزون به سمت بوفه رفتم،با اون که می دونستم تا نیم ساعت دیگه باز نمی کنه اما بهتر بود اونجا بَس بشینم تا باز کنه و ازش یه نسکافه ی داغ بخرم و به گلوی یخ زده م بفرستم.

غیر از من چند نفر دیگه از دختر و پسر هم اونجا بودند، روی یکی از صندلی های قسمت دخترونه ش نشستم و به در ورودی دانشگاه خیره شدم و بی تفاوت به وارد شدن مریم و افسانه و حتی استادهامون نگاه کردم.

یه دفعه با خوردن دستی روی شونه هام،به خودم اومد.کامیار با خنده گفت:یهویی کجا فرار کردی دخمل کوچولو؟!

آب دهنم رو قورت دادم،یعنی این کامیار خندون همون کامیار خشن و وحشی ای بود که با قساوت و سنگدلی تموم، دستور داده بود که اون بلا رو سر صدیق بیارن؟!

کامیار:چرا اینجوری نگاه می کنی؟مگه جن دیدی؟!

با نا باوری گفتم:کامیار،اون بلا رو تو سرِ صدیق آوردی، مگه نه؟!

کامیار روی صندلیه کناریم نشست و گفت:اِ...چرا به من بُهتون می زنی دختر بد؟!

_ چرا چرا،این کار تو بود.خودت گفتی که حقش بوده که دهنش رو خورد می کردی!

کامیار:اِ اِ اِ...نگاه کن دستی دستی داره منو قاتل می کنه!... باباجون من گفتم حتماً دزدها می خواستند اون دهنت رو خورد کنند که دیگه حرفِ بی خود نزنی...فقط همین!

_ کامیار چرا این کار رو کردی؟من هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد،بد و قسی القلب باشی!

کامیار یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:آهان این یعنی اینکه دیگه از این به بعد بیشتر ازم حساب می بری؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:آره من دیگه ازت می ترسم،از آدمی که هیچ رحم و مروتی نداره و سعی می کنه پشت اون چهره ی خندونش،با پنبه سر بِبُره.

کامیار یه دفعه جدی شد و گفت:اون حقّش بود...صدیق حق نداشت اون حرف های کثیف و زشت رو به تو نسبت بده،من قبلش براش توضیح داده بودم که تو با اجازه ی مادرت و برای کمک کردنِ به من توی نوشتن تحقیقم به خونه ی من اومده بودی و اون نباید هیچ فکر بدی راجع به تو بکنه.

آهی کشیدم شاید برای کامیار و امثال اون،اینکه یه دختر با اجازه ی پدر و مادرش به خونه ی مجردیه یه پسر بره،مسئله ای نباشه و دلیلی هم بر لغزش اون دختر نباشه،اما حتماً برای من و

امثال صدیق این نشونه ی خراب بودن اون دختره و حتماً روی موضوع فاسد بودنش صحّه می زاره و شاید صدیق هم حق داشت که شوکه بشه و از منی که به عنوان یه دختر پاک و نجیب شناخته بودش این انتظار رو نداشته باشه و احتماله بدی راجع بهم بده.

کامیار دستم رو گرفت و وادارم کرد که بلند شم و گفت:دیگه دوست ندارم به این چیزها فکر کنی،مثل اینکه حالت هم خوب نیست،بهتره کلاس ها رو بی خیال بشیم و بریم بیرون و یه دوری بزنیم.

دوست نداشتم دنبالش برم،اما ظاهراً مجبور بودم و باید به حرفاش گوش می دادم.

توی ماشین کامیار گفت:صبحانه خوردی؟

کوتاه گفتم:آره.

کامیار:خب من نخوردم،موافقی بریم کله پزی و یه دلی از عذا در بیاریم؟!

با چندش بهش نگاه کردم و گفتم:اَه اَه اول صبحی حالمو بهم نزن!

کامیار با لبخند شیطنت باری گفت:اِ...کله خوبه که،خیلی خوشمزه ست،....زبون،پاچه،کله ی بریده شده،سر بریده شده،قتل،قاتل،خون،یوهاهاها ها...

و صورتش رو با خنده جلو آورد.

با دست کنارش زدم و گفتم:مسخره بازی در نیار!

کامیار: همچین دمغ و وحشت زده ای که انگار پیشِ یه قاتلِ بالفطره نشستی!

جوابش رو ندادم و اخم هامو توی هم کشیدم و به جلو نگاه کردم،اون دیگه حناش پیش من رنگی نداشت و دیگه با این مسخره بازی هاش خام نمی شدم.

کامیار هم دیگه هیچی نگفت و با لبخند کجی که گوشه ی لبش بود،رانندگی می کرد...احساس کردم داریم به سمت محله و یا همون خونه ی ما می ریم،متعجب گفتم:داری منو می بری خونمون؟!

کامیار کوتاه گفت:آره.

وحشت زده گفتم: ببین کامیار الآن وقت تلافی کردن نیست،مامانم الآن خونه ست و من هم هنوز بهش چیزی نگفتم،اون فعلاً نباید تو رو ببینه.

کامیار یه جاهایی نزدیک خیابون اصلی خونه مون که یه جورایی بافت جدید بود و آپارتمان های بزرگ و نوساز زیادی داشت نگه داشت و با همون لبخند کجش گفت:نمی خوایم بریم خونه تون،می خوایم بریم خونه مون...پیاده شو، رسیدیم.

تعجب کردم،یعنی کامیار به این زودی خونه گرفته بود؟!...اما اون که قول داده بود تا دو هفته ی دیگه بهم فرصت بده!

مستأصل گفتم: ولی تو که تا دوهفته ی دیگه به من فرصت داده بودی؟!

کامیار با اخم گفت:خب تو دو هفته ی دیگه بیا اینجا و ساکن شو،من که نگفتم از همین الآن بیا!

بعد با لبخند خبیثی گفت:چون بچه ننه هستی،همین جا نزدیک خونه ی مامان جونت برات خونه گرفتم...حالا هِی بگو من بَدم!

خیلی پررو بود،ناراحت شدم و طلبکارانه گفتم:آهان یعنی تو که هرشب هرشب،باید بری خونه تون و پیش مامان جونت بخوابی بچه ننه نیستی؟!

کامیار بامزه هینی کرد و گفت:این حرفها چیه که میزنی؟می خوای بابام رو باهام دشمن می کنی؟من چیکار به مامانم دارم؟من میرم تو اتاق خودم می خوابم.

خندیدم و مثل کامیار، پیاده شدم و گفتم:خیلی بی تربیتی؟!

کامیار دزدگیر رو زد و گفت:خودت بی تربیتی ملوس خانوم که همه ش حرف های زشت می زنی.

کامیار با کلیدش در یه ساختمون شمالی و با نمای گرانیت مشکی و پنج طبقه که یه طبقه ش پارکینگ و بقیه ش مسکونی بود رو باز کرد.اولش وارد حیاط بزرگ و زیبایی شدیم.قواره های زمین های این منطقه معمولاً دویست متری بودند و احتمالاً باید آپارتمان های این ساختمون هم که تک واحدی بودند و توی هر طبقه یه واحد داشت،حدود صد و سی متری می بودند.

جلوی واحد طبقه ی اول وایسادیم.کامیار گفت:اینجا دو سه سال ساخته،واحد ما طبقه ی اوله،بنگاهی یه،می گفت همسایه هامون همه شون خوب و تحصیل کرده اند...ظاهراً یکی شون دکتره،اون یکی دیگه داره دکتر میشه،اون یکی دیگه شون هم، اگه خدا بخواد و عمرش کفاف بده،قراره از مهدکودک شروع کنه و درس بخونه و ان شاالله در آینده دکتر بشه.

با این حرفش لبخندی پر رنگی زدم،کامیار با کلیدش در آپارتمان رو باز کرد و گفت:بفرما، اول خانوما!

می خواستم برم داخل که کامیار هُلم داد و خودش تندی رفت تو،دیگه خندیدم و گفتم:حالا مگه مجبور بودی بگی اول خانوما؟!

کامیار لب پایینش رو گزید و گفت:این رسمِ ادبه ...مگه نمی دونی به زبون آوردن این دو تا کلمه،نهایت ادب و شعور یه مرد رو می رسونه؟!

دنبالش وارد شدم و گفتم:چقدر هم که تو با شعوری!!!

کامیار:شک نداشته باش.

مثل همه ی آپارتمان ها اول وارد یه راهرو شدیم که اون دری هم که توش باز میشد حتماً در دستشویی بود.بعد یه محوطه ی ال مانند بزرگ ،حدود چهل متر،که هال و پذیرایی بود و کاملاً بهم ریخته بود و توش چند تخته فرش نو و لوله شده،دو دست راحتی و مبل استیل نو و پردهایی که هنوز نصب نشده بودند و روی راحتی ها بودند.یه آشپزخونه ی دوازده متری که گوشه ی هال بود و باعث ال مانند شدن هال شده بود و از دو طرف به هال اُپن بود و کابینت های ام دی اف کرم و شکلاتی داشت، هم اونجا بود که روی کابینت هاش پر از جعبه و کارتن بود.

کامیار متأسف سری تکون داد و گفت:تنبل ها هنوز وسایل رو نچیدند!

بعد نگاهی به من کرد و گفت:ببین اینا وظیفه ی عروسه ها!...تو باید جهیزیه می آوردی!

طلبکار گفتم:اگه اینطوره،عروسی هم وظیفه ی داماده،که تو نگرفتی.

کامیار با لحن با مزه ای گفت:قرار شد پررو نشی!...اصلاً حالا که اینجور شد،عروسی بی عروسی!

کامیار دستم رو گرفت و به سمت اتاق ها برد و گفت:فقط خدا کنه اتاق خوابمون رو آماده کرده باشند و گرنه من می دونم و اون کارگرها!

انتهای هال سه تا در بود که هر کدومشون یه اتاق خواب بودند،کامیار در یکی از اتاق ها رو باز کرد و به داخلش رفتیم.اتاق کاملاً آماده بود و همه چیز سر جای خودش بود،یه اتاق بیست متری با ست فیروزه ای و سفید که واقعاً به زیبایی دیزاین شده بود.

اون اتاق یه سرویس بهداشتی جداگانه و چهار تا در برای کمد دیواری داشت.

کامیار کاپشنش رو درآورد و گفت:اگه موافق باشی از همین الآن خونه مون رو افتتاح کنیم.

منظورش رو گرفتم،پوفی کردم و گفتم:یه کاره من رو از وسط کار و زندگی و درس و دانشگاه کشوندی اینجا که اینجا رو افتتاح کنیم؟!

کامیار:اُوی داری متلک میگی ها؟!...اگه با گوشه و کنایه حرف بزنی،یهویی می بینی پخ پخ.

و به منظور سر بریدن دستش رو زیر گلوش کشید.

ناراحت شدم و گفتم:حالا من یه نقطه ضعف دستِ تو دادم و تو هم هِی سوءاستفاده کن!

کامیار به شوخی گفت :خب خودت گفتی که من خَشنَم و تو کارِ سر بُریدنم ،البته اونم با پنبه!...ببینم راستی مگه با پنبه هم میشه سر بُرید؟!

روی تخت دراز کشیده بودیم،یه دفعه ای کامیار گوشیش رو برداشت و از قسمت بالا تنه م یه عکس گرفت.

وحشت زده روی تخت نشستم و خشمگین گفتم:تو چیکار کردی هان؟!

بازم وحشت زده یه نگاه سرسری و عجله ای به چهار سمت دیوار انداختم،مثل آدم های درمانده و بیچاره دنبال یه چیزی شبیه دوربین مداربسته می گشتم.

لرزش و ترسی عظیم سرتاسر بدنم رو گرفت و احساس کردم که ضربان قلبم به هزار رسید...خدایا چرا اینقدر منو احمق آفریدی که تا حالا به همچین موضوعی فکر نکرده بودم؟!

اگه اینا همه ش یه نقشه باشه چی؟! اگه باز هم دوباره کامیار،شرط بندی کرده باشه و بخواد که عکس های من رو توی وضعیت های ناجور و بر*هنه،همه جا پخش کنه چی؟!

خدایا عجب خریتی کردم،اگه کامیار بخواد بی آبروم کنه چی؟ یعنی باید چه خاکی به سرم بریزم؟ یعنی دیگه باید برم بمیرم، جوری که انگار هیچ وقت زنده نبودم!

کامیار تا حالا نشون داده که برای من هیچ ارزش و احترامی قائل نیست و حتی امروز هم که دیگه فهمیدم برخلاف چهره ی خندون و شادش خیلی هم پست و سنگدله و هرکاری که بگی ازش برمیاد.

نکنه تا حالا هم عکس های برهنه م رو توی فیس بوک و یا فضاهای مجازی دیگه پر کرده باشه؟

وای خدایا مامانم رو چیکار کنم؟مطمئناً اگه میمرد بهتر از حالا بود و حداقل این ننگ و بی ابرویی رو نمی دید...خدایا یعنی باید چیکار کنم؟ یعنی دیگه باید برم گناه کبیره و غیرقابل بخشش بکنم و سَم بخورم و خودم رو برای همیشه از این زندگیه کوفتی و ننگ آور راحت کنم؟!

مستأصل و درمانده و بی پناه بودم.لرزش دست هام دستِ خودم نبود،چشم هام تار می دید و قلبم از شدت تپش در حال انفجار بود.دیگه کامیار رو نمی دیدم،ولی صداش رو به طور مبهم می شنیدم که گفت:هانیه،هانیه،چی شد؟چرا اینجوری شدی؟

احساس کردم که محکم منو در آغوشش کشید،آغوش گرمی که جز بی پناهی و حماقت چیز دیگه ای برام نداشت.

با صدای خفه ای گفتم:تو از من عکس گرفتی؟!

کامیار همونجوری که توی آغوشش بودم،تکونم داد و گفت:چی شد؟چرا اینجوری شدی؟مگه عکس گرفتن چه اشکالی داره؟!

دوباره با همون صدای خفه،که به زور از ته گلوم بالا می اومد گفتم:تو می خوای عکس های من رو بدون لباس و توی حالت های ناجور همه جا پخش کنی؟!

یه دفعه صدای خنده ی بلند کامیار رو شنیدم که گوشم رو اذیت کرد،کامیار محکمتر منو به خودش فشرد و گفت:چرا همچین فکری کردی عزیزم هان؟ چرا؟ یعنی من اینقدر بَدَم؟!

کامیار تکونم داد و گفت:به من نگاه کن!یعنی به نظر تو من اینقدر رذل و کثیفم که بخوام با زن خودم این کار رو بکنم؟! اونم تویی که خیلی دوستت دارم!

کامیار:هانیه من خیلی دوست دارم،خیلی.

ناباورانه بهش نگاه کردم،یعنی داشتم درست می شنیدم؟! یعنی اون داشت می گفت که منو خیلی دوست داره؟ یعنی این همین کامیار بود که برای اولین بار اسمم رو صدا زد و دوبار بهم گفت که دوستم داره،تازه اونم نه خیلی کم، بلکه خیلی زیاد؟!

حس کردم معجزه شد و یه دفعه ای هم بینایی چشم هام و هم شنوایی گوش هام رو بدست آوردم و به طور ناخودآگاه آرامش و اطمینان گذشته،دوباره به بدنم برگشت....احساس سبکی می کردم،طوری که یه دفعه بار سنگینِ اون ننگ از دوشم برداشته شد.

کامیار:من خیلی دوسِت دارم هانیه،اینو مطمئن باش حتی اگه دوسِت هم نداشتم اونقدر رذل و پست نیستم که با هیچ زن و یا دختری این کار رو بکنم...الآن هم فقط از صورتت عکس گرفتم چون به نظرم خیلی دوست داشتنی شده بودی....اما باشه،تو غصه نخور، اون رو هم پاک می کنم.

_ چی گفتی،دوباره بگو؟!

کامیار با تعجب گفت:گفتم که،مطمئن باش عکست رو پاک می کنم.

_ نه،قبلش چی گفتی؟!

کامیار متعجب تر گفت:اینکه اصلاً رذل نیستم و با هیچ زنی این کار رو نمی کنم؟!

_ ای بابا قبل ترش رو می گم!

کامیار متوجه منظورم شد و با شیطنت گفت:نمی دونم دیگه، یادم رفت چی گفتم.

_ تو گفتی که منو خیلی دوست داری!

کامیار:نه بابا، کِی گفتم؟!

_ چرا گفتی سه بار هم گفتی،دو دفعه هم قبلش گفتی.

کامیار یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:ای بابا!من کِی همچین حرفی زدم؟!.... بی خود حرف تو دهن من نزار دختر!

کامیار لبخند شیطنت باری زد و ادامه داد:پس اون حالت غش و ضعفت، همه ش الکی بود و می خواستی از زیر زبون منِ ساده دل حرف بکشی آره؟!

مشتاقانه بهش نگاه کردم،دوست داشتم همه چیز رو بهم بگه همه چیز رو...از احساسی که بهم داره و اون وقتی که برای اولین بار از من خوشش اومده.

نمی دونستم چرا از اینکه کامیار گفت که من رو دوست داره،اینقدر ذوق زده و خوشحال شده بودم؟یعنی من هم اونو دوست داشتم؟!یعنی تو این فرصت کم و ده روزه منم عاشق اون شده بودم؟!

اصلاً چرا؟!چرا باید من هم از کامیار خوشم می اومد و اینطوری ذوق زده می شدم؟!اصلاً مگه کامیار چه خصوصیت خوبی داشت،که من باید ازش خوشم می اومد؟!مطمئناً اون بیشتر معیارهای من، به عنوان همسر آینده م رو نداشت!

کامیار نماز نمی خوند،مطمئناً روزه هم نمی گرفت،حتماً نوشیدنی هم می خورد و با زنهای نامحرم رابطه ی خلاف هم برقرار می کرد و خودش هم این رو هیچ وقت انکار نکرده بود...اون کلی هم دوست دختر داشت و بارها جلوی چشم خودم دیده بودم که با ژاله و یا دخترهای دیگه ی دانشگاه لاو می ترکونه.

اخلاق درست و حسابی هم نداشت و علاوه براینکه خیلی زورگو بود و گاهی هم خیلی بداخلاق میشد و حتی همیشه هم سعی می کرد به بدترین القاب منو تحقیر کنه،درست مثل همون روز

اول توی خونه ی مجردیش و اون حرف های نامربوطش و یا اینکه تحقیرهای بعدیش که منو مثل یه بچه گدا می دید!

از اونا گذشته،تازه امروز فهمیدم که قسی القلب و بی رحم هم هست و از اینکه یه انسان رو به گناهی که مقصر اصلیش خودش بوده و خودش باعث به وجود اومدن این سوءتفاهم شده،رو خیلی راحت و به بدترین شکل ممکن مجازات می کنه و اصلاً هم عذاب وجدان نمی گیره.

هه...عشقم کامیار دروغ هم زیاد می گه،مثل همون دروغ هایی که راجع به بودن من توی خونه ش،تحویلِ شهباز و صدیق داد...شاید من هم چند باری به مامانم دروغ گفته بودم،اما مطمئناً جنس دروغ های من با دروغ های کامیار فرق داشت،اونجا مسئله ی جون مامانم در میان بود و مطمئناً اگه توبه می کردم و راستش رو تا چند روز دیگه به مامان می گفتم،خدا هم من رو می بخشید و این یه جور دروغ مصلحتیه اجبارآور بود که من مجبور به گفتنش شده بودم.

به خودم نهیب زدم،جمع کن اون لب و لوچه تو و اون دهنِ گشادتو که از خوشی به اندازه ی یه اقیانوس باز شده!

اصلاً این کامیار چه ویژگیه اخلاقیه خوبی داره که تا یه دوست دارم بهت گفت که معلوم هم نیست راست گفته باشه، یا دروغ و یا اینکه مثل همیشه دستم انداخته باشه،تا مرز سکته کردن و ذوق مرگ شدن پیش رفتی؟!

اصلاً چه چیزی باعث شد که من با یه دوستِ دارم اینقدر خوشحال بشم و همه ی رذایله اخلاقیه کامیار رو نادیده بگیرم؟!...یعنی دلیلش عشق و علاقه ی آتشین من به اون بود؟!...و یا شاید هم پول!!!

آره درسته این پول و ثروت کامیار بود که چشم من رو به روی همه ی بدی های اون بسته بود و حالا من رو تا مرز ذوق مرگ شدن پیش برده بود.

خدایا چرا من اینقدر پَستم؟!یعنی چرا اینقدر زود خودم رو به پول و زیورآلات دنیا فروختم؟در حالیکه همیشه به نظر خودم دنبال معنویات بودم و دین و ایمان و اخلاق خوب شوهر آینده م برام خیلی مهم بود!

آره من یه آدمِ حقیرم که هرچند تا الآن به نظر خودم دنبال معنویات و اخلاقیات بودم اما کامیار رو که اسیر لذات مادی دنیا بود رو بدون اینکه خودم هم متوجه بشم،فقط و فقط به خاطر ثروتش دوست داشتم...اون برای منی که همیشه توی یه خونه ی کوچیک و محقر زندگی کرده بودم،یه خونه ی مجهز و بزرگ گرفته بود و حتی بهم قول داده بود که برام یه ماشین هم می خره و پول توجیبی هم هرچقدر هم که دلم بخواد بهم میده.

سری از افسوس برای خودم تکون دادم،واقعاً تأسف بار بود اما حتماً حقیقت داشت.در واقع من خودم رو به پول فروخته بودم ولی همیشه خودم رو گول زده بودم که به خاطر نجات جون مادرم و به قیمتِ زندگیه دوباره ی اون،با کامیار عقدموقت کردم و حتی خیلی راحت خودم رو تحت اختیارش قرار داده بودم و تمام پل های پشت سرم رو هم خراب کرده بودم...یعنی اگه کامیار با همین خوشگلی و خوش تیپی و همین اخلاقیات و معنویات کَمِش یه پسر فقیر و بی پول بود اما می تونست این هفت میلیون رو یه جوری جور کنه و بدستم برسونه و ازم بخواد که درعوضش به مدت دو ماه به عقد موقتش دربیام،من باز هم پیشنهاد ازدواج موقتش رو قبول می کردم؟!

نمی دونم، شاید من تا حالا خودم رو گول زده بودم که فداکاری کردم و به قیمت خون مادرم با کامیار ازدواج کردم،در حالیکه شاید واقعاً اینطور نبود و من ناخواسته و بدون اینکه خودم هم متوجه بشم خودم رو به بهانه ی هفت میلیون به یه پسر پولدار و عیاش فروخته بودم...یعنی من یه عروس هفت میلیونیه پست و رذل بودم که هیچی از انسانیت نفهمیده بودم و فقط و فقط با پول و به خاطر پول،با کامیار ازدواج کرده بودم؟!

با این افکار که به درستیش زیاد هم مطمئن نبودم،دچار عذاب وجدان شدم و شادیِ یه دقیقه ی پیشم از گردی صورتم رخت بست.

کامیار متعجب از این حالات دوگانه م؛گفت:ای شیخ حکمت این حالت چه بود؟!اول قاه قاه خندیدی و سپس اینچنین می گِریی؟!

به یاد کتاب فارسی دبیرستان و خاطرات و سجایایه شیخ ابو سعید ابوالخیر که یک صوفیِ سنّی و شافعی مذهب بود لبخندی تلخ زدم و گفتم:هیچی فقط یه کم حالم خوب نیست.

کامیار انگشت اشاره ش رو توی حلقه ی گوشواره های حلقه ای شکلم،گذاشت و با تکون دادن انگشتش،لاله ی گوشم رو هم به حرکت درآورد.برخورد پشت انگشتش و لاله ی گوشم کمی باعث قلقلکم می شد که اهمیتی ندادم و به کامیار خیره شدم و احساس کردم که حرف هایی برای گفتن داره.

کامیار لبخندی زد و گفت:اولش فقط به خاطر همون شرطی که با جواد داشتم به سمتت اومدم...تو به نظرم یه دختر مغرور و زیبا می اومدی اما من کلاً عادت نداشته و ندارم که برای دوستی با هیچ دختری پیش قدم بشم و همیشه این خود دخترها هستند که با حرکات چشم و ابرو و ادا و اطوارشون و کارهایی که باعث جلب توجه میشه،من رو به سمت خودشون متوجه می کنند.اما جواد راست می گفت ،تو یه جورایی انگار با دخترهایی که دور و بره ما بودند فرق داشتی...اولش کم محلی ها و بی توجهی هات رو به پای ناز کردن دخترونه و با دست پس زدن ولی با پا پیش کشیدن،گذاشتم اما خیلی زود و همون دفعه ی اول فهمیدم که تو از جنس بقیه نیستی و حتما با دیگران فرق داری...پیروزی توی شرط بندی برام مهم بود اما نه اونقدرها زیاد...اما اون لحظه ها احساس می کردم که به شخصیتم توهین شده،من برای اولین بار برای دوستی با دختری پاپیش گذاشته بودم و اون داشت ردم می کرد و یه جورایی با اکراه و مثل یه مزاحم واقعی بهم نگاه می کرد...خیلی از دستت عصبانی شده بودم،اون روز هم که دوستات رو سوار ماشینم کردم فقط به خاطر این بود که یه اطلاعاتی راجع به تو بدست بیارم تا اینکه راهی پیدا کنم که یه جوری به قلبت رسوخ کنم و یه جورایی هم شرط رو ببرم و هم تا می تونم تحقیرت کنم،درست همونطوریکه تو باعث خورد شدن غرور من شده بودی...وقتی فهمیدم که بی پولی و شدیداً محتاج هفت میلیون تومنی،پوزخندی به خودم زدم و واقعاً برای خودم متأسف شدم و از اون متأسف تر،وقتی که متوجه شدم یه پدر ناقص العقل هم داشتی که البته حالا دیگه مُرده و در حال حاضر بی کس و کاری و هیچ حامی ای دور و برت نداری ،اما حالا با این همه نقص و کمبود، داری برای من کلاس می زاری و روی اعصابم پیاده روی می کنی.

گوشم کمی اذیت شد مخصوصاً که کامیار با انگشتش گوشواره م رو به سمت پایین می کشید و احساس می کردم داره گوشم رو هم باهاش زخم می کنه،به نرمی انگشت کامیار رو کنار زدم و در حالیکه هنوز هم از خودم شرمنده بودم،زیر لب گفتم:نکن گوشم رو پاره کردی.

کامیار انگشتش رو برداشت و گذاشتش توی نافم.کمی قلقلکم اومد اما باز هم اهمیتی ندادم.

کامیار:چون می دونستم بی کس و کاری اون روز توی بیمارستان به سراغت اومدم و علی رغم اینکه تو هیچ رقمه باهام راه نمی اومدی،جرأت پیدا کردم و باهات شوخی کردم و حتی گستاخانه بهت دست زدم و به اون اتاق بردم و بینی تو کشیدم که تو هم هربار عصبانی می شدی و واقعاً دوست داشتی که یه جوری من رو دست به سر کنی تا از دستم فرار کنی و خودت رو از اون مهلکه نجات بدی و کاملاً معلوم بود که دفعه ی اولته که یه مرد بهت دست میزنه چون واقعاً معذب هم بودی و با تنفر و ترس بهم نگاه می کردی...با توجه به زهره چشمی که ازت گرفته بودم و ناغافل توی اتاق کشونده بودمت فهمیدم که خیلی ترسیدی و جرأت هیچ کاری رو نداری،با اینکه دوست نداشتم از قدرتم برعلیه ت استفاده کنم اما ته دلم خیلی خوشحال شدم ولی خب این بودنت در کنارم به کارِ من نمی اومد و تو باید قبول می کردی که با من به یه کافی شاپ بیای و یا اینکه سوار ماشینم بشی تا جواد تو رو اونجا با من ببینه،نه اینجور که مثل یه بچه گنجشک تو دست های من اسیرشده بودی و از ترس به خودت می لرزیدی و من حتی براحتی صدای ضربان نامنظم قلبت رو هم می شنیدم.

کامیار که بازیش گرفته بودو ظاهراً توی این موقع حساس هم نمی خواست که دست از مسخره بازی هاش برداره،مثل بچه ای که انگشتش رو توی دماغش می چرخوند،انگشتش رو توی نافم تند تند می چرخوند و یه لحظه احساس کردم که الآنه که نافم سوراخ بشه و محتویات شکمم بریزه بیرون.

دستش رو کشیدم و انگشتش رو از توی نافم بیرون آوردم و کلافه از این کارش گفتم:اینا رو قبلاً هم گفته بودی و اینکه اگه اون روز سوار ماشینت می شدم و یا اینکه روز قبلش باهات به کافی شاپ می اومدم خیّری می کردی و اون پول رو بهم می دادی!

کامیار انگشتش رو توی سوراخ گوش م فرو کرد و گفت:وسط حرف من نپر بچه،الآن می خوام یه چیزهای جدیدتر و خوب تر بهت بگم که اگه بشنوی حتماً از خوشی سکته می کنی.

پوفی کردم و گفتم:دِ بگو دیگه، کلافه م کردی با این کارهات.

کامیار اخم بامزه ای کرد و گفت:همون موقع ها یه چیزی درباره ت فهمیدم اونم اینکه تو برخلاف دخترهای دیگه بودی که همه ش من رو به صورت یه بانک متحرک و یا یه تراول زنده می دیدند. اونقدر وجودت و پاک بودنت برات ارزش داشت که شرافتت رو به پول من نفروشی و وقتی که روز

قبلش بهت پیامک زدم و گفتم به کافی شاپ بیا تا بهت پول لازم رو بدم با اینکه بهش نیاز شدیدی داشتی اما قبول نکردی و نیومدی و حتی همون روز هم قبل از عقدمون بهت پیشنهاد دادم که اگه دوست داشته باشی علاوه بر هفت میلیون که مطمئناً همه ش رو برای عمل مامانت می خواستی،یه مقدار دیگه هم بهت بدم که بازم قبول نکردی،...کاملاً متوجه شدم که تو خیلی به فکر نجات مامانت بودی و حتی پیشنهاد بی شرمانه ی عقد موقت من رو خیلی سریع و بدون چون و چرا و هیچ شرط و شروطی مبنی بر اینکه از من توقع حتی ریالی اضافه تر داشته باشی قبول کردی و حتی به خاطر اینکه دختر بودی و دوست نداشتی که زود بیوه بشی یه پیشنهاد عقد هفتاد ساله اونم بدون هیچ پول اضافه تر و گرفتن مزایای دیگه ای دادی و وقتی هم که اون محضرداره گفت که من هیچ وظیفه ای در قبال خرج و مخارج تو ندارم،با آرامش خاطر و مطمئن قبول کردی و گفتی که این رو می دونی و باز هم با من هیچ شرط دیگه ای در این مورد نذاشتی.

با تعجب به کامیار نگاه کردم،اون راست می گفت ها، من هیچ وقت دوست نداشتم که از اون پول اضافه تری بگیرم و اون موقع هم واقعاً نجات جون مادرم برام مهم بود نه چیزه دیگه.

کامیار لبخند شیطنت باری زد و گفت:با اونکه توی این دوره زمونه بعضی از دخترها برای بِ*کارَ*تِ*شون پول زیادی می گیرند اما تو به همون هفت میلیون که هیچیش رو برای خودت نمی خواستی رضایت دادی و حتی برای بارهای دیگه و حتی با اینکه توی مضیغه ی مالی هم بودی ،حداقل برای هزینه ی رفت و آمدت هم که شده، هیچ وقت از من پول دیگه ای نخواستی و حتی مطمئنم فکر گرفتن این پول هم،هیچ وقت به مغزت خطور نکرد....تو حتی گوشیه اهدایی من رو هم قبول نکردی و یا وقتی که بهت گفتم برای تسویه حساب با بیمارستان پول لازم داری یا نه،با اینکه می دونستم حتماً کم میاری،اما باز هم قبول نکردی.

کامیار با لبخند اطمینان بخشی ادامه داد:تو اولین دختری هستی که من دور و بر خودم می بینم که از من هیچ توقعی نداری و مطمئناً من رو به خاطره پولم و یا حداقل همراه با پول و ثروتم، نمی خوای...وقتی که اون کادوت رو که ارزون قیمت بود اما برای تو حتماً یه خرج اضافه بود رو دیدم،خیلی واضح بوی دوست داشتن رو از بیست فرسخیش حس کردم،....خواستم کمی اذیتت کنم و بهت یه تراول دادم،خب تو مطمئناً اون پول رو از من نمی گرفتی اما دیدم که بعدش هم هیچ توقعه جبرانی از من نداشتی، در حالیکه بارها شده بود که بعضی از دوست دخترهام با اونکه همه شون از قشر مرفه هستند،عوض کادویی که به مناسبت های مختلف برام می گرفتند،یه

جوره دیگه تلافی می کردند و پول کادو رو یه جورایی و با عناوین دیگه ازم پس می گرفتند...تقریباً همه ی دخترهای دور و بره من به غیر از تو،سعی می کنند یه جورایی من رو به مراکز خرید وپاساژها و یا جاهایی که باید براشون پول خرج کرد مثل رستوران و کافی شاپ و یا جاهای دیگه بکشونند و هر دفعه هم به مقدار زیادی من رو پیاده کنند...حتی اون روز هم که به رستوران رفتیم تو خیلی جدی گفتی که سیری و غذا نمی خوری که من دیگه از دستِ این همه امتناعت، ناراحت شدم و گفتم باید حتماً یه چیزی هم اینجا سفارش بدی...تو هم قبول کردی اما فقط به خاطر اینکه شاید فکر می کردی حتماً من ناراحت میشم و خوب نیست که درخواستم رو رد کنی....تو حتی پیشنهاد من رو که گفتم می خوام برات خونه بگیرم رو با اینکه حتماً می دونستی من یه خونه ی درست و حسابی برات می گیرم که با خونه ی خودتون زمین تا آسمون فرق داره،قاطعانه و بدون هیچ تعللی رد کردی و گفتی که خودت خونه داری و هیچ احتیاجی به لطف من نداری.

دست کامیار رو که توی گوشم و گاهی هم بیرون و روی گوشم وول می خورد و گاهی هم لاله ی گوشم رو محکم می کشید رو به کناری زدم و با لبخند بهش نگاه می کردم...دیگه از ناراحتی و عذاب وجدانم خبری نبود،حالا که فکر می کردم می دیدم که کامیار راست می گفت ، من هیچ وقت دوست نداشتم که از اون پول و یا کمک مالیه دیگه ای رو بگیرم،من تا حالا هیچ وقت اون رو یه اسکناس متحرک که باید مثل ریگ برام پول خرج کنه ندیده بودم و حتی حالا هم دوست نداشتم که اون بخواد در حقم لطفی بکنه و یا اینکه بخواد پول دیگه ای بهم بده.

یه لحظه به فکر فرو رفتم پس چرا من از کلمه دوستت دارم کامیار اینقدر ذوق زده شدم در حالیکه همون طور که گفتم، کامیار هیچ کدوم از ملاک های من رو به عنوان همسرآینده م نداشت؟!پس یعنی اگه به خاطر پول که تنها حُسن کامیار بود نباشه،پس این همه توجه من به کامیار،به خاطر چیه اون بود؟!...یعنی من اون رو واقعاً و به خاطر خودش دوست داشتم؟!

نمی دونم شاید!!!... درسته که اون لحظه که از من برای دوماه خواستگاری کرد،من هیچ حسی بهش نداشتم و حتی یه جورایی از این گستاخیش متنفر هم شده بودم و حتی بعد از عقدمون هم از عکس العملِ تندش ترسیدم اما نمی دونم چرا بعد از عقدمون و بعد از اینکه اون پول رو به حساب بیمارستان ریختم،و از زنده موندن مامانم که همه ی زندگیم بود،خیالم راحت شد یه جور احساس تعهد و قدردان بودن و نمی دونم شاید یه احساسِ لطیف دوست داشتن نسبت به کامیار

پیدا کردم و حتی برای اولین برخوردمون دلم خواست که در نظرش زیبا به نظر بیام و برای همین لباس زیر ست خریدم و آرایشم رو هم غلیظ تر کردم...البته خودم رو گول زدم که این یکی از وظایف شرعیه زن نسبت به شوهرشه،اما خودم که از ته دلم خبر داشتم و می دونستم که واقعیت چیز دیگه ایه و من فقط و فقط دوست دارم که با این کارها به بهترین نحو به چشم کامیار بیام و اون زیباییم رو تحسین کنه.

که البته کامیار هم به بهترین نحو ممکن جوابم رو داد و چقدر هم که این کارهام به چشمش اومد!

اما خب حالا که فکر می کنم می بینم ،کامیار که همه ش هم با من بد نبوده، اون بیشتر وقت ها با شوخی ها و سرخوشی هاش من رو می خندوند،اون حتی اون روز که گوشیم رو زده بودند نگرانم شده بود و از خیر تفریح کردن با دوستهاش گذشته بود و با عجله از ویلاشون فقط برای اطمینان از سلامتی من برگشته بود و یا حتی کاری که با صدیق کرده بود،درسته که بدور از انسانیت بود اما کامیار اون کار رو فقط و فقط در دفاع از من انجام داده بود.

آره،این درسته ،منم یه جورایی بدون اینکه حتی خودم هم متوجه شده باشم کامیار رو دوست داشتم... من حتی اون وقتی که براش عطر می خریدم با یه جور لذت و یه شور مضاعف که نمی دونم از کجام اومده بود،این کار رو کردم و حتی اون روزی که توی بیمارستان ازش بی خبر مونده بودم و اون به اسکی رفته بود ،حسابی نگرانش شدم و اضطراب و ترس زیادی از اینکه که مبادا براش اتفاق بدی افتاده باشه ،تمام فکر و ذکرم رو به خودش مشغول کرده بود.

کامیار این بار انگشتش رو روی لب هام کشید و گفت:تازه فقط این چیزها نیست،چیزهای زیاده دیگه ای هم توی تو هست که من رو به سمتت متمایل می کنه.

با لذت به کامیار نگاه کردم،وای خدایا یعنی من چه چیز خوبه دیگه ای دارم که کامیار اینقدر به سمتم کشش داره؟!...وای خداوندا ببین من چقدر خوبی ها داشتم و خودم خبر نداشتم!!!

آرنجم رو به رون پای کامیار تکیه دادم و یه دستم رو زیر چونه م زدم و مشتاقانه بهش نگاه کردم.

کامیار لبخند شیطنت باری زد و انگشتش رو فشار داد،طوریکه لبهام از هم باز شد و انگشتش رو آروم روی ردیف دندون هام به حرکت درآورد، یه لحظه از این کارش چندشم شد انگشتش رو همه جا از توی نافم گرفته تا توی گوشم فرو کرده بود و حالا هم داشت می چپوندش توی

دهنم.اما باز هم به این مسخره بازی هاش اونم توی این موقعیت حساس،اهمیتی ندادم و همونجور در دریای خروشان عشق شناور موندم و با لبخند رمانتیکی به عشقم کامی جون،نگاه کردم...وای خدایا یعنی منم عاشق شدم؟!...وای چه خوب!!!

کامیارادامه داد:بعد از عقد حسابی ازت متنفر شدم و تو رو توی انجام گرفتن این عقد مقصر دونستم،اصلاً نفهمیدم که چطور شد که خریت کردم و زیر بار این ازدواج، تازه اونم به مدت هفتاد سال رفتم؟!...مطمئناً اگه پدر و مادرم می فهمیدند برخورد خوشایندی باهام نمی کردند و حتماً یه جنگِ اعصابِ حسابی انتظارم رو می کشید....خیلی کفری شده بودم و برای انتقام گرفتن ازت، تصمیم گرفتم که حسابی ازت استفاده کنم و حالا که ناخواسته تا اینجا اومده بودم باید تا آخرش هم پیش برم و با خودم گفتم من قبلاً با زنهای زیادی بودم،این هم یکی مثل همه ی اونها و این صیغه ی مسخره هم فقط یه جور توجیهِ کارهای فسادگونه ست و فقط یه کلاه شرعی روی این کار میزاره و این دختر هم حتماً برام با یه زنِ کثیف هیچ فرقی نداری و اشکالی نداره که ازش یه مدت استفاده کنم و بعد خیلی راحت دورش بندازم.

دوباره یاد اون روز و اون حرف های مسخره و حرص درآرش افتادم،قیافه م رو درهم کردم و محکم انگشتش رو گاز گرفتم...کثافت بی شعور!...خیلی خاطره ی خوبی برام درست کرده،یادآوریش هم می کنه.

کامیار انگشتش رو کشید و از شدت درد توی دهانش برد و گفت:اِ...چرا یهویی هار شدی؟!...باور کن از این به بعدش دیگه خیلی خوبه!

سری تکون دادم و گفتم:بگو دیگه کفرم رو بالا آوردی!...همه ش حاشیه میره!...اینا رو که قبلاً هم گفته بودی.

کامیار لبخندی زد و این دفعه انگشتش رو که دیگه به اب دهنش هم آغشته شده بود و حسابی از قصد تُفیش کرده بود رو روی پلک هام گذاشت و آروم به حرکت درآورد و ادامه داد:خیلی زود فهمیدم که کاملاً اشتباه فکر کرده بودم...با اونکه اولش خیلی بی رحم و خشک بهت نزدیک شدم و تو هم خیلی معذب بودی و چون تجربه ی اولت بود و شاید بی اختیار، زیادی نمی تونستی نرمش نشون بدی و همه ش یه جوری سعی می کردی خودت رو کنار بکشی،اما نمی دونم چرا برای اولین بار،از زنی که کنارم بود متنفر نشدم و تا آخرش از بودنت و حضورت راضی بردم.

کامیار آهی کشید و گفت:همیشه نیاز طبیعی و زن هایی زیادی که دور و بره ما مردها هست باعث میشه که برای رفع نیازهای خودمون به سراغ دخترهای این کاره بریم،دیگران رو نمی دونم اما من همیشه و بعد از اون کارم،از دختری که باهاش بودم در حد خیلی زیادی متنفر میشم و دوست دارم هرچه سریعتر این موجود نجس رو که به خاطر پول تن به این کار داده رو از خودم دور کنم...من آدم معتقدی نیستم اما همیشه بعد از این کار یه جوراحساس گناه به سراغم میاد که هم از خودم متنفر میشم و هم از اون زنی که کنارمه....همون زنی که قبل از من معلوم نیست با چندتا مرد دیگه بوده و چند نفره دیگه مثل من برای دقایقی هرچند اندک ،ازش استفاده کردند؟!...البته بعضی از اون دخترها رو با دادن پول زیاد یکی دو ماهی برای خودم نگه می داشتم و می گفتم که باید فقط با من باشی که اونها هم با اطمینان بهم این قول رو می دادند،اما نمی دونم چرا باز هم بعد از کارم،از بودن کنارش متنفر می شدم و احساس می کردم داره حالمو بهم میزنه و خیلی زود باهاش بهم می زدم و می رفتم سراغِ یکی دیگه.

کامیار انگشتش رو ازگوشه ی پلکم توی چشمم فشار داد طوریکه انگار می خواست چشمم رو از کاسه دربیاره، ولی چون این دفعه داشت حرفای قشنگی درباره م میزد دستش رو آروم گرفتم و از روی صورتم برداشتم.

کامیاردوباره لبخندی زد و گفت:برای اولین بار وقتی که کنار تو بودم ازت به عنوان یه دختر و یه زن ،متنفر نشدم،از خودم هم به خاطر گناه و اراده ی سُستَم بیزار نبودم...تو اولین دختری بودی که من از همون اولش به سلامت بودنت اعتقاد کامل داشتم و با خیال راحت و بدونِ پوششِ کا(...)م بهت نزدیک شدم...نمی دونم ،چرا یه جور احساس تملک بهت پیدا کرده بودم؟که البته به خاطر غرورم همیشه سعی کردم اون رو نادیده بگیرم و جور دیگه ای باهات رفتار کنم که تو متوجه ی این همه تغییر رفتار من،و احساس دوست داشتنی که بهت پیدا کرده بودم ،نشی....تو خیلی پاک بودی و من اولین مردی بودم که به خلوتت راه پیدا کرده بودم...تو حتی اونقدر پاک بودی که مثل بعضی از دخترها که قبل از ازدواج ،با چند جور پسر مختلف،به اصطلاح عامیانه، لاو می ترکونند وهزاران بار با پسرهای مختلف می رقصند و بارها هم بو*سِه ی مردها و پسرهای مختلف رو تجربه کردند و دست آخر هم ،فقط بِ*کا*رَ*تِ*شون رو برای شوهراشون نگه می دارند،نبودی...تو واقعاً و واقعاً و از همون اولش مال خودم بودی و این به من یه حس خوبی میداد مخصوصاً اینکه می دیدم تو فقط با خوندن خطبه ی عقد راضی به کنار اومدن با من شدی و بدون

عقد در این مورد خیلی سخت گیر بودی و هیچ رقمه نرم و خام نشدی ومن نتونستم گولت بزنم!...وقتی که گفتی صدیق اون حرفها رو بهت زده و نسبت های بدی بهت داده،خیلی عصبانی شدم و به زور خودم رو کنترل کردم...می خواستم همون شبونه برم سراغش و تا می خوره بزنمش اما خب به عواقب بعدیش فکر کردم و برای همین چند نفر رو برای این کار اجیر کردم...من همیشه از صدیق بدم اومده و همیشه هم حالم ازش بهم خورده،اما فقط به خاطر اصراری که پدرم داره و اطمینانی که نمی دونم از کجا بهش داره،تا حالا نتونستم از کارخونه مون اخراجش کنم و برای همیشه از شرش راحت بشم...اون به هیچ عنوان حق نداشت این حرف های کثیف رو به دختر پاک و نجیبی مثل تو نسبت بده،اونم تویی که خیلی پاکی و همیشه تحسین من رو برانگیختی.

کامیار بازوهام رو گرفت و آروم و جوری که هرم گرم و آرومه نفس هاش به صورتم می خورد و جوریکه من رو از خود بی خود می کرد و تا اوج ل*ذ*ت و دوست داشتن می برد گفت:من خیلی دوستت دارم هانیه،خیلی زیاد...اگه گاهی اذیتت کردم منو ببخش! اگه حرفهای بدی بهت زدم فراموش کن...می دونم که تو خیلی خوبی و حتماً این کار رو می کنی.

مطمئنم من کامیار رو قبلاً بخشیده بودم و هیچ کینه ای هم ازش توی دلم نداشتم ...من کلاً همه رو زود می بخشیدم و حتی هیچ احتیاجی هم به عذرخواهیه طرف مقابلم نداشتم، ولی چیزی که الآن کاملاً مبهوتم کرده بود رفتار عجیب کامیار بود...یعنی واقعاً الآن این کامیار بود که داشت از من عذرخواهی می کرد؟!

کامیار آروم در آغو*شم کشید و ادامه داد:هانیه منو ببخش،من نمی خوام تحقیرت کنم اما مطمئنم که خانواده م تو رو به عنوان عروسشون قبول نمی کنند...پدر و مادر من، آدم های مادی و پول دوستی نیستند و حتی اگه تو از یه خانواده ی متوسط و یه پدر و مادر تقریباً تحصیل کرده بودی ،خیلی راحت قبولت می کردند و جلوی پای من سنگ نمی نداختند...تو به نظر من یه دختر قشنگ ، زیبا ، فهمیده و تحصیل کرده هستی اما حقیقت اینه که یه پدر درست و حسابی و یه مادر باسواد نداری ... شاید ثروت خانواده گی برای پدر و مادر من مهم نباشه اما پیشینه ی فرهنگیه خانواده ی عروسشون براشون خیلی مهمه.

اشک هام آروم آروم شروع به جوشیدن کرد و روی گونه هام چکید،آره این حقیقت تلخی بود اما باز هم باعث نمی شد که من از داشتن چنین پدر و مادری ناراحت بشم و یا معترضانه به خدای مهربون گِله کنم....شاید قسمت من ،این نبود که با کامیار باشم و یا شاید هم همین الآن و همین امروز که من عمق احساسم به کامیار رو فهمیده بودم،باید ازش جدا میشدم و باید برای همیشه، خاطره ی این عشق کوتاه ولی عمیقم رو با خودم به گور می بردم و شاید گاهی فقط ، اون رو توی قلبم مرور می کردم و عاشقانه به یادش لبخند می زدم!

کامیار اشک هام رو با انگشت هاش لمس کرد و بعد گونه م رو نوازش کرد و گفت:اما این به این معنی نیست که من تو رو نخوام و یا اینکه بخوام تو رو طلاق بدم.

با رقه ای از امید توی قلبم جرقه زد و با چشمانی امیدوار ولی مردد بهش نگاه کردم...یعنی همچین چیزی ممکن بود؟!

کامیار:من قصد دارم ،تو رو نگه می دارم ولی مخفیانه و توی همین خونه...کسی از نزدیکان من نباید از وجود تو باخبر بشند،شاید اینطوری برای هردومون هم بهتر باشه و این جوری لااقل می تونیم بدون تنش به زندگی مون ادامه بدیم...چون خیلی دوستِ دارم برات یه جشنِ عروسی هم می گیرم تا این جوری این ازدواجمون رو توی فامیل و همسایه هاتون علنی کنی که دیگه کسی برات حرف و حدیثی درنیاره، اما خب توقع نداشته باش که کسی از اقوام و آشناهای من و حتی بچه های دانشکده توی اون جشن باشند.

کامیار با لبخند و با شیطنت ادامه داد:خب اینجوری اونا داماد رو که من باشم،رو می شناسند و مطمئناً باور نمی کنند که من یکی دیگه ام و خیلی اتفاقی شبیه هم کلاسی شونم!...درضمن تو می تونی به آشناها و فامیلاتون بگی که این شوهرم رو از توی جوب پیدا کردم و برای همینه که هیچ کس و کار و دوست و آشنایی هم نداره.

کامیار یه دفعه با شیطنت و لبخند خبیثی ادامه داد:پدر و مادر من تا حداقل پنج شیش ساله دیگه به فکر زن گرفتن برای من نمی یوفتند و تو تا اون وقت راحتی و هیچ هوویی نداری، اما بعدش متأسفانه دیگه هوو دار میشی...آخی! دیگه باید بسوزی و بسازی!...بیچاره اون دختری که

بخواد زن من بشه! طفلی عشقم نمی دونه که من سالهاست که زن دارم و با مهارت اونو از همه مخفی کردم...اما نه،تا اون وقت تو دیگه حتماً دِمُده شدی و من دیگه حتماً ازت خسته شدم،نمی دونم شاید هم اون وقت طلاقت دادم و با عشقم ازدواج کردم و رفتم ماه عسل.

با عصبانیت و خشم به کامیار نگاه کردم،من ساده رو بگو که چقدر زود گولِ دوستِ دارم هاش رو خوردم و زار و زار اشک شوق ریختم!

هر چند که حدس می زدم بازم داره شوخی می کنه که حرصِ من رو دربیاره اما ناراحت شدم و گفتم:حالا من دو قطره اشک ریختم،دیگه اینقدر پررو نشو!...فکر کردی من اینقدر بدبخت شدم که بخوام زن یواشکیِ تو باشم و دورادور شاهد عشقِ بینِ تو با زنت باشم و هیچی نگم...اصلاً حالا که اینجوریه منم بعدش میرم شوهر می کنم و به ریشِ تو می خندم...الآن که بی تجربه بودم تو رو تور کردم،ببین برای بار دوم چی تور می کنم!

صورت کامیار یه دفعه ای درهم شد و با اخم خیلی بدی گفت:چی گفتی هان؟ اگه جرأت داری یه دفعه ی دیگه این حرف مزخرفی رو که الان زدی، دوباره تکرار کن!

جا خوردم و کمی ترسیدم...هر چند که من از اون حرف هام هیچ منظوری نداشتم اما خب عمراً اگه جرأت می کردم اون حرفم رو دوباره تکرار کنم!...البته من خودم هم از گفتنِ اون حرفم ناراحت شده بودم و از نظر اخلاقی هم درست نبود که یه زنِ شوهردار یه همچین حرفی رو به زبون بیاره، برای همین گفتم:خب ببخشید،من اون حرف رو در تلافی حرفهات و فقط به خاطر اینکه کم نیارم زدم و گرنه هیچ منظور دیگه ای نداشتم.

کامیار با دیدن قیافه ی ترسیده و البته پشیمونم،لبخند کج و خبیثی زد و گفت:من کلی ازت فیلم و عکس دارم ها،حواست باشه.

نمی دونم چرا توی بدذات بودنِ کامیار هیچ شکی نداشتم برای همین دوباره وحشت زده یه نگاه سرسری به چهار گوشه ی اتاق انداختم و دنبال دوربین های مداربسته گشتم.

کامیار بلند خندید و گفت:خیالت راحت باشه فعلاً هیچ دوربین و فیلمی در کار نیست.

کلافه شدم و یه نیشگون آروم از شکمش گرفتم که داد کامیار رفت روی هوا ...تعجب کردم، اون که فقط یه نیشگون آروم بود،با دیدن کولی گیری الکیش جدی شدم و گفتم:حقته تا تو باشی که اینقدرحرف بی خود نزنی و منو تهدید نکنی.

کامیار جای نیشگونم رو مالید و بامزه گفت:آپاندیست م رو ترکوندی دیوونه!...حقّا که دیوونه زاده ای!...اصلاً من برم به مامان و بابام بگم چی؟!بگم پسر دسته گلت از یه دیوانه زاده خوشش اومده؟!

دیگه خیلی ناراحت شدم و با حالت قهر و دست به سینه نشستم....دوباره داشت بهم طعنه میزد!

کامیار با لبخند خبیثی بازوم رو تکون داد و گفت:الآن یعنی قهر کردی؟!آره؟!..ببینم،یادت که نرفته،گفتم تنبیه اون زنی که قهر میکنه چیه؟!

جوابش رو ندادم.کامیار خندید و گفت: هانیه خانوم، یه چند سالی صبر کن تا من یواش یواش به پدر و مادرم ، موقعیت خانوادگیت و جریان وجودت رو بگم طوری که اونا از من ناراحت نشند و نگند که بچه جون پاک ناامیدمون کردی ،این دختر با این موقعیت درخشان خانواده گیش رو از کجا برداشتی آوردی،...باور کن اونوقت دیگه خیلی راحت می تونیم با هم ازدواج کنیم...دیگه واقعاً باور کن که الآن به هیچ عنوان نمیشه و من نمی تونم چیزی درباره ت به خانواده م بگم و خودم رو توی دوراهی بندازم و مجبور بشم که بین تو و پدر و مادرم یکی رو انتخاب کنم.

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:یعنی الان به نظرت من به خاطر این موضوع باهات قهر کردم،یا اون حرف هایی زشتی که پشت سره هم بارم کردی؟!

کامیار یه لنگه از ابروهاش رو بالا داد و گفت: نمی دونم....،والا من سر از کاره شما زن ها در نمیارم.

_ خب بایدم سردرنیاری،منم اگه جای تو بودم سردرنمی آوردم،هر وقت حرفی به مذاقت خوش نیاد ،خیلی راحت صدات رو برام بلند می کنی و بهم بد و بیراه میگی،اما من بیچاره چی؟ با شنیدن کنایه های تلخت فقط می تونم دو دقیقه روم رو به عنوان قهر کردن برگردونم که تو بازم میگی باید کتکت بزنم و بیشتر عصبیم می کنی...هه...منم اگه جای تو بودم سر از کار این زنِ خوب و مظلومم درنمی آوردم.

کامیار:حالا این ها رو ولش کن،هنوز یه چیزهای دیگه هست که باید بشنوی تا بفهمی که چرا اینقدر دوستِ دارم.

_ دیگه لازم نکرده جنابعالی منو دوست داشته باشی،همین الآن به اندازه ی کافی از عشق صمیمانه تون مستفیذ شدم.

کامیار محکم و با خنده دستشو انداخت دور شونه هام و من رو کنار خودش روی تخت خوابوند و لب هاش رو روی گردنم گذاشت و ...

****

ساعت نزدیک های ده و نیم صبح بود.از حمام بیرون اومده بودیم و من هنوز هم با حوله مشغول خشک کردن موهای بلندم بودم که صدای باز و بسته شدن در اپارتمان و صحبت کردن چند تا مرد رو شنیدم.وحشت زده به کامیار نگاه کردم،کامیار لبخندی زد و در اتاق رو قفل کرد و گفت:نترس،همون کارگرهایی هستند که قراره وسایلِ خونه رو مرتب کنند.

نفس راحتی کشیدم.ولی دوباره نگران شدم و گفتم:اگه این ها هم کلید خونه رو داشته باشند،من چطوری از دوهفته ی بعد بیام اینجا و تنهایی اینجا بخوابم؟!

کامیار لپم رو کشید و گفت:بازم نترس خوشملِ من،قول میدم بعد از تموم شدن کارشون مغزیه قفل ها رو عوض می کنم.

خیالم راحت شد و دوباره نفس آسوده ای کشیدم.کامیار به بیرون از اتاق رفت و چند دقیقه ای با اون مردها صحبت کرد و دوباره به اتاق برگشت و گفت:میگن به احتمال خیلی زیاد همین امشب تا آخر وقت کارشون رو تموم می کنند.

بی تفاوت سرم رو تکون دادم و گفتم:خوبه.

کامیار جلو اومد و به شوخی گفت:پس دیگه تنبلی و بی خیالی رو بزار کنار و یواش یواش جریان این ازدواج صیغه ای و اسباب کشی تو به مامان جونت بگو.

ناراحت شدم و عصبی گفت:من تنبل و بی خیالم؟!...ببینم یعنی تو واقعاً شرایط بُغرنج من رو درک نمی کنی؟!...اصلاً ببینم خودت اگه جای من بودی چیکار می کردی هان؟ با این وضعیت مادرت می رفتی و همه چیز رو صاف و پوست کنده و عجله ای می زاشتی کفِ دستش تا اونم با خیال راحت سکته کنه و بمیره؟!

کامیار که معلوم بود از لحن تهاجمی و عصبیم خوشش نیومد،پوزخندی زد و گفت:فعلاً که من جای تو نیستم...در ضمن من هیچ وقت حتی توی خیالم هم خودم رو جای آدم بدبختی مثلِ تو فرض نمی کنم.

دیگه شورش رو درآورده بود،هِی من هیچی نمی گفتم و هِی اون دور برمی داشت!

ناراحت جلو رفتم و توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم:حالا گیریم من تنبل و بی خیال و بدبخت،اما تو که خوشبخت و با فکر و زرنگی چرا جرأتشو نداری و نمی ری به مامان جونت بگی که ازدواج کردی و باید بیایی و توی این خونه و با همسر صیغه ایت زندگی کنی هان؟ مامان جونتون هم که خوشبختانه سالم هم تشریف دارند و هیچ احتمال خطر و سکته کردنی هم با شنیدنه این خبر ناگهانی تهدیدشون نمی کنه،پس دیگه دلیلی برای این همه ترسیدن و پنهان کاری وجود نداره!

کامیار بینیم رو گرفت و کشید و گفت:اولاً خونه نه و آپارتمان...اینجا آپارتمانه!

با حرص گفتم:حالا هر چی!!!

کامیار خونسردانه گفت:ثانیاً من لزومی نمی بینم که بخوام بیام اینجا و توی پایین شهر زندگی کنم و یا اینکه حتی بخوام خانواده م رو در جریان این ازدواج مسخره م با یه دختر فقیر قرار بدم!...اصلاً شاید هم هیچ وقت این موضوع رو بهشون نگفتم...وقتی که تو اینقدر راحت توی دسترس من هستی و من خیلی راحت ازت استفاده می کنم دیگه چه دلیلی داره که بخوام همه چیز رو به خانواده م بگم و اونها رو با خودم دشمن کنم؟!

دندون هام رو روی هم ساییدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم،مثل اینکه این همون کامیاری نبود که تا چند دقیقه ی قبل هم همه ش در گوشم وز وز می کرد ومی گفت "یه کم صبر کن،تحمل کن،همه چیز درست میشه ،من تا چند وقت دیگه تورو علنی می کنم و رسماً باهات ازدواج می کنم و نمی دونم چه و چه!"

پوزخندی به این همه ساده گی و زودباوریه خودم زدم و هرچند که می دونستم جدی نمی گم اما در جواب حقارت هاش متقابلاً با لبخند تهدیدآمیزی گفتم:من به این زودی ها نمی تونم این چیزها رو به مامانم بگم و به اینجا بیام و تو هم مجبوری که این وضع رو تحمل کنی،همون طور که من مجبورم اخلاقِ گنده تو رو تحمل کنم...اما اگه بخوای اصرار بیجا کنی و زیادی بهم فشار بیاری من هم علی رغم قولی که بهت دادم مجبور میشم که همه چیز رو به خانواده ت و یا همون دوست های عتیقه تر از خودت بگم و برای اثباتِ حرفام هم ،اون عقدنامه ی محضری رو نِشونِشون بدم.

کامیار با پوزخند چند تا ضربه ی آروم به شونه م زد و گفت:مثلاً الآن داری منو می ترسونی؟!...اون وقت فکر می کنی من الآن باید کُپ کنم و تا مرز سکته کردن پیش برم؟!

کامیار نگاه خیره ای توی چشم هام کرد و با نیشخند گفت:برو هر کاری که دوست داری بکن و به هر کسی هم که دوست داری بگو...تو فکر می کنی چرا پدر و مادرم اون خونه ی مجردی رو برام خریدن هان؟! فکر می کنی اونو برام خریدن که برم توش و مثل بچه های مثبت درس بخونم؟! ...مطمئن باش که خونه ی ما اونقدر بزرگ هست که من اگه بخوام درس بخونم هیچ صدایی به گوشم نرسه و هیچ مزاحمی باعث آزارم نشه و برای این کار هم هیچ نیازی به داشتن خونه ی مجردی نباشه....شاید اون خونه رو من به اسم درس خوندن و سکوت توش تا حالا نگه داشتم اما مطمئن باش که پدر و مادر من اونقدر خر نیستند که دلیل من برای داشتن اون خونه رو ندونند.

کامیار با خنده ی حرص درآری بازوم رو تکون داد و گفت:اگه بخوای چیزی به اونها بگی همه ش به ضرر خودت تموم میشه...مطمئن باش در اون صورت پدر و مادر من، تو رو به چشم زن عقدیه من نمی بینند بلکه به چشم یه دختر کثیف می بینند که در قبال گرفتن یه مقدار پول راضی شدی و به خونه ی مجردیه من اومدی و تن به خواسته های من دادی و در این صورت هم،اونا فقط با تو دشمن میشند که چرا پسر ساده دلشون رو خام کردی و شاید هم بعدش هزار تا نسبت بد و بیراه و حرف نامربوط بهت بِدَن و فوقش هم به من میگند که این دختر وصله ی تنِ ما نیست،بهتره که دیگه ولش کنی و بی خودی خودت روعَلّاف و پایبندش نکن.

کامیار چونه م رو محکم گرفت و صورتم رو به سمت خودش بالا آورد و به حالت عصبی ادامه داد: مطمئن باش مثلِ تو برای من ریخته و فراوونه و من هم سرم برای دردسر درد نمی کنه و خودم رو اسیر دختر فضولی مثلِ تو نمی کنم و همون کاری رو می کنم که پدر و مادرم ازم بخواند....در ضمن اگه بخوای چیزی به دوست هام هم بگی باز هم هیچ فرقی به حالت نمی کنه و باز هم دوباره به ضرر خودت تموم میشه، چون من باز هم از دست تو به عنوان یه دختر فضول عصبانی میشم و

به همه میگم که اون خودش خواسته که در جبران اون پولی که من همین جوری و از راه انسان دوستی بهش دادم،به عقد موقتِ من دربیاد تا یه جورایی تلافی محبتم رو کرده باشه...مطمئن باش باز هم بُرد با منه و دوستام همه ی حرف های من رو قبول می کنند و به تو هم، به چشم یه دختر کثیف نگاه می کنند که حاضره برای یه مقدار پول ناقابل خودش رو به صورت عقدموقت، تحت اختیار هرکس و ناکسی قرار بده و دیگه اون ننه من غریبم بازی هات و حرف های صد من یه غازت رو که جون مامانم در خطر بوده و این حرف ها رو باور نمی کنند و برای یه شب باهات بودن،برات هزار جور نقشه می کشند که در این صورت بازهم خودت ضرر می کنی و برای من مشکلی پیش نمیاد.

کامیار دوباره بازوم رو گرفت و گفت:بهت گفته بودم که از زنی که زیاد حرف بزنه خوشم نمیاد،تا حالا مصمم بودم که هرطوری که شده پیه ی همه چیز رو به تنم بمالم و موضوع ازدواجمون رو به خانواده م بگم،اما حالا با این حرفات مطمئن شدم که تو هم با زن ها و دخترهای دیگه هیچ فرقی نداری و نباید بهت به یه چشم دیگه نگاه کنم.

کامیار محکم به سمت تخت هلم داد که روی تخت افتادم...خیلی ترسیده بودم و اشک هام تند تند روی گونه هام سرازیر میشد.

کامیار جلوم اومد و گفت:تا دو روز دیگه بهت فرصت میدم تا جُل و پَلاسِت رو جمع کنی و به اینجا بیای...تو زنه منی و اختیارت دستِ منه ،پس باید همون جایی باشی که من می خوام.

صدای خنده و شوخی های گاه و بی گاهه اون مَردها از توی هال شنیده میشد،مطمئن بودم که متوجه ی دعوای ما نشده بودند چون کامیار درست بود که عصبی بود اما خیلی آروم باهام حرف میزد و تهدید می کرد.

کامیار نگاهی به صورت و بینیِ سرخ و چشم های اشک آلود و وحشت زده م انداخت و دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:تو که اینقدر از من می ترسی و اون روی من رو می شناسی برای

چی روی اعصاب من راه میری و بدون فکر حرفی می زنی که هم خودت رو ناراحت می کنی هم من رو، و ناخواسته وادارم می کنی که حرف هایی بزنم که از گفتنش تنم مور مور میشه؟!

یه دفعه از خودم و این ترسیدن های مداومم عُقم گرفت...کامیار یه جوری حرف میزد که انگار خودش فقط حرف های قشنگ و عاشقانه میزد و من یه دفعه ای مثل خاک انداز،خودم رو می ندازم وسط و چهار تا حرف اعصاب خورد کن میزنم که باعث از کوره در رفتنش میشه و انگار نه انگار که همیشه این خود اونه که با اون شوخی ها و حرف های تحقیرآمیزش مُسبب این عکس العمل ها و حرف های من میشه که آخرش هم طبق معمول همیشه آقا از کوره درمیره و طاقت شنیدنه جواب حرف هاش رو نداره.

مرگ یه بار شیون یه بار!...پیه ی همه چیز رو به تنم مالیدم و گفتم:کِی بشه که این دو ماه تموم بشه که تو طبق اون حرفی که زدی من رو طلاق بدی و من از دستِ این اخلاقِ کوفتیت راحت بشم و یه شب سرِ راحت روی زمین بذارم!

بر خلاف تصورم کامیار این دفعه ناراحت نشد و خنده ای کرد و گفت:کی گفته که من قراره بعد از دو ماه طلاقت بدم هان؟! اونم دختر وَس.وَسه انگیزی مثل تو رو!

با دیدن خنده ش،جَری تر شدم و گفتم:خودت گفتی...نکنه یادت رفته؟ یا اینکه اون قدر مرد نیستی که روی حرفی که قبلاً چند بار زدی وایسی؟!

کامیار با لبخند خبیثی گفت:من که یادم نمیاد که در این مورد چیزی گفته باشم...در ضمن من اهل کفرانِ نعمت نیستم و حتی شده برای تنبیه کردنت چند تا زن صیغه ای دیگه مثل خودت،اینجا و کنار دستت ساکن می کنم،اما به هیچ عنوان طلاقت نمیدم و خودم رو از یه حوریه خوشگل مثل تو محروم نمی کنم.

با حرص نفس حبس شده م رو بیرون دادم و دنبالِ یه جوابِ دندان شکن می گشتم که کامیار جلو اومد و یه دستم رو گرفت و مجبورم کرد که جلوش وایسام و توی بغلش بیوفتم...بعد همون طور که روی تخت می نشست و منو روی پاهاش می نشوند با همون لبخند خبیثش گفت:می دونی از چیت خیلی خوشم میاد اینکه خیلی ترسویی و زود بساط اشک و آه راه می ندازی و باعث میشی

که من عذاب وجدان بگیرم و با خودم بگم که خدایا یعنی من چی گفتم که این داره اینجوری آبغوره می گیره؟!

نمی دونم چرا گریه م شدت گرفت و با مشت به سینه ش کوبیدم و گفتم:ولم کن وحشیه احمق،بزارم پایین.

کامیار آروم لب هام رو بوسید و گفت:دیگه منو تهدید نکن که مجبور بشم بهت چیزها و حقایقی رو بگم که خیلی تلخه و من هم حالم از به زبون آوردنشون بهم می خوره.

روم رو برگردوندم و گفتم:دیگه حق نداری من رو ببوسی.

کامیار با دستش صورتم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند و با خنده گفت:این یعنی الآن داری ناز می کنی دیگه؟!

پوفی کردم،خدایا یعنی الآن قیافه ی من شبیهِ اون زن هاییه که دارن ناز می کنند؟!

با حرص توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم:آدم مهمی نیستی که من بخوام برات ناز بکنم.

کامیار که انگار همه ی اون آتیش های خشمش فروکش کرده بود و ظاهراً دیگه هم قرار نبود که شعله ور بشه با شیطنت گفت:می گم فکر بدی هم نیست ها،خوبه من چند تا زن دیگه هم بیارم اینجا.

هر چند که مثل همیشه داشت شوخی می کرد اما من ناراحت شدم و با اخم خشمناکی بهش گفتم:اون وقت این تصمیم خوبت رو خودت تنهایی گرفتی؟!

کامیار:آره دیگه وسط دعوا، یهویی فی البداهه به ذهنم خطور کرد...ولی روش فکر کن پیشنهاد بدی نیست ها!

در حالیکه یه بشگون محکم از شکمش می گرفتم ، گفتم:بگو غلط کردم تا ول کنم.

کامیار آخی گفت و با شیطنت ادامه داد:اِ...چرا ناراحت میشی و رَم می کنی؟!...باباجون من میگم تو که اینقدر خوبی و من اینقدر دوستِ دارم، چرا من چند تا مثلِ تو نداشته باشم هان؟!

از این بحث خوشم نمی اومد و این مسخره بازی رو که همه ش هم به نفع کامیار بود رو کنار گذاشتم و جدی شدم و گفتم:بالاخره من چیکار کنم؟دو روز دیگه بیام یا همون دو هفته ی دیگه که البته الآن دو روزش هم گذشته؟!

کامیار لپم رو کشید و گفت:هر وقت که دوست داشتی بیا...اصلاً اگه دوست داری من چند روزه دیگه بیام خواستگاریت و همه چیز رو نمایشی از اول شروع کنیم تا مامانت به هیچ چیز مشکوک نشه و این طوری با ندونستنِ حقیقت از دستت هم، ناراحت و عصبانی و دل چرکین نباشه.

لبخندی زدم،چرا این فکر تا حالا به ذهنِ خودم نرسیده بود؟!

اما دوباره ناامیدانه به کامی نگاه کردم و گفتم:اما پنج روز دیگه که تاسوعا و عاشوراست،تازه بعد از اون هم مامان من ،به ماه محرم و صفر خیلی حساسه و هیچ خواستگاری رو توی این دو ماه به خونه راه نمیده.

کامیار قلقکم داد و گفت:عیبی نداره که،من یه هفته بعد از تاسوعا و عاشورا با یه مامان و بابای قلابیه افغانی میام...تو هم این مدت همه ش پابکوب و اصرار کن که من این پسره رو که خارجیه،رو از جونم هم بیشتر دوست دارم و اگه نذاری تا چند وقتِ دیگه بیاد خواستگاریم خودم رو می کشم و قطعه قطعه می کنم.

محکم به تختِ سینه ش زدم و گفتم:برو بابا،من هیچ وقت خودم رو برای تو نمی کُشم،تازه افغانی هم که هستی،دیگه عمراً!

چادرم رو سرم کردم و طبق خواست کامیار به دون اینکه به کارگرها نگاهی بندازم و یا اینکه حتی سلامی بکنم از آپارتمان بیرون اومدم و دم در منتظر موندم تا کامیار هم،بعد از اینکه اُردهای لازمش رو به اون کارگرها بده،بیرون بیاد.

هنوز زیاد از وایسادنم پشت در نگذشته بود که در آسانسور باز شد و یه خانم مانتویی با قد متوسط و چهل ساله به همراه یه دختربچه ی شاید ده ساله ، بیرون اومدند.اون خانوم لبخندی زد

و دستش رو به منظور دست دادن به سمتم دراز کرد و گفت:سلام من قادری هستم،همسایه ی طبقه ی بالاتون،اینم دخترم ریحانه ست...شما هم باید همسایه ی جدید باشید درست گفتم؟!

لبخندی زدم و سلام کردم و به هردوشون دست دادم و گفتم:بله از آشنایی تون خوشبختم...منم معتمد هستم.

اولش می خواستم فامیلی خودم رو بگم اما پیش خودم گفتم اگه بگم معصومی هستم حتماً از این به بعد همه ی همسایه ها کامیار رو هم آقای معصومی صدا می زنند که در اون صورت حتماً کامیار از خشم منفجر میشه و هیچ بعید نیست که نخواد سرم رو بیخ تا بیخ ببُره...البته نمی دونم چرا از اینکه خودم رو خانوم معتمد معرفی کردم یه حسی خیلی خوبی هم بهم دست داد و حسابی ذوق مرگ شدم؟!

خانوم قادری:امیدوارم که همسایه های خوبی برای هم باشیم.

لبخندی زدم و گفتم:امیدوارم.

خانوم قادری:شما هم که ظاهراً تازه عروس هستید و نی نی کوچولو هم ندارید!

به معنیه بله سری تکون دادم اما لبخند تلخی هم چاشنیش کردم...اصلاً من کجام شبیه تازه عروس ها بود؟ اونم تازه عروسی که هنوز هیچی نشده و حلقه نخریده و لباس عروس نپوشیده،آقای محترم داماد یه راست چپوندم توی اتاق حجله....البته خب قول جشن عروسی رو بهم داده که بازم صد البته که اونم معلوم نیست که یهویی آقای داماد به صورتِ خیلی الکی از دستم عصبانی نشه و یه دفعه همه چیز رو منتفی نکنه!

خانوم قادری:ایشالله به سلامتی کِی اینجا ساکن میشید؟!

_ راستش دقیقاً معلوم نیست اما اگه خدا بخواد،احتمالاً از دو هفته ی دیگه.

خانوم قادری لبخندی زد و گفت:آهان یعنی هنوز تو عقد هستید و تا دوهفته ی دیگه جشنتون رو می گیرید!....الآن هم حتماً مراسم جهاز برونتونه دیگه،درست گفتم؟...ولی یادتون نره ها، ما رو هم باید دعوت کنید!

با اونکه از خانوم قادری خوشم اومده بود و یه جورایی این صمیمیتش رو دوست داشتم اما با شنیدن این حرف هاش،غمگین شدم و دوباره لبخند تلخی زدم...جوری که اون طفلی با اون لبخند ژکوندم، فکر کرد که حتماً درست حدس زده و ما به زودی قراره یه جشن راه بندازیم و بعدش برای زندگی به زیر این سقف بیایم.

خانوم قادری:راستی ببخشید،فضولی نباشه؟!شما اینجا رو چقدر اجاره کردید؟!

چون واقعاً نمی دونستم،شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:راستش نمی دونم،آخه می دونید همسرم یه دفعه ای و بی خبر اینجا رو اجاره کرده و اینه که من هنوز وقت نکردم ازش در این مورد چیزی بپرسم.

کامیار در حالیکه اخم هاش توی هم بود،در آپارتمان مون رو باز کرد و ازش بیرون اومد و جواب سلام خانوم قادری رو خیلی خشک و جدی داد و یه نگاه چپ و خیلی بد هم بهش انداخت که فکر کنم زنه بیچاره یهویی گرخید و تندی دست دخترش رو گرفت و زودی فِلنگ رو بست و از اونجا رفت.

ناراحت دنبال کامیار که به سمت حیاط می رفت،راه افتادم و گفتم:دیوونه شدی؟ این چه طرز رفتار کردن بود؟ زن بیچاره سکته کرد افتاد زمین!

کامیار:حقشه، زنیکه ی فضول!...هنوز هیچی نشده می خواد سر از همه ی سوراخ، سمبه های زندگیه مون دربیاره.

_ وا این حرف ها یعنی چی؟ طفلکی داشت احوال پرسی می کرد.

کامیار:ببین من از این آدم های فضول که می خوان سر از کار و زندگیه آدم دربیارند اصلاً خوشم نمیاد...اصلاً می دونیه چیه اینجا چون پایین شهره ، از مَردُمش که خود تو هم یکی از اونهایی، انتظاری بیشتر از این نمیره،همتون سروپا از یه کرباسید...فضول و هوچی و حرف دربیار!...من الآن سه ساله که اون خونه ی مجردیم رو دارم اما هنوز همسایه ی دیوار به دیوارم رو ندیدم...البته با یکی دو تا از همسایه ها ،با هم در حد یه سلام و علیک ساده حرف می زنیم اما دیگه آمار مبلغ اجاره خونه و عروسی و کارهای بعدیش و بچه دار شدن و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه ی همدیگه رو درنمیاریم.

تعجب کردم مگه همچین چیزی ممکنه؟ یعنی ممکنه آدم به مدت سه سال یه جا خونه داشته باشه و همسایه ی دیوار به دیوارش رو نشناسه؟!...چقدر غیراجتماعی و مردم گریز!

البته من آدم فضول و توی کار دیگران دخالت کنی نبودم اما خب یه جورایی کار خانوم قادری برای من قابل توجیه بود....اصلاً خب اون حق داره، به نظر من آدم باید حداقل همسایه ی نزدیکش رو که قراره حداقل به مدت یک سال باهاش توی یه ساختمون زندگی کنه،رو بشناسه ...دیگه یه سلام و احوال پرسیه ساده که سرک کشیدن توی زندگیه دیگران محسوب نمیشه!...اصلاً همین همسایه های خودمون...اگه یه وقت یه همسایه ی جدید بیاد توی محلِّ مون،بلاخره حتماً یکی از همسایه ها با یه کاسه آش توی دست ،میره در خونه ش و به این بهانه، حسابی ته و توش رو درمیاره و می فهمه که اونا کی اند،چند نفرند،چه کاره اند و هزار تا چیز دیگه که یه همسایه باید بدونه....بلاخره حرف سر یه عمر همسایه گیه،شوخی بردار که نیست!

مثلاً همین کامیار با این همه آمار کثافت کاریش و آوردن زن های رنگارنگ به خونه ش،اگه توی محله ی ما خونه ی مجردی داشت حتماً همسایه ها سه سوته، آمار کثیف بودنش و داشتن خانه ی فسادش رو درمی اوردند و با اُردنگی بیرونش می کردند...اصلاً اینقدر کنجکاوی راجع به همسایه لازمه و باعث میشه که توی محل امنیت برقرار بشه و یه آدم مورد دار مثل کامیار،اونم با رفت و آمدهای مشکوکش وارد محله و ساختمون مسکونیه آدم نشه.

ترسیدم به کامیار بگم که من کار اون زن رو نفی نمی کنم و یه جورایی کارش رو قبول هم دارم و ما خودمون هم همین جوری ایم...با خودم گفتم کامیار که تا حالا منو با صفت های پر مُسمّای دیوونه،گدا و بدبخت و فقیر مستفیذ کرده،دیگه از این به بعد صفت دهن پرکنه فضول رو هم بهش اضافه می کنه و حتماً هم توی هر دعوای لفظی مون،حسابی با این صفت جدید،شکسته نفسی می کنه و از خجالتم درمیاد.

راستی وقتی که خانوم قادری داشت با من حرف میزد که این کامیار به ظاهر غیرفضول،که توی خونه بود،پس چطوری تونسته بود مکالمه ی ما رو،اونم به صورت مشروح اخبار و کامل بشنوه؟!

پوزخندی زدم و گفتم:اِ... مثل اینکه تو از اون هم فضول تری!...پشت در کشیک وایساده بودی و داشتی به حرف های ما گوش میدادی؟!

کامیار یه دفعه وایساد و به طرفم برگشت و جدی گفت:چون اون زنیکه بلندگو قورت داده بود، صداتون رو شنیدم....اصلاً حالا که اینجور شد از این به بعد، دفعه ی آخرت باشه که می بینم داری با همسایه ها حرف می زنی!...فهمیدی؟

دیگه ناراحت شدم و گفتم:ببینم تو فکر کردی منو به اسیری آوردی؟... سرکار که حق ندارم برم،با کسی هم که نباید حرف بزنم،حتماً از این به بعد می خوای درخونه رو هم، روم قفل کنی که بی اجازه ت تا دم در هم نتونم نرم؟!

کامیار لبخند خبیثی زد و گفت:اینم بد فکری نیست!

از خنده ش فهمیدم که حداقل قرار نیست در خونه رو روم قفل کنه و در این مورد دیگه آقای رئیس دارن مزاح می فرماین، مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم:من هرکاری دلم بخواد میکنم،به تو هم هیچ ربطی نداره!

کامیار "حالا می بینیم"ی گفت و دزدگیر ماشینش رو زد و ادامه داد:زود باش سوار شو که دیگه دارم از گرسنه گی نفله میشم...باید اورژانسی خودمونو به یه رستوران برسونیم.

سوار ماشین شدم....می دونستم که امکان نداره کامیار بیاد خونه ی ما...اما خب تعارف هم که اومد نیومد داره،برای همین گفتم:پس بفرما بر یم خونه ی ما....خونه مون نزدیکه ها!...الآن که دیگه وقت صبحانه گذشته اما نهاررو می تونیم در خدمتتون باشیم.

کامیار هم که سوار شده بود کمربند ایمنی شو بست و با شیطنت گفت:چی گفتی؟! نکنه می خوای مادرزنِ گرام رو سکته بدی؟!...اگه اون الان منو ببینه، هول می کنه و پس میوفته، مگه نه؟!...حتماً میگه این دختره تور پهن کُنَم، عجب دامادی برام ردیف کرده،از خوشی غش نکنم خوبه!!!

اخمی کردم و گفتم:خجالت بکش این حرف ها یعنی چی؟چرا دوپهلو حرف می زنی؟!...کثافت،مامانم دیگه برای همیشه به تو محرمه چه منو طلاق بدی چه ندی!

کامیار:ای بابا،من که نگفتم شوهر،گفتم داماد!...داماد هم به شوهر دخترِ آدمِ میگن دیگه،مگه نه؟!...یعنی تو شهر ما که اینطوری میگن،تو داهات شما رو دیگه نمی دونم!

دیگه خندیدم و گفتم:تو خیلی بی شعوری!

کامیار هم خندید و گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و گفت:اُه اُه چه خبره!...چقدر زنگ خورم زیاده!....جواد و ژاله هرکدوم دوهزار بار زنگ زدند.

از شنیدن اسم ژاله خیلی ناراحت شدم....بی تربیت، چه کار به شوهر من داره؟!

کامیار متعجب گفت:شونصد بار هم بابام زنگ زده،یعنی چیکار داشته؟!

شونه م رو بالا انداختم و گفتم:من چه می دونم!

کامیار" بی خیال"ی گفت و در داشبورد رو باز کرد و یه کارت بانکی و همون گوشی ای که برام خریده بود رو بیرون آورد و روی پام گذاشت و گفت:برشون دار،اون که گوشی ته،اون یکی هم یه کارت هوشمنده بانکیه....توش حدود یک میلیون تومن هست.

ناراحت شدم،کامیار برای چی داشت به من پول میداد؟!...اون همون جوری هم،برای اون هفت میلیون که خوب می دونست همه ش رو برای عمل مامانم می خواستم،تا حالا کلی بد و بیراه بارم کرده بود و تا حالا هزار بار لقب گدا و فقیر و چه می دونم خراب و از این جور حرفا بارم کرده بود...هه... حالا هم حتماً می خواد دوباره تحقیرم کنه و برای این یکی دو ساعت ها باهاش بودن، بهم پول بده!

پوزخندی زدم و گفتم:حالا این گوشی رو بگم هدیه ست و قبول کنم اما این پول دیگه برای چیه؟!...من که این ماه حقوقم رو از مدیرم گرفتم،قرار بود به خاطر اینکه از کار بیکارم کردی از ماه دیگه همون دویست هزار تومن رو بهم بدی نه بیشتر!

کامیار:بی خودی برای من ادا و اطوار در نیار...خودت می دونی که من دیگه شوهرت هستم و دادن خرجت با منه.

بعد لبخند خبیثی زد و گفت:تو هم زن منی و باید مثل یه زن خوب و حرف گوش کن، کاملاً مطیع من باشی واز من تمکین کنی و بدون اجازه م آب هم نخوری.

هه...مثل اینکه کامیار زیادی توی نقش زن و شوهری و ریاست کردن فرو رفته بود،من و اون که زن و شوهر دائمی نبودیم و جز همون موارد جنسی،تعهد دیگه ای نسبت به هم نداشتیم...البته کامیار هم حق نداشت که به من فشار بیاره و مجبورم کنه که طبق خواسته ش رفتار کنم و به سرکار نرم،اما خب چون من نخواستم که حساسیت و تنش ایجاد کنم ،حرفش رو قبول کردم و از کارکردنم انصراف دادم و قول هم دادم که توی خونه ای که برام گرفته زندگی کنم اما دیگه اینکه بخواد بهم ماهانه یه مقدار بده و بعدش همه ی آزادی هام رو ازم بگیره و وادارم کنه که برای همه ی کارهام ازش اجازه بگیرم و حتی با همسایه ها هم حرف نزنم، دیگه غیرقابله تحمله و اصلاً پذیرفته نیست...تازه اصلاً زن و شوهر، دائمی نسبت به هم وظایف دیگه ای هم دارند که در قبال تمکین زن،شوهر باید هرشب به خونه بیاد و نسبت به امنیت و آرامش زنش هم وظایفی داره و فقط پول دادن و نفقه دادن خالی که کافی نیست،...که البته ظاهراً کامیار خان دیگه این جاهاش

رو که دیگه به نفع خودش نیست رو می خواد که به روش همون زن و شوهر صیغه ای عمل کنه و نمی خواد که زیر بار این تعهد و مسئولیت بره.

پوزخندی زدم و گفتم: ببینم برای نفس کشیدنم چی؟برای اونم لازمه که ازت اجازه بگیرم؟!

کامیار بامزه گفت:هه هه خندیدم زالزالک!...هر چی که بهت میگم مسخره بازی نیست ها!... باید مو به مو اجراشون کنی و گرنه کلاهمون میره توی هم و یه جوره دیگه باهات برخورد می کنم.

خدایا عجب غلطی کردم که شوهر کردم!...اونم یه شوهر عتیقه و سادیسم مثلِ این!

پوفی کردم و ناراضی و با اخم بهش نگاه کردم

کامیار با دیدن قیافه ی ناراضیم نیشخندی زد و گفت:آهان یه چیزه دیگه...از این به بعد هر چی برای خونه لازم داشتی،لیست می کنی تا خودم بعداً تهیه کنم...هیچ خوشم نمیاد که ببینم رفتی توی قصابی و بقالی و چقالی دنبال خرید کردن.

ناراحت گفتم:هرچند که من خودم هم زیاد از خریدنِ این چیزها زیاد خوشم نمیاد... اما خب باید بگم تو برخلاف ظاهرت که خیلی غربیه،افکارت خیلی قدیمی و طالبانیه و حتماً هم پیش خودت فکر می کنی که زنت رو باید توی خونه زندانی کنی و از همه ی حقوق طبیعیش محروم کنی!!!!

کامیار خبیثانه گفت:اون وقت که چشم و گوش بسته و از هول از دست دان شوهر خوبی مثل من،ظرف سیم ثانیه و بدون فکر کردن جواب مثبتت رو دادی باید فکر اینجاهاش رو هم می کردی.

بی توجه به حرف مزخرف کامیار لبخندی زدم چون یه دفعه یه فکری به ذهنم خطور کرد...من که دیگه آب از سرم گذشته و شوهر به این بداخلاقی دیگه توی پاچه م رفته اما خب اگه کامیار هرماه همین یه میلیون رو به حسابم بریزه و ازم انتظار خرید کردن هم نداشته باشه تا اوایل بهمن می تونم سه میلیون تومن پس انداز کنم و اون شهریه ی دومیلیونی ترم بعدی رو هم بدم تازه یه میلیون هم برام می مونه که باهاش می تونم چیزهای دیگه ای بخرم...مثلاً می تونم دو سه ماهه دیگه هم صبر کنم و با پس اندازم یه لپ تاپ درست و حسابی بخرم.

لبخندم رو پررنگ تر کردم،اصلاً چه اشکالی داره که کامیار خرج من رو بده؟! اون دیگه شوهرمه و حالا که ازم انتظار تمکین کردن و مطیع بودن رو داره باید بهم نفقه هم بده دیگه!...اون طفلی هم که حرفی نداره و داره به وظایفش به نحو احسنت عمل می کنه!

کامیار:چیه؟ داری با دُمت گردو می شکنی؟!

لبخندم رو جمع کردم و گفتم:هیچی بابا...شما هواست به رانندگیت باشه.

گوشی جدیدم رو روشن کردم و چون سیم کارت هم داشت یه پیامک برای افسانه فرستادم"سلام من هانیه ام،این شماره ی جدیدمه"

هنوز اس ام اِسَم رفته نرفته،صدای زنگ گوشیه جدیدم بلند شد...افسانه بود،از این همه سرعت عملش تعجب کردم و تماس رو وصل کردم و گفتم:سلام اَفی...خوبی؟چه زود زنگیدی!...اصلاً اس م بهت رسید؟!

کامیار که قیافه ی متعجب به خودش گرفته بود،گفت:چی چی افعی؟!

مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم"کوفت"و به صدای جیغ جیغو و بلندگو قورت داده ی افسانه گوش دادم:یهویی کجا جیم زدی رفتی،هان؟...بی خود سعی نکن منو بپیچونی ها، یه سری از بچه ها صبح توی دانشگاه دیدنت.

_ اِ...چرا جیغ می زنی؟گوشم رو کر کردی!...خب یه کاری برام پیش اومد مجبور شدم که برگردم.

افسانه:هیییی...مامانت طوری شده؟

_ نه بابا،اون حالِش خوبه...مجبور شدم برم خونه ی یکی از اقوامم.

خب کامیار شوهرم بود و از اقوامم شده بود دیگه!...یه نگاه زیرزیرکی به کامیار کردم که دیدم اخم هاش رو توی هم کرده و مشغول رانندگیه.

هه...چه حرف گوش کن!...حتماً چون بهش گفتم،کوفت و یه بار هم گفتم به رانندگیت برس ،به تیریش قباش برخورده!...به دَرَک بزار بهش بربخوره!...اصلاً خودش هرچی دلش بخواد به من میگه اونوقت من حق ندارم یه کوفتِ خشک و خالی ،بهش بگم؟!...خب معلومه که حق دارم.

افسانه:راستی استاد اَمانی نیومده،باورت میشه؟! بچه های ترم بالایی، میگن غیبت و نیومدنه استاد امانی برعکسه ستاره ی هالیه و تقریباً هر پونصد سال یه بار اتفاق میوفته.

زیاد متوجه حرف های افسانه نبودم و مثل عذاب وجدان گرفته ها به کامی جونم نگاه می کردم....وای خدایا چقدر من شوهر ذلیلم!...حالا که کامیار اخم کرده و از دستم ناراحته ،حسابی انگیزم رو از دست داده م و یه جورایی ناراحت و غمگین شدم...خب حتماً حرفِ بدی بهش زدم دیگه...آره،باید حتماً در اسرع وقت از دلش دربیارم!

لبخند کم رنگی زدم و بی حال گفتم:پس این ساعت بیکارید!...ساعت های قبلی چی؟ استادها چیکار کردند؟!

افسانه بی توجه به سؤالم گفت:راستی یه خبر بد...بابای کامیار امروز صبح تصادف کرده و رفته توی کما!

یه دفعه دلم هری فرو ریخت...افسانه الآن چی گفت؟!...یعنی گفت که بابای کامیار تصادف کرده ؟!...وای خدایا یعنی به خاطر این بود که اینقدر از شماره ی اون به گوشیه کامیار زنگ زده بودند!...کامیار خودش هم از تماس های باباش متعجب شده بود...وای حتماً می خواستند بهش خبر بدند که باباش تصادف کرده و الآن توی کمائه!

زیرزیرکی به کامیار نگاه کردم،همون جور جدی ولی با یه لبخند که روی لب هاش بود به جلوش نگاه می کرد و مشغول رانندگی کردن بود...خب خدا روشکر حتماً صدای افی رو با اینکه خیلی هم بلند حرف می زد رو نشنیده بود و گرنه الآن نگران می شد و حتماً از غصه و نگرانی پَس می افتاد.

بدون اینکه کامیار رو مشکوک کنم،با نگرانی به افسانه گفتم:افی تو مطمئنی؟...اصلاً کی این ماجرا رو به شماها گفت؟

افسانه:آره بابا مطمئنم،دوستش جواد به استاد بهمنی گفت...یعنی اولش دکتر بهمنی وقتی که داشت حاضرغایب می کرد،گفت به معتمد بگید بره واحدش رو حذف کنه،چون غیبت هاش زیاد شده و دیگه قابلِ بخشش نیست،اما جواد گفت که معتمد صبح اومده بود ولی چون بهش خبر دادند که باباش تصادف کرده و رفته توی کما مجبور شده که بره به بیمارستان...ظاهراً چندتا از

بچه ها هم اول صبحی کامیار رو دیده بودند که اومده بوده،خلاصه دکتر بهمنی هم خیلی ناراحت شدم و گفت:امیدوارم که پدرشون هوشیاریشون رو هرچه زودتر بدست بیارن و زود خوب بشند.

نفس راحتی کشیدم،صبح که منو کامیار باهم کلاس ها رو پیچونده بودیم و اصلاً خبری از تصادف و این چیزها نبود...اما نه، پس اون تماس های تعجب آور از خط بابای کامیار چی بود؟!

افسانه ادامه داد:من و مریم تصمیم گرفتیم که فردا با هم به عیادت بابای کامیار بریم،میگم تو هم بیا بریم بالاخره کامیار هم کلاسی مونه و بد نیست که باهاش همدردی کنیم...الان مریم رفته از جواد اسم و آدرس بیمارستانش رو بپرسه....آهان اومد...(افسانه خطاب به مریم گفت)مریم، گفت کدوم بیمارستان بردنش؟...(صدای نگران مریم رو شنیدم که گفت)جواد گفت عیادت لازم نیست فکر کنم همون جا جادرجا مُرده اما خب شما منتظر باشید فردا صبح برای تشیع جنازه خبرتون می کنم....منم شماره ی همراهم رو بهش دادم که خبرمون کنه.

دیگه واقعاً دپرس و ناراحت شدم و سرسری با مریم و افسانه خداحافظی کردم و مثل مادر مُرده ها،به شوهر یتیمم نگاه کردم...وای خدایا چقدر بی پدر شدن سخته! من که خودم طعمش رو چشیدم اما خب کامیار گناه داره...وای یعنی حالا چه جوری این خبر رو بهش بدم؟!

خدایا تو چه وضعیت بدی گیر کردم،یعنی باید چه جوری بهش بگم که سنگ کوپ نکنه و بتونه به خوبی این خبر وحشتناک رو هضم کنه؟!...آهان میگم یه شتری هست که در خونه ی همه می خوابه الان خوابیده روی بابای تو!

آب دهنم رو قورت دادم و ماتم زده و با یه لحنِ دلسوزانه ای که دارم با یه بچه ی یتیم حرف می زنم گفتم:کامی نمی خوای به بابات یه زنگ بزنی؟!شاید باهات یه کار واجب داشته که اینقدر زنگ زده بوده!

کامیار که لبخند خبیثی روی لبش بود و معلوم نبود که دوباره چه فکر پلیدی توی اون مغزش بود و دیگه چه طوری می خواست من رو باهاش بچزونه،نگاه متعجبی به من انداخت و گفت:نه،برای چی باید بهش زنگ بزنم؟!

آه پرسوزی کشیدم و گفتم:خب شاید براشون مشکلی پیش اومده باشه!

کامیار:برای چی اینجوری فکر می کنی؟!

کلافه شدم و گفتم:چون که خیلی بهت زنگ زده بود و تو گفتی که این خیلی عجیبه...میگم شاید تصادفی چیزی کرده باشه!

کامیار یه دفعه زد زیر خنده و گفت:آهان یعنی تو میگی ممکنه الآن بابای من تصادف کرده باشه و رفته باشه توی کما؟!

هاج و واج سری تکون دادم،یعنی حرف های افسانه رو شنیده بود؟!

_مرض، برای چی می خندی؟!...اینکه بابات داره می میره و یا شاید هم تا حالا دیگه مُرده، خنده داره؟!

کامیار:ببینم افعی همون دوستته که برای جواد غش و ضعف میره یا اون یکی؟!

ناراحت شدم،ببین این مریم خرفت،چقدر تابلو به اون شهباز اظهار عشق می کنه که این کامیارِکدوحلوایی هم متوجه شده!...می خواستم بگم نه،افعی همونیه که برای تو غش و ضعف میره که یهویی ناراحت شدم و توی دلم گفتم"غلط کرده که برای شوهر من غش و ضعف میره...دختره ی شوهر از چنگِ دیگران دربیار!

کلافه تر از قبل گفتم:نه،اون یکیش!...تازه اسمش هم افعی نیست.

کامیار بلند خندید و با گوشیه آیفونش، شماره ای رو گرفت و گذاشتش روی اسپیکر و بعد انداختش روی داشبورد.

بعد از شنیدن صدای چند تا بوق،صدای مردونه ای رو شنیدم که مطمئن بودم صدای شهبازه،که بدون سلام و علیک گفت:یهویی کجا گور به گور شدی الاغ؟!

کامیار:گمشو، درست صحبت کن.

شهباز که معلوم بود داره می خنده،تند تند گفت: کامی جون، عزیزم!غم آخرت باشه...بابات یهویی افتاد مُرد... آقا، تسلیت من و سایر بستگان رو پذیرا باش...اما نگران نباشی ها، من خودم میام به فرزندی قبولت می کنم و نمی زارم که یتیم بمونی...اصلاً شاید هم مامانت رو گرفتم!

کامیار با خنده گفت:تو غلط می کنی،اون دری وری ها چی بود که سر کلاسِ بهمنی گفتی؟!

شهباز:تو خودت غلط می کنی، اصلاً به تو چه؟!خاله ی خودمه.

کامیار:بحث رو عوض نکن،میگم اون چرت و پرت ها چی بود که گفتی؟!

شهباز:ببینم این عوضه تشکرته؟! بدبخت، دُکی می خواست حذفت کنه!

کامیار:اُوی، بدبخت خودتی!

شهباز:خب خوشبخت،یارو می خواست حذفت کنه!

نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم...منِ ساده رو بگو که همه ی اون حرف ها رو باور کردم....اصلاً افسانه و مریم بی شعور رو بگو که برنامه ی ملاقات و تشییع جنازه رو هم چیده بودند!

کامیار که به زور جلوی خنده ش رو گرفته بود گفت:لال بودی به جای من هم بگی حاضر؟!

شهباز:باور کن گفتم،اما اون دختره گچی بود،سیمانی بود ،چی بود؟همون که از بخت بد روزگار عاشق من شده...اون برگشت مثل قاشق نشسته ها پرید وسط حرف استاد و ایش و فیش کرد و گفت:استاد معتمد امروز غایبه...

وای خدایا یعنی اینم فهمیده که مریم یه دل نه صد دل عاشقش شده؟!...بس که مریم،احمق و تابلوئه!...هه..تازه به جای فامیلیش که سیمایی یه،میگه گچی، سیمانی!

شهباز ادامه داد:من نمی دونم این دخترها که روزبه روز هم، تعدادشون مثل قارچ توی کلاس هامون زیاد میشه،چطوری آمار ما پسرهای بینوا رو درمیارند؟والا من که همه شون رو ماتیکی و مثل ژاپنی ها شکلِ هم می بینم و اصلاً هم نمی فهمم که کدومشون حاضره،کدومشون غایب!...(شهباز که ریزریز می خندید ادامه داد)باور کن مجبور شدم،آخه استاده شک کرد و گفت پس کی بود که به جاش حاضریش رو اعلام کرد که من هم یهویی ترسیدم که همون ماتیکی ها لو

م بدن، برای همین ابتکار عمل به خرج دادم و اون تراژدی غم انگیز رو ساخته و پرداخته کردم و یه جورایی افکار عمومی رو به نفع خودم و خودت منحرف کردم...اُسکول ها،همه شون هم باور کردند...ولی شماره ی اون دختره رو ازش گرفتم،فضولچه اومده بود از من شماره ی قبر و قطعه ی بابات رو می پرسید...من یه حالی ازش بگیرم که خودش کِیف کنه.

یه دفعه ترسیدم،خدا بگم چه کارت کنه مریمِ احمق و ساده!...وای خدایا مریم هم که اینقدر ساده ست،که حتماً با یه دوسِت دارمه خشک و خالیه اون شهباز، خام میشه و تن به همه چی میده!...باید حتماً بهش زنگ بزنم و در این مورد هوشیارش کنم!

کامیار که دیگه نمی تونست خنده ش رو کنترل کنه،گفت:پس دیگه چرا زنگ زدی به بابام گفتی که من کلاس ها رو پیچوندم؟،از صبح سه هزار بار زنگ زده!

شهباز:اینم باور کن که کار من نبود این ژاله ی احمق چون همه چی رو باور کرده بود ، رفت و به بابات زنگ زد...فکر کنم می خواست مُردنش رو بهش تسلیت بگه...تازه بعدش که فهمیده خوب گند زده به من میگه خیلی بی شعوری،دلم هزار راه رفت،فکر واقعاً داری راست میگی و بابای کامیار مُرده.

کامیار:خب بهش می گفتی احمق جون،آخه من یه روده ی راست توی شکمم هست که تو زود همه چی رو باور کردی؟!

شهباز:اُوی درست صحبت کن ها!...روده چیه؟ شکمبه چیه؟ تو الان اون دو واحدت رو مدیون من هستی، وگرنه تا الآن صد دفعه حذف شده بودی...تازه امشب هم باید بیای خونه مون برای پابوسی.

کامیار ریز ریز خندید و گفت:پابوسی چیه؟...آقا، من حسابی مدیونِ تم،اصلاً همه جات رو می بوسم...وای اصلاً هرچی می بوسمت سیر نمی شدم،آماده شو الآن اومدم.

یه دفعه هینی گفتم...وای خدایا چه قدر این کامیار بی تربیته ! به دوست خودش هم رحم نمی کنه!

شهباز هم کم نیاورد و گفت:آره بدو بیا،منتظرتم،حالا می بینم کی زرنگ تره،من یا تو؟!

کامیار خندید و گفت:بی خیال بابا من چیکار به تو دارم،تو اگه بلا سر من نیاری خیلیه.

شهباز:کره الاغ!!!!...دفعه ی آخرت باشه که از این حرف های منفیه هیجده میزنی ها!... تازه به بابات هم که زنگ زده بود و می گفت "اونجا چه خبره،چرا من رو کفن و دفن کردید؟"گفتم که این پسره تن لَشِت رو جمع کن،معلوم نیست به بهانه ی دانشگاه رفتن،می پیچونه و کدوم گوری میره،من اگه جای تو بودم روزی دویست بار کتکش میزدم،...جمشید خان یه خورده ادبش کن،راه دوری نمیره به خدا!

کامیار:اُوهُو...پس خوب شد تو بابای من نشدی!

شهباز:آره، خیلی شانس آوردی...(یه دفعه صدای با ناز و کش داره یه دختر توی گوشی پیچید"جواد بیا بریم دیگه، با کی اینقدر حرف می زنی؟")...خب دیگه از من خداحافظ...من دیگه باید برم،کار دارم.... دهنم درد گرفت اینقدر با توی دردسر درست کن، فک زدم.

قبل از اینکه کامیار خداحافظی کنه،تماس قطع شد.

کامیار بلند زد زیر خنده و در حالیکه منظورش به شهباز بود گفت:عوضیه بی شعور!

اون روز با کامی به یه رستوران رفتیم و نهار خوردیم...منم دیگه کلاس آخر رو بی خیال شدم و تصمیم گرفتم که به خونه برم و مواظب مامانم باشم....فردای اون روز کامیار باهام تماس گرفت و گفت که به آپارتمان خودمون برم،که منم با عرض تأسف دوباره مامانم رو به این بهانه که شاگرد خصوصی دارم پیچوندم و پیش کامیار رفتم....دیگه باید کم کم همه چیز رو به مامانم می گفتم،اینکه با دروغ بپیچونمش و به خونه ی جدیدم برم دیگه برام غیرقابل تحمل شده بود،مخصوصاً که مامانم کاملاً به من اطمینان داشت و همه ی حرف هام رو بدون پرسیدن هیچ گونه توضیحی قبول می کرد!

اون روز کامیار کلید آپارتمان رو بهم داد و ازم خیلی محترمانه خواست که تا وقتی که توی اونجا ساکن بشم باید هروقت که بگه، زودتر از اون توی خونه باشم و هیچ خوشش نمیاد که منتظر من بمونه و قبل از من اونجا باشه.

یه جورایی خودم هم برای این درخواستش،بهش حق می دادم...من خودم هم دوست داشتم که همیشه قبل از اومدنه کامیار توی خونه م باشم و خودم رو به بهترین شکل، آرایش و برای وروده همسرعزیزم آماده کنم.

نمی دونم چرا،یه حسه خیلی خوبی نسبت به اون خونه پیدا کرده بودم و مشتاقانه دوست داشتم که هرچه زودتر همه چیز رو به مامانم بگم و اگه دوست داره راضیش کنم که اونم با من به اینجا بیاد و اگه نه،هم که من خودم تنها اسباب کشی کنم و به خونه ی شوهرم بیام!

دو هفته از اون روز می گذشت و من بعد از گذشتن هفت روز از سیکل ماهانه م برای انجام دادن غسل حیض به حمام رفتم...توی این مدت کامیار کاملاً شرایطم رو درک می کرد و فقط به همون در آغوش کشیدن و بوسه های پی در پی و زیادش که دیگه فکر کنم حسابی تف مالی شده بودم بسنده می کرد و ازم توقع دیگه ای نداشت.

با کمال تعجب برای اولین بار توی عمرم،دورانِ نقاهتِ پریودم رو خیلی راحت و بدون تحمل کردن هیچ درد و ناراحتی ای سپری کردم...واقعاً تعجب برانگیز بود من حتی تا ماه قبل از اون هم،مثل همه ی وقت های دیگه از شدت کمردرد و تهوع، کارم به درمانگاه و تزریق سرم و آمپول تقویتی کشیده شده بود اما این دفعه کاملاً راحت بودم که حتی مامانم هم به این موضوع به دیده ی تعجب نگاه می کرد و طفلی نمی تونست هیچ علت معقولی رو برای اون تصور کنه...خودم هم نمی دونم اما شاید آغوش گرم کامی و یا اون حرف های قشنگ عاشقانه ش بود که مثل یک مرهم به روی دردهام گذاشته میشد و من رو تا اوج آرامش و راحتی پیش می برد!

توی این مدت با مامانم به بهانه های مختلف راجع به کامیار صحبت کرده بودم تا یه جورایی ذهنش رو نسبت به پذیرش اون آماده کنم و به مامان توضیح داده بودم که درواقع ما برای عملش علاوه بر اون سه میلیون به هفت میلیون دیگه هم نیاز داشتیم که از اونجا که خدا بزرگه و از قضای روزگار، درهای رحمتِ آسمانیه خدا یهویی باز شد و یه کامیار خانِ خیّر و نوع دوست،از اون بالا تالاپی افتاد پایین و بدون هیچ چشمداشتی این پول رو بهمون داد که خدا ایشالا خیرش بده...آره جون خودم بدون هیچ چشمداشتی!!!

به مامان گفته بودم که دیگه به مدرسه هم نمی رم و درواقع دیگه علاقه ای هم به تدریس کردن ندارم و فقط برای رضای خدا باید بعضی از روزها بعدازظهرها چندساعتی رو برای تدریس به خونه ی شاگرد خصوصیم که از قضا اسم اون هم کامیار هست، برم و برگردم....که البته اون کوچیکه ها،در حد راهنمایی!!!

بازم طفلی مامانم،وقتی که بهش گفتم دیگه حوصله ی تدریس کردن رو ندارم،خیلی راحت حرفم رو قبول کرد و گفت:عیبی نداره دخترم تو فقط درست رو بخون که ان شاالله دکتراتو بگیری و استاد دانشگاه بشی"

منم سری تکون دادم و درحالیکه به خاطر این دروغ های مداومم خیلی شرمنده ی این اعتمادش شده بودم،گفتم:باشه مامان خوبم،قول میدم درس هام رو خوب بخونم و استاد دانشگاه بشم.

دیگه شب و روز کارم شده بود تعریف کردن از یکی از پسرهای همکلاسیم که همون کامیار خانِ خیّره و به به و چه چه که چه پسره خوبیه!...کاش بشه که عاشق من بشه و بیاد خواستگاریم.

مامان هم که همیشه بعد از شنیدن این حرف هام با دهانی باز و متعجب بهم نگاه می کرد و همیشه هم آخرش ناراحت میشد و با اخم می گفت:دختر خجالت بکش،این حرف ها چیه که می زنی؟ حیا نمی کنی؟!

اِ...حیا واسه چی؟خب کامیار شوهرم بود دیگه!

منم همیشه بینی م رو چین می دادم و می گفتم:اِ...چرا خجالت بکشم؟خوب دوسِش دارم دیگه!... مگه عاشقی جُرمه؟!

مامان که معلوم بود که از حرف های من کاملاً حیرون مونده و به هیچ عنوان نمی تونه این اخلاق و حرف های جدیدم رو هضم کنه می گفت:فکر کنم جِنّی شدی دخترا!

البته دیگه من اینقدر از کمالات و فیوضات جنابِ کامیارخان گفته بودم که خود مامان هم خیلی مشتاق بود که این ناجیش رو که همین جوری و بی دلیل هفت میلیون ناقابل بهش داده بود رو ببینه و ازش تشکر و قدردانی کنه.

توی این فاصله کامیار هم خیلی خوب شده بود و تقریباً دیگه حرف های تحقیرآمیز نمیزد و حتی گاهی وقت ها که به خونه ی مشترکمون می اومد با چند تا شاخه ی گل، توی دستاش می اومد که من رو حسابی ذوق مرگ می کرد واز خوشی تا مرز سکته کردن پیش می برد.

از همه مهمتر اینکه،کامیار درست بود که هنوزهم به خاطر افشا نشدن این ازدواجمون،توی دانشگاه باهام خیلی خشک و جدی و مثل یک غریبه رفتار می کرد اما با ژاله و اون دوست

دخترهای خاطرخواهِ دیگه ش که توی دانشگاه تعدادشون فکر کنم شاید از صد تا هم بیشتر میشد،تقریباً سرسنگین و محجوب رفتار می کرد و سعی می کرد که بهشون کم محلی کنه ولی خب از اونجا که توبه ی گرگ مرگه یه وقت هایی هم توی این چهار دفعه ای که باز هم توی دانشگاه دیده بودمش،باز هم بی جنبه بازی درمی آورد و با اون دخترهای چشم سفید گرم می گرفت و بساط شوخی و خنده راه می نداخت،که من هم همیشه، فردای روز دانشگاه که می دیدمش کلی باهاش دعوا می کردم و حسابی براش خط و نشون می کشیدم و کامیار هم که نمی دونم چرا،همیشه فکر می کرد که من دارم باهاش شوخی می کنم ،همیشه از دیدن این حرص خوردن هام می خندید و می گفت:خوشم میاد که خیلی حسودی!!!

من یه حسودی،بهت نشون بدم که خودت حظ کنی!

ای خدای بزرگ ، یکی رو توی این فاصله عاشق و شیدای من کُن که از قضای روزگار از استادهای خوشگل موشگلِ دانشگاه مون باشه و هِی راه به راه سر راهِ من قرار بگیره و هِی کَنه بشه که من حتماً تو رو می خوام هانیه جون و بدون تو هلاکم و از این جورعشقولانه ها،که کامیار خان هم ببینه و از شدت حسادت بترکه و چشم هاش از کاسه دربیاد و دست آخر هم،از عشق شدیدِ به من با اون یارو استاده، دست به یقه بشه و فاتحانه بگه بسوز بسوز که این خانوم خوشگله زنِ منه و من اونو با یه دنیا هم عوض نمی کنم...هِی روزگار!...آهی کشیدم، و با خودم گفتم:عیب نداره آرزو که بر جوانان عیب نیست!

اون روز که دیگه بیست و چهار روز از روز عمل مامان می گذشت و حال مامان هم ،کاملاً خوب و سرحال شده بود،کامیاربا یه سبد گل و یه جعبه شیرینی، هم برای ملاقات از مامان و هم برای خواستگاری کردن از من به خونه مون اومد...کامیار تا حالا چندباری تا سر خیابونمون اومده بود اما اون روز دفعه ی اولی بود که وارد کوچه و خونه مون میشد و من به وضوح آثار تعجب و یه جور تحقیر رو توی چشم هاش می دیدم.

البته من به اون حق می دادم،بلاخره اون یه پسر خیلی ثروتمند بود و به هیچ عنوان تصور همچین محله و یا همچین خونه ای،اونم به این سبک و سیاق،به ذهنش خطور هم نکرده بود.

درست بود که ما هم با خانواده هایی از قشر کامیار، هیچ رفت و آمدی نداشتیم اما خب من بلاخره اون طرز خونه و زندگی های شاهانه رو حداقل توی فیلم ها و سریال های تلویزیونی دیده بودم و اصلاً باهاش نا آشنا نبودم.

درست بود که کامیار می دونست که من قبلاً لنگ هفت میلیون تومن،پول بودم اما مطمئناً به هیچ عنوان، حتی تصورش رو هم نکرده بود که من توی همچین خونه ای زندگی می کنم.

اما خب کامیار اون روز واقعاً مردونگی کرد و هیچی بهم نگفت و هیچ تیکه ای ناجوری هم بارم نکرد،که من از این بابت ازش خیلی متشکر بودم.

اون شب، شبِ خیلی خوبی بود و کامیار بالاخره بعد از اینکه من صد دفعه با حرکت چشم و ابرو، براش خط و نشون کشیدم و بهش یادآوری کردم که باید از من خواستگاری هم بکنه،بالاخره رضایت داد و با هزار تا ادا و اطوار من رو از مامانم خواستگاری کرد و یه بار هم از قصد استکان چایی رو لرزوند و با قساوتِ تمام محتویات داغش رو ریخت روی پای منه بینوا و بعدش هم رو به مامانم گفت::مادر زنِ آینده،نگاه کن...بس که این دخترت هول و هلاکِ شوهره همه ی چایی ها رو ریخت روی خودش "

منم در جوابش دیگه نامردی نکردم و سینی چایی رو به سمتش کج کردم تا اون دو تا استکان چای باقی مونده رو روش خالی کنم،که کامیار فهمید و زرنگی کرد و زود جاخالی داد و این طوری همه ی اون چایی ها روی مبل ریخته شدند.

ظاهراً مامان، حسابی از کامیار خوشش اومد،مخصوصاً که کامیار غریبه بودن رو کنار گذاشته بود و یه بساط شوخی و خنده ی حسابی هم راه انداخته بود.

همون شب بعد از رفتن کامیار من که اوضاع رو مساعد می دیدم،همه چیز رو از اولش برای مامانم تعریف کردم و برای اون دروغ هام هم ازش عذرخواهی کردم که مامانم خیلی زود منو بخشید و به خاطر این همه فداکاریم هم ازم تشکر کرد.

برای مامان توضیح دادم که کامیار دیگه مثل روزهای اولش نیست و منو خیلی دوست داره و حتی قراره بعد از ماه صفر برام یه جشن عروسی هم بگیره و چون که خانواده ش خیلی ثروتمندند اون

به یه زمان طولانی احتیاج داره،تا بتونه جریان ازدواجش با من رو برای خانواده ش تعریف کنه تا اونها هم خیلی راحت و بدون تنش من رو به عنوان عروسشون قبول کنند.

بر خلاف تصورم،مامان خیلی خوب با این موضوع کنار اومد و همه چیز رو راحت درک و قبول کرد و آخرش هم با گریه ی خوشحالی گفت:دخترم ان شاالله که خوشبخت و سفیدبخت بشی و همیشه مثل الآن کامیار دوستِ داشته باشه.

فردای اون روز مامان و لیلا و سمیرا رو به خونه م بردم و اونجا رو بهشون نشون دادم و به مامان هم دوباره تأکید کردم و گفتم:مامان ،من می خوام که از امشب توی خونه ی خودم باشم و به نظرم دیگه حق کامیار نیست که من اینقدر معطل بزارمش و اگه تو هم دوست داشته باشی می تونی به اینجا بیایی و با من زندگی کنی ، کامیار هم با این موضوع هیچ مشکلی نداره و تازه خوشحال هم میشه که تو با من زندگی کنی.

مامان حق به جانب گفت:دختر،من که نمی خواستم تو رو ترشی بندازم،بالاخره تو باید دیر یا زود شوهر می کردی و از پیش من می رفتی دیگه!...حالا هم که خواست خدا بوده که این جوری شوهر کنی من حرفی ندارم همین امروز وسایل مورد نیازت رو جمع کن و به خونه ی شوهرت بیا...اصلاً اینجوری منم راحت ترم،دیگه نگران تو هم نیستم و خدا رو شکر که دیگه سر و سامون گرفتی و خوشبخت شدی.

با شنیدن کلمه ی خوشبخت شدی،من و لیلا و سمیرا بلند زدیم زیر خنده،چون مامان واقعاً فکر می کرد یه دختر فقط با ازدواجه که می تونه خوشبخت بشه.

خلاصه اون روز من هرچی به مامانم اصرار کردم که راضی بشه و بیاد تا با من زندگی کنه،مامان به هیچ عنوان زیر بار نرفت و می گفت:من که خودم خونه دارم برای چی باید بیام زیر منت دامادم قرار بگیرم و هزار تا حرف بشنوم.

شاید مامان راست می گفت،اما خب خانواده ی کامیارکه از وجود ما با خبر نبودند که بخوان بهمون گوشه و کنایه و به قول مامان هزار تا حرف بزنند!

البته این حرف های مامان فقط برای همون شب بود و مامان خانم من، وقتی که دید من واقعاً مصمم به موندن توی خونه ی کامیار هستم،غروب فردای همون روز در خونه ی خودمون رو سه

قفله کرد و بعد از انتشار خبر ازدواج من اونم نه، با یه آدمِ بی خود بلکه یه با پسر خیلی پولدار و خیلی خوب مثل کامیار، رسماً به خونه ی من و کامیار اومد و پیش ما ساکن شد.

خداروشکر رابطه ی کامیار با مامان خیلی خوب بود...کامیار همیشه با مامانم شوخی می کرد و سربه سرش می ذاشت،مثلاً یه روز که مامان جلوی آینه ایستاده بود و داشت موهاش رو شونه می کرد،کامیار بهش گفت:مادرزن جان،جدیداً خیلی به خودت می رسی ها،فکر کنم زیر سرت بلند شده و می خوای برامون یه بابای جدید بیاری.

مامان هم نمایشی ناراحت شد و پشت چشمی نازک کرد و مثل همیشه که اگه چیزی دم دستش بود به طرف کامیار پرت می کرد،این دفعه هم کش موهاش رو به طرف کامیار پرت کرد.

کامیار هم خندید و همون طور که از دست مامان فرار می کرد و توی اتاق می رفت، گفت:نکن این کارها رو مادرزن جان...نکن!...منظورم به پرتاب این وزنه ها نیست ها،منظورم به شوهره...،میگم شوهر نکن...اون بنده ی خدا، شوهر جدیدت رو هم به کشتن میدی ها!...آخه خودت که در جریانی تو سابقه ی طولانی توی مراسمِ شوهر کُشون داری...کشتن دو تا شوهر ناکام کم چیزی نیست ها!

مامان در حالیکه دنبال کامیار می کرد،به در بسته ی اتاق خورد وبا خنده گفت:صبر کن نشونت میدم،بالاخره که میای بیرون!!

کامیار از توی اتاق گفت:آره مادرزن جان،مطمئن باش بالاخره میام بیرون...اما من برات یه پیشنهاد خوب دارم...میگم من یه پدربزرگ دارم که همین جوری مثل مار چنبره زده روی اموالش و اصلاً نمی میره،فکر کنم از خدا یه کم کوچیک تر باشه، تو روخدا تو بیا و بزرگواری کن و یه روز زنش شو شاید که فرجی شد و اونم بالاخره مرحومِ مغفور شد و به خدا پیوست.

از این دست شوخی ها کامیار با مامانم زیاد می کرد،مخصوصاً کلاسِ آموزشِ روخوانیه قرآنِ کامیار به مامانم دیگه خیلی تماشایی بود...مامانم معمولاً بعدازظهرها قرآن می خوند و چونکه یه نیمچه سواد نهضتی داشت زیاد توی سرِهَم کردنِ کلمات قرآنی وارد نبود که این باعث میشد کامیار گاهی وقت ها ،با کفگیر آشپزخونه، بره بالای سرش و بهش آموزش بده...اون وقت دیگه واقعاً کِر

کِره خنده بود،مخصوصاً که کامیار بامزه ادای مامان رو درمی آورد و مامانم هم یهویی هول میشد و همه چیز رو غلط غولوط می خوند.

هرچند که من و مامانم شوخی کردن اونم با قرآن رو خوب نمی دونستیم اما خب چیکار می کردیم که حریف کامیار نمی شدیم و دیگه مجبور میشدیم که از خنده ریسه بریم،البته خود کامیار هم اصلاً قصد بدی نداشت و خودش به شوخی می گفت که نیّتش خیره و می خواد که ثواب کنه و به این مادرزن جانِ خِنگِش،قرآن خوندن یاد بده.

کامیار هرچند که طبق قرار اولیه مون شب ها رو پیش من نمی موند،اما بیشتر روزها،چند ساعتی رو پیش من می اومد و گاهی هم من رو به خرید می برد...دیگه اینقدر برام مانتو و شلوار و لباس خونه گی و بیرونی و مجلسی خریده بود که تمام کمد دیواریم پر شده بود که حتی افسانه ومریم هم به خاطر این همه تنوع لباسیم بهم شک کرده بودند و گاهی به شوخی می گفتند:فکر کنیم تو رفتی و بانک زدی...نه به اونوقتت که لنگِ هفت میلیون تومن بودی نه به حالا که هردفعه با یه تیپ جدید می یای دانشگاه!

من هم هر دفعه در جوابشون لبخندی می زدم و چیزی نمی گفتم.

کامیار،به سلیقه ی خودم، دو دست سرویس طلای شیک و گرون قیمت و یه حلقه ی طلای سفید پر از نگین های برلیان هم برام خریده بود که من همیشه توی دانشگاه،برای اینکه افسانه و مریم بهم مشکوک نشند و ازم راجع به شوهرم چیزی نپرسند، حلقه م رو توی دست راستم می ذاشتم و هنوز بهشون نگفته بودم که ازدواج کردم.

دو ماه و نیم از ازدواج ما گذشته بود و من و مامان با همسایه های جدید دوست شده بودیم و باهاشون سلام و علیک گرم داشتیم...اون ها همسایه های خوب و فهمیده و تحصیل کرده ای بودند و قابل توجه کامیار،که هیچ کدومشون هم دکتر نبودند و قرار هم نبود که دکتر بشند!

همسایه هامون فکر می کردند که اینجا خونه ی من و مامانه و کامیار هم نامزد عقد کرده ی منه که گاهی به ما سر می زنه.

مامان یه بار هم توی خونه مون جلسه ی قرآنی اونم با حضور همسایه های سابقمون گرفته بود و این طوری دامادش کامیار رو به همه ی همسایه های قبلی مون نشون داده بود و کلی هم به همه پز داده بود.

دیگه فهمیده بودم که اینکه کامیار به من میگه برای خرید مایحتاج روزانه به قصابی و سوپری نرو،اصلاً منظورش به این نیست که منو محدود کنه و یا اینکه بخواد بهم سخت گیری کنه بلکه درواقع منظورش این بود که این کارها وظیفه ی خدمتکار خونه ست و در شأن خانوم خونه نیست که این خریدها رو انجام بده،حتی خود کامیار هم از انجام دادن این جور خریدها بیزار بود و همیشه آقای زمانی که یه پیرمرد هفتادساله و راننده ی خونه ی کامیار اینا بود،طبق لیست من، برام خرید می کرد و یا اینکه گاهی به سوپری سرکوچه زنگ می زدم تا مایحتاج لازم رو برام به در خونه بیاره.

نمی دونستم که آقای زمانی درباره ی وجود من به پدر و مادر کامیار چیزی می گفت یا نه؟ که البته کامیار همیشه می گفت که بهش سپرده که درباره ی من چیزی به پدر و مادرش نگه و اینکه اون دهنش قرصه و قابل اعتماده.

متأسفانه این رو هم فهمیده بودم که وقتی کامیار می گفت که با همسایه ها گرم نگیر،فقط به این دلیل بود که کامیار فکر می کرد که اونها آدم های پایین دستی هستند و در شأن ما نیست که با اونها همکلام بشیم،مخصوصاً که فضول هم هستند و هنوز نیومده آمارگیری رو هم شروع کردند.

همیشه وقتی که کامیار این چیزها رو می گفت یه جور احساس خیلی بدی بهم دست میداد، هرچند که اون منظورش به من نبود و دیگه تقریباً دست از تحقیر کردنه من برداشته بود،اما خب من هم یکی از همین ادم ها و همون قشر و طبقه بودم و این جور تفکرات و نگاه مغرورانه و از بالا به پایین کامیار رو دوست نداشتم و به خودم می گرفتم.

شاید نگاه کامیار به آدم های منطقه های دیگه تهران غیر از منطقه های اعیان نشین و شمال شهر تهران،مثل نگاه همسایه های ما به مردم منطقه های پایین تر و شهرستانی ها بود...این یه حقیقت بود که همسایه های ما هم خودشون رو خیلی باکلاس فرض می کردند و نسبت به زندگی توی منطقه های پایین تر و شهرستان به یه دید خیلی بد نگاه می کردند و همه شون می گفتند ماها نمی تونیم توی اونجور منطقه ها و یا حتی توی شهرستان زندگی کنیم و اونجاها اصلاً جای زندگی نیست...البته من همیشه با این نظرات و این دیدگاههای احمقانه مخالف بودم و ارزش آدم ها رو به عقل و شعورشون می دیدم نه به محل زندگی و مقدار پول و ثروتشون!...هه... من هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روزی یکی مثل کامیار پیدا بشه که این جمع از خود متشکر و به ظاهر باکلاس رو "آدم خوار"بنامه.

توی این مدت،هروقت پیش اومده بود که من و کامیار با هم یه درگیری و دعوای کوچیک لفظی پیدا کرده بودیم کامیار برای اینکه منو بسوزونه با بدجنسی می گفت:اصلاً تقصیر خودمه که اومدم از محله ی آدم خوارها زن گرفتم و پام رو به این جور جاها باز کردم.

هه...شاید کامیار در ظاهر خیلی باکلاس بود...با کلاس لباس می پوشید،با کلاس و لفظ قلم حرف می زد،با کلاس و مغرورانه رفتار می کرد اما مطمئناً خیلی بی شعور بود و قدِّ اسب نمی فهمید...اینو همیشه و وقتی که می گفت که اینجا محله ی گداگودور آباده،همه آدم خوارند،خِفت گیر و اشرار زیاد داره، در جوابش می گفتم...تازه مگه کامیار خودش جزء اشرار نبود؟! مگه این

خوده کامیار نبود که چند نفر رو اجیر کرده بود که صدیق بیچاره رو تا می خوره کتک بزنند؟ و حتی دستور هم داده بود که جیب هاش رو هم برای رد گم کنی خالی کنند؟ اون وقت به من و مردم شریف منطقه ی ما می گفت"اشرار!!!...(البته کامیار خودش گفت که اون پولهایی رو که از صدیق زده، بعداً سه برارش رو به عنوان پاداش به حقوقش اضافه کرده اما خب مطمئناً این اصل موضوع رو عوض نمی کرد و کامیار خودش گری گوری و خفت گیر و آدم خوار بود نه من و همسایه های فهمیده منطقه ی من!!!)

والا که من هیچ وقت توی محله مون آدم شرور و مزاحم ندیده بودم و همسایه هامون هم خداروشکر خیلی خوب و مؤدب بودند،تازه من همه ی شهرستانی ها رو هم خیلی خوب و فهمیده می دیدم و هیچ وقت هم این دیدگاههای بی منطقِ کامیار و یا بیشتر مردم تهران رو قبول نداشتم و ارزش آدم ها رو به میزان عقل و شعورشون می دیدم نه چیزه دیگه!!...حتی به نظرم آدم هایی که این جور حرف ها رو می زدند یه جور کمبود دارند و پای عمل که برسه خودشون از همه بدتر و بی کلاس ترند.

توی این مدت مریم با شهباز دوست شده بود و داشتند با افسانه سعی می کردند که خودشون رو به زور وارد اکیپ کامیار اینا بکنند و تا اونجا هم که می تونند با اونها به گردش و تفریح خارج از دانشگاه هم برند.

اما من هیچ وقت حتی توی دانشگاه هم به سمت کامیار و اون دوست های جلفش نمی رفتم،درست بود که کامیار به من محرم بود اما خب اون دوست های عتیقه تر از خودش که به من محرم نبودند و من برخلاف افسانه و مریم دوست نداشتم که هیچ پسر نامحرمی باهام شوخی کنه، حتی اگه نظر بدی هم نداشته باشه و به من به چشم یه دوست نگاه کنه.

کامیار و دوستاش معمولاً پنج شنبه و جمعه ها و روزهای دیگه ی تعطیل رو دنبال تفریح و گردش و خوشگذرونی بودند و توی این روزها پولهای خیلی زیاد و هنگفتی هم خرج می کردند.

یه روز بعد از اولین امتحان پایان ترممون،افسانه رو به مریم گفت:مریم ما نمی تونیم با این کامیار و جواد دوست باشیم،اونها خیلی پولدارند و ما اصلاً نمی تونیم پا به پاشون پول خرج کنیم...توی همین سه چهار باری که باهاشون رفتیم بیرون،من نزدیک سیصدهزار تومن خرج کردم...تازه یه بارش هم که پول ناهارمون رو اونها حساب کردند.

مریم هم با اینکه وضع مالیشون بد نبود و معمولاً خیلی بیشتر از افسانه و من پول خرج می کرد و خونه شون هم توی سمنگان بود،سری تکون داد و گفت:آره راست میگی،همه ش باید نگران باشیم که چی بپوشیم،چی نپوشیم،یا توی اون رستوران های عجیب و غریب چی سفارش بدیم که بهمون نخندند و بعدش هم برای خوردن یه غذای مسخره و حال بهم زن کلی پول بدیم.

افسانه:من دارم کم کم به این نتیجه می رسم که ژاله دیگه داره بهمون به چشم یه بچه گدا نگاه می کنه و اصلاً خوشش نمی یاد که ما هم همراهشون باشیم.

مریم:آره...جمعه وقتی که توی تله کابین بودیم، دیدی شقایق رسماً به من گفت"تو اون هفته ها هم همین پالتو رو پوشیده بودی،خسته نمیشی اینقدر تکراری هستی و مثل درویش ها لباس می پوشی؟"

لبخند پررنگی زدم،با اینکه نمی دونستم شقایق کیه و فکر می کردم باید از همون دوست های خارج از دانشگاه کامیار اینا باشه،اما طرز فکرش برام بامزه و جالب بود و یه جور من رو یاد افکار

مسخره ی کامیار می نداخت که اونم معتقد بود که باید تنوع لباسی مون خیلی زیاد باشه و نباید خیلی تکراری و خسته کننده لباس بپوشیم.

افسانه از خنده م ناراحت شد و گفت:زهرمار! برای چی می خندی؟!

_ آخه شما چه اصراری دارید که با اونها به گردش برید، وقتی که نمی تونید پابه پاشون پول خرج کنید؟!

افسانه:بی خود حرف نزن!زود باش همین الآن این پالتوتو دربیار بده به مریم که دفعه ی بعد بپوشه،اون مانتو قرمزه ت رو هم بیار برای من...اصلاً نه!خودم فردا میام خونه تون و چند دست لباس برمی دارم.

افسانه مشکوک ادامه داد:ولی تو جدیداً خیلی پولدار شدی ها! درسته که نم پس نمیدی و تقریباً هنوز هم خسیسی و از توی بوفه ی دانشگاه هیچی نمی خری،اما لباس هات خیلی گرون قیمت شده.

خندیدم و گفتم:خب باباجون من که گفتم، یه اِسپانسرِ خیلی پولدار پیدا کردم!

مریم:ولی جدی هانیه،تو شوهر کردی؟!...یه جورایی رفتارت مثل این زنهای مــتأهل شده!

افسانه:آره،توی ظاهرخیلی سنگین رنگین شدی،اما بین خودمون یه کم بی تربیت شدی و بعضی از حرف ها رو که قبلاً نمی زدی خیلی راحت به زبون میاری...تازه حلقه ت رو هم اشتباهی و مثل گاگول ها انداختی توی دست راستت؟!

به شوخی به پشتش زدم و گفتم:نه بابا،تنها تنها به این نتایج رسیدید یا اینکه کسی هم بهتون کمک کرد؟!..من کجام بی تربیت شده،بی شعور؟!

آخرین امتحانمون بینش های جامعه شناسی یک، بود که به خاطر حجم زیاد مطالب درسیش و همین طور سنگین بودنِ مباحثش به کامیار گفته بودم که حق نداره شب امتحان به خونه مون بیاد،اما از اونجا که هر کاری که از کامیار می خواستی،برای اینکه حرص منو دربیاره برعکسش رو انجام میداد،اون شب رأس ساعت شش بعدازظهر خونه مون بود.

البته من قبلاً چندباری اون کتاب رو خونده بودم و به مطالبش هم کاملاً مسلط بودم اما خب دوست داشتم تا اخر شب یه دور دیگه همه ی مطالب رو مرور کنم تا بتونم یه نمره ی در حد عالی و شاید هم اگه خدا بخواد بیست بگیرم و معدلم رو در حد نوزده نگه دارم.

بعد از اینکه کامیار رضایت داد و دست از سرم برداشت،برای غسل به حمام رفتم و یه دوش گرفتم و کتابم رو برداشتم و مشغول خوندن شدم،کامیار که حتی کتابش رو هم نیاورده بود خودش رو بهم چسبوند و گفت:هانی خانومی،برو برام، یکی از اون قرمه سبزی های معرکه ت رو درست کن...از همون ها که نظیر نداره!

پوفی کردم، من یه دفعه یه غلطی کردم و به کامیار گفتم که قرمه سبزی هایی که من می پزم معرکه ست و نظیر نداره که از شانس بد،یهویی حواسم به مسخره بازی های کامیار پرت شد و حسابی اعصابم بهم ریخت و هم خورشتم سوخت و هم برنجم ته گرفت...حالا از اون روز به بعد کامیار هم کلید کرده بود و همه ش می گفت:تو خیلی معرکه ای سرآشپز! مخصوصاً اون قرمه سبزی هات که توی تهران نظیر نداره!

واقعاً که این کامیار خیلی بی چشم و رو بود،تقریباً بیشتر روزهای هفته شام رو پیش ما بود و من از جون و دل براش مایه می ذاشتم و براش غذاهای خیلی خوشمزه می پختم اما فقط همین یکی

رو یادش مونده بود و همیشه می گفت:من هروقت بوی یه غذای سوخته به مشامم می خوره به یاد تو و عشق اساطیری مون میوفتم.

به کامیار اهمیتی ندادم و همچنان مشغول مطالعه موندم که کامیار کمرم رو گرفت و گفت:پاشو دیگه کدو تنبل خانوم،من قرمه سبزی می خوام،از همون ها که خیلی معرکه ست و بوی عطرسوخته گیش تا هفت تا خونه اونور تر میره.

با آرنجم به پهلوش کوبوندم و گفتم:کوفت بخوری! نمی بینی فردا امتحان داریم؟ تازه الآن ساعت هفت شبه تا قرمه سبزی بپزه و جا بیوفته میشه ساعت ده شب!...تو هم که باید زود بری خونه تون وگرنه مامان جونت یه وقت نگرانت میشه!

کامیار:نه نترس نگران نمیشه،امشب رو می خوام سورپرایزت کنم و اینجا بمونم.

تندی به سمتش برگشتم و گفتم:تو تا حالا محض رضای خدا ،حتی یه شب هم خونه مون نموندی،اونوقت حالا که امتحان داریم و من می خوام درس بخونم می خوای بمونی؟!

کامیار بیشتر به خودش،فشردم و بامزه گفت:خب امشب دوست دارم پیشِ عشقم بمونم.

ناراحت گفتم:چی گفتی هان؟اصلاً با اجازه ی کی می خوای اینجا بمونی ؟!

کامیار قیافه ای گرفت و گفت:بچه پررو!...مثل اینکه اینجا خونه ی خودمه ها!...ببین کارم به جایی رسیده که برای خوابیدن توی خونه ی خودم هم باید از توئه زالزالک اجازه بگیرم!

دست به سینه نشستم و گفتم:ببین تو قرار نبود،امشب بیای اینجا...منم که شام درست نکردم،پس اگه می خوای، برات یه املت درست کنم، اگه هم نه،که یه زنگ بزن به رستوران سر کوچه.

کامیار:اُوهُو! پس تو رو گرفتم برای چی؟ من دلم می خواد تو برام غذا بپزی.

عصبانی شدم ظاهراً این جناب کامیار خان، امشب همه جوره برای آزار و اذیتِ من کمر همت بسته بود... کتابم رو محکم بستم و کوبوندمش روی تخت و با حرص رفتم توی آشپزخونه و مواد قرمه سبزی رو سرهم کردم و گذاشتمش توی زودپز،تا زودتر بپزه شعله ش رو هم تنظیم کردم و به اندازه ی کافی و جوری که برای فردا ناهار هم بمونه ،برنج خیس کردم و دوباره به اتاق برگشتم.

مامانم هم که خونه نبود تا کمکم کنه و مثل هرشب برای نماز مغرب و عشا به مسجد رفته بود و تا ساعت هشت و نیم هم برنمی گشت.

وارد اتاق شدم تا کتابم رو بردارم و برم توی یه اتاق دیگه تا بتونم درس بخونم.کامیار با نیش باز داشت کتابم رو که عمداً سر و ته گرفته بود توی دستش،رو ورق می زد...تا من رو دید سرش رو بیشتر توی کتاب فرو کرد و شروع کرد به تندتند ورق زدن و گفت:این که طولانیه و نمیاد،این رو هم که بلدم،این یکی رو هم عمراً اگه استاد خودش هم فهمیده باشه و حتماً نمیاد،این یکی دیگه رو هم از روی توی خنگول که توی تموم امتحان ها جلوی من می شینی می نویسم...آخیش! من دیگه خیالم راحت شد و همه ی درس هام رو خوندم

سری از تأسف براش تکون دادم و کتابم رو از دستش کشیدم و درآوردم،واقعاً این کامیاری که من می دیدم هنوز هم بچه بود و همون حرف پدر و مادرش درست بود و فعلاً وقت ازدواجش نبود و باید همون پنج شیش ساله دیگه صبر می کرد و بعد زن می گرفت.

با اخم گفتم:به جای اینکه بشینی اینجا و ادا و اطوار دربیاری و من رو اذیت کنی،بشین و درسِت رو بخون.

کامیار:تو که دیگه خوندی،خوشگل من...دیگه من برای چی خودم رو به زحمت بندازم؟!

ناگهان یه چیزی مثل آذرخش از ذهنم عبور کرد...چون من و کامیار اسم فامیلی مون معصومی و معتمد بود و هر دو هم با میم و عین شروع میشد توی همه ی امتحان های این ترم پشت سر هم می نشستیم که تا حالاش هم، همیشه من جلوی کامیار نشسته بودم،ناراحت شدم و گفتم:نکنه تو تا حالا، توی همه ی امتحان ها از روی من تقلب می کردی؟!

کامیار دستم رو کشید طوریکه توی بغلش افتادم و با لبخند شیطنت باری گفت:نه خوشگل خانومی،ببین تو دختری و آی کیوت پایینه!... خوشبختانه هنوز اونقدر مفلوک نشدم که از روی توی خنگول بنویسم.

از اون خنده ش فهمیدم که تا حالا صداش رو درنمی آورده و همه ی امتحان های گذشته رو،از روی دست من تقلب می کرده! منم که اینقدر ساده ام که حتی تا حالا عرضه نداشتم که روی برگه م رو سفت و سخت بپوشونم و مانع اینکارش بشم.

توی دلم به این همه حماقت خودم پوزخند زدم...هه...حتماً کامیار تا حالا کلی هم به این همه ساده گی و ببو گلابی بودنه من خندیده بود!

ناراحت گفتم:پس بگو چرا اینقدر بی خیالی؟! پس تا حالا همه رو از روی من می نوشتی و برای فردا هم نقشه ها داری؟!

کامیار:نه بابا!...روی تو که چیزی ننوشته!

از این همه پررورییش حرصم گرفت، تازه به جای تشکر بهم خنگول هم می گفت!

_ صبر کن من یه حالی ازت بگیرم که خودت کِیف کنی! فردا اگه مَردی و تونستی از روی منه به قول خودت ، خنگول تقلب کن.

کامیار بامزه گفت:ای وای!این حرف ها رو نزن پسرم...تو روخدا منو تهدید نکن، الان پس میوفتم ها!

کامیار اینو گفت و کتابم رو از توی دستام بیرون کشید و با دست راستش بالا گرفت،طوری که من دستم بهش نرسه،با حرص دستم رو دراز کردم تا کتابم رو پس بگیرم که موفق نبودم و گفتم:کتابم رو پس بده،بی مزه!

کامیار که کتابم رو بهم نمیداد با خنده ی بدجنسی گفت:اگه می تونی بگیرش.

با صدای زنگِ گوشیه کامیار به خودمون اومدیم...چون گوشیش روی تخت بود تندی دستم رو دراز کردم و تماس رو وصل کردم و برای تلافی گذاشتمش روی اسپیکر...کامیار معمولاً روی تماس هاش خیلی حساس بود و همیشه سعی می کرد که برای صحبت کردن به یه جای خلوت بره.

با توجه به سروصدا و کشمکش ما،صدای مردونه ی اون ور خط گفت:اُوی اونجا چه خبره؟ کامی زنده ای؟ این سروصداها چیه؟!

کامیار سعی کرد گوشیش رو از دستم دربیاره،که موفق نبود و بلند طوری که شهباز بشنوه گفت:اِ...سلام ،تویی جواد؟!

شهباز: سلام و مرض، سلام و کوفته کاری،...الآن کجایی؟...ببین فقط جرأت داری و فردا رو بهم نرسون ،جدی این دفعه اگه بهم نرسونی همون سر جلسه ی امتحان میام و خفه ت می کنم،از الآن گفته باشم،بعداً نگی که نگفتی!

کامیار گوشیش رو از توی دستم درآورد و حتماً با خیال راحت از اینکه یکی از اون دوهزارتا دوست دخترش نبود،لبخندی زد و گفت:برو بابا،به من چه! خب تو هم بشین و درسِت رو بخون.

شهباز:آره جون خودت، حتماً تو هم الآن نشستی و داری مثل چی خر می زنی و درسِت رو می خونی ؟! تو گفتی و منم باور کردم!...آره دیگه حق داری،اگه جایِ منم پشت سر این معصومیه خرخون بود الآن منم برات از این اِفه های درس خونی برمی داشتم.

خیلی ناراحت شدم،هم به خاطر اینکه شهباز بهم گفت خرخون،هم اینکه تا حالا کامیار از روم تقلب می کرده و من احمق نفهمیده بودم و تازه بهم خنگول هم می گفت!

کامیار:بی خود جو سازی نکن!من تا حالا بیست دور از اول تا آخر کتاب خوندم،شونزده بار هم از عقب به جلو و چَپَکی، خوندم...

شهباز:آهان حتماً الآن دیگه از همه وَره می تونی این کتاب رو که نمی دونی اسمش هم چیه رو درسته قورت بدی،آره؟!.

کامیار:حالا تو هی مسخره کن، وقتی که نمراتمون اومد اونوقته که این نبوغ ذاتی من رو باور می کنی.

شهبازبامزه آهی کشید و گفت: عیب نداره پسرخاله ، من که همه جوره باورت دارم، تو پرفسور بودن و متقلب بودن تو که دیگه جای هیچ شکی نیست.

شهباز یهویی با هیجان ادامه داد:راستی یه اتفاق جدید!امشب باز دوباره این دختره مریم سیمایی بهم زنگ زده بود،همون که تو هِی سنگشو به سینه می زنی و میگی کاری باهاش نداشته باش!

یه دفعه با اخم خیلی بدی به کامیار نگاه کردم،یعنی کامیار چرا می بایست سنگِ مریم رو به سینه ش بزنه؟!...البته من خودم چند باری کامیار رو تهدید کرده بودم که به اون دوستش شهباز

بگه که حق نداره با مریم کاری داشته باشه!...نمی دونم شاید هم کامیار این دفعه دیگه آدم شده بود و در راستای حرف های من سفارش مریم رو به شهباز کرده بود!

کامیار متوجه ی اخم من شد و بامزه با یه دستش آروم به سر خودش زد و خطاب به شهباز گفت:ای بابا، من کی سنگِ اونو هی به سینه م زدم؟ خب حالا مگه چه اتفاق غیرمنتظره ای افتاده که این طوری میگی؟ خودت مگه نگفتی که اون همیشه بهت زنگ میزنه؟!الآن یه جوری گفتی که خودم هم به خودم شک کردم چه برسه به این دختری که الآن بغلم نشسته.

شهباز بی توجه به حرف کامیار گفت:آخه همه ش که اینا نیست...باورت میشه؟دختره می گفت،مامانم اینا امشب خونه نیستن اگه میشه بیا خونه مون و بهم درس یاد بده!

ابروهام از تعجب پرید بالا،مطمئناً داشت خالی می بست عمراً اگه مریم همچین حرفی می زد!!

کامیار هم ابروهاش رو انداخت بالا و با شیطنت گفت:خب معطل چی هستی برو دیگه پروفسور،احتمالاً از تو نابغه تر کسی رو پیدا نکرده،شاید این وسط یه فرجی هم شد و طبق نقشه ی اون مریم خانوم مأمورهای زحمت کش پلیس هم یه دفعه سر بزنگاه ریختند تو خونه و تو مجبور بشی که اون رو عقد کنی و یه عروسی هم بیوفتیم.

شهباز با مسخره گی گفت:اِ...یعنی تو هم همین فکر رو می کنی؟! میگم حتماً خونه شون رو مکان کرده،و می خواد منه آفتاب مهتاب ندیده رو بکِشونه اونجا،مگه نه؟!

کامیار:تو هم که حسابی ساده و خوددار!

شهباز آهی کشید و گفت:فکر کنم تاریخ داره دوباره تکرار میشه و اون قضیه ی یوزارسیف و زلیخا باز دوباره داره زنده میشه.... کامی جون از امشب هرچی خواب دیدی برام اس بده تا برات تعبیر کنم.

کامیار زد زیر خنده و گفت:یوزارسیف رو که خدا نگه داشت اما من مطمئنم که خدا هم نمی تونه از پس تو یکی بربیاد!

شهباز با خنده گفت:تو به این کارها کاری نداشته باش،فضولچه...تو فقط از امشب بشین و خواب ببین!

کامیار:آهان راستی ، با بابات دعوات نشد؟ خودت گفتی هروقت این دختره زنگ میزنه همون شب با بابات دعوات میشه!

شهباز:نه دیگه،این دفعه امن و امانه،اما خب منم کم نیاوردم و قانون شکنی نکردم و گوشی بابام رو کش رفتم تا به این بهانه یه دعوای درست و حسابی راه بندازم...هه الانم بابام داره دربه در دنبال گوشیش می گرده،...(شهباز بلند خندید و ادامه داد)تو نمیری بیا نگاه کن،ببین چه جوری داره همه ی سوراخ سنبه های خونه رو می گرده....اِ...رفت و به این آشپز بیچاره مون گیر داد،...اِ اِ اِ...مرتیکه خرس گنده خجالت هم نمیکشه،داره بهش میگه کار توئه!

کامیار:حتماً رمز گوشیش هم چهار تا صفر بود؟!

شهباز:اِ...آره تو از کجا فهمیدی؟

کامیار:برای اینکه بابای توئه کودنه!

شهباز با هیجان گفت:کامی،توش چهار پنج تا اسم ناشناس دخترونه هست...خوبه برم به مامانم نشون بدم نه!

کامیار:بیچاره،اینجوری که از فردا میشی بچه های طلاق؟!

شهباز:آره راست میگی ها!...پس بی خیال، دیگه میرم میشینم و درسمو می خونم.

کامیار:حالا این دو تا چه ربطی به هم داشت؟!

شهباز با خنده و هیجان گفت:وای کامی،به دادم برس بابام داره میاد این وری...فکر کنم الان دیگه به منه بی گناه شک کرده!!!

شهباز این رو گفت و تماس رو قطع کرد،منم دست به سینه و چپ چپ به کامیار نگاه کردم و توی دلم هم گفتم که درسته که حتماً این پسره شهباز داره دروغ میگه اما خوبه که به مریم هم یه زنگ بزنم و ته و توی این ماجرا رو دربیارم...بالاخره به قول شاعر گفتنی، تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!!!

****

چون داشتم از فضولی می مُردم گوشیم رو برداشتم و به اتاق مامان رفتم و به مریم زنگ زدم...بعد از کلی حرف زدن راجع به اینکه تو چند دور خوندی،به نظرت کجاهاش مهم تره و صد تا چیز بی مورد دیگه،رفتم سر اصل مطلب و به طور غیرمستقیم به مریم گفتم:مریم راستی قضیه ت با این شهباز چی شد؟بالاخره تونستی خرش کنی تا بیاد خواستگاریت؟!

مریم که همیشه با شنیدن اسم شهباز به یه خلسه ی عاشقانه فرو می رفت،اصلاً از این سؤال بی موقعم تعجب نکرد و آهی کشید و گفت:نه بابا،اینقدر بهتر از من دور و برش ریخته که اصلاً متوجه من نیست.

چون می دونستم که شهباز خیلی هم خوب متوجه ی اون عشق ضایعِ مریم شده،گفتم: نه بابا حتماً فهمیده!...اصلاً مگه خر باشه که متوجه اون عشق پاکِ تو نشده باشه.

آخیش!دلم آروم گرفت... توی این مکالمه دوبار به شهباز گفتم"خر" تو اون باشه که دیگه به من نگه خرخون.

هه... به قول افسانه منم دیگه از دست رفتم و حسابی بی تربیت شدم رفت!!!

مریم غمگین گفت:نه بابا مطمئنم که اصلاً منو نمی بینه...اون حتی جواب تماس هام رو هم یکی درمیان و به زور میده.

_ خب تو نباید اینقدر بهش زنگ بزنی؟ الآن حتماً پیش خودش فکر می کنه تو خیلی هلاکِشی!

مریم:وا...خب مگه نیستم؟!...منم می خوام اون همینه بفهمه دیگه!

پاک از این مریم ناامید شدم،پوفی کردم و گفتم:ای خلِ دیوونه! یه خورده ناز کردن هم خوب چیزیه ها!... مثلاً ناسلامتی تو دختری!

مریم بی توجه به من گفت:ولی خیلی پسره خوبیه ها!همین دوساعت پیش بهش زنگ زدم و گفتم که جزوه ی جبرانیه روش تحقیق نظریم رو برام بیاره و البته یه کم هم بعضی از مباحث رو برام توضیح بده ، اونم قبول کرد و اومد جلوی در خونه مون،تازه کلی هم بابت جزوه، ازم تشکر کرد و آخرش هم اون "نظریه ی وِبِر درباره ی بوروکراسی"با "بوروکراسی و اُلیگارشی"رو که اصلاً نمی فهمیدم رو به طور کامل برام توضیح داد...منم دیدم که اینجوری دم در خیلی زشته گفتم"وای ببخش که تعارفِت نمی کنم بیای تو،آخه کسی خونه مون نیست" اونم خیلی مؤدب جفت ابروهاش رو انداخت بالا و گفت"این حرف ها چیه خانومی؟ مزاحم نمیشم"...(مریم با نهایت هیجان و ذوق ادامه داد)وای هانیه، به جون تو،خیلی باادبه!!!

در حالیکه از دستِ این همه ساده گیه مریم حرص می خوردم گفتم:به جون خودت!...دیوونه ی خرفت، حتماً الان پسره پیش خودش فکر کرده که تو حتماً منظوری داشتی و می خواستی اینجوری بهش بفهمونی که خونه تون خالیه و خودت هم حسابی اُکی هستی!

مریم:وا بی ادب! این حرف ها یعنی چی؟ من که باهاش رودربایستی ندارم خب اگه مامانم بود حتماً تعارفش می کردم تو...تازه جواد خیلی هم باشعوره و مثل تو منحرف نیست.

سری از تأسف برای مریم تکون دادم و گفتم:خب حالا که اینقدر اون دوست پسرت خوب و پاکه و خیلی هم خوب تدریس می کنه بگو ببینم بوروکراسی و الیگارشی یعنی چی؟!

مریم گفت:وا... خب معلومه دیگه، الیگارشی یعنی حکومت نخبگان و افراد معدود،یعنی اینکه جز یه عده ی محدود کسان دیگه ای حق حکومت کردن ندارند...بوروکراسی هم یعنی حکومت کردن مقامات اداری،یعنی همون مراتب اداری انجام گرفتن کارها...نظر وبر هم...

حرفش رو قطع کردم و گفت:آهان یعنی می خوای بگی تو اینا رو قبلاً بلد نبودی و اون شهباز یادت داد؟!

مریم خندید و گفت:خب بابا،ضایع نکن دیگه، می خواستم یه خورده جلوی خونه مون معطلش کنم تا شاید مامانم برسه و تعارفش کنم توی خونه...این مامانم هم که نمی دونم یه دفعه ای کجا غیبش زده بود که تا الان هنوز هم نیومده،...البته فکر کنم دوباره با بابام پیچوندن و رفتن خرید!

با مریم خداحافظی کردم،پس طفلی شهباز حق داشت که خودش رو جای یوزارسیف فرض کرده بود!...منو بگو که همیشه فکر می کردم این مریم خیلی صاف و ساده ست...مثل اینکه واقعاً دیگه از این دخترهای این دوره و زمونه هیچی بعید نیست!...البته مریم دختر خیلی خوبیه و من این رو انکار نمی کنم و هیچ رقمه هم نمی تونم بهش شک کنم اما خب شاید هم شهباز منظور مریم رو درست فهمیده بود و الآن دیگه دوره و زمونه عوض شده و دیگه باید پسرها بترسند که دخترها توی خونه،گیرشون نندازند و آبروشون رو نبرند و خودشون رو به زور و تهدید پلیس و شکایت بازی قالب نکنند !!!!...هِی روزگار!

****

ساعت نزدیک های هشت و نیم شب بود و من توی اشپزخونه مشغول آبکش کردن برنج بودم و کامیار هم توی هال روی کاناپه ای نشسته بود و یه پاش رو روی اون یکی پاش انداخته بود و به جای اینکه بشینه و درسش رو بخونه و یا اینکه لااقل بزاره من درسم رو بخونم صدای تی وی رو زیاد کرده بود و مشغول خوندن روزنامه بود...واقعاً که اونم برای خودش اعجوبه ای بود و من لنگه ش رو توی عمرم ندیده بودم.

کامیار با شنیدن صدای زنگ گوشیش،گوشیش رو برداشت و با لبخند نگاهی به اسم تماس گیرنده انداخت و گفت:به به سلام ستاره خانوم!.

با شنیدن اسم ستاره که یه اسم دخترونه بود ناراحت شدم و برای شنیدن مکالمه ش گوش هام رو تیز کردم.کامیار با خنده ادامه داد:مخلص شما هم هستیم ستاره خانوم!...نه بابا ، شما صاحب اختیاری!...کِی؟الآن بیام؟...اُه اُه! حالا چی پختی؟!...آهان، تازه می خوای شروع کنی و بپزی!...خب حالا چی هست؟!...(کامیار با لذت هومی کشید و ادامه داد)هوم...آخ جون اُملت!...به جون خودم خیلی هوس کرده بودم...باشه،باشه،نخورید ها،وایسید تا منم بیام.

کامیار گوشیش رو قطع کرد و توی کیفش انداخت و خطاب به من گفت:خانومی مثل اینکه به آرزوت رسیدی!...دیگه راحت بشین و درسِت رو بخون...من دیگه رفع زحمت می کنم و میرم.

ناراحت به سمتش اومدم و گفتم:این ستاره کی بود هان؟

کامیار خندید و بامزه بهم نگاهی کرد و گفت:به جون تو مامانمه!

_ آره تو گفتی و منم باور کردم،یکی دو ماه قبل که اسم مامانت عاطفه بود!

کامیار بامزه ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:بی خیال بابا،کِی اسم مامان من عاطفه بود؟!...الان مامانم رو حساس می کنی می ندازیش به جون بابام.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:هه هه خندیدم،بامزه!...حالا مامانت باشه یا هر کی! من نمی ذارم که بری ،باید بمونی و غذات رو بخوری،برای چی اینهمه منو مجبور کردی که برم توی آشپزخونه و برات غذا درست کنم؟!

کامیار:ای بابا،من سه ساعته اومدم اینجا ،از گرسنگی کُشتیم، تو محض رضای خدا یه چایی هم به من ندادی.

خیلی پررو بود! با حرص گفتم:آره چایی بهت ندادم،اما نسکافه و میوه که بهت دادم...تازه اگه اینقدر هوس املت کرده بودی که من از همون اولش هم گفتم که اینقدر وقتِ منو نگیر و رضایت بده تا برات یه املت بپزم خودت قبول نکردی و گفتی که قرمه سبزی می خوای...(جملات آخر رو با خشم و عصبانیت گفتم)

کامیار درحالیکه به این جِلز و وِلِز من می خندید،کاپشنش رو از روی مبل برداشت و گفت:عزیزم من قرمه سبزی سوخته و معرکه دوست ندارم،باید اینو به کی بگم؟!

بعد گونه م رو بوسید و با لبخند بدجنسی گفت:گیر نده دیگه خانومی، باید برم...آخه عزیزدلم، ستاره که مثل تو سرآشپز و کاری نیست که!...اون طفلی تازه برای اولین بار اونم فقط به خاطر من پاشو گذاشته توی آشپزخونه و آشپزی کرده...دیگه زشته که من نرم...هوم؟!

می دونستم که کامیار اینا تو خونه شون چند تا خدمتکار دارند و مامانش هیچ وقت آشپزی نمی کنه...یعنی اینا رو قبلاً خودش بهم گفته بود...اما خب اون حق نداشت که مامانش رو به من ترجیح بده و بعد از این همه آزار دادن من برای غذا پختن،یه دفعه ای اونم با یه تماس مامانش بزاره و بره.

دندون هام رو از عصبانیت روی هم ساییدم و به سمت در ورودی هُلِش دادم و گفتم:اصلاً برو بچه ننه،برو پیش مامان جونت!

کامیار با تعجب گفت:من کِی گفتم می خوام برم پیش مامان جونم؟ اصلاً از کِی تا حالا اسم مامانِ من ستاره شده که من خودم خبر نداشتم؟!

عصبی وایسادم و با جیغ گفتم:پس اون ستاره ی لعنتی کیه؟!

کامیار بازم زد زیر خنده و در حالیکه از در می رفت بیرون،دستش رو به منظور خداحافظی برام تکون داد و گفت:اینقدرحرص نخور عزیزم،سکته می کنی میوفتی روی دستم ها!... بای بای،خوشگلم... فردا توی دانشگاه می بینمت!...امشب بشین و خوب درسهات رو بخون،باشه عزیزم؟!...اگه شاگرد اول بشی قول میدم برات یه دوچرخه،نه نه، یه ماشین بخرم...یه پرایدو نه ، پراید...قول میدم برات یه پراید خوشگل بخرم....

کامیار همون طور که اون مزخرفات رو می گفت از در خونه خارج شد...از شدت خشم روی مبل نشستم و پاهام رو عصبی روی زمین تکون دادم...آره من زن صیغه ای کامیارم و شاید درواقع حق نداشته باشم که توی کارهاش دخالت کنم و ازش توضیح بخوام! اما حالا که اون منو مجبور کرده که ازش تمکین کنم و برای همه ی کارهام ازش اجازه بگیرم،چرا اون نباید در مقابل من مسئول باشه و برای کارهاش بهم جواب پس بده؟!

صبر کن آقای کامیار خان،من یه حالی ازت بگیرم که خودت کِیف کنی! حالا من رو قال میزاری هان!...فعلاً که فکری برای ضایع شدنت ندارم اما علی الحساب فردا رو نمیزارم که از روم تقلب کنی ببینم بازم ادعای زرنگیت میشه و می تونی بازم ادعا کنی که کتاب رو از جلو به عقب و از عقب به جلو درسته قورت دادی!

اونشب حسابی برای کامیار و چگونگیِ ضایع کردنش نقشه کشیدم و کلاً تمرکز حواسم رو برای درس خوندن از دست دادم...بی خیال بابا ،من که همه ی مطالب اون کتاب رو از حفظ بودم دیگه با این شرایط نا به سامان روحی ،دوره کردنم برای چی بود؟!

امتحان ساعت هشت صبح شروع میشد.وارد محوطه ی دانشگاه شدم و با دیدن کامیار و ژاله و شهباز و چند تا پسر و دختر دیگه که بعضی هاشون رو نمی شناختم و دور کامیار رو گرفته بودند و سرخوشانه می گفتند و می خندیدند دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم...تو رو خدا نگاه کن من رو از دیشب تا حالا چه قدر حرص داده اون وقت خودش اینجا داره دل میده و قلوه می گیره!

یه دفعه با خوردن دستی روی شونه م و صدای سلام شاد افسانه و مریم از دید زدن عصبی م دست برداشتم و بهشون سلام کردم...نمی دونم چرا دیگه نسبت به ژاله حساس نبودم و اون رو خودی می دونستم و فقط الآن خیلی دلم می خواست بدونم که اون ستاره ی گور به گور شده کیه و الان بین اونها هست یا نه؟!

مریم با دیدن شهباز گفت:وای بچه ها بیاین بریم پیش جواد اینا...من چند تا سؤال درسی دارم.

افسانه ریز خندید و گفت:آره راست میگه منم چند تا سؤال دارم که می خوام از کامی جونم بپرسم.

یه دفعه کنترلم رو از دست دادم و با عصبانیت به افسانه گفتم:درست صحبت کن! یعنی چی میگی کامی جون؟مگه اون شوهر توئه؟!

افسانه ناراحت شد و حق به جانب گفت:نه، پس شوهر توئه!

دلم می خواست هوار بکشم و بگم آره اون کثافت شوهر منه...اما خب چون نمی تونستم، توی دلم برای بار هزارم از دیشب تا حالا به کامیار لعنت فرستادم که چرا نمی زاره که من حداقل به این دو تا بگم که ما دیگه زن و شوهریم؟!...خب حالا مگه چی میشد که افسانه و مریم این موضوع رو می فهمیدند و لااقل افسانه این جوری،اونم توی روز روشن و جلوی چشم من به اون ابراز عشق و علاقه نمی کرد؟!

در جواب افسانه به خودم خندیدم و توی دلم گفتم:ظاهراً کامی جون فقط توی تخت خواب شوهر منه، منتها توی بیرون و توی خنده و شوخی و خوش گذرونی و تفریح متعلق به همه ست و چیزیش به من نمیرسه.

برای اولین بار به همراه افسانه و مریم و فقط به خاطر شناسایی ستاره و یا اون عاطفه ی کذایی که کامیار قبلاً ادعا کرده بود که اسم مامانشه ولی درواقع نبود وارد جمع دوست های کامیار شدم.

کامیار مثل همه ی روزهای دانشگاه باهام خیلی خشک و جدی برخورد کرد!

نگاه کن مار خوش خط و خال رو، همچین خودش رو میزنه به اون راه که آدم واقعاً حیرون می مونه این همون شوهر خودشه یا نه!...منم با خشم بهش نگاه کردم و زیر لب و آروم و طوری که جز خودش کس دیگه ای نشنوه، بهش گفتم:حالا صبر کن،تو از من تقلب می خوای دیگه؟!!!!

کامیار یه دفعه لبخند شیطنت باری زد و به انگشتش به گونه ش اشاره کرد و گفت:اِ... معصومی،اینجای صورتت چی شده؟...انگار کبود شده!

چنان با اخم بهش نگاه کردم که همه ی دخترها و پسرهای اون جمع البته به غیر از خود کامیار خیره سر،ماست هاشون رو کیسه کردند و بیشترشون هم با شنیدن صدای بلندگو برای رفتن به سر جلسه ی امتحان اونجا رو ترک کردند و رفتند.

دیروز بر اثر بوسه های وحشیانه ی جناب کامی خان،گونه م کبود شده بود که تا امروز صبح اثراتش معلوم نبود و خودم هم همون یکی دو ساعت پیش دیده بودمش.

کامیار با نیش باز ادامه داد:ولی هر کی بوده، خیلی ناشی بوده!

ظاهراً که توی این بشر غیرت میرت تعطیله ،مطمئناً حتی یه لحظه پیش خودش فکر نمیکنه که با گفتن این حرفها اونم توی جمع پسرها ممکنه اونها رو نسبت به من جری کنه و روشون رو برای شوخی های زشت بهم باز کنه!

جدی گفتم:این حرفها چیه آقای به ظاهر محترم؟خجالت نمی کشید؟... صبح که داشتم می اومدم دانشگاه صورتم خورد به در خونه.

کامیار ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:اُوهُو! چه در باحالی!

شهباز داشت با اشاره ی چشم و ابرو به کامیار می فهموند که این حرفها زشته و باید زودتر خفه خون بگیره...افسانه اما،زد زیر خنده و گفت:نه بابا،فکر بد نکن کامی،هانیه مجرده...اصلاً کی میاد این اخمو رو بگیره؟!

نفهمیدم کی این افسانه با کامیار اینقدر خودمونی شده بود که خیلی راحت کامی صداش میزد؟! و خیلی خودمونی هم بهش گفت فکر بد نکن؟!...همینه دیگه، وقتی که به اونها لباس قرض میدم تا با شوهرم به گردش و تفریح برن،آخر و عاقبتش همین میشه!

عصبی و تند گفتم:نترس بالاخره یکی هم میاد منو می گیره...یه وحشی و آدم خوار از محله ی مغولانیه!

کامیار با شنیدن این جوابم زد بلند زیر خنده و چیزی نگفت.هه...مثل اینکه ناراحت نشد!اما من مطمئنم که حتماً از درون به شدت سوخته اما برای اینکه ضایع نشه به روی خودش نیاورده.

****

سر جلسه ی امتحان طبق معمول همیشه من پشت سر ژاله محبی و جلوی کامیار نشستم،دو ردیف بغلی مون هم بچه های رشته ی جغرافیا بودند که با ما کاری نداشتند،افسانه و مریم و شهباز هم صندلی هاشون توی کلاس ما نبود و جز ما ، صدیق و چهار پنج نفره دیگه هم از بچه ی رشته ی خودمون توی اون کلاس بودند.

از شانس خوب یه خانومِ خیلی بداخلاق و پاچه گیر و خیلی دقیق مراقبمون شده بود که فکر کنم اسمش احتشامی بود و یکی از کارمندهای بخش کتابخونه بود.

تقریباً مثل مار روی برگه م چنبره زدم تا کامی جونم هیچ رقمه نتونه به اصطلاح، اسکولم کنه و از روم تقلب بکنه.

چون خیلی روی برگه م خوابیده بودم احتشامی بهم شک کرده بود و فکر کرد که حتماً زیر چادرم تقلبی چیزی قایم کردم و این طوری دارم رد گم می کنم اما خب چون من اهل تقلب نبودم نتونست چیزی ازم بگیره اما دیگه صبرش تموم شد و خیلی جدی و بداخلاق بهم تذکر داد که اگه یه دفعه ی دیگه درست نشینم دیگه منو نمی بخشه و برگه م رو به عنوان تقلب ازم میگیره...منم ترسیدم و صاف نشستم اما خب هنوز هم مراقب برگه م بودم تا کامیار نتونه بهش تسلطی پیدا کنه.

تعداد سؤال ها ده تا سؤال دو نمره ای بود که باید هفت تاشون رو به دلخواه جواب میدادیم...شش نمره ی دیگه هم مربوط به تحقیقمون بود که استاد عظیمی لطف کرده بود و به بیشتر بچه ها، ازجمله من و حتی کامیار که می دونستم تحقیقش رو خریده شش نمره ی کامل رو داده بود.

بعد از چهل و پنج دقیقه که یه ریز می نوشتم نفس راحتی کشیدم و خواستم که یه مرور روی جواب هام داشته باشم...کامیار هم رسماً از اون پشت با خودکارش سوراخ سوراخم کرده بود که من به هیچ عنوان اهمیتی نداده بودم وهمون طور به کار خودم مشغول بودم.

یه دفعه یکی از بچه های ته کلاس از احتشامی چیزی پرسید که اون مجبور شد از بچه ها غافل بشه و به بالای سر اون دختره بره که یه دفعه متوجه کامیار شدم که پررو پررو و با یه لبخند خبیث کنارم وایساد و خیلی آروم گفت:منو می پیچونی خوشگلم؟!

و بعد دست راستم رو از روی برگه م بلند کرد و توی یه چشم بهم زدن برگه م رو با برگه ی مثل برف، سفیده خودش جابه جا کرد و

اینقدر این حرکتش تند و سریع بود که فرصت هرگونه عکس العمل و اعتراضی رو ازم گرفت...بچه های دیگه هم که هواسشون نبود و هرکدوم از این فرصت بدست اومده به نفع خودشون و برای تقلب استفاده کردند.

همین جوری هاج و واج و با دهانی باز شروع به بال بال زدن کردم و خواستم به احتشامی بفهمونم که از شکار چه صحنه ای غافل مونده که احتشامی با صدای اعتراض من،که به کامیار گفتم:اِ...چیکار می کنی؟!

با عصبانیت به سمتمون برگشت و گفت:اونجا چه خبره؟!

کامیار که برگه ها رو جابه جا کرده بود خیلی خونسرد و بدون اینکه توجه کسی رو به خودش جلب کنه ،حق به جانب و درحالیکه به سمت میز مخصوص استاد می رفت گفت: می خوام برگه م رو بدم اشکالی داره؟!

احتشامی گفت:نه می تونید برید.

کامیار سریع سر میز مخصوص استاد رفت و احتمالاً تندی اسم و شماره ی دانشجویی من رو خط زد و مشخصات خودش رو نوشت و زودی فلنگ رو بست و از کلاس خارج شد.

با عصبانیت خواستم اعتراض کنم و گفتم:ببخشید اون آقا...

که احتشامی با عصبانیت حرفم رو قطع کرد و در حالیکه به سمتم می اومد گفت:خانوم شما از همون اول جلسه داری مشکوک می زنی،کاری نکن که برگه ت رو به عنوان تقلب ازت بگیرم و همین الان بیرونت کنم.

بعد بالای سرم رسید و نگاهی به برگه کاملاً سفیدم انداخت و پوزخندی زد و گفت:هه...هنوز که هیچی ننوشتی، منتظر امداد غیبی هستی؟!

مثل آدم های بدبخت و شکست خورده بهش نگاه کردم و اشک هام هم مثل همیشه تند و تند شروع به ریختن کرد،که احتشامی گفت:خانوم محترم بی خود آبغوره نگیر،مطمئناً جواب سؤالها از آسمون نمیاد پایین!

دوباره مستأصل گفتم:آخه اون آقا برگه ی من رو با برگه ی خودش...

احتشامی که خیلی سگ هم تشریف داشت و لنگه ش رو تا حالا توی مراقب ها ندیده بودم با عصبانیت برگه ی سفید رو از زیر دستم کشید و گفت:شما نمی خواد چیزی بنویسی...بفرمایید بیرون.

گریه کردم و گفتم:نه تو رو خدا ،خواهش می کنم بزارید بنویسم.

طفلک احتشامی دیگه دلش برام سوخت و اون برگه رو بهم داد و به ساعتش نگاه کرد و گفت:خیلی خب اگه چیزی بلدی بنویس...بیست دقیقه بیشتر وقت نداری.

سرم رو تکون دادم و با فین فین ازش تشکر کردم و تند تند به چهار تا سؤال پاسخ دادم که دیگه وقت تموم شد و احتشامی برگه ها رو ازمون گرفت...خواستم ازش بخوام که بهم یه کمی وقت اضافه بده که بی خیال شدم و پیش خودم گفتم:الان این زنیکه ی پاچه گیر پیش خودش فکر می کنه که من حتماً توی این بیست دقیقه تقلب های پنهانیم رو درآوردم و برای همینه که یه دفعه ای تونستم به چهار تا سؤال اونم به این سرعت جواب بدم و ممکنه که روی برگه م اخطار تقلب بذاره و بیچاره م بکنه.

آهی کشیدم و گفتم:یادت به خیر دانشگاه پیام نور! همیشه اسم و عکس مون به صورت چاپی و از قبل آماده شده روی برگه های پاسخ نامه ی تستی و همین طور پاسخ نامه ی تشریحی مون چاپ شده بود و به هیچ عنوان امکان این جور تقلب ها توش وجود نداشت.

در حالیکه از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم و سیل اشک های در مشکم هم روون بود وارد محوطه شدم و فقط دلم می خواست که اون کامیار بی شعور رو هر چه زودتر ببینم و تا می خورد کتکش میزدم...دیگه برام قول و قرارمون هم مهم نبود و حتماً حفظ ابرو هم نمی کردم و اگه می دیدمش زنده نمی ذاشتمش!...هه الان حتماً اون بیست میشد و من بدبخت مفلوک هم چهارده!

کامیار رو از دور توی محوطه دیدم که مثل همیشه داشت با دوست هاش بگو و بخند می کرد که یهویی من رو از راه دور دید و آروم و با نیش تا بنا گوش باز شده با یه دستش به سرش زد و بازوی شهباز رو گرفت و دنبال خودش کشید و دِ بدو که رفتیم.

خیلی بی شعور بود...با خودم گفتم:صبر کن نشونت میدم...بلاخره که می بینمت امروز رو هم که نیای فردا رو که حتماً دیگه میای خونه مون!...وایسا وایسا یه آشی برات بپزم که روش دو وجب روغن باشه!...حالا چه آشی بماند و خودم هم هنوز نمی دونم که چه آشیه اما خب فقط می دونم که آشِ!

چند دقیقه ی بعد اس ام اس وقیحانه ی کامیار اومد که نوشته بود:وای چقدر سؤال ها راحت بود من که حتماً بیست میشم...نه،اصلاً بیست و دو میشم...ناسلامتی دو صفحه ی پشت و رو،رو سیاه کردم.

اس بعدیش اومد:معصومی تو چند میشی؟!...اصلاً به قبولیت امیدی هست؟!...هی شب امتحان بشین و قرمه سبزی بپزا... وقتی درس نمی خونی همین میشه دیگه!

پوفی کردم اینقدر عصبانی بودم که دلم می خواست گوشی م رو که کامیار هم خریده بودش رو پرت کنم روی زمین و زیر پاهام له ش کنم تا حسابی خورد و تیکه تیکه بشه که نمی دونم چرا دلم نیومد و تندی شماره ی کامیار رو گرفتم تا هر چی که از دهنم درمیاد بهش بگم و لااقل اینجوری خودم رو تخلیه بکنم که متوجه شدم کثافتِ بی شعور گوشیش رو خاموش کرده که دیگه به شدت عصبانی شدم و گوشیم رو با شدت...نه، انداختم توی کیفم!

هه...هنوز هم دلم نمی اومد که خوردش کنم...گدا صفت بودم دیگه!...مثل اینکه حداقل اینو دیگه کامیار راست گفته بود!!!

تا عصر چندبار دیگه به گوشی کامیار زنگ زدم،دیگه گوشیش رو روشن کرده بود اما هربار ریجکتم می کرد... یه بار هم توی راه برگشتن از دانشگاه با تلفن کارتی بهش زنگ زدم که فکر کنم چون فهمیده بود که باز هم منم،اون بار هم ریجکتم کرده بود...دوست نداشتم که گوشی کسی رو برای دقایقی امانت بگیرم تا با اون به کامیار زنگ بزنم و اونم نفهمه و تماسم رو وصل کنه

چون این کامیاری که من می شناختم خیلی دختربازبود و ممکن بود بعداً با اون دخترخانوم صاحب اون خط هم دوست و رفیق بشه...

پوففففففففف....یه نفس عمیق کشیدم و برای داشتن همچین شوهر عتیقه ای به خودم بالیدم!!!

البته شاید می تونستم یه جورایی حالش رو بگیرم،من هم مثل همه ی دانشجوهای کلاس شماره ی دکترعظیمی رو داشتم و می تونستم باهاش تماس بگیرم و همه چیز رو با دلیل و مدرک براش توضیح بدم چون دست خط من توی برگه ی امتحانی با دست خط کامیار وقتی که اسم و مشخصات من رو خط زده بود و مشخصات خودش رو نوشته بود فرق داشت و من می تونستم به راحتی این رو به دکتر عظیمی ثابت کنم اما با خودم گفتم"این کارها آخر و عاقبت نداره،بالاخره این کامیار به ظاهر زرنگ، دیگه شوهرمه و ممکنه با این کارم ناراحت بشه و بعدش برام اعصاب خوردی درست کنه و دود این ماجرا حتی بدتر از قبل به چشم خودم فرو بره...تازه از کجا معلوم که دکتر حرف های من رو قبول می کرد و این رو یه کینه توزی دانشجویی فرض نمی کرد؟!...معمولاً استادها اینقدر حوصله ندارند که وقتشون رو برای این بچه بازیهای دانشجوها تلف کنند و خیلی راحت و بی خیال از کنار این جور ماجراها می گذرند... مخصوصاً که دانشگاه ما، دانشگاه آزاد هم بود و اصل اساسی هم روی راندمان و قبولی حداکثری بود!

مامان متوجه کلافه گیم شده بود اما به خاطر وضعیت جسمیش بهش هیچی نگفتم و وانمود کردم که امتحانم رو خیلی بد دادم و برای همینه که اینقدر ناراحت هستم البته چون یه جورایی هم درست می گفتم مامان هم شک نکرد مخصوصاً که دیشب هم چون از دست کامیار کفری و عصبی بودم به مامان گفته بودم که امتحان فردام خیلی دشواره و برای همینه که کم آوردم و الان خیلی عصبانیم.

دیگه به گفتن این دست دروغ ها به مامان عادت کرده بودم و دیگه حتی مثل قبل،برای گفتنشون هم دچار عذاب وجدان نمی شدم و حتی به خودم می قبولوندم که اینها دروغهای مصلحتیه و من اونها رو فقط برای اینکه مامانم مریضه و هم اینکه دوست ندارم که کسی حتی مامانم ،وارد و درگیر مسائل زناشویی م بشه دارم اونها رو میگم و خدا هم حتماً به خاطرشون من رو می بخشه.

آهی کشیدم... خداجون نگاه کن من با این ازدواج احمقانه م به جای اینکه اون نصفه ی دیگه ی ایمانم رو کامل کنم اون نصفه ی قبلی یه،ایمانم رو هم از دست دادم!

نمی دونم شاید بهتر بود که مامان برای زندگی به خونه ی خودش برگرده تا شاید اینجوری هیچ وقت متوجه دعواها و اعصاب خوردی های کوچیکِ بین من و کامیار نشه!...اصلاً حالا می فهمیدم که چرا همه ی زوج های جوون دوست دارند که توی یه خونه ی مستقل و کمی دورتر از والدینشون زندگی کنند!...واقعاً من که کاملاً به خاطر این دیدگاه بهشون حق می دادم.

سردرد رو بهونه کردم و روی تخت اتاق مشترکم با کامیار دراز کشیدم و چون که دیشب خوب نخوابیده بودم زود چشم هام گرم شد و به خواب فرو رفتم...نمی دونم چقدر توی خواب بودم که با حس کردن دست های مردونه ای که آروم آروم موهام رو نوازش می کرد بیدار شدم.

اوففف واقعاً که این بشر خیلی پررو بود!...من اگه جای اون بودم تا مدت ها این ورا آفتابی نمی شدم و از شدت شرم و خجالت می رفتم و برای چند روزی گورم رو گم می کردم.

بدون اینکه به سمتش بغلتم و بهش نگاه کنم دستش رو با شدت پس زدم و گفتم:به من دست نزن.

کامیار همون دستم رو بالا برد و آروم بوسید و گفت: قهری خانومی؟!

_ برو بابا، دیوونه!

کامیار دستم رو توی دستش آروم فشرد و به حالت بامزه ای گفت:اُوی دیوونه باباته.

دیگه پررویی و وقاحت رو به حد اعلا رسونده بود،اون از رفتار دیشب،اونم از طعنه ی الآنش!

تندی به سمتش چرخیدم و با اخم بهش نگاه کردم و گفت:خیلی پررویی به خدا!

کامیار خندید و به حالت شعر مانند،آروم خوند:به گوشِ ابرِ آسمون...به اَختری کهکشون..به گوشِ ناله های شب...به عاشقای مهربون...

اخم هام رو بیشتر توی هم کشیدم، محال بود که با این کارهاش دوباره خام بشم، اخم بدی کردم و بدون اینکه چیزی بگم پشتم رو بهش کردم.کامیار از پشت بغلم کرد و صورتش رو نزدیک گوش هام آورد و آروم و با صدای دلنشینش کنار گوشم زمزمه کرد:به رهگذر،زِ کوچه ها...پیر و جوون،زِ بچه ها...به هر کسی که می رسم...به آشنا،غریبه ها...

کامیار آروم لاله ی گوشم رو بوسید و ادامه داد:میگم که عاشق شده اَم...دل رو به دریا زده اَم.

محکمتر بغلم کرد و منو به سمت خودش چرخوند و با لبخند شیطونی ادامه داد:میگم که چون عروسکی...به حجله آم آمده ای.

دیگه نتونستم خودداری کنم ویه لبخند کوچولو زدم،کامیار چشم هاش رو به حالت بامزه ای گرد کرد و ادامه داد:اومدم وا بکنم قصه ی عشق...اومدم تا نخوری غُصه ی عشق...اومدم تا نفسی تازه کنی...عالمِ عشقو پُر از آوازه کنی...تو کتاب تو قصه ها،پُر بشه از حرفای ما...

با اینکه هنوز هم از دستش عصبانی و ناراحت بودم ولی دیگه خندیدم و سعی کردم هولش بدم اونور،که کامیار با خنده محکمتر منو توی بغلش کشید و با یه چرخش انداختم روی بدن خودش و با خنده گفت:می خواستی به من نرسونی هان؟!

هرچند که هنوز هم ازش دل چرکین بودم اما توی وضعیتی بودم که نمی تونستم حتی به طور نمایشی،حتی یه اخم کوچولو بکنم و نیشم تا بنا گوش باز شده بود...دیگه متأسفانه و با عرض تأسف از همه ی قشر زنان فکر کنم این کامی خان،به راحتی و با یه شعر عاشقونه تونست خرم کنه.

کامیاربا دیدن این حالتم بلند خندید و محکم بوسیدم و گفت:هانیه خانوم قهرقهرو،بجنب لباس هات رو عوض کن که مادرشوهرت احضارت کرده.

خیلی شُک زده شده بودم و قلبم بی اختیار تندتند می زد مطمئنا من هنوز آمادگی رو به رو شدن با خانواده ی کامیار رو نداشتم و شاید بهتر بود که کامیار برای این دیدار کمی بهم فرصت میداد تا بتونم به خوبی به خودم مسلط بشم و کنترل رفتارم رو بدست بگیرم مخصوصاً که کاملاً مطمئن بودم این دیدار یه دیدار دوستانه و معمولی و فقط برای معارفه نیست و من حتماً باید

تحقیرها و گوشه و کنایه های پدر و مادر کامیار رو هم بشنوم و بزرگوارانه صبوری کنم و در جوابشون هم هیچی نگم.

نمی دونستم عکس العمل اونها بعد از دونستن شرایط و طبقه ی خانوادگی من و همین طور نقص مادرزادی پدرم چیه و اونها ممکنه بعد از شنیدن این حقیقت چه طور باهام برخورد کنند؟ اما چیزی که ازش کاملاً مطمئن بودم این بود که ساعات شیرین و ملاقات خاطره انگیزی انتظارم رو نمیکشید و باید همین الان پیه همه جور برخورد ناپسند و تحقیرآمیز رو به تنم می مالیدم و دست آخر هم مثل یه آدم بدبخت و توسری خور سکوت می کردم و هیچ گلایه و اعتراضی هم به شوهرم کامیار نمی کردم چون مسلماً کامیار خودش بدتر از خانواده ش بود و تا حالاش هم خودش به تنهایی هزار بار به خاطر این شرایط منو تحقیر کرده بود و بهم خندیده بود و حتماً هم در جواب اعتراض من می گفت"خب راست میگن دیگه،مگه غیر از اینه؟!"

پوفی کردم و خیلی کلافه مشغول آماده شدن شدم...نمی دونم شاید بهتر بود که من پیشنهاد صدیق رو قبول می کردم و با اون ازدواج می کردم و این جوری از مادر و خواهرش فقط یه جور تحقیر، اونم فقط به خاطر نقص مادرزادی پدرم می شنیدم و یه مدت هم صبورانه تحمل می کردم و حتماً هم به خواست و بزرگی خدا،بعد از یک سال و بعد از به دنیا اومدن اولین بچه ی سالم و سرزنده م، مادر صدیق از من به خاطر اون رفتارهاش عذرخواهی می کرد و دیگه همه ی کدورت های بین ما به خوبی و خوشی تموم میشد و دیگه هم هیچ حرف و تحقیری باقی نمی موند بالاخره من و صدیق هر دو از یه طبقه ی اجتماعی بودیم و مادرهای هردومون هم بزرگ شده ی یه محله و با یه سطح تحصیلات اونم در حد ابتدایی بودند و ما در این زمینه ها با هم تفاهم کامل داشتیم!

نمی دونم چرا خیلی زود این افکارم رو با خشونت کنار زدم و حتی تصور اینکه شاید یه روزی در اغوش یه مَرده دیگه غیر از کامیار باشم همه ی تنم رومور مور و حالم رو بد کرد؟!

اینکه با چه دل نگرانی و وسواسی برای اون شبم لباس انتخاب کردم و چه طوری آماده شدم بماند،و دست آخر هم به یه مانتوی کوتاه آجری رنگ و یه شلوار جین آبی پررنگ و یه شال سفید با حاشیه های زربافت طلایی رنگ رضایت دادم و کیف استخونی رنگ و صندل های روفرشی نقره ای رنگم رو برداشتم و چادر ملیم رو روی سرم انداختم و آماده ی رفتن شدم.

برای اینکه مامان زیاد استرس نگیره و نگران چگونگی برخورد اول بین من و خانواده ی کامیار نشه،در این مورد بهش چیزی نگفتم و جوری وانمود کردم که مثل بعضی از وقت ها، دارم با کامیار برای هواخوری و گردش به بیرون از خونه میرم.

توی ماشین،کامیار یه آهنگ ملایم خارجی گذاشته بود و با لبخند مضحکی که روی لبش بود و می دونستم که حتما داره توی دلش به این همه استرس و اضطراب من می خنده،رانندگی می کرد.

ناراحت شدم و گفتم:چیه؟برای چی می خندی؟من که اینجا چیز خنده داری نمی بینم!

کامیار چشم هاش رو ریز کرد و همون طور که سعی کرد اون لبخندش رو پنهان کنه،گفت:به نظرت ما الان داریم به دیدن یه مُشت دراکولا و خون آشام میریم؟!

پوفی کردم و گفتم:چه سؤال مسخره ای؟خب معلومه که نه!

کامیار:پس چرا اینقدر تیک عصبی گرفتی و همه ش پاهات رو تکون میدی؟!

یعنی واقعاً کامیار نمی تونست دلیل این همه استرس من رو درک کنه؟ ناراحت گفتم:چرا حداقل یه فرجه ی سه چهار روزه به من ندادی تا با این موضوع کنار بیام و به راحتی آماده ی دیدن خانواده ت بشم؟

با تحقیر ادامه دادم:اصلاً چی شد که یهویی شجاع شدی و دلت رو به دریا زدی و همه چیز رو به پدر و مادرت گفتی؟ ببینم نترسیدی که یه وقت از ارث محرومت کنند و بدون پول بمونی؟!

کامیار لبخند بدجنسی زد و گفت:دوماً که اگه اونها می گفتند از ارث محرومت می کنیم منم می گفتم" باشه هرچی شما بگید من کاملاً تسلیم امر شما هستم" اما خب خوشبختانه که فعلاً هنوز من رو سر این دوراهی نذاشتند!

پوزخندی به خودم و به این شوهر بسیار عاشق پیشه م زدم...مثل اینکه این عمه ی من بود که تا یه ساعت پیش برام شعر عاشقانه می خوند و مرتب برام دم از دوست داشتن میزدا... اما خب حتماً الان داشت دوباره باهام شوخی می کرد و همین قدر که نترسیده بود و برای بودن من ارزش

قائل شده بود و شجاعانه پیه همه چیز رو به تنش مالیده بود و خواسته بود که به همین زودی من رو علنی کنه،برام خیلی ارزش داشت و من به خاطرش از کامیار ممنون و متشکر بودم.

با این فکر لبخند مهربانی زدم و گفتم:پس اولاًنش چی شد؟ چرا اول پریدی رو دوماً؟!

کامیار:خب اون رو هم الان میگم...اولا که من چیزی به اونا نگفتم و اونا خودشون چند روزه که این موضوع رو فهمیدند...یعنی همون آقای زمانی که می شناسیش و خریدهای خونه مون رو انجام میده سهل انگاری کرده و به زنش"نصیبه" همه چیز رو درباره ی تو و اون خونه ی پنهانی مون گفته....از قضا اون نصیبه خانوم هم که آشپز ماست و ظاهراً خیلی هم فضول تشریف داره، میره و درکمال صداقت همه چیز رو میزاره کفِ دستِ مادرشوهرت.

پوزخندی به خودم و زودباوری م زدم باید این حدس رو می زدم که کامیار از این عرضه ها نداره که بخواد همچین ریسکی رو بکنه و همه چیز رو به خانواده ش بگه و اگه به اون بود من باید تا آخر عمرم یه عروس مخفی باقی می موندم.

کامیار با لبخند ادامه داد:مادر شوهرت هم چون دید که من امتحان دارم یه مقدار دندون رو جیگر گذاشت و این راز رو که توی گلوش قلنبه شده بود رو چند روزی بین خودش و بابام نگه داشت تا من ذهنم درگیر این ماجرا نشه و با خیال راحت و بدون هیچ غم و غصه و استرسی امتحان هام رو بدم و مراسم مؤاخذه و بازخواست من رو گذاشت برای امروز که امتحان هام تموم میشه.

با تمسخر گفتم:آخی،طفلی مادرشوهرم!چقدر هم که توی این دو هفته پسرش درس خوند و چقدر هم که به یه محیط پر از آرامش و به دور از استرس و نگرانی احتیاج داشت!

کامیار:اُوی اُوی! این کنایه ها یعنی چی؟!...حالا وقتی که نمره ی بینشِ مون اومد و من بیست شدم،اونوقت می فهمی که مادرشوهرت درست فکر می کرده و نگرانیش به جا بوده!

کامیار به حالت تهدیدآمیز بامزه ای بهم نگاه کرد و ادامه داد:فقط وای به حالت، اگه من کمتر از بیست بشم!

دوباره یاد صبح افتادم و اون گلایه و اعتراضی رو که به خاطر استرسم از دیدار با خانواده ی معتمد ،وقت نکرده بودم که از کامیار بکنم یادم اومد و ناراحت گفتم:ولی تو خیلی پست و رذلی!

چطور دلت اومد اون کار رو با من بکنی؟ من این همه زحمت کشیده بودم و درس خونده بودم،اون وقت تو یه دفعه ای اومدی و اون کار زشت رو انجام دادی!...واقعاً از این کارت خجالت نکشیدی؟!

کامیار با نگاه خبیثی گفت:چرا ،خب یه خورده خجالت کشیدم!

از لحن مسخره ش عصبی شدم و گفتم:خجالت بکش!

کامیار:خب کشیدم دیگه!...دیگه چقدر بکشم؟!

طلبکار بهش نگاه کردم و سری از تأسف براش تکون دادم و گفتم:مسخره بازی درنیار،جواب منو بده...البته هر چند که توی بد بودنِ تو هیچ شکی نداشتم اما اون کار صبحت دیگه خیلی دور از انتظار بود و من هیچ وقت فکر نمی کردم که اینقدر وقیح باشی و به هیچ عنوان به فکر من نباشی و به همون راحتی اجازه بدی که من اون دو واحد رو بیوفتم.

کامیار:حالا واقعاً میوفتی؟!

_ مگه برای تو اهمیتی هم داره؟!

کامیار با لبخند خبیثی گفت:خب آره،گفتم که اگه بیوفتی تنبیه ت کنم.

ناراحت شدم و نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و گفتم:بی شعور کثافت!...بگو غلط کردم.

کامیارالکی فرمون رو توی دستش سُر داد و یه جور مارپیچ شروع به رانندگی کرد و با لحن بامزه ای گفت:واااااای...ولم کن،غلط کرد،چیز خوردم...ولم کن الان تصادف می کنیم مرحوم مغفور میشیم ها.

خندیدم و فشار انگشت هام رو بیشتر کردم و گفتم:دفعه ی آخرت باشه که برای من نقشه می کشی ها!...بگو باشه.

کامیار به حالت مسخره ای گفت:باشه باشه.

دستم رو ول کردم و گفتم:بچه پررو!

کامیار:منو بگو که به خاطر توئه وحشی و خون آشام چقدر با مامان عزیزم دعوا کردم!

یه دفعه چشم هام برقی زد و با اشتیاق به کامیار که ازم دفاع کرده بود نگاهی کردم و گفتم:وای راست میگی؟!...یعنی به خاطر من ، با هم دعوا هم کردید؟!

کامیار بدجنسانه خندید و گفت:نه بابا،تو هم چقدر ساده ای ها!....مامانم دو سه ساعتِ پیش گفت برو و اون دختره ی ورپریده و چشم سفید رو که قاپت رو دزدیده بردار بیار ببینیمش، من هم یه مُشت تخمه بهش دادم و گفتم باشه،فقط تو همین جا بشین و تخمه بشکن و نقشه ی چگونگی قتلش رو بکش تا منم برم و زودی اون ورپریده رو برش دارم و بیارمش.

پوفی کردم،یعنی کامیار یه ذره هم برای داشتن من با خانواده ش بحث نکرده بود و همه چیز به همین راحتی اتفاق افتاده بود و هنوز هیچی مشخص نبود؟!ناراحت گفتم:یعنی به همین راحتی و اونا چیز دیگه ای هم درباره ی من نپرسیدند؟

کامیار:آره گلم،تازه از اینی هم که الان گفتم راحت تر بود!

با پوزخند گفتم:خب اگه اینقدر راحت بود پس چرا تا حالا بهشون هیچی نگفته بودی؟...ظاهراً که منم برات مهم نبودم و نخواستی که یه کم از شرایط من براشون بگی و اونها رو آماده ی پذیرش من بکنی.

کامیار با شیطنت و بدجنسی گفت:آمادگی نمی خواد که، اگه بر فرض نود و نه درصدی هم اونها تو رو نپسندیدند من میرم و یکی دیگه رو می گیرم،قحطی دختر که نیومده...اومده؟!

گاهی وقت ها دلم می خواست از دست کامیار و این مسخره بازیهاش سرم رو بکوبم به دیوار...عصبی و خشمگین بهش نگاهی کردم و گفتم:زودباش منو برگردون خونه...من دیگه نظرم عوض شد و نمی خوام که بیام اونجا....الان که تو یه نفر هستی داری اینجوری آزارم میدی وای به حال اینکه با پدر و مادرت هم جمع بشید و بشید سه تا!

کامیار:نه دقیقاً، اونجوری فکر کنم میشیم شیش تا، چون کوروش مون با زن و دخترش هم هستند تازه منهای کاوه که با زن و بچه هاش الان انگلیسه و قرار هم نیست که هیچ وقت برگرده....نمی دونم،ولی فکر کنم فرار مغز نخودی ها شده!

پوفی کردم و گفتم:اوففففففف چقدر هم شلوغ پلوغید!...چند تا بچه اید؟!

کامیار:یه چند تایی هستیم دیگه!...تو چیکار به ما داری؟...یه وقت نشماری مون ها ،چشممون میزنی.

ناراحت گفتم:کوفت، کی شما عتیقه ها رو چشم میزنه؟!

****

ساعت نزدیک های نه شب بود و چون فاصله ی در ورودی با عمارت اصلی خیلی زیاد بود با همون ماشین وارد حیاط بزرگ و پارک مانند که با لامپ ها و چراغ های پایه دار زیادی کاملاً روشن و چشمگیر شده بود، شدیم و تا عمارت سه طبقه و سفید رنگ که با ستون های زیبا و نمای چشمگیرش با یه قصر زیبا هیچ تفاوتی نداشت رفتیم.

با اونکه واقعاً اونجا یه محوطه ی زمستانی رؤیایی و یه باغ زیبا و بی سر و ته بود که فکر کنم وسعتش از سه هزار متر هم بیشتر میشد اما همچنان بی تفاوت به همه جا نگاه می کردم که یه وقت کامیار،خیالات برش نداره که من ندیده هستم و الان هم حتماً باید با دیدن خونه شون ذوق مرگ بشم و پس بیوفتم.

با دیدن عظمت و بزرگی اون خونه یه لحظه دلم گرفت و به یاد خونه ی فسقلی خودمون و خونه ی همسایه هامون و همین طور اون روزی که کامیار برای اولین بار به خونه مون اومده بود و با تحقیر و تمسخر به اون نگاه می کرد افتادم و ناخودآگاه آهی کشیدم و با خودم گفتم"خداوندا،چرا این همه تفاوت؟!!!"

کامیار که ماشینش رو جلوی عمارت نگه داشته بود با کنایه به این تعلل من توی پیاده شدن نگاه کرد و گفت:پیاده شو دیگه،چرا خشکت زده؟!...نکنه منتظری که من در رو برات باز کنم؟!...(با لبخند ادامه داد)بی خود خیالات برت نداره،من جنتلمن و درباز کن نیستم.

به کامیار و تمسخر توی صورتش که فکر کنم کاملاً متوجه کُپ کردن من شده بود،توجهی نکردم و آروم پیاده شدم.ضربان قلبم خیلی تند شده بود و به شدت به قفسه ی سینه م می کوبید و با نزدیک شدن به زمان ملاقات اختیار استرس و لرزش دست هام هم از کنترلم خارج شده بود و همه ی اون ته مانده ی اعتماد به نفسم رو هم از دست داده بودم.

تا حالا هیچ وقت فکر نمی کردم که کامیار توی همچین خونه ای بزرگ شده باشه و اون پسره یه خانواده ی تا این حد ثروتمند باشه!...با دیدن همین محوطه ی بیرونی خونه،دیگه کاملاً مطمئن شده بودم که باید تا دقایقی بعد خودم رو برای شنیدن هرنوع تحقیر و تمسخر و حتی هر گونه فشار و اجباری برای یه طلاق زودهنگام آماده کنم... مطمئناً من نمی تونستم عروس این خونه باشم و دیگه با اطمینان کامل می تونستم بگم که تا حالاش هم هرچقدر که خودم رو گول زده بودم که اونها ممکنه که من رو قبول کنند و شاید از ظاهر زیبای من خوششون بیاد بی فایده بود و با این همه تمکن مالی امکان نداشت که اونها دختر فقیر و پایین دستی مثل من رو بپسندند و باهام مثل کُلفت ها و بیچاره ها رفتار نکنند!

کامیار دستم رو که یخ کرده بود رو توی دست های گرمش گرفت و گفت:چیه ترسیدی؟!

عاجزانه به کامیار نگاه کردم و گفتم:میشه برگردیم؟خواهش میکنم.

کامیار منو به خودش چسبوند و گفت:نگران نباش،هیچ اتفاقی نیوفته.

بعد منو از خودش جدا کرد و جدی گفت:من به پدر و مادرم همه چیز رو راجع به تو و خانواده ت و اتفاقی بودن این ازدواجمون گفتم و البته مطمئنم که اونها امشب رفتار خوبی باهات ندارند، اما خب دوست دارم که تو همه ی حرف ها و کنایه هاشون رو تحمل کنی و احترامشون رو نگه داری و جز حرف های معمول حرف دیگه ای نزنی.

پوزخندی به خودم و این شوهر عاشق پیشه م زدم،پس حدسم کاملاً درست بود و من امشب باید انواع و اقسام تحقیرها می شنیدم و دم هم نمی زدم و کامیار هم دلش می خواست که من در مقابل توهین های خانواده ش لال مونی بگیرم و به هیچ عنوان قرار هم نبود که از من حمایتی هم بکنه!...پس درواقع همه ی اون حرف هاش و اون شعر عاشقونه ش دروغ بود و اون اینقدر من رو دوست نداشت که بخواد برام قدمی برداره و اون جوری خودش رو توی دردسر بندازه....چه می دونم شاید هم همین امشب به خواست پدر و مادرش راضی میشد که من رو طلاق بده و برای همیشه خودش رو از شرِّ من که شاید به نظرش مثل یه انگل و طُفیلی بهش چسبیده بودم،راحت کنه.

وارد راهروی عمارت شدیم و علی رغم اینکه توی جاکفشی اونجا دمپایی های روفرشی شیک و قشنگ زیادی بود اما من کفش هام رو با صندل های خودم عوض کردم و دست های کامیار رو با تنفر ول کردم و به دنبالش وارد تالار و یا همون سالن نشیمن شدم.

اونجا یه ساختمون تری بلکس با لوسترهای چشم نواز و پرده های فاخر و مبلمان های گرون قیمت بود که شاید از کاخ سلطنتی یه پادشاه چیز زیادی کم نداشت.

دیگه از دست کامیار خیلی ناراحت بودم و به هیچ عنوان بهش نگاه هم نمی کردم و پس از وارد شدن به خونه با صدای آرومی به خانوم و آقای معتمد سلام کردم.

آقای معتمد که یه مرد با جذبه و شصت و خورده ای ساله به نظر می اومد،یه تیشرت کرم رنگ و یه شلوار گرمکن خونگی مردونه پوشیده بود و با ژست باکلاسی یه پاش رو روی پای دیگه ش انداخته بود و روی نیم ست کنار شومینه نشسته و مشغول مطالعه روزنامه بود.

اون با شنیدن سلام بلند و بالا و پر از هیجان کامیار سرش رو بالا آورد و به گرمی و با لبخند به کامیار سلام و احوال پرسی کرد اما جواب سلام من رو خشک و جدی و خیلی بی اهمیت داد.

خانوم معتمد هم که قبلاً یه بار دیده بودمش، کمی دورتر از شوهرش روی کاناپه ای نشسته بود و یه تیشرت آستین بلند یاسی رنگ و یه شلوار زنونه ی مشکی پوشیده بود. خانوم معتمد موهای بلوند شده و کوتاهی داشت که اون هم با مهربونی جواب سلام کامیار رو داد و در حالیکه حتی به خودش این زحمت رو هم نداد که به من جوابی بده،خیلی سرد و خشک و پر از تحقیرنگاهی بهم انداخت و به کامیار گفت:چقدر دیر کردی پسرم؟!

کامیار به من اشاره کرد که روی کاناپه ای نزدیک مادرش بشینم و خودش هم رفت و کنار مادرش نشست و با لبخند گفت:خب ترافیک بود دیگه عزیز من،پرواز که نمی تونستم بکنم.

مادرش لبخندی زد و گفت:پس عزیزم زودباش برو و لباس هات رو عوض کن که می خوایم شام بخوریم.

کامیار اشاره ای به من کرد و به مادرش گفت: فرحناز خانوم،مأموریت به نحو احسنت انجام شد...اینم عروست.

مادر کامیار و یا همون فرحناز نگاه خشمگینی به من انداخت و رو به کامیار گفت:این دختر بی اصل و نسب عروس من نیست.

با شنیدن این حرفش یه جور خشم توی وجودم زبانه کشید و از شدت عصبانیت حسابی گر گرفتم اما به خودم مسلط شدم و چیزی نگفتم و به سختی سعی کردم که حالت صورتم رو بی تفاوت نشون بدم و وانمود کنم که نظر و حرفش اصلاً برام مهم نبوده و نیست.

کامیار با اخم نمایشی رو به فرحناز گفت:قرار نبود این جوری کنی ها!...ما قبلاً با هم در این مورد حرف زده بودیم.

فرحناز عصبانی جواب داد:حالا مگه من به اون سوگلی ت چی گفتم که این جوری ناراحت میشی؟!...اصلاً من به خاطر این کارت و این ازدواجت هیچ وقت ازت نمی گذرم.

کامیار بدون اینکه ناراحت بشه،گونه ی فرحناز رو بوسید و به شوخی گفت:خب نگذر! مگه من جاده ام که می خوای از روی من بگذری؟!

آقای معتمد دوباره سرش رو از روی روزنامه ش بلند کرد و رو به کامیار گفت:کامی با مادرت درست صحبت کن...ما حق داریم که ازت ناراحت باشیم... تو از اعتماد ما سوءاستفاده کردی.

کامیار نگاه بدجنسی به من کرد و رو به پدر و مادرش گفت:خب حالا مگه چی شده که اینجوری برعلیه من جبهه گرفتید؟...اون فقط یه زن صیغه ایه که اگه شما راضی نباشید من خیلی راحت ولش می کنم.

با اینکه می دونستم که پدر و مادر کامیار قرار نیست که باهام رفتار درستی داشته باشند اما از این حرف کامیار خیلی رنجیدم درست بود که اون تا حالا بارها بد بودن و خبیث بودنش رو به من ثابت کرده بود و من به هیچ عنوان ازش توقع دفاع کردن نداشتم اما انتظار هم نداشتم که جلوی خانواده ش با من مثل یه موجود بی ارزش و آشغال رفتار کنه که چند وقتی ازش استفاده کرده و حالا دیگه به درخواست اونها می خواد دورش بندازه.

اصلاً کامیار که خودش و خانواده ش رو می شناخت دیگه چه لزومی داشت که توی این مدت به دروغ، این همه بهم ابراز عشق بکنه و به فریب حرف از دوست داشتن بزنه؟!...مگه من احمق ،چه توقعی از اون داشتم؟

فرحناز:ولی کامی،تو باید همون موقع همه چیز رو به ما می گفتی؟

کامیار:خب من فکر نمی کردم که این موضوع براتون خیلی مهم باشه.

فرحناز:خیلی خب،اما دیگه بی خود نگو که اون عروس منه.

کامیار:باشه مامان خوشگلم.

فرحناز:در ضمن شاید این موضوع الان زیاد مهم نباشه اما خب بالاخره این صیغه هم یه جور ازدواجه و ممکنه برای آینده ت بد بشه و بعدها همسر آینده ت نتونه که باهاش کنار بیاد.

کامیار دستش رو دور گردن فرحناز انداخت و گفت:آخه مامان خوبم،این حرف ها چیه که تو می زنی؟ اگه الان این دختر اینجاست فقط به خاطر اینه که خودت خواستی که ببینی ش و گرنه در کُل چه لزومی داره که کسی اون رو ببینه و از این ماجرا خبر دار بشه؟!...در ضمن این دختری که می بینی اینقدر ترسو هست که تا یه پخِ ش کنی حتی گذشته ی بیست و یک ساله ی خودش رو هم فراموش می کنه،دیگه چه برسه به این عقد موقت چند ماهه رو.

با اونکه فضا خیلی گرفته و خفقان آور بود اما یه نفس عمیق کشیدم...دیگه هیچ ترس و استرسی نداشتم ولی به جاش یه خشم خیلی شدید تمام بدنم رو فرا گرفته بود و دیگه کاملاً مطمئن شده بودم که در تمام این مدت علاوه بر جسمم ، تمام روحم هم بازیچه ی دست کامیار شده بود و اون اگه واقعاً یه سرسوزنی عشق و محبت به من داشت به هیچ عنوان همچین حرفی رو نمیزد و این طور من رو مضحکه ی خودش و خانواده ش نمی کرد.

کامیار رو به فرحناز ادامه داد:دیگه نبینم یه وقت غصه بخوری ها!...اون حتی از دوست دخترهام هم برام پایین تره...اصلاً یه دختر فقیر که به خاطر هفت میلیون تومن خودش رو تحت اختیار من قرار داده چه ارزشی می تونه داشته باشه که این چند روزه اینقدر خودت رو اذیت کردی؟!

نفهمیدم کِی اشک هام روی گونه هام سرازیر شده بود اما دیگه تحقیر شدن رو جایز ندونستم و دست خانوم جوونی که خدمتکار بود و یه سینی نسکافه رو جلوم گرفته بود رو رد کردم و بلند شدم و روی پاهای لرزانم وایسادم و رو به فرحناز در حالیکه سعی می کردم مثل اون بی ادب نباشم و محترمانه رفتار کنم با صدایی لرزون گفتم:من زحمت رو کم می کنم و میرم...در ضمن این

رو هم مطمئن باشید که من هیچ وقت هیچ مزاحمتی برای پسر عزیزتون و همین طور عروس آینده تون درست نمی کنم و هر وقت هم که شما بخواید برای طلاق آماده ام.

فرحناز آمرانه گفت:بشین!...من هنوز باهات حرف نزدم.

آقای معتمد رو به فرحناز گفت:بزار بره فرحناز...نظر کامیار رو که شنیدی،پس دیگه بهتره که با حرف های دیگه ت این خانوم رو اذیت نکنی...اون که توی انتخاب خانواده ش و همین طور فقیر بودنشنقشی نداشته و مسلماً الان هم یه اشتباهی کرده و حتماً هم تا حالا خودش هم متوجه این اشتباهش شده و دیگه مستحق توبیخ ما نیست.

بعد رو به من ادامه داد:دخترم،شام رو با خانواده ی ما باش بعد از اون میگم که زمانی به خونه ت برسونَتِت.

از این لحن ترحم آمیز و به ظاهر مهربانانه ی آقای معتمد خیلی عصبانی شدم و آروم و در نهایت ادب گفتم:درسته آقای معتمد،من فقیر هستم اما اگه انتخاب با خودم هم بود،من باز هم همون خانواده ی خودم رو انتخاب می کردم چون من بی نهایت پدر مرحوم و مادرم رو دوست دارم....چون اونها بهم ادب و احترام و دورو نبودن رو یاد دادند و من هم همیشه در کنارشون با امنیت و آرامش زندگی کردم و با حمایت های مادرم هم تا حالا هیچ کس جرأت نکرده بود که بهم کوچک ترین بی احترامی ای بکنه...آره،شما درست میگید من خودم هم می دونم که یه اشتباه خیلی بزرگ کردم و به خاطر فقرم نتونستم پول عمل مادرم رو جور کنم و به عقد موقت پسر شما دراومدم و الان هم از این کارم به شدت پشیمون هستم اما خب به کسی هم اجازه نمیدم که بخواد بهم توهین کنه و برای طبقه ی اجتماعیم بهم ترحم کنه....حالا هم اگه شما می تونید و بلد هستید حاضرم که همین الان این صیغه ی مخرف فسخ بشه تا شما و خانومتون دیگه برای آینده ی پسرتون دل نگران نباشید...و البته من هم هر طور که شده اون هفت میلیون رو هم جور می کنم و خیلی زود بهتون پس میدم که یه وقت فکر نکنید که سر پسرتون رو کلاه گذاشتم و خواستم که براش دام پهن کنم.

کامیار عصبی رو به مادرش گفت:من میرم تا لباس هام رو عوض کنم.

بعد از جاش بلند شد و به طرفم اومد و دستش رو روی شونه م فشار داد و مجبورم کرد که دوباره روی مبل بشینم و با خشم ولی صدایی آروم طوریکه فقط خودم بشنوم گفت:خفه شو، تا اون دندون هات رو توی دهنت خورد نکردم...مگه من قبلش و توی حیاط بهت نگفته بودم که وقتی میریم داخل خونه،خفه خون می گیری و هیچ حرف اضافه ای نمی زنی؟!

هر چند که قیافه ی کامیار خیلی وحشتناک شده بود و من واقعاً از این حالتش می ترسیدم،اما به خودم مسلط شدم و پوزخندی زدم و همونطور آروم ولی با خشم گفتم:تو خیلی کثیف و حال بهم زن هستی...فقط از خدا می خوام که زودتر شر آدم شیطان صفتی مثل تو رو از زندگیم کم بکنه و دوباره آرامش و راحتی رو به زندگیم برگردونه.

کامیار خشمم رو فرو خورد و لبخند بدجنسی زد و بازوم رو محکم گرفت و مجبورم کرد که بلند شم و دنبالش راه بیوفتم.

فرحناز:اون رو دیگه کجا می بری؟!

کامیار:می برمش تا لباس هاش رو عوض کنه،چون امشب می خوام اینجا نگه ش دارم.

فرحناز سری تکون داد و پوفی کرد و گفت:از دست تو، من دیگه نمی دونم باید چیکار کنم.

کامیار در حالیکه من رو دنبال خودش تا آسانسور زیرراه پله هایی که مارپیچ بود می برد با تمسخر گفت:حالا فعلاً هیچ کاری نکن تا من بگردم.

کامیار توی اون آسانسور شیشه ای با تمسخر بهم گفت:یه پدر عقب مونده و یه مادر بی سواد افتخار کردن نداره که اون طوری اون سخنرانی قّرا رو راه انداخته بودی!...اگه یه دفعه ی دیگه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:پدر و مادر من هر کی که باشند از توئه آشغال و رذل بهترند.

کامیار دستم رو گرفت و از آسانسور خارج شدیم و در یه اتاق، درست به بزرگی و زیبایی همون اتاقی که توی خونه ی مجردیش بود رو باز کرد و من رو دنبال خودش وارد اونجا کرد.

کامیار با نیشخند گفت:ببینم تو هفت میلیونت کجا بود که می خواستی باهاش پول بابای من رو پس بدی؟ ؟!...چرا مثل احمق ها داشتی همه چیز رو خراب می کردی و با اون حرف های مزخرفت داشتی یه کاری می کردی که بابام همین الان یه عاقد خبر کنه و خطبه ی طلاق مون رو بخونه؟!

با عصبانیت گفتم:تو که ادعا می کنی منو نمی خوای و من حتی از اون دوست دخترهای کثیف و پولدارت هم کمترم، پس چرا طلاقم نمیدی و هم من و هم خودت و هم خانوادت رو از شر این ازدواج مسخره راحت نمی کنی؟!

کامیار با عصبانیت هلم داد طوریکه روی تخت دونفره ش افتادم و با خشم گفت:یه دفعه ی دیگه اسمِ طلاق رو به زبونت بیاری و یا اینکه وقتی که دوباره رفتیم اون پایین، با حرف هات کاری کنی که پدرم منو مجبور به طلاق دادنت بکنه علیرغم میل باطنیم و علیرغم اینکه این وحشی بازیها توی مَرامم نیست اما دیگه عصبی میشم و می گیرم و خوب زیر مشت و لگد له ت می کنم.

بعد بازوهام رو گرفت و سرش رو نزدیک صورتم آورد و عصبی طوریکه هرم نفس های گرم و پر خشمش به صورتم می خورد ادامه داد:من حتی اگه تو رو هم نخوام طلاقت نمیدم و نمی ذارم که با این کار به ریش م بخندی و خیلی راحت بری و زن یکی دیگه بشی...اینو خوب توی اون گوشِت فرو کن.

هرچند که از ظاهر وحشتناک کامیار، ترسیده بودم اما با حرص گفتم: تو یه بیمار روانی هستی!

کامیار پوزخندی زد و بازوهام رو ول کرد و گفت:من نمی خواستم که پدر و مادرم هیچ وقت تو رو ببینند و از وجود تو باخبر بشند...البته قبلش این تصمیم رو داشتم اما بعدش پشیمون شدم و با خودم گفتم که این جوری برای خودِ تو هم بهتره و با مخفی بودنت دیگه مجبور نیستی، یه عمر با آدم هایی رفت و آمد داشته باشی که با حرف هاشون دلت رو بشکنند و به خاطر شرایط پدر و مادرت تحقیرت کنند.

کامیار پوفی کرد و شرمنده از رفتارِ تندش ادامه داد:باور کن این به نفعِته،تو اونقدر شرایط بدی داری که من حتی اگه به خاطرت بخوام قید خانواده م رو هم بزنم باز هم وجودت باعث سرشکستگیه پدر و مادرم توی فامیل و اطرافیان مون میشه....اما خب حالا کاریه که شده و دیگه نمیشه به عقب برگردیم.

کامیار روی تختش نشست و گفت:ببین هانیه اینها رو نگفتم که بهت بفهمونم ازت بدم میاد و تو باعث سرشکستگی من هستی اما خب اقوام ما مثل من فکر نمی کنند و مطمئناً اگه ما بهشون

دروغ هم بگیم باز هم کسانی توشون پیدا میشند که حسادت کنند و بخواند راه بیوفتن و سر از کار خانواده ی تو دربیارن و متوجه دروغ ما بشند.

کامیار دستم رو گرفت و من رو به خودش چسبوند و ادامه داد:من می دونم که اون پایین خیلی زیاده روی کردم اما خب این تنها راهی بود که من می تونستم پدر و مادرم رو مطمئن کنم که تو رو طلاق میدم و این جوری اونها دیگه خیالشون از بابت وجود تو راحت میشد و مطمئن میشدند که من تو رو به هیچ عنوان نمی خوام و دیگه زیاد پیگیر این موضوع نمی شدند...اما تو با اون سخنرانی قرّات داشتی همه چیز رو خراب می کردی و داشتی کاری می کردی که بابام خودش دست به کار بشه و همون موقع صیغه نامه مون رو فسخ کنه!

دیگه اونقدر از کامیار بدم می اومد که توی دلم می گفتم" کاش همون چند دقیقه ی قبل صیغه مون فسخ میشد و من برای همیشه از دست کامیار و اون حرف ها و رفتارهای تحقیرآمیزش راحت میشدم!"

پوزخند تلخی زدم و گفتم:می دونی از چی دلم خیلی می سوزه؟!

کامیار با مسخره گی گفت:نه عزیزم،دلت از چی خیلی می سوزه؟!

پوفی کردم و گفتم:از اینکه به جای اینکه اون پایین، پدر و مادرت چیزی بگند و یا اینکه اعتراضی بکنند تو خودت دست به کار شده بودی و بی رحمانه کلی بد و بیراه بارم کردی... البته هرچند که به نظر خودت قصدت فقط حفظ ازدواجمون بوده اما خب برای من،اون حرف هات به هیچ عنوان قابل بخشش مجدد نیست و مطمئناً دلِ من دیگه با تو صاف نمیشه.

کامیار به جای اینکه ناراحت بشه،لبخند خبیثی زد و گفت:قربون اون دلِ چروکت بشم! عیب نداره خوشگلم،من خودم همین امشب اون دلِ قشنگت رو با اتو صاف می کنم.

کامیار جدی شد و آروم شونه هام رو نوازش کرد و گفت:خانومی،الان میریم پایین...اما دیگه دوست ندارم که دوباره خراب کاری کنی و یا هیچ حرفِ دیگه ای بزنی....مطمئناً تو دیگه قرار نیست که خانواده ی من رو ببینی، پس یه امشب رو حتماً می تونی دندون رو جیگر بزاری و همه چیز رو تحمل کنی و هیچ اعتراضی هم نکنی...متوجه ی منظورم که میشی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:مگه من جرأت هم دارم که متوجه نشم و اعتراضی بکنم؟! تو اونقدر بداخلاق هستی که فقط دوست داری خودت بدون هیچ ملاحظه ای هرچی که دلت خواست بگی ولی هیچ حرفی برخلاف نظرت نشنوی!

کامیار با شنیدن این حرفم زد زیر خنده و بعد محکم بوسیدم و گفت:باور کن همه میگن که من خیلی خوش اخلاقم و تو اولین کسی هستی که همه ش میگی من بداخلاقم و همیشه هم این طور از عصبانیت من می ترسی.

دوباره پوزخندی زدم و گفتم:پس حتماً تو از اون مردها هستی که خنده و شوخی ت مال دیگرانه و اخم و تَخمِت مالِ زن و بچه ت!

کامیار با خنده گفت:خیلی خب من معذرت می خوام،قبول دارم که خیلی تند رفتم و حقِ دخترِ خوبی مثلِ تو شنیدنِ اون حرف های بدِ من نبود...حالا هم زود باش اشک هات رو پاک کن و مانتو و شالت رو دربیار که باید بریم پایین.

هرچند که احساس می کردم باز هم مثلِ قبل می تونم کامیار رو ببخشم اما دیگه اختیار ریزش اشک هام دست خودم نبود و همون طور آروم آروم اشک می ریختم.

چون پدر کامیار بهم محرم بود چادر و مانتو و شالم رو درآوردم و با همون بلوز چسبون و آستین کوتاه سفید و شیکی که زیر مانتوم تنم بود و همون شلوار جین م به طبقه ی پایین رفتم،موهام رو هم با یه کلیپس با گل توری طلایی و کرم رنگ جمع کردم،طوریکه ادامه ی موهام از روی کلیپس به سمت پایین آویزون شد و ظاهر زیبایی به موهای زیتونی رنگم داد،کمی آرایش کردم و رژم رو هم پررنگ تر کردم و همراه کامیار به طبقه ی پایین رفتم البته چون کامیار گفته بود، شاید برادرش طبقِ معمول هر شب تا ساعاتی دیگه برای شب نشینی به اونجا بیاد،شال و مانتوم رو هم به دست کامیار دادم و با خودمون به طبقه ی پایین بردیم...به مامانم هم زنگ زدم و گفتم که امشب با کامیار هستم و نگرانم نباشه و صبح همه چیز رو براش تعریف می کنم.

از اینکه جلوی آقای معتمد بی حجاب باشم یه کم خجالت می کشیدم اما اهمیتی ندادم و با خودم گفتم "اون دیگه برای همیشه به من محرمه، چه کامیار منو طلاقم بده و چه نده!

چند تا خدمتکار خانوم، با سلیقه و تند تند میز شام رو چیدند و یکی شون خطاب به فرحناز گفتند:بفرمایید خانوم،میز آماده است.

در حالیکه کامیار دستم رو محکم و با آرامش گرفته بود به طرف میز غذاخوری دوازده نفره رفتیم و کامیار صندلی ای برام بیرون کشید و با محبت گفت:بفرما خانومی.

کامیار صندلی خودش رو هم به صندلی من چسبوند و دست چپش رو دور بازو هام انداخت و با دست دیگه ش ملاقه توی ظرف سوپ رو برداشت و برام مقداری مقداری سوپ ریخت.

یکی از خدمتکارها تندی گفت:اِ...آقا شما چرا این کار رو کردید؟این وظیفه ی ما بود!

فرحناز پوزخندی به این حالت من و کامیار زد و رو به کامیار با کنایه گفت:حالا خوبه که گفتی نمی خوایش و داری براش اینجوری می کنی،حالا اگه می خواستیش دیگه چکار می کردی؟!

کامیار:ای بابا،من کِی اون رو خواستم؟ چرا حرف تو دهن من می زاری؟!

فرحناز سری از تأسف برای کامیار تکون داد و گفت:بیچاره، دختره خامِت کرده، خودت حالی ت نیست!

کامیار زد زیر خنده وگفت:مرسی از تذکر محترمانه ت،فرحناز خانوم!

بعد نگاهی به من که هنوز هم اشک هام آروم آروم روی گونه هام می ریخت و آروم گریه می کردم، انداخت و رو به فرحناز به حالت بامزه ای ادامه داد:نگاه کن، با این حرف هات اشک هاش رو درآوردی!

فرحناز:وا مگه من چی بهش گفتم که بخواد گریه کنه؟اصلاً از همون وقت که اومدید پایین اون داشت همین طوری گریه می کرد.

کامیار:آهان یعنی می خوای بگی که من خودم اشک هاش رو درآوردم؟!... پس اگه اینطوره، جای هیچ نوع نگرانی ای نیست و این احتمالاً اشکِ تمساحه!

چیزی نگفتم و حتی به کامیار و این خوشمزه گی هاش نگاه هم نکردم.فرحنازگفت:حالا گذشته از اینا، فردا صبح میگم یه عاقد بیاد و اون صیغه تون رو فسخ کنه.

با شنیدن این حرف با رقه ای از امید توی دلم درخشید و خیلی شاد و خوشحال شدم...مطمئناً کامیار همسر مناسب من نبود و من نمی تونستم با اون اخلاق های خودبرتر بینانه ش، باهاش زندگی راحتی داشته باشم...مخصوصا که شاید این یه فرصت مناسب هم بود و من می تونستم به همین راحتی و برای همیشه از دست کامیار و زورگویی هاش خلاص بشم.

کامیار: ببین فرحناز خانوم، هنوز هیچی نشده مادرشوهر بازیت رو شروع کردی ها!

فرحناز جدی و ناراحت گفت:چیه؟نکنه ناراحت شدی؟ تو که خودت تا قبل از اینکه بری اون بالا و معلوم نیست که این دختره چه طوری چیزخورت کرد،با نظر من موافق بودی و همون موقع، خودت خیلی جدی گفتی که این دختره رو نمی خوای و اون برات هیچ ارزشی نداره.

کامیار:نه بابا،راست میگی؟!...ولی من که یادم نمیاد اون بالا چیزی خورده باشم!

آقای معتمد:کامی مسخره بازی رو بزار کنار! کاری هم نکن که باهات یه جوره دیگه برخورد کنم.

کامیار:به به!چی دارم می شنوم جمشید خان؟!...یعنی دیگه می خوای چه جوری با من برخورد کنی که تا الان نکردی؟!تو الان سه چهار روزه که با من قهر کرده بودی و تا امروز ظهرم نگفته بودی که چرا یه دفعه ای اینجوری شدی.

آقای معتمد پوفی کرد و گفت:ببین کامی،من برای ازدواجت به هیچ عنوان مجبورت نمی کنم و دختر خاصی رو هم بهت تحمیل نمی کنم، تو هم مثل کاوه و کوروش برای خودت، حق انتخاب داری و می تونی با هرکسی که دوست داری ازدواج کنی...من نمیگم که این خانوم دختر بَدیه و ارزش آدم ها به میزان پول و ثروتِ شونه اما خب مطمئناً این خانوم با توجه به وضعیت خانوادگیش و همین طور شرایط پدرش نمی تونه عروس مناسبی برای ما باشه و شما مطمئناً تا چند وقت بعد به مشکلات بزرگی برمی خورید...من تا فردا صبح بهت فرصت میدم توی این مدت، می تونی خوب فکرهات رو بکنی و بین ما و این خانوم یکی رو انتخاب کنی.

کامیار:ای ول به خودم،عجب بابای روشن فکری دارم!... درسته! تو نمی خوای بگی که ارزش آدم ها به میزان پول و ثروتِ شونه ولی عملاً با رفتارات داری این رو ثابت می کنی و یه جوریایی داری همین رو میگی.

آقای معتمد جدی و عصبی گفت:کامی سعی نکن با این حرف هات منو عصبی کنی! من که بهت گفتم هر کاری که دلت خواست بکن اما قبلش باید سوییچ ماشین هات و کلید اون اپارتمان مجردیت رو به من تحویل بدی.

کامیار پوزخندی زد و گفت:آهان،پس شما الان دارید من رو سر دوراهی می ذارید؟!

آقای معتمد:تو اینجور فکر کن!

کامیار پوفی کرد و رو به خانوم مسن وخدمتکاری که بالای سرمون وایساده بود گفت:ببین نصیبه،همه ی این شرها رو تو انداختی توی دامن من،و گرنه من داشتم زندگی مو می کردم و اینا هم تا حالا هیچی نفهمیده بودن!

نصیبه تندی گفت:تو رو خدا ببخشید آقا کامیا...

فرحناز حرفش رو قطع کرد و رو به نصیبه گفت:تو کار بدی نکردی نصیبه،لازم هم نیست که خودت رو ناراحت کنی و بخوای که به خاطرش معذرت بخوای...الان هم دیگه لازم نیست که اینجا بمونی... برو خونه ت و استراحت کن.

بعد نگاهی به کامیار انداخت و گفت:اونی که باید معذرت بخواد و پشیمون باشه این آقاست که هنوز هم مثل خیره سرها اینجا نشسته و داره با من و پدرش سر یه دختر بی ارزش و گداگشنه بحث می کنه.

خیلی ناراحت شدم، دیگه هرچی توهین و تحقیر شنیده بودم بس بود و کاسه ی صبرم لبریز شده بود ،خواستم بلند شم و اونجا رو ترک کنم که کامیار با فشار دستش مانع شد و رو به مادرش گفت:ببینم نکنه تو و بابا سر تصاحبِ ثروتِ پدرزن آینده ی من حساب ویژه ای باز کرده بودید و نقشه های شومی براش داشتید و حالا هم که می دونید پدرزن من فقیر بوده و هیچی نداشته،دیگه تیرتون به سنگ خورده و نقشه هاتون نقش بر آب شده؟!

فرحناز تندی گفت:کامی حرف بی خود نزن،تو خودت خوب می دونی که حتی اگه این دختر یه خانواده ی متوسط به پایین اما تحصیل کرده و سالم داشت برای ما به هیچ عنوان مهم نبود و ما هیچ مخالفتی با اون نمی کردیم و الان هم همین طور که خودت می دونی،به هیچ عنوان هیچ چشمداشتی به مال و ثروت عروس های دیگه مون نداشته و نداریم....تو خودت خوب می دونی که آنا و فاطی هم با اینکه ثروتمندند اما به غیر از همون جهیزیه شون هیچ چیز دیگه ای رو به خونه ی برادرات نیاوردند...اما الان مسئله اینجاست که تو نباید این دختر رو با زنِ برادرهات مقایسه کنی،اونا هردوشون آبرومندند و از قشر و طبقه ی خودمون هستند و پدرهاشون هم مثل پدر این دختر،عقب افتاده و خدمتکار نبودند.

گریه م شدیدتر شده بود و بغض بدی راه گلوم رو بسته بود،دلم می خواست هوار بکشم و بگم که به نظر من هم، شما آدم های بی ابرو و پستی هستید که جز پول هیچ چیز دیگه ای رو نمی شناسید و هیچ بویی هم از انسانیت و ارزش های والای انسانی و ادب و احترام به حقوق دیگران، نبردید و به نظر من از شما حقیرتر توی این دنیا هیچ کس دیگه ای وجود نداره.

کامیار:آهان،پس تو الان می خوای بگی که ثروت و طبقه ی اجتماعیِ پدرزن آینده ی من برای من آبرو و اعتبار و یه جور عاقبت به خیری میاره،درست میگم؟!...خب اینم ممکنه درست باشه و برای خودش یه حرفیه!....اما اگه اینجوریه می تونم بپرسم،پس چرا کار کاوه و گیلدا بعد از سه سال کشمکش مداوم به طلاق کشیده شد؟ پدر گیلدا که خیلی ثروتمند بود، پس چرا زندگی اون دو تا این قدر زود به بن بست رسید؟!

فرحناز پوفی کرد و کلافه گفت:ببین کامی شاید تو داری درست میگی...آره! ارزش آدم ها به پول و ثروتشون نیست اما خب تو باید به فکر احترام و آبروی ما،توی فامیل هم باشی.

کامیار:آهان یعنی آبروی ما با اون حرف ها و بد و بیراه هایی که خانواده ی گیلدا توی فامیل پشت سرمون زدند،نرفت و بعد از اون قضیه آبرومون همین طور پابرجا سرجاش باقی موند؟!

بعد رو به آقای معتمد ادامه داد:بابا تو چی؟ تو هنوز هم سر اون قضیه و بعد از ده سال با عمه پوران قهری و عمه هم هیچ رقمه باهات آشتی نمی کنه اونوقت چه طور ادعا می کنی که...

فرحناز تندی گفت:ما کی خواستیم با پوران اشتی کنیم که اون بخواد برای ما کلاس بزاره هان؟!...اصلاً من خودم همون موقع هم بهش گفتم که دیگه حق نداره اسم ما رو به زبون بیاره و اگه یه بار دیگه...

آقای معتمد کلافه ،حرف فرحناز رو قطع کرد و گفت:فرحناز میشه بس کنی و اون حرف های گذشته رو دیگه زنده نکنی؟!

فرحناز:نه خب! کامی داره راست میگه دیگه،اصلاً پوران غلط کرده که اون حرف ها رو زده بود، تازگی ها هم داره همین طور پشت سرمون حرف مفت می زنه و تو نمی زاری که من چیزی بگم...

آقای معتمد عصبی گفت:فرحناز خواهش می کنم دوباره شروع نکن..

کامیار با لبخند بدجنسی در گوشم گفت:آخ جون، نگاه کن چه جوری بین شون دعوا انداختم!....الان این بحث تا خود صبح ،خوراکِ مامانمه و تا بابام رو کفری نکنه و از خونه فراری نده ول کن نیست.

فرحناز:اصلاً از همون اولش هم ،من هِی گفتم که این گیلدا لیاقت کاوه رو نداره ولی کو گوشِ شنوا؟مگه به گوش تو و کاوه فرو رفت؟ البته هرچند که من مطمئنم که تو خودت هِی تو گوشش خونده بودی که کاوه باید بیاد و دختر خواهرت رو بگیره...

فرحناز هِی می گفت و می گفت و آقای معتمد نگاه خصمانه ای به کامیار که بدجنس می خندید و مشغول ریختن خورشت کرفس روی برنجش بود،انداخت و گفت:بالاخره کار خودت رو کردی؟حالا دیگه کی حریف این زبونِ مادرت میشه!

فرحناز عصبی گفت:یعنی چی این حرف ها؟ مگه من دارم دروغ میگم؟مگه همون خواهرت نبود که تمام اون دوهزار سکه رو یه جا از حلقوم مون کشید بیرون؟!

کامیار با لبخند شیطنت باری گفت: مامان اون سکه ها مهریه ی گیلدا بود! خب حقّش بوده دیگه.

فرحناز:چی چی رو حقش بوده؟ اون حتی سر جمع دو ماه هم توی خونه ی کاوه زندگی نکرد و همه ش پی دعوا و گرو کشی بود،آخرش هم که معلوم شد خانوم زیر سرش بلند شده بوده و دلش یکی دیگه رو می خواسته...

آقای معتمد که ظاهراً همون گیلدای کذایی خواهرزاده ش بود دیگه عصبانی شد و کفری گفت:بس کن دیگه فرحناز! این مزخرفات چیه که می زنی؟ حیا نمی کنی این حرف های خاله زنکی رو تکرار می کنی؟گیلدا حداقل یه سال بعد از جدایی از کاوه ازدواج کرد.

فرحناز دوباره اومد چیزی بگه که آقای معتمد نذاشت و خصمانه نگاهی به کامیار کرد و گفت:فکر نکن نمی فهمم،همه ی این آتیش ها از گور تو بلند میشه...اینقدر که تو من رو پیر و اذیت کردی،کاوه با اون مشکلاتش نکرد.

کامیار:اُوهُوا...به من چه! تو خودت پیر بودی،خجالت نمی کشی مثلاً یه عمری ازت گذشته و ناسلامتی شصت و نه سالته اون وقت هنوز هم توقع داری مثل مامان فرحناز، سی ساله و جوون بمونی؟!

آقای معتمد دیگه خندید و گفت:شصت و پنج سال،پسره ی خیره سر!...تازه مامانت هم شصت سالشه نه سی سال!

کامیار:خب حالا هر چی؟!

بعد ابروهاش رو بالا انداخت و رو به فرحناز که با اخم نمایشی اون رو نگاه می کرد، گفت:فرح جون ادامه بده،داشتی به ریشه های اصلی اختلافِ بین کاوه و گیلدا می رسیدی!

فرحناز که دیگه متوجه شده بود،کامیار داشته دستشون می نداخته و می خواسته هواسشون رو پرت کنه،با خنده کفگیر رو از توی دیس پلو برداشت و در حالیکه می خواست باهاش کامیار رو

بزنه گفت:که داشتم به ریشه اصلی اختلاف می رسیدم هان؟ من یه پدری از تو دربیارم که خودت حظ کنی.

کامیار از روی میز غذاخوری بلند شد و پشت باباش قایم شد و گفت:وای بابا به دادم برس،این زنت دوباره دیوونه شده!...فکر کنم طفلی عمه پوران حق داشت که دخترش رو به این مادرشوهر خون آشام نداد.

فرحناز پوفی کرد و در حالیکه می خندید گفت:بیا بشین کاریت ندارم!...بیا شامِت رو بخور.

کامیار رفت و روی یه صندلی که به صندلی مادرش چسبونده بود نشست و دستش رو انداخت دور بازوهای مادرش.

فرحناز دست کامیار رو انداخت اونور و با خنده گفت:اِ...برو اونور تر دیگه، خفه م کردی.

آقای معتمد:پدر صلواتی تو چیکار به مادرت داری؟بیا اینور بشین.

کامیار:اون پدر صلواتی نیست ها،پدر یه چیز دیگه ست! یه چیزی تو مایه های سوخته.

آقای معتمد لبخندی زد و چیزی نگفت.

کامیارگونه ی مامانش رو بوسید و گفت:مامان این شوهرت خیلی بدجنسه! اصلاً این چه شوهریه که تو کردی؟آخه آدم قحط بود؟!...ببین می خواد ماشین های من رو ازم بگیره.

فرحناز خندید و رو به آقای معتمد گفت:جمشید، ماشین های بچه م رو ازش نگیر.

آقای معتمد پوفی کرد و سری تکون داد و با لبخند مشغول کشیدن سالاد کاهو شد.

کامیار رو به پدرش گفت:بسه دیگه جمشید خان ،چقدر می خوری؟زود باش برو اون بساط شطرنجت رو ولو کن...امشب هوس کردم دو دستِ دیگه ببرمت.

آقای معتمد سری از تأسف برای کامیار تکون داد و با اخم نمایشی گفت:خجالت بکش!این چه طرز رفتار با بزرگتر از خودته؟!

پوزخندی به خودم و به این شوهر بی خیالم زدم.خیلی دلم می خواست که موضوع بحث و صحبت دوباره باز بشه و خانوم و آقای معتمد مصرانه صیغه ی بین من و کامیار رو فسخ کنند اما

ظاهراً دیگه ماجرای من و کامیار و اون صیغه مون به طور کُلی به فراموشی سپرده شد...اون شب بغض بدی گلوم رو گرفته بود و هرکاری کردم حتی یه قاشق از اون سوپ هم از گلوم پایین نرفت.

کامیار درحالیکه برای آقای معتمد کُری می خوند و همه ش بهش می گفت"ای بزرگ بازنده ی، پیش کسوت!...ای سردار همیشه شکست خورده!"،مشغول بازی کردن شطرنج بودند.

فرحناز رو به من که کمی دورتر از کامیار و پدرش نشسته بودم گفت:تو در ظاهر دختر زیبایی هستی و من منکر این زیبایی ظاهریت نمیشم و شاید هم، کامیار فعلاً به خاطر همین ازت خوشش اومده باشه و فقط خواسته باشه که با یه عقد موقت، یه مدت رو باهات خوش بگذرونه!... من نمی دونم تو چه جور مَرام و مَسلکی داری و از چه جور خانواده ای هستی که حاضر شدی خیلی زود و فقط به خاطر هفت میلیون تومن،خودت رو به یه پسر،تازه اونم بدون اجازه ی خانواده ش،بفروشی؟!...البته دخترهایی مثل تو،دور و بره پسرها و حتی شوهرهای امثال ما پولدارها، خیلی زیاده و همه تون هم، برای پول و شاید هم امید برای یه زندگی بهتر،حاضرید که همه جوره خودتون رو دراختیار قرار بدید و خودتون رو خوار و خفیف کنید...هر چند که من مطمئنم برای امثال تو خوار و خفیف شدن،هیچ معنایی نداره و همینکه بتونید حتی شده یه مقدار هم از مردهای ما پول بکنید خودش براتون غنیمت زیادیه و براتون یه پیروزی بزرگ به حساب میاد.

پوزخندی به خودم و سرنوشت رمانتیکم زدم!...اینا درست عین همون حرف هایی بود که کامیار قبلاً یه جورایی بهم زده بود و من رو علناً با یه دختر هرجایی یکی کرده بود...خب درواقع هم،اگه این مامان کامیار بود، دیگه من چه توقعی از خود کامیار،می تونستم داشته باشم؟!...بالاخره این فرحنازه از خدا بی خبر،مادر کامیار بود و اون رو هم مثل خودش متکبر و از دماغ فیل افتاده و بی تربیت، بزرگ کرده بود و تازه با این وجود رفتار کامیار، خیلی هم خوب و منطقی بود و من باید بهش افتخار می کردم!

هرچند که کامیار ازم خواسته بود که حرف های پدر و مادرش رو تحمل کنم و چیزی نگم،اما خب واقعاً این حرفها به دور از ظرفیت و طاقت من بود برای همین خیلی محترمانه گفتم:شاید به ظاهر همین طوری باشه که شما میگید...اما شما چی از رابطه ی من و کامیار و علت ازدواجمون می دونید که به خودتون جرأت می دید اینقدر راحت قضاوت کنید و من رو با دخترهای کثیف مقایسه کنید؟!

فرحناز با پوزخند گفت:خب معلومه من خیلی چیزها راجع به تو می دونم، من حتی راجع به تو تحقیق کردم و فهمیدم که از چه جور محله و خانواده ای هستی!...البته کامی برای من از اون علت مسخره ش برای صیغه کردن تو و همین طور اون ادا و اطوارها و امتناع های توو همین طور بیماریِ مادرت گفته و حتی من می دونم که برخلاف اون حرف هایی که کامی اون اول ورودتون زد از تو خوشش میاد و قصد داره که هرجوری که هست تو رو نگه داره...

فرحناز دوباره با تحقیر نگام کرد و ادامه داد:من و همسرم فعلاً کاری به کاره تو و کامی نداریم و می زاریم که یه مدت همین طور توی عقد هم بمونید...من پسر خودم رو خوب می شناسم و می دونم که اون بیشتر از چند ماه پایبند هیچ دختری نمی مونه و اون حتی تا حالا، هیچ دوست دختر ثابتی هم نداشته و از همه شون خیلی زود زده میشه و دوستیش رو باهاشون بهم می زنه...الان هم من و همسرم، قصد نداریم که با مخالفتِ مون و همین طور سنگ انداختن جلوی پای کامی،اون رو با خودمون دشمن کنیم و کاری بکنیم که اون با ما سرلج کردن،بیوفته و بخواد نادونی کنه و تو رو با یه مهریه سنگین عقد دائم بکنه...من مطمئنم که کامی بعد از یه مدت از تو هم سیر میشه و خیلی زود تو رو هم مثل یه آشغال دور میندازه.

توی دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم:ولی کامیار عجب پدر و مادر دانا و فهمیده ای داره ها!...مطمئناً اونا درست فکر می کنند و با اجبار نمی تونستند کاری رو از پیش ببرند و در این صورت حتماً هم کامیار باهاشون دشمن میشد و من رو عقد دائم می کرد،که البته من هم این رو

نمی خواستم و از همون دیشب که کامیار به خاطر ستاره خانومش،من رو ول کرد و رفت و با اون حرف های مزخرفی که جلوی پدر و مادرش بهم گفت که البته من می دونم قصدش خیر بود اما خب برای من اون ذات خبیثش رو نشون میداد و به نظرم می تونست از یه راه بهتر برای این کار استفاده کنه،از خدا عاجزانه می خواستم که این پسر فرحناز، از من سیر بشه و دورم بندازه!...ای خدا یعنی اون روز میرسه که من دیگه از دست کامی و این خانواده ی عتیقه ش راحت بشم؟!

کامیار که مطمئنم به خاطر بعد فاصله مون از هم،مکالمه ی ما رو نمی شنید رو به فرحناز به شوخی گفت:مامان بسه دیگه! چی داری به زنِ من میگی؟...این زنِ من خیلی نازک نارنجیه ها،من اون رو توی پر قو بزرگ کردم!...از الان گفته باشم، هانیه خیلی حساسه و زود دلش می شکنه و زود هم گریه ش می گیره و به این زودی هم اشکهاش بند نمیاد!....یه وقت بهش نگی بالای چشمت اَبروئه،که با من طرفی!...فرحناز خانوم،از گل نازک تر بهش نمیگی!

پوزخندی به کامیار و این جور دفاع کردنش زدم،فرحناز هم پوفی کرد و عصبی رو به کامیار گفت:نترس به عزیز کرده ت،از گل نازک تر نمیگم،تو حواست به بازیت باشه که یه وقت نبازی.

کامیار:نه خیالت راحت باشه الان شیش ساله که این شوهرت نتونسته من رو ببره.

آقای معتمد که خیلی متفکر بازی می کرد و فکر کنم در حال شکستن شاخ قول بود رو به کامیار گفت:این دفعه دیگه از این تو نمیری ها نیست! مطمئن باش این دفعه دیگه می برمت.

کامیار خنده ی خبیثی کرد و با حرکت دادن یکی از مهره هاش گفت:اِ...راست میگی جمشید خان؟!...پس دیگه مجبورت که با عرض تأسف این دفعه هم بهت بگم که خسته نباشی!...یه حرکت دیگه ماتی!

آقای معتمد عصبی گفت:آه!...نه این قبول نیست،یه دور دیگه بازی می کنیم،من الان یه کم حواسم پرت شده بود.

کامیار ابروهاش رو بالا انداخت و بامزه گفت:خیلی خب باشه جمشید خان،دوباره بازی می کنیم...ولی یادت باشه ها،تو همیشه همین رو میگی!

آقای معتمد که تند تند دوباره مهره ها رو می چید گفت:نه ،این دور دیگه می برمت، اینو دیگه مطمئنم.

فرحناز که معلوم بود از اینکه کامیار برده خیلی خوشحال شده،لبخندش رو جمع کرد و رو به من گفت:در ضمن یه چیز دیگه رو هم باید بهت گوشزد کنم...مواظب باش که توی این مدت، یه وقت بچه دار نشی چون ما هیچ رقمه مسئولیت اون بچه رو قبول نمی کنیم و براش شناسنامه هم نمی گیریم...هر چند که قانون طرفِ شما زن هاست و مسئولیت بچه رو به عهده ی پدر بچه میندازه اما خب مطمئناً بچه ی زنی مثل تو، به دردِ ما نمی خوره و شاید تو بتونی با اجبار قانون و دوندگی زیاد براش شناسنامه بگیری اما مطمئن باش ما مسئولیتش رو،به هیچ عنوان قبول نمی کنیم....پس مواظب خودت باش که توی این مدت که من مطمئن هستم که بیشتر از چند ماه دیگه طول نمیکشه کار دستِ خودت ندی و بچه دار نشی.

یه دفعه با رقه ای از امید توی دلم درخشید و با خودم گفتم:اگه این حرفش درست باشه، خوبه که من بچه دار بشم. کامیار هم که طبق شناختی که مادرش ازش داره من رو بعد از یه مدت ول می کنه و میره سراغ زندگی خودش و بچه رو هم که دیگه نمی خواد،من هم که دیگه همین یه بار

برای هفت پشتم بسه و دیگه محاله که دوباره تن به ازدواج بدم پس می شینم و با خیال راحت و با عشق و علاقه بچه م رو بزرگ می کنم!

یه دفعه متوجه موقعیتم شدم و آهی کشیدم و نیشم رو جمع کردم...این کامیاره گاومیش، که تا حالا نذاشته بود،که من بچه دار بشم!...وای خدایا یعنی ممکنه یهویی هواسش پرت بشه و کاری بکنه که من بچه دار بشم؟!...ولی اگه منم مثل مامانم نازا باشم چی؟ اگه منم مثل اون دوهزار ساله دیگه،بچه دار بشم چی؟ وای خدایا،اگه بچه م مثل بابام ناقص بشه چی؟!...خدا جون،خودت کمک کن بچه ی من سالم باشه...اصلاً یه دوقلو بهم بده که بچه هام مثل خودم،تنها نباشند و خواهر و برادر هم داشته باشند.

فرحناز که فکر کنم متوجه اون لبخند ژکوندم شده بود،با جدیت بهم گفت:چیه ؟! داری به چی فکر می کنی که این طوری لبخند می زنی؟...فقط دلم می خواد که کاری بکنی که با احساساتِ بچه ی من بازی بشه و یا اینکه بخوای با اون انگیزه ی کثیفت که نمی دونم چی هست که به خاطرش راضی شدی،که اینطوری بچه ی ساده دل من رو گول بزنی و خودت رو بهش بچسبونی، به بچه ی من ضربه ای بزنی...اونوقته که دیگه اینطوری ساکت نمی شینم و خودم دست به کار میشم و دودمانت رو به باد میدم و کاری می کنم که نفهمی که از کجا خوردی و به هیچ عنوان هم نتونی قدعلم کنی.

با ترس و هاج و واج به فرحناز نگاه کردم،اون تو چه فکری بود،منه بَبوگلابی تو چه فکری بودم!...هه...چقدر هم بچه م،بچه م می کرد! تازه به بچه ش، کامیار هم می گفت ساده دل!...اگه کامیار ساده دل بود پس دیگه ،کی گرگ بود؟!

از اینکه فرحناز هم مثل کامیار خبیث بود، دیگه هیچ شکی نداشتم و مطمئن بودم که اگه الان از خودم دفاع نکنم ممکنه هر بلایی رو سرم بیاره،مخصوصاً که اونا پولدارهم بودند و برای انجام هرکاری، پول و حتی پشتوانه ی قضایی لازم رو هم داشتند و به هیچ عنوان هم دُم به تلّه نمی دادند و برای کارهاشون هم هیچ ردپایی هم از خودشون به جا نمی زاشتند.

به خودم مسلط شدم و محترمانه گفتم:من نمی دونم چرا شما فکر می کنید که من پسرتون رو گول زدم؟و یا اینکه چرا ،باید از این ازدواجم،یه سری انگیزه های کثیف داشته باشم؟! شما مطمئن باشید که همه چیز همون طوریه که کامیار خودش،براتون توضیح داده و گرنه شما خودتون هم که گفتید کامیار به هیچ دختری پایبند نمیشه، دیگه چه برسه که بخواد عقدش هم بکنه!... باور کنید من هیچ چشمداشتی به مال و ثروت شما ندارم و همیشه هم به زندگی و خانواده ی خودم قانع بودم و حتی خیلی هم دوستشون دارم...مطمئن باشید من هیچ وقت، هیچ چیز از کامیار نخواستم و اگه اون چیزهایی رو هم که اون برای من خریده و یا اینکه اون خونه ای رو هم که برای من اجاره کرده رو میگید،باور کنید که همه چیز فقط به خواستِ خودش بوده و اون خودش معتقد بود که می خواد راحت باشه و نمی خواد که به خونه ی ما بیاد...

فرحناز حرفم رو قطع کرد و بادی به غبغب انداخت و گفت:البته من خونه ی قبلی تو رو ندیدم اما موقع تحقیقاتم یه چیزهایی درباره ش شنیدم...خب معلومه که کامی حتی یه ثانیه هم نمی تونه توی اون جور خونه ها دووم بیاره و خداروشکر اونقدر داره که بخواد برای رفاه خودش پول خرج کنه.

بدون توجه به این تحقیرش گفتم:من بهتون اطمینان میدم که هر وقت که شما بخواید، حاضرم که از کامیار جدا بشم و با اینکه یه جورایی کامیار رو دوست دارم اما به هیچ عنوان از اینکه اون دیگه، من رو نخواد و یا به قول شما بخواد که دورم بندازه، نمی ترسم و ناراحت نمیشم و به هیچ عنوان هم بعدها براش مزاحمتی درست نمی کنم و سد راه خوشبختی و ازدواج آینده ش نمیشم...در واقع یه جورایی منم با نظر شما موافقم و من شما رو خانومِ بسیارفهمیده ای می بینم و مطمئنم که طبق نظر شما،حتماً من و کامیار به درد هم نمی خوریم...بالاخره من هم توی این اجتماع زندگی می کنم و خوب می دونم که هم کُفو بودن و هم سنخ بودن طبقه ی اجتماعی برای ازدواج خیلی مهمه و شما دارید درست میگید و نگرانی تون کاملاً به جا و صحیحه و ...

مثل اینکه ،فرحناز از اینکه هندونه زیر بغلش گذاشته بودم خیلی خوشش اومده بود چون دوباره بادی به غبغب انداخت و حرفم رو قطع کرد و گفت:البته تو به نظر من دختر بدی نیستی،مخصوصاً که خیلی هم مؤدب هستی و حتماً هم، توی یه خانواده ی خیلی خوب و محترم بزرگ شدی،ظاهراً همسایه هاتون هم ازتون خیلی راضی بودند و به خوبی ازتون حرف زدند.

آخی نگاه کن!همینه که میگن از محبت خارها گل می شوند...ظاهراً مادرشوهرم هم که مثل خار توی چشمم بود، یه جورایی دیگه رام و گل شد!

وای تازه از اون گذشته،همسایه هامون رو بگو! چه طور شده که اونا از ما تعریف کردند؟!البته خب ظاهراً و انگار اونها همیشه راستگو هستند و حتی جریان عقب مانده بودن بابام و اینکه توی اداره ی پست خدمتگذار و آبدارچی بوده رو هم برای اینا تعریف کردند چون فرحناز یه جا کنایه ی این وضعیت بابام رو بهم زد.

فرحناز با لبخند ادامه داد:البته من از اینکه کامی با دختر سالمی مثل تو باشه خیلی هم، خوشحال هستم ، مخصوصاً که حالا هم با دیدنت یه جورایی دیگه خیالم کاملاً از بابَتِت راحت شد!... بالاخره تو خودت هم شاید متوجه باشی که به خاطر وضعیت مالی ما، دخترها و زنهای زیادی دور و بره کامی هستند که خب کامی هم بالاخره مَرده و مسلماً یه نیازهایی داره و من مطمئنم که اگه اون با تو باشه هیچ وقت مشکل و یا بیماری ای، براش پیش نمیاد...بالاخره صیغه هم یه نوع ازدواجه و با کارهای کثیف خیلی فرق داره و مطمئناً توش یه جور محبت و اطمینان و آرامش هست و من هم که یه مادرم و همیشه برای بچه هام بهترین ها رو می خوام و دوست دارم که کامی خیلی راحت و سالم زندگی کنه و اعصاب خودش رو به خاطر چیزهای پیش پا افتاده و زنهای کثیف بهم نریزه.

هرچند که باز هم توی حرف های فرحناز یه جور تحقیر ناخواسته بود و یه جورایی با من مثل یه ابزارِ سالمِ رفع نیازهای پسرش رفتار می کرد ولی خب باز هم جای شکرش باقی بود و دیگه حداقل بهم،به چشمِ یه زنِ کثیف نگاه نمی کرد!

یکی از خدمتکارها همراه با گوشی تلفن سیار جلو اومد و رو به فرحناز گفت:خانوم ببخشید،خواهرتون باهاتون کار داره.

فرحناز لبخندی بهم زد و به میوه و شیرینی روی میز اشاره ای کرد و گفت:من میرم با خواهرم صحبت کنم تو هم از خودت پذیرایی کن...تو حتی شام هم نخوردی،اگه با این روند پیش بری دیگه هیچی ازت باقی نمی مونه و به زودی از شدت ضعف مریض میشی!

بعد رو به اون خدمتکار گفت:نیکو،از خانوم پذیرایی کن.

لبخند زورکی ای زدم و توی دلم گفتم:خدا به دادم برسه! اینم که دیگه از من خوشش اومد ،پس دیگه چه طوری باید امیدوار بشم که بتونم از کامیار جدا بشم؟!

به نیکو که مشغول چیدن میوه توی پیش دستیم بود گفتم که دست نگه داره چون می خوام برم پیش کامیار بشینم.

کامیار و آقای معتمد سخت مشغول بودند،کامیار به حالت بامزه ای بهم نگاه کرد و پدرش رو که سخت متفکر نشسته بود رو بهم نشون داد و گفت:نگاه کن! همچین داره فکر میکنه که انگار می خواد یکی از مسئله های فیزیک هسته ای رو حل کنه !

آقای معتمد سری از تأسف برای کامیار تکون داد و چیزی نگفت و اسبش رو حرکت داد،کامیار با مزه گفت:اُه اُه...خرش رو تکون داد،فکر کنم الان دیگه من بیچاره میشم!

آقای معتمد که معلوم بود به خاطر شرایط بازی خیلی عصبانیه اما با این حرف کامیار یه دفعه گوشه ی لبش به خنده حرکت کرد و در حالیکه به زور خنده ش رو می خورد و گفت:بچه، جلوی زنت می زنم توی دهنت ها!

کامیار رخ آقای معتمد رو برداشت و انداخت بیرون و گفت:حالا فعلاً نمی خواد بروس لی بازی در بیاری،حواست به بازیت باشه!

آقای معتمد پوفی کرد و عصبانی گفت:دیگه چرا رُخم رو زدی؟ این طوری که من هم فیل تو رو می زنم!

نگاهی به صفحه ی شطرنج انداختم هنوز مهره های زیادی رو از دست نداده بودند...من علاقه ی زیادی به شطرنج داشتم و تا قبل از ازدواجم با کامیار روزی سه چهار با شطرنج نصب شده ی روی ویندوزم بازی می کردم و اکثراً هم می تونستم برنده بشم.

کامیار در جواب آقای معتمد گفت:با چی می خوای فیل من رو بزنی بابای خوبم؟! نکنه با اسبت می خوای این کار رو بکنی؟ اون طوری که من وزیرت رو می زنم! تو هم که به داشتن وزیر خیلی حساسی و دوست نداری که از دستش بدی!

آقای معتمد کلافه گفت:اَه...اصلاً حواسم به وزیرم نبود.

رو به اقای معتمد که خیلی کلافه بود گفتم:به نظر من با وزیرتون بهش یه کیش بدید!

آقای معتمد نگاهی به صفحه کرد و سری تکون داد و قبول کرد...بعد از چند تا حرکت که آقای معتمد با کمک و همفکری من انجام داد کامیار با خنده ی خبیثی رو به پدرش گفت:جمشید خان،وزیرت پرید... با عرض تأسف، مجبورم که بهت گارد وزیرت رو اعلام کنم.

آقای معتمد خیلی ناراحت و دمغ شد و مستأصل به من نگاه کرد،من هم که قبلاً برای کامیار دام پهن کرده بودم و فکر کنم تونسته بودم گولش بزنم رو به آقای معتمد گفتم:بی زحمت اون فیل سیاهتون رو تکون بدید و یه کیش بهش بدید.

آقای معتمد و کامیار که متوجه رودست من به کامیار شده بودند هاج و واج به صفحه ی شطرنج نگاه کردن،آقای معتمد یه دفعه نیشش تا بنا گوشش باز شد و پیروزمندانه و با شادیِ زاید الوصفی رو به کامیار گفت:کامی جون،حرکت کن دیگه، منتظر چی هستی؟...باید به قول خودت اون خَرت رو بیاری جلو.

با دو حرکت دیگه کامیار به کلی مات میشد ... بعد از پایان بازی،آقای معتمد با خوشحالی،از جاش پرید بالا و مثل بچه ها شادی کرد و گفت:یوهو بالاخره طلسم شکست و من این هیولا رو شکست دادم.

بعد دست من رو محکم گرفت و صمیمانه فشار داد و گفت:عجب عروس گلی دارم،من!

کامیار هرچند که سعی می کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده،اما واقعاً خیلی عصبانی و کفری شده بود و حتی به زور هم نمی تونست لبخند بزنه.

کامیار خیلی جدی گفت:نه این اصلاً قبول نیست،من زیاد حواسم نبود و خیلی شُل بازی کردم،یه دفعه ی دیگه بازی می کنیم.

من و آقای معتمد هم قبول کردیم و بار دوم، آقای معتمد خیلی راحت و با کمک من بعد از بیست دقیقه،تونست کامیار رو شکست بده که این دیگه واقعاً دور از تصور کامیار بود و دیگه حتی الکی هم نمی تونست خشمش رو کنترل کنه.

آقای معتمد محکم دستش رو دور بازوهام انداخته بود و همه ش خوشحالی می کرد و منو می بوسید و با کُری خوندن و مسخره کردن کامیار، به اون خشم کامیار دامن بیشتری می زد...ظاهراً سه سال بود که هنوز توی فامیلشون کسی پیدا نشده بود که بتونه کامیار رو ببره و البته آقای معتمد هم الان شیش سال بود که به طور مداوم از کامیار شکست خورده بود.

(از اون بوسه ها و از اینکه توی آغوش آقای معتمد بودم خیلی خجالت می کشیدم اما خب اون به من محرم بود و به جای پدرم بود ولی خب من هم دست خودم نبود و داشتم از خجالت آب می شدم البته آقای معتمد هم توی یه حال و هوای دیگه بود و اونقدر از اون دو تا پیروزیش غرق شادی شده بود که اصلاً متوجه شرم و خجالت من نمی شد)

به خواست کامیار که معلوم بود داره خیلی هم حرص می خوره ولی سعی می کنه که به روی خودش نیاره، سه بار دیگه هم بازی کردیم و هربار حتی توی یه بازه ی زمانی کوتاهتر من و یا همون آقای معتمد که بدون اجازه و نظر من کوچک ترین حرکتی هم نمی کرد،برنده می شدیم و هربار هم آقای معتمد با سرو صدای زیادی شادی می کرد ،طوریکه همه ی خدمتکارها هم که خانوم بودند دورمون جمع شده بودند و با هیجان بازی های ما رو دنبال می کردند،البته ظاهراً فرحناز اصلاً از پیروزی های آقای معتمد و شکست های کامیار خوشحال نمی شد و اخم هاش رو خیلی واضح توی هم کشیده بود!

هرچند که این فقط یه بازی بود اما انگار راستی راستی جدی و یا همون سیاسی شده بود و کامیار و فرحناز هر چند که سعی می کردند خودشون رو بی تفاوت نشون بدند اما زیاد موفق نبودند و خیلی خصمانه بهم نگاه می کردند که یه دفعه بعد از آخرین باخت، کامیار یهویی عصبانی شد و رو به پدرش که گونه ی من رو می بوسید با عصبانیت گفت:بابا خجالت بکش،این کارها یعنی چی؟! چیکار به زن من داری؟!

بعد خیلی عصبانی دست من رو کشید و با خشونت از کنار پدرش بلند کرد و با عصبانیت بهم غرید:تا اون روی سگم، بالا نیومده از جلوی چشم هام دور شو!

و رو به یکی از خدمتکارهای جوون ادامه داد:مائده، ببرش توی اتاق من.

با عصبانیت به کامیار نگاه کردم.این چه حرفی بود که اون می زد؟ واقعاً خجالت نمی کشید که داشت جلوی همه به من و پدرش تهمت میزد؟! هرچند که خوب می دونستم که کامیار از اینکه پنج بار پشت سرِهم از من شکست خورده حسابی سوخته و اینجوری خواسته تلافی کنه و هیچ منظور بدی نداشته،اما خب به هرحال این کارش خیلی زشت بود و باید حتماً به خاطرش از من و پدرش عذرخواهی می کرد!

آقای معتمد هم که از رفتار کامیار هاج و واج مونده بود بلند شد و وایساد و با عصبانیت و خشم رو به کامیار گفت:این چه حرف مزخرفیه که می زنی هان؟ تو واقعاً خجالت نمی کشی که این مزخرفات رو به اون زبونت میاری؟...هانیه عروسِ منه و مثلِ دخترِ من می مونه...تو یعنی اونقدر عقل و شعور نداری و نمی تونی این چیزها رو بفهمی؟!

کامیار پوفی کرد و با عصبانیت به باباش نگاه کرد و گفت:

چیه حالا؟چرا شلوغش کردی؟ مگه من چیکار کردم و چی گفتم که این طوری عصبانی شدی و می خوای که با اون چشم هات من رو بخوری؟!

آقای معتمد عصبانی گفت:دیگه می خواستی چیکار کنی و چی بگی که از این بیشتر وقاحتت رو نشون بده؟!

کامیار پوزخندی زد و گفت:اصلاً حالا که اینطور شد و تو اینجوری داری سر من هوار می کشی، من یه لحظه هم تحمل نمی کنم و همین الان از اینجا میرم.

بعد

کامیار بدون توجه به پدرش بازوی من رو گرفت و بهم گفت:زودباش بریم،اینجا دیگه جای ما نیست.

آقای معتمد دست من رو گرفت و بازوی من رو از دست کامیار بیرون کشید و با خشم به کامیار گفت:

تو خودت هر قبرستونی که دوست داشتی برو،حق نداری که هانیه رو با خودت ببری.

کامیار دیگه به شدت عصبانی شد اما چیزی نگفت و خواست که به طرف در بیرون از خونه بره که آقای معتمد با خشم بازوش رو گرفت و بهش گفت:کجا با این عجله؟! فکر نمی کنی که باید قبلش از من و هانیه عذرخواهی کنی؟!...البته من می دونم که تو منظور بدی نداشتی و می دونم که از کجا سوخته بودی که اون حرف های مزخرف رو به زبون آوردی !...در واقع تو هنوز اینقدر بچه ای که طاقت چند تا باخت رو نداشتی و بعدش هم همه ی حرصِت رو با اون حرفها و اون کارهای زشت نشون دادی.

کامیار با عصبانیت گفت:نه خیر،اصلاً هم اینطور نیست و من از باختم به هیچ عنوان ناراحت نشدم.

اقای معتمد با خشم هوار کشید و گفت:پس نکنه منظورت اینه که به من و هانیه شک داشتی هان؟!...پسره ی خیره سر، تو واقعاً خجالت نمی کشی؟!...احمق جون، هانیه عروس منه و برای همیشه به من محرمه و من مثل پدرش هستم ،این رو توی اون سَرِت فرو کن.

کامیار که معلوم بود به هیچ عنوان این منظور رو نداشته ،یه دفعه از حرف های آقای معتمد و سوءتفاهم پیش اومده جا خورد و گفت:نه بابا،این حرف ها چیه که می زنی؟ من کِی همچین حرفی زدم؟!

بعد آروم، مِن و منی کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید و رو به باباش گفت:خب تو درست میگی،من یه کم از باختم ناراحت شده بودم و به خاطرش یه کم کنترل رفتارم رو از دست داده بودم و اونجوری عکس العمل نشون دادم و گرنه من به هیچ عنوان منظور بدی نداشتم و قصد توهین به تو و هانیه رو هم نداشتم.

آقای معتمد یه دفعه خشمش فرو نشست و با لبخند خبیثی گفت:اولاً باختِت نه و باخت هات!...تو پنج بار به من و عروسم باختی!

کامیار که معلوم بود از اون حرف هاش به شدت پشیمونه،کمی به خودش مسلط شد و با کنایه گفت:خب حالا ! دیگه اینقدر دُور برندار! من شیش سال مداوم تو رو بردم و هیچی نگفتم اما تو حالا با چند تا بُرد که البته هیچ کدومشون هم،مالِ خودت نبود و همه ش هم زیر سر این هانیه بود، حسابی دور برداشتی و فکر کردی که دیگه چه خبر شده و دیگه حتما برای خودت یه پا،گری کاسپاروف شدی.

آقای معتمد یه دفعه زد زیر خنده و گفت:معلومه که دور برمی دارم و ناراحت میشم،تا تو باشی که دیگه به من بی احترامی نکنی!...تازه رفتارت با خانومت هم اصلاً صحیح نبود، چه چند دقیقه ی پیش که اونطوری سرش داد کشیدی!چه اونوقت که باهم تازه وارد خونه شده بودید و اون حرف های تحقیرآمیز و زشت رو درموردش زدی!

یه دفعه با شنیدن حرف های آقای معتمد،یه احساس خیلی خوب بهم دست داد!...احساسی فوق العاده خوب، از اینکه یه حامی و یه پدرمهربون مثل آقای معتمد پیدا کرده بودم!

فرحناز که تموم اون مدت ساکت بود و البته اونم یه جورایی از رفتار و اون حرف های زشت کامیار ناراحت شده بود، رو به آقای معتمد گفت:خب حالا! تو هم که دیگه ول کن نیستی،حالا بچه م ناراحت شده بود و یه چیزی گفت!

آقای معتمد با مهربانی به فرحناز گفت:ولی فرحناز خانوم! این طرز تربیتِ بچه نیست!...تو کامی رو خیلی لوس و نُنُر بار آوردی!

فرحناز پوفی کرد و گفت:حالا اگه کار خوبی می کرد، تو تربیتش کرده بودی و من این وسط هیچ کاره بودم!

آقای معتمد لبخندی زد که کامیار با حرص خوردن بامزه ای گفت:ولی جمشید خان،تو خیلی نامردی! هیچ وقت این طرز هوار کشیدنت رو یادم نمیره...فکر نمی کنی که من بچه ام و ممکنه با این کارهات و این طرزه هوار کشیدن هات یهویی قلبم وایسه و یه سکته ی ناقص بزنم و کج و

کوله بشم و بیوفتم روی دستت؟!... البته فکر نکن که من همیشه همین طوری ساکت میشینم و بهت هیچی نمی گم ها! من به زودی،دارم برات.

آقای معتمد در حالیکه سعی می کرد خنده ش رو بخوره گفت:چی گفتی؟! دوباره بگو، نشنیدم!!!...تو هنوز یه معذرت خواهی به من بدهکاری،اونوقت داری برام خط و نشون هم می کشی!

کامیار پوفی کرد و گفت:برو بابا! معذرت خواهی هم می خوادا!...همین قدر که احترامت رو نگه داشتم و بهت هیچی نگفتم و جواب اون هَوارهات رو ندادم،خودش خیلیه و باید به خاطرش،سه متر کلاهت رو بندازی هوا.

آقای معتمد اخم بامزه ای کرد و گفت:چشم سفید! داره منو تهدید می کنه! ببینم تو مگه نمی خواستی که قهر کنی و بری و گفتی که اینجا دیگه جای تو نیست!...پس چی شد؟!

کامیار روی یه کاناپه نشست و گفت:اُوهُوا! چه دلش رو هم صابون زده!مطمئن باش من تا تو رو کفن نکنم از این خونه بیرون نمیرم.

اون شب با کل کل های بامزه ی کامیار و باباش و البته یه دستِ دیگه بازی شطرنج، تازه اونم بدون حضور من و باخت دوباره ی آقای معتمد تموم شد.

****

اون شب اولین شبی بود که من و کامیار تا صبح کنار هم بودیم.ساعت نزدیک های سه نیمه شب بود و کامیار خیلی زود به یه خواب عمیق فرو رفت.منم که بعدازظهر اون روز رو تا نزدیک های سرشب خوابیده بودم بیدار موندم و نماز شب خوندم.من زیاد توفیق خوندن نماز شب رو نداشتم اما خب خوندن اون رو خیلی دوست داشتم و همیشه از اینکه توی انجام مستحبات خیلی ضعیف بودم از دست خودم گله مند و ناراضی بودم.

بعد از خوندن نماز صبح و تلاوت کردن چندین آیه از قرآنی که توی قفسه ی کتابخونه ی کامیار بود،به کامیار که آروم قفسه ی سینه ش بالا و پایین می رفت و عمیقاً به خواب فرو رفته بود، نگاه کردم.

می دونستم که متأسفانه کامیار اهل نماز خوندن نیست و الان لزومی هم نداره که از خواب بیدارش کنم!

همیشه از اینکه کامیار اینقدر خودش رو گرفتار لذت های دنیایی که خیلی هاشون هم عملاً حروم بودند،کرده بود افسوس می خوردم و با خودم می گفتم یعنی کامیار فکر می کنه که همیشه همین جور زنده و توی این دنیا باقی می مونه و هیچ وقت هم مرگ و روز جزا و پاداشی از راه نمی رسه؟!

من چند باری به کامیار گوشزد کرده بودم که حداقل نمازش رو بخونه و خوردن نوشیدنی الکی رو ترک کنه که اونم همیشه می خندید و می گفت:همه ی اینها حق خود خداست و خدا حتماً من رو به خاطر اونها می بخشه،مهم اینه که ما آدم های خوب و درستکاری باشیم و دلمون کاملاً صاف باشه و حق دیگران رو پایمال نکنیم.

البته منم با این حرف ها موافق بودم، اما خب من این رو هم، می دونستم که انجام دادن واجبات و همین طور رعایت حلال و حروم هم ، لازم و اجباریه و صاف بودن دل و خوب بودن ما آدم ها هم منافاتی با اونها نداره و کلاً همه ی اینها از ایمان قوی ما آدم ها نشأت می گیره.

آهی کشیدم و با خودم گفتم:کاش کامیار هم یه آدم با اعتقاد و با خدا و اهل رعایت کردن حلال و حروم بود! این جوری من هم دیگه مشکل زیادی نداشتم...من همیشه از اینکه کامیار زیاد اهل مراعات نبود و با دختران نامحرم دور و برش دوستی های صمیمانه داشت به شدت حرص می خوردم و عصبانی می شدم ولی خب معمولاً سعی می کردم این همه ناراحتیم رو جلوی کامیار بروز ندم تا یه وقت اون، از این ضعفم سوءاستفاده نکنه و نخواد که به خاطر اونها دستم بندازه و بهم لقب حسود رو بده.

پس فردا روز عید میلاد پیغمبر اسلام(ص)بود و شاید من تا حالا خیلی از حاجت هام رو از ایشون و امامان معصوم(ع) گرفته بودم و با مدد اون ها تا حالا خیلی از مشکلاتم از سر راهم برداشته شده بود...الان دیگه مدت ها بود که مامانم با شرایط ازدواج من کنار اومده بود و مدام برای خوشبخت شدن و عاقبت به خیر شدنم دعا می کرد.خانواده ی کامیار هم که ظاهراً از من بدشون نیومده بود و دیگه یه جورایی من رو قبول کرده بودند و من دیگه به خاطر پنهانی بودن ازدواجمون هیچ گونه عذاب وجدانی نداشتم...البته من هنوز نمی دونستم که اونها من رو فقط به عنوان یه عروس صیغه ای و مخفی می خواستند و یا اینکه قصد داشتند در آینده ی نزدیک من رو به عنوان عروس حقیقی و دائمی شون به همه ی دوست و آشناهاشون معرفی کنند؟!

آروم کنار کامیار دراز کشیدم تا بخوابم ولی هنوز چشم هام خیلی گرم نشده بود که صدای هشدار اس ام اس گوشی کامیار بلند شد.با تردید به گوشی کامیار نگاه کردم و شک و دودلی رو کنار گذاشتم و گوشیش رو از روی پاتختی برداشتم.

کامیار روی گوشیش رمز نذاشته بود، برای همین با اینکه می دونستم کار خیلی بدی می کنم اما طاقت نیاوردم و پیامک جدید رو باز کردم و خوندم...یه متن عاشقانه از طرف ژاله بود و آخرش هم عید میلاد رو به کامیار تبریک گفته بود و تأکید کرده بود"کامی جونم یادت باشه ها،من اولین کسی بودم که این عید رو بهت تبریک گفتم"

پوفی کردم و با حرص به کامیار که خواب بود نگاه کردم...البته کامیار بعد از عقد کردن من، رابطه ش رو با ژاله خیلی محدودتر کرده بود و حداقل سعی می کرد که توی دانشگاه و نمی دونم شاید هم جلوی چشم من ، زیاد به ابراز احساسات اون پاسخ نده اما خب من خوب می دونستم که اون و ژاله هنوز هم با هم دوست هستند وگاهی هم ناخواسته،مریم و افسانه، برام از کامیار و اون همه دوست دختر رنگارنگش و همین طور صمیمیت زیادش با ژاله می گفتند و تأکید می کردند که کامیار زیاد پایبند یه دختر نیست اما خب انگار ژاله ،براش با بقیه ی دوست دخترهاش فرق داره و اون رو یه جور دیگه دوست داره.

البته من چند باری هم از کامیار، درباره ی رابطه ش با ژاله پرسیده بودم که کامیار همیشه در جواب این کنجکاوی های من بدجنسانه می خندید و بینی م رو می کشید و می گفت:چی؟حسودی؟!!!

و اگه خیلی هم بهم لطف می کرد و بهم توضیح بیشتری می داد می گفت"ژاله فقط براش یه دوست قدیمیه دوران کارشناسیه و حس دیگه ای نسبت به اون نداره"...در واقع کامیار به هیچ عنوان درک نمی کرد که همین دوست بودن اون و ژاله هم برای من خیلی مهم و حرص درآره و من به هیچ عنوان دوست ندارم که اون به غیر از پسرها با هیچ دختری دوست باشه.

رفتم توی باکس ورودی و اس ام اس های بین ژاله و کامیار رو خوندم....اُه اُه چه خبره!ظاهراً رابطه شون از یه دوستی ساده فراتر رفته و تا حدّ دوستی لیلی و مجنون رسیده!

هه چقدر هم کامیار براش اسِ عاشقانه فرستاده بود!...نمردیم و معنیه یه دوستیِ ساده رو هم فهمیدیم!

از باکس بیرون اومدم و لیست مخاطبینش رو هم چک کردم، از روی اسامی پسرونه خیلی راحت می گذشتم ولی هر اسم دخترونه ای رو که می دیدم کمی روش مکث می کردم و با حرص با خودم می گفتم:یعنی کدوم یکی از اینها قراره یه روزی زنِ واقعیه کامیار بشه؟!

گوشی رو روی پاتختی انداختم و به کامیار که برای اولین بار خوابیده می دیدمش و قیافه ش که خیلی معصوم و زیبا شده بود، نگاهی انداختم...صورتی گرد و کمی کشیده با پوستی سفید و بینی قلمی و خوش فرم ، لبانی کمی پهن و زیبا و موهای مشکی رنگ که بلندیش تا گوش هاش می رسید و الان به صورت نامرتب ولی زیبا روی پیشونیش ریخته شده بود...پوزخندی زدم و گفتم:یه ابلیس پلید و خوابیده!

پوفی کردم و با حرص گفتم:حتماً به ژاله هم کلی دوستت دارم و عاشقت هستم ،گفته و اون رو هم، مثلِ من حسابی عاشق خودش کرده و گرنه چه لزومی داشت که ژاله ساعت شیش صبح، از خواب بیدار بشه و براش اس عاشقانه بفرسته و پیشاپیش بهش عید میلاد رو تبریک بگه؟!

یعنی فرحناز، ژاله رو به عنوان عروسش قبول می کرد؟!...تا اونجا که من می دونستم و اطلاعات کسب کرده بودم، ژاله چند ماهی از کامیار بزرگتر بود و با توجه به عُرف،شاید نمی تونست همسر مناسبی برای کامیار باشه.

آهی کشیدم و گفتم:خب معلومه که فرحناز قبولش می کنه...ژاله یه دختر ثروتمنده و از یه زیبایی نسبی هم برخورداره و حتماً هم به نظر فرحناز همه چی تمومه و می تونه همسر ایده آلی برای کامیار باشه.

چه می دونم شاید خود کامیار هم ژاله رو به عنوان همسر رسمی ش دوست داشت و من رو فقط برای وقت های اضطراری و تنوع و یه جورایی توی حاشیه و فقط به صورتِ مخفیانه می خواست!...مگه همین دیشب ،کامیار خودش بهم نگفت که از رسمی کردن من پشیمون شده بوده و می خواسته من رو همون جوری و به صورتِ مخفیانه نگه داره؟!

با اینکه با توجه به اخلاق بد کامیار سعی می کردم احساس زیادی بهش نداشته باشم و کارهاش و دوست دخترهاش،به هیچ عنوان برام مهم نباشه اما نمی دونم چرا الان ژاله برام مهم شده بود و یه حسِ خصومتِ خیلی بد، نسبت بهش پیدا کرده بودم؟ مخصوصاً حالا که می دیدم،کامیار چقدر براش احساسات به خرج داده و براش کلی اس عاشقانه فرستاده و حتماً از این به بعد هم می فرسته.

هه... کامیار معمولاً، تماس های من رو به زور و خیلی کوتاه جواب می داد و همیشه هم، در جواب اس های عاشقانه م هیچی نمی فرستاد و فقط یه دفعه که خودش رو خیلی کُشته بود ومثلاً برام احساسات به خرج داده بود، فقط برام یه شکلک خنده فرستاده بود،و منِ گاگول هم که همیشه فکر می کردم کامیار اهل اس ام اس بازی و این جور بچه بازی ها نیست و هیچ وقت هم،از این بی اعتنایی هاش ناراحت نمیشدم و هیچ کینه ای هم ازش رو به دل نمی گرفتم.

کامیار همون طور خوابیده غلتی زد و به پهلو شد و یه پاش رو دور کمرم انداخت و دستش رو دور بازوهام حلقه کرد و من رو محکم به خودش چسبوند.

کامیار محکم تر بغلم کرد، طوریکه احساس کردم الآنه که استخون هام خورد بشه و تا دقایقی بعد رسماً به ملکوت اعلا بپیوندم.

سعی کردم هُلش بدم اون ور تر،که متوجه شدم به سختی توی حصار بازوها و پاهاش گیر افتادم و قدرت کوچک ترین حرکتی رو ندارم.با عصبانیت گفتم:کامی ولم کن!

ظاهراً کامیار صدام رو نشنید،البته بهش حق می دادم که صدام رو نشنوه چون صورتم رو حسابی به قفسه ی سینه ش چسبونده بود طوریکه حتی نفسم هم به زور بالا می اومد و دیگه چه برسه که بخوام به خوبی صحبت هم بکنم!

سرم رو کمی تکون دادم که کامیار متوجه شد و تکونی خورد و میون خواب گفت:اِ...کمتر وول بخور دیگه.

کلافه گفتم:کامی خفه م کردی!ولم کن دیگه.

کامیار چشم هاش رو به زور باز کرد و نگاه گنگی بهم انداخت و در حالیکه دستش رو از دور بازوهام برمی داشت و خواب آلود سرش رو می خاروند با تعجب گفت:اِ...تویی؟ اینجا چیکار می کنی؟!

خودم رو عقب تر کشیدم و گفتم:اوفففففف چقدر هم سنگینی! دیگه داشتم همین طور زنده زنده،فشار قبر رو احساس می کردم.

کامیار که معلوم بود کمی هوشیارتر شده و متوجه موقعیتمون هست، گونه رو محکم و آبدار بوسید و دوباره من رو توی آ*غو*شِش کشید و با خمیازه و همون طور خواب آلود گفت:چقدر خوبه که آدم،یه حوریِ خوشگل مثلِ تو داشته باشه.

با اینکه این دوروزه حسابی از دست کامیار شکار بودم اما با این حرفش،ظاهراً دوباره خر شدم و به صورتِ خیلی ناخودآگاه، ته دلم کمی غنج رفت.

با اینکه خیلی خوابم می اومد، اما با فشار دست و پای کامیار که روی بدنم بود به هیچ عنوان نمی تونستم بخوابم.

کامیار غلتی زد و من رو با خودش به اون سمتش برد.با جابه جا شدن دنده هام ،کمی آرومتر شدم و نفهمیدم کِی به یه خواب عمیق فرو رفتم.

ساعت یک ظهر بعد از اینکه از خواب بیدار شدیم برای صبحانه ی خارج از موقع، سر میز غذاخوری رفتیم.آقای معتمد خونه نبود و فرحناز هم در حالیکه با اخم به کامیار که هنوز هم خواب آلود بود و یه دستش رو دور بازوهای من حلقه کرده بود نگاه می کرد،خطاب به کامیار گفت:امشب مهمون داریم.

کامیار خمیازه ای کشید و شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

فرحناز ادامه داد:کوروش اینا و خاله هات هستند.

کامیار دوباره خمیازه کشید و بی تفاوت گفت: چه خوب!

فرحناز با عصبانیت گفت:کامی حواست هست دارم بهت چی میگم؟! دارم بهت میگم که امشب مهمون داریم.

کامیار جدی شد و گله مند گفت:خب داشته باشیم،مثلاً الان توقع داری که من چیکار بکنم؟! از خوشحالی بال دربیارم؟!

فرحناز پوفی کرد و آمرانه گفت:نه خیر،لازم نکرده جناب عالی بال دربیاری...پاشو زودتر این دختره رو برسون خونه شون،دوست ندارم کسی اون رو اینجا ببینه.

کامیار:حالا کو تا شب و مهمونی شام؟! یه چند ساعت دیگه می برمش.

یه دفعه غم سنگینی روی دلم نشست،پس حدسم درست بود و فرحناز نمی خواست که من رو به عنوان زن کامیار،به فامیل هاشون نشون بده و معرفی بکنه و طبق همون حرف هایی که دیشب هم زد فقط می خواست که کامیارتا وقتی که رسماً ازدواج نکرده، یه مدت رو با من باشه و بعدش هم با خیال راحت،من رو ول کنه و با یه دختر پولدار از طبقه ی خودشون ازدواج بکنه.

نگاهی به کامیار که دستش رو از دور بازوهام برداشته بود و بی خیال مشغول مالیدن کره و عسل روی نون تست ش بود انداختم و آهی از حسرت کشیدم،ظاهراً کامیار هم همونطور که دیشب خودش گفت،کاملاً با نظر فرحناز موافق بود و در این مورد هیچ گله ای هم به مادرش نکرد و حتی

برای یک بار هم، از اون نخواست که من رو برای شام امشب اینجا نگه داره و به اقوامش معرفی بکنه.

دوباره احساس حقارت خیلی بدی بهم دست داد و بغض وحشتناکی راه گلوم رو بست . با اینکه من از اولش هم می دونستم که یه ازدواج طبیعی نکردم و از همون اول هم،خود کامیار رسماً تحقیر کردنم رو شروع کرده بود اما نمی دونم چرا الآن ازش توقع داشتم که حداقل به صورت نمایشی و کوتاه هم که شده از من جلوی مادرش حمایت بکنه و با اطمینان بگه که من رو دوست داره و می خواد که من هم توی مهمونی امشب باشم تا اون بتونه من رو به همه ی اقوامشون نشون بده؟!

فرحناز:چند ساعت دیگه خیلی دیره،بعد از اینکه صبحانه تون رو خوردید،ببرش...ممکنه تا یه ساعت دیگه کوروش و فاطی بیاند و خوب نیست که این دختر رو اینجا ببینند.

کامیار پوفی کرد و گفت:خیلی خب ،باشه... امر دیگه ای نیست؟!

فرحناز نگاه تحقیرآمیز و خصمانه ای به من انداخت و رو به کامیار گفت:من این چیزها رو برای خودت میگم...مطمئن باش برای آینده ی خودت بَدِ که همه ی عالم و آدم بفهمند که یه روزی یه زن صیغه ای هم داشتی.

کامیار نگاه شیطونی به فرحناز انداخت و گفت:تو هم مطمئن باش که اگه خودت فضول بازیت گُل نکنه و به کسی در این مورد چیزی نگی، هیچ کس از این موضوع بویی نمی بره و متوجه این ازدواج من نمیشه.

از لحن بی تفاوت کامیار که انگار داشت در مورد ازدواج با یه موجود بی ارزش و آشغال حرف میزد، خیلی دلم گرفت.صندلیم رو کنار زدم و بلند شدم و ایستادم و رو به کامیار با صدای بغض آلودی گفتم:میشه من رو همین الآن برسونی خونه؟!

بعد جدی تر شدم و گفتم:اگه هم وقت نداری مزاحم تو نمیشم و خودم میرم.

کامیار نگه چپ و با مزه ای به فرحناز انداخت و گفت:فرحناز خانوم،برای چی اینقدر اشک دختر من رو درمیاری؟مگه من به شما تذکر ندادم که اون خیلی حساسه و دلش شیشه ایه و خیلی زود می شکنه؟!

توی دلم پوزخندی زدم،من چه کار به فرحناز داشتم؟!این خود کامیار بود که با بی تفاوتی ها و حرف های تحقیرآمیزش دل من رو می شکوند و اشک هام رو به طور بی اختیار سرازیر می کرد.

فرحناز اخمی به من کرد و رو به کامیار گفت:وا به من چه؟!مگه من چی بهش گفتم؟!...همینکه تا الان هم احترامش رو نگه داشتم و با تیپا از خونه م بیرونش نانداختم خودش خیلیه و اون باید به خطرش از من، ممنون هم باشه.

اشک هام بی اختیار روی گونه هام روون شد و دوباره پوزخند تلخی زدم و با خودم گفتم:این کامیار احمق هم با این حرف هاش،به جای اینکه بخواد بین من و مادرش یه جور صلح و دوستی به وجود بیاره،سعی می کنه که با این حرف های بی سر و ته ش، بدتر یه جور کینه و دشمنی بین ما درست کنه و رابطه ی مادرش رو با من خصمانه تر بکنه.

کامیار نگاه بامزه ای به من انداخت و رو به مادرش گفت:مامان این چه زنی یه ،که برای من گرفتی؟! این که تا تقی به توقی می خوره، زود گریه ش می گیره!

فرحناز پوفی کرد و خصمانه رو به کامیار گفت:من کِی برای تو زن گرفتم هان؟! اصلاً من غلط بکنم که بخوام یه همچین دختری رو برای تو بگیرم.

کامیار بامزه سرش رو تکون داد و گفت:آره راست میگی ها! خودم گرفتمش!

به مسخره بازی های کامیار اهمیتی ندادم و با عجله به اتاقش رفتم و لباس هام رو پوشیدم و دوباره پایین اومدم و علیرغم میل باطنیم رو به فرحناز و کامیار،اونم با صدایی که به خاطر بغض به سختی از گلوم خارج می شد گفتم:من دیگه رفع زحمت می کنم و بیشتر از این مزاحمتون نمیشم...در ضمن،خیلی ممنون از پذیرایی تون.

منتظر جواب و عکس العمل کامیار و مادرش نشدم و با عجله از در اصلی عمارت خارج و وارد حیاط باغ مانند شدم.هنوز کمی جلوتر نرفته بودم که با صدای پارس دو تا سگ سیاه و گرگ مانند،از شدت ترس و وحشت سر جام میخکوب شدم.

قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم و احیاناً فرار بکنم سگ ها بهم رسیدند و یکی شون به سمتم حمله کرد و چادرم رو به دندون کشید که همین هم باعث شد که خیلی بلند و وحشتناک جیغ بکشم و خودم رو تا دقایقی بعد مُرده و تیکه پاره فرض بکنم.

با تکون سگ سیاه،به شدت روی زمین افتادم که چند ثانیه بعد خدا به دادم رسید و با صدای سوتی که از دوردست و شاید از جلوی در ورودی کوچه شنیده شد،سگ ها ازم دور شدند و به طرف صاحب صدا رفتند.

نفس راحتی کشیدم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم و به وحشت خودم مسلط شدم و سعی کردم علیرغم طپش شدید قلبم ،.به آقای زمانی که با عجله به طرفم می اومد لبخند بزنم.مسلماً اون من رو از چنگِ اون سگ های وحشی که مثل صاحبشون کامیار،پاچه گیر بودند نجات داده بود و من برای یه عمر مدیونش بودم.

آقای زمانی جلو اومد و وحشت زده و هراسون گفت:خوبید خانوم معتمد؟! اتفاقی که براتون نیوفتاد؟!

آقای زمانی دستش رو برای کمک کردن جلو آورده بود که من با لبخند امتناع کردم و گفتم:نه خوشبختانه به موقع رسیدید و اتفاقی نیوفتاد.

قدر دانانه بهش نگاهی انداختم و از جام بلند شدم و ایستادم و ادامه دادم:خیلی ممنون که کمکم کردید و گرنه معلوم نبود این سگ های سیاه چه بلایی به سرم می آوردند.

آقای زمانی نفس راحتی کشید و گفت:خوشحالم که سالمید.

بعد نگاهش رنگ سرزنش گرفت و گفت: خانوم معتمد اصلاً کار خوبی نکردید که تنها به محوطه اومدید! شما دفعه ی اول تونه که به اینجا اومدید و متأسفانه سگ ها با شما آشنایی ندارند و اگه من نبودم ممکن بود که بلایی سرتون بیارند.

آقای زمانی همیشه من رو خانوم معتمد صدا میزد اما الان از اینکه من رو با این اسم صدا میزد هیچ حس خوبی نداشتم و دوست داشتم که فریاد بزنم و بگم که من خانوم معتمد و زن اون کامیارابله نیستم و اون دیگه نباید من رو با این اسم خطاب کنه و صدا بزنه،اما چه می کردم که این پیرمرد مهربون،هیچ گناهی نداشت و الان من به شدت بهش مدیون بودم و باید قدردانانه به روش لبخند میزدم.

کامیار که لباس های خونه گیش رو با لباس های بیرونش عوض کرده بود و حتماً هم به دنبال من و نه با شنیدن صدای جیغم، بیرون اومده بود با عصبانیت به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و محکم فشار داد و با تشر گفت:با اجازه ی کی سرت رو مثل چی،انداختی پایین و از خونه بیرون اومدی هان؟!

کامیار در حالیکه من رو دنبال خودش به سمت در ورودی بیرون از محوطه می کشوند با خشم ادامه داد:یه بلایی به سرت بیارم که خودت حظ کنی و دیگه هوس قهر کردن به سرت نزنه.

بعد با تشر به آقای زمانی گفت:برو ماشین من رو از توی پارکینگ بیار بیرون.

پاهام به خاطر اینکه بر اثر حمله ی سگ ها به زمین خورده بودم،به شدت درد می کرد و برای همین نمی تونستم پا به پای کامیار راه برم.سعی کردم بازوم رو از توی دستش بیرون بکشم که نشد.با عصبانیت گفتم:ولم کن دیوونه!چرا اینجوری می کنی؟ مگه هار شدی؟!

کامیار همونطور که با خشونت منو دنبال خودش می کشید گفت:آره من دیوونه ام،هار شدم! صبر کن، نشونت میدم که عوارض دیوونه کردن و هار کردن من چیه!....بلایی به سرت بیارم که دیگه هوس نکنی به مادر من بی احترامی کنی!

با عصبانیت و لحن طلبکارانه گفتم: من چه بی احترامی ای به مادرت کردم هان ؟! مگه من چیکار کردم که اینجوری میگی؟!...مگه من از دیروز تا حالا طبق دستور خودخواهانه ت در مقابل همه ی اون مزخرفات خودت و مامانت،خفه خون نگرفتم و سکوت نکردم؟!...مگه همین مامان جونت همین چند دقیقه ی پیش،نگفت که باید من رو با تیپا از این خونه ی کوفتیش بندازه بیرون؟! خب منم، اومدم بیرون دیگه.

همون طور که دنبال کامیار کشیده می شدم ادامه دادم:تو چرا درک نمی کنی که منم آدمم و تا یه حدی می تونم صبر کنم و تحمل داشته باشم؟!مگه من چقدر می تونم دندون رو جیگر بزارم و دربرابر هر مزخرفی که شنیدم سکوت کنم و هیچی نگم؟!...اما خب، خودت دیدی که من بازهم بزرگواری کردم و صبر و حوصله به خرج دادم و هیچی نگفتم و آخرش هم طبقِ دستور مامانِ عزیزت اومدم بیرون که از این خونه برم تا دیگه این طوری مزاحم اون مادر احمق و کودن و پول پرستت نباشم تا اینطوری آبروش هم جلوی اون قوم و خویشِ آشغال تر از خودش حفظ بشه!

کامیار یه دفعه ای با خشم وایساد و با دستش محکم توی دهنم زد و با تشر گفت:آشغالِ کثیف،به چه جرأتی این حرف ها رو به اون زبونت آوردی هان؟!

از شدت ضربه ی وارده،یه لحظه حس کردم که فَکَّم داغون شد و پشت سرش شوری خون رو توی دهنم احساس کردم.نمی دونم چی شد که یه دفعه اون القاب رو به فرحناز نسبت دادم؟! نمی دونم شاید به خاطر ناراحتی زیادم از اون حرف های تحقیرآمیز سر میز صبحانه ش بود!و گرنه من دیگه همه ی تحقیرها و تهدیدهای دیشبش رو فراموش کرده بودم و همه شون رو بخشیده بودم... البته من مطمئن بودم که اون القاب حقِ اون زنِ پست بود اما خب مطمئناً من نباید اون حرفها رو جلوی کامیار به زبون می اوردم و اون لحظه هم واقعاً از گفتن اون حرف ها،به شدت پشیمون شده بودم.

از اون چهره ی خشمناک کامیار و اون درجه ی زیاد عصبانیتش، هر کاری که می گفتی برمی اومد و مطمئناً ازش بعید نبود که بگیره و من رو همونجا خوب، کتک بزنه... از فوران خشم ناگهانی

کامیار خیلی ترسیدم،برای همین دیگه هیچی نگفتم و با ترس سرم رو پایین انداختم تا از تیررس اون چشم های درنده ش در امان باشم.

کامیار با دستش چونه م رو گرفت و محکم فشار داد که آه از نهادم بلند شد و فریاد خفیفی کشیدم ولی اون بی توجه به دردی که می کشیدم، صورتم رو بالا آورد و خشمگین گفت:دفعه ی آخرت باشه که حرفِ مفت می زنی و درباره ی مادر من و همین طور اقوامم این حرف های مزخرف رو به زبون میاری...توی بچه گدا، در حدی نیستی که بخوای راجع به مادر من حرف بزنی!

کامیار فشار دستش رو بیشتر کرد و تهدیدآمیز گفت:فهمیدی یا نه؟!

چونه م رو در معرض شکستن بود با عجز دست و پا زدم و با دست های ضعیفم خواستم که دست کامیار رو از صورتم جدا کنم که موفق نبودم،مستأصل سرم رو به معنی آره،تکون دادم که کامیار چونه م رو ول بکنه.

کامیار پوزخند تحقیرآمیزی به این همه ضعف و ناتوانیم زد و چونه م رو رها کرد و بعد دوباره طلبکارانه و با خشم ادامه داد: برای چی سرِ خود، پا شدی اومدی بیرون هان؟مثلاً می خواستی با این کارت چی رو ثابت بکنی؟! مثلا می خواستی بگی که تو هم آدمی و برای خودت غرور داری؟!... احمق، این منه نادون بودم که از اون خونه ی سوراخ موشی و آشغال دونیت نجاتت دادم و آدمت کردم و گرنه تو اندازه ی یه اَرزن هم برای کسی ارزش نداشتی...اگه آدم بودی یکی از اون فامیل هات می اومد و اون پول کم رو بهت قرض می داد تا اینجوری دیگه مجبور نباشی که با اون فضاحت به عقدِ موقت من دربیای!.

عصبی دست کامیار رو که شل شده بود رو کنار زدم و با حرص گفتم:آره من گدا و فقیرم! ولی برای خودم شخصیت دارم و قبلاً هم داشتم...البته این رو هم می دونم که اشتباه خیلی بزرگی کردم و به عقد ادم پلیدی مثلِ تو دراومدم که معنی ازدواج هرچند که موقت باشه رو نمی فهمه و اون رو با...

کامیار پوزخندی زد و حرفم رو قطع کرد و موضوع حرف رو عوض کرد و گفت:دختره ی بی شعور،اگه اون سگ ها تیکه پاره ت کرده بودند،من الآن باید چیکار می کردم هان؟!...بدبختِ مفلوک،درسته موقع پول گرفتن هیچ کس و کاری نداری و هیچ کس بهت حتی یه قرون هم

نمیده،اما مطمئن باش که اگه با حمله ی سگ های خونه ی ما، می افتادی و همینجا می مُردی، صد تا قوم و خویش و کس و کار و دیه بگیر و خون خواه پیدا می کردی و همون ها،تا منِ احمق رو راهی زندان نمی کردند و بالای چوبه ی دار نمی فرستادند ول کن نبودند و دست از سرم برنمی داشتند.

آقای زمانی سوار بر"بی ام دبلیو"نقره ای رنگ کامیار،جلوی پامون ترمز کرد و از ماشین پیاده شد و رو به کامیار گفت:آقا بفرمایید ماشینتون.

کامیار بدون اینکه از اون پیرمرد هفتاد ساله کوچکترین تشکری بکنه، بی ادبانه ،خطاب بهش گفت:خیلی خب، اینجا واینَستا... برو دنبال کارت.

آقای زمانی بدون اینکه از این برخورد زشت کامیار جا بخوره و حتماً هم ،کامیار همیشه همین رفتارهای زشت رو با زیردست هاش داشت،"چشم آقایی "گفت و به طرف اتاقک نگهبانیش که جلوی در ورودی بود رفت.

کامیار رو به من با لحن تحقیرآمیزی گفت:برو سوار شو.

ولی کامیار منتظر عکس العمل من نشد و به سمت درِ صندلی کنار راننده،هُلم داد که آرنج چپم محکم به در ماشین خورد که از درد به خود پیچیدم و آخ بلندی گفتم.

کامیار یه دفعه دوباره عصبانی شد و جلو اومد و موهام رو از روی چادر گرفت و با شدت به سمت عقب کشید و گفت:برای چی سروصدا می کنی،آشغال؟!اون صدات رو بِبُر!

اون لحظه خیلی بدبخت و بیچاره بودم و ظاهرا جرأت گفتن یه "آخ"رو هم که ناخودآگاه بود و تخت اختیار خودم نبود رو هم نداشتم...درمانده و ملتمسانه به کامیار نگاه کردم که دیگه دست از سرم برداره و اینقدر شکنجه م نده که کامیار اهمیتی نداد و موهام رو محکمتر کشید و گفت:از آدم های بدبختی مثلِ تو، حالم بهم می خوره.

بی خیال ترسیدن شدم و مثل کسی که به یه چیز بی ارزش نگاه می کنه ،منم بهش نگاه تحقیرآمیزی انداختم و گفتم:منم از آدم های حقیری مثلِ تو که همه ی هنرت دست بلند کردن روی یه زن بی گناه و ضعیفه حالم بهم می خوره.

کامیار یه دفعه سیلی محکمی به صورتم زد که پریدن برق از چشم هام رو به وضوح احساس کردم و گفت:خفه شو،کثافت!...حیف که نمی خوام کسی متوجه این همه حماقتم بشه و بفهمه که خریت کردم و یه دختر گدا،رو به خونه ی پدر و مادرم آوردم، و گرنه معطل نمی موندم و همین جا اینقدر می زدمت که دیگه نفست بالا نیاد و برای همیشه از دستت راحت می شدم.

کامیار در ماشین رو باز کرد و من رو با خشم پرت کرد توی ماشین و خودش هم سوار شد و ماشینش رو راه انداخت.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و آروم آروم هق می زدم و گریه می کردم که کامیار عصبانی گفت:اون صدات رو خفه کن،روی اعصابمه!

دستم رو جلوی دهنم که دردناک هم شده بود گرفتم که صدای هق هق م، که البته خیلی هم آروم بود به هیچ عنوان شنیده نشه،می دونستم که دیگه نباید هیچ اعتراضی به کامیار بکنم چون اگه می خواستم حاضرجوابی بکنم و باهاش دهن به دهن بزارم،مطمئناً دوباره ازش، تو دهنی می خوردم و این دفعه دیگه حتماً دندون هام توی دهنم خورد میشد.

کامیار سرخیابون خونه ی قبلی مون نگه داشت و گفت:برو گمشو توی خونه ی خودت...حالا که می خواستی قهر کنی برو خونه ی بابای دیوونه ت و اینقدر قهر کن که جونت بالا بیاد.

می خواستم در رو باز کنم که ادامه داد:لیاقت اون همه محبت من رو نداشتی،حقت همینه که توی همین آشغال دونی ها زندگی کنی.

چیزی بهش نگفتم و در رو باز کردم و یه پام رو از در بیرون گذاشتم که کامیار بازوم رو گرفت،به طرفش برگشتم و گفتم:دیگه چی از جونم می خوای؟!

کامیار:همین روزها باهات تماس می گیرم که به دفترخونه ای که مدّ نظرمه بیای تا طلاقت بدم.

بعد پوزخند شیطنت باری زد و ادامه داد: فکر کنم دیگه تاریخ مصرفت گذشته و دیگه وقتشه که دورت بندازم.

بازم هیچی نگفتم و هیچ عکس العملی نشون ندادم،من که از خُدام بود از دست حیوون رذلی مثلِ اون راحت بشم پس دیگه دلیلی برای گله و ناراحتی نمی موند.

کامیار دوباره با بدجنسی گفت:به اون مامان خنگ و احمق تر از خودت هم بگو که من لیاقت شوهری مثل کامیار رو نداشتم و کامیار واقعاً حق داشت که از من خسته بشه و دیگه من رو نخواد.

پوزخند تلخی زدم، چقدر از خود متشکر و از خود راضی بود!....خودش به مامان من که هیچ وقت هم، از گل نازک تر بهش نگفته بود می گفت خنگ و احمق،اون وقت از من که اینقدر حرف های تحقیرآمیز از مادرش و همین طور خودش شنیده بودم توقع داشت که به هیچ عنوان ناراحت نشم و حتی با شنیدن اون حرف ها بال هم دربیارم و حتی شادمانه پایکوبی هم بکنم!

پوفی کردم و باز هم چیزی نگفتم و پیاده شدم و در ماشین رو آروم بستم... هرچند که هنوز هم گریه می کردم و مثل همه ی وقت های دیگه اختیار شروع و همین طور بند اومدن گریه م تحت کنترل خودم نبود اما سعی می کردم که از هرنوع احساسی خالیِ خالی باشم و دیگه هیچی برام مهم نباشه!...تو اون لحظه حتی تلافی کردن و کوبوندن در ماشین کامیار هم برام هیچ لذتی نداشت و از عمق تنفر من نسبت به اون، کم نمی کرد.

کامیار شیشه ی سمت من رو پایین کشید و با لبخند تحقیرآمیزی که روی لبش بود گفت: تا بعد ازعید می تونید توی اون خونه ی من بمونید و با خوشی و مثلِ آدم زندگی کنید...من تا اون موقع اجاره ی اونجا رو پرداخت کردم...وسایل خونه هم باشه برای خودتون ، من بهشون هیچ احتیاجی ندارم.

به کامیار و اون حرفش باز هم توجهی نکردم،من دیگه حالم از خود کامیار هم بهم می خورد دیگه چه برسه به اون خونه ی آشغال تر و حال بهم زن تر از خودش!!

کامیار:چیه؟لال مونی گرفتی؟ حتماً خیلی ناراحت شدی آره؟!...شاید هم توقع این رو نداشتی و فکر نمی کردی که به این زودی طلاقت بدم البته هرچند که خودم هم.....

عصبانی شدم و حرفش رو قطع کردم و گفتم:حرف بی خود نزن آشغالِ رذل!اگه جوابت رو نمیدم به خاطر اینه که لیاقت همکلام شدنِ با من رو نداری!...تو اینقدر پست و کثیفی که لیاقتت یه زن پست و کثیف مثل خودته.

کامیار عصبی گفت:خفه شو!کاری نکن که بیام پایین و تا اونجا که می خوری ...

به حرف های کامیار اهمیتی ندادم و به طرف خونه ی سابقمون به راه افتادم.

به خاطر کبودی های احتمالیِ توی صورتم،سرم رو انداختم پایین و با قدم هایی که به زور سعی می کردم تند و سریع باشه راه می رفتم... فقط توی دلم دعا می کردم که تو این فاصله ی دو دقیقه ای از سر خیابون تا خونه مون کسی از همسایه هامون من رو نبینه و به عمق حال خرابم پی نبره و ازم چیزی نپرسه!

من علیرغم همه ی پیش بینی هام و علیرغم اون همه صبر و تحمل و توکلی که کرده بودم ، توی زندگی زناشوییم،خیلی زود شکست خورده بودم و عمر زندگی مشترکم حتی از سه ماه هم کمتر شده بود.

طعم دهن م گس و تلخ بود و علیرغم اینکه سعی می کردم بی احساس باشم و این رو به خودم بقبولونم اما نمی دونم چرا موفق نبودم و دست هام همین طور بی اختیار می لرزید و پاهام توان تحمل کردن وزنم رو نداشت؟!

کلید خونه رو که هنوز هم توی جاکلیدیم بود و به کلیدهای خونه ی جدید وصل بود رو درآوردم و توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم و وارد خونه مون شدم.

وارد حیاط خونه مون شدم و یه نفس عمیق کشیدم و چادرم رو که با پول کامیار خریداری شده بود و حالا هم آغشته به بزاق دهان اون سگ ها شده بود رو با نفرت از سرم درآوردم و به گوشه ی حیاط انداختم.

با دستانی لرزان که به خاطر عدم کنترل اعصابم بود کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم و وارد راهرو شدم و بعد از اون به اتاق رفتم و همه ی لباس های تنم رو که اونها رو هم کامیار برام خریده بود رو درآوردم و با یه تیشرت و یه شلوار خونگی که از قبل داشتمشون و مال خودم بود عوض کردم و اون لباس های قبلی رو برداشتم و با نفرت تمام از پنجره به داخل حیاط انداختم.

درمانده و مستأصل یه گوشه ی اتاق نشستم و زانوهام رو بغل کردم و هق هق گریه کردم و آروم آروم دستم رو روی بازوی دست راستم کشیدم که بر اثر فشار دست کامیار،به شدت دردناک شده بود و مطمئناً تا فردا آثار کبودیش نمایان میشد.

هیچ وقت فکر نمی کردم که کامیار با اون همه ادعای باکلاس بودنش،مثل مردهای بی سواد بیست ، سی سال پیش باشه و دست بزن

داشته باشه و بخواد که اینطوری بهم سیلی بزنه و در مقابل کوچکترین مخالفتی با بی رحمی تمام، توی دهنم بکوبه!

نمی دونستم کجای زندگیم رو اشتباه کرده بودم،من که همیشه با همه ی سازهای کامیار رقصیده بودم و در مقابلِ همه ی زورگویی هاش سکوت کرده بودم و همیشه هم مثل یه زن خوب و خوشرو و با خوش اخلاقی ازش اطاعت کرده بودم و تا اونجا که می تونستم و وظیفه ی یه زنِ خانواده بود،اسباب آرامش و راحتیش رو فراهم کرده بودم و به هیچ عنوان هم براش کم نذاشته بودم،پس چرا اون یه دفعه اونطوری ازم خشمگین شد و اون بلا رو سرم آورد؟!

البته خودم هم قبول دارم، شاید اون کار من اصلاً خوب نبود و من نباید اونطوری از خونه شون قهر می کردم و بیرون می اومدم...اما خب من باز هم به مادر کامیار، بی احترامی نکردم و در جواب اون توهین هاش هم هیچی نگفتم و آخرش هم که خیلی ناراحت شده بودم و می خواستم بیام بیرون،باز هم از فرحناز به خاطر پذیراییش تشکر کردم و بعد اومدم بیرون.

پوزخند تلخی زدم،زنیکه ی پست! حتماً اون، کامیار رو اون طوری بر علیه من تحریک کرده بود و گرنه من و کامیار که هیچ وقت با هم هیچ مشکلِ جدی ای نداشتیم که کامیار بخواد باهام همچین

کاری رو بکنه!... کامیار حتی ، دیروز کلی برام شعر عاشقونه خونده بود و تا دیروز هم،همه ش بهم می گفت که دوستم داره و هیچ وقت هم به فکر طلاق و این چیزها نیست.

دلم برای گیلدای بیچاره می سوخت...اون طفلی خواهرزاده ی آقای معتمد بود و حتماً هم مثل آقای معتمد خیلی خوب و برازنده و نجیب بود!...ببین این فرحناز آشغال و پست فطرت با اون پسر پست تر از خودش،چه بلایی به سر اون دختر بیچاره آورده بودند که اون طفلکی حتی حاضر نشده بیشتر از چند ماه با اون پسرش بسازه و دُمش رو گذاشته بود روی کولش و جونش رو آزاد کرده و طلاق گرفته بود و از دست شیطان صفت هایی مثل فرحناز و پسرش خودش رو راحت کرده بود!

هه...اونها حتی دل شون برای دختر عمه شون گیلدا، که از پوست و گوشت خودشون بود و تازه مثل خودشون ثروتمند هم بود نسوخته بود،اون وقت چطور من انتظار داشتم که با من که غریبه و فقیر هم بودم، مهربون باشند و باهام مثل یه انسان رفتار کنند؟!

دندون هام رو از حرص روی هم سابیدم ، زنیکه ی پست و مزخرف! خجالت هم نمی کشید و همون طور جلوی آقای معتمد می گفت که خواهرزاده ش گیلدا، خراب بوده و چشمش دنبال یه مَرده دیگه بوده!....اون زن عفریته، به یه دختر پاک که تازه یک سال بعد از طلاقش ،ازدواج کرده بود لقبِ کثیف بودن میداد و پسر حتماً دختربازِ خودش رو مثل یوزارسیف،پاک و مبرا می دونست...یعنی واقعاً اون از خدا نمی ترسید که خیلی راحت همچین حرف هایی رو به زبون می آورد؟!

آهی کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.خوب می دونستم که مشکل من فرحناز و حرف هاش نبود.من که اون رو نمی شناختم و به غیر از همین امروز و دیروز،که برخورد دیگه ای با اون نداشتم و مطمئناً هم نمی تونستم که با اطمینان بگم که اون باعثِ اون رفتار وحشیانه ی کامیار نسبت به من شده بوده...البته من حرف ها و رفتار فرحناز رو تأیید نمی کردم اما خب شاید اون کاملاً بی گناه بود و باعث و بانی اون رفتار زشت کامیار،اون نبود.

من کامیار رو نزدیک سه ماه بود که می شناختم و مطمئناً اون حرف های تحقیرآمیزش برام چیز تازه و عجیبی نبود و کامیار همون روزهای اول ازدواجمون هم، بارها من رو با صفت های حتی بدتر از اون حرف های امروزش، خطاب کرده بود(مثل همون روز اول ازدواجمون که من رو با یه زنِ بدکاره و خراب یکی دونسته بود)... البته کامیار دیگه مدت ها بود که با من اونطور حرف نزده بود و بیشتر اوقات باهام خوب بود و با کارها و رفتارهاش بهم می فهموند که خیلی دوستم داره و حتی همیشه این رو تأکید هم می کرد و بارها هم از علاقه ی شدیدش بهم،برام حرف زده بود و من رو به این باور رسونده بود و حسابی عاشق خودش کرده بود...اما خب کامیار با همون دلیل احمقانه ش، از دیروز که به خونه ی پدر و مادرش رفته بودم دوباره بعد از مدت ها اون حرف های تحقیربارش رو شروع کرده بود و آخرش هم که اونطور وحشیانه من رو مورد غضب خودش قرار داده بود و با بی رحمی تمام بهم سیلی و تودهنی زده بود.

هق هقم بلندتر شد و با صدای بلند گریه کردم...نه! کامیار حق نداشت که اون طوری من رو بزنه،اونم منی که تا حالا حتی یه سیلی هم از کسی نخورده بودم و حتی تا قبل از ازدواجم با شیطان صفتی مثل اون،از گل نازک تر هم از کسی نشنیده بودم.

شاید من تا قبل از ازدواجم کم پول و از یه خانواده ی متوسط به پایین بودم اما خب همیشه با آبرو و احترام زندگی کرده بودم و تا قبل از این ازدواج مسخره م هم کسی جرأت نکرده بود که به شخصیتم بی احترامی کنه و مثل کامیار و مادرش، من رو با حرف هاش آزار بده!

نه!مطمئناً کامیار شوهر مناسبی برای من نبود و همون بهتر که همه چیز همین جا تموم میشد و ما با طلاق و فسخ صیغه نامه،از همدیگه جدا میشدیم و من این طوری این شوهر مایه ی عذاب رو هرچه زودتر از زندگیم خارج می کردم تا دوباره اون اعتماد به نفس گذشته م رو بدست بیارم و با اقتدار سر پای خودم وایسم و عنان زندگیم رو از دست زورگوی و متکبری مثل کامیار خارج کنم.

دوباره اشک هام رو پاک کردم و آب بینی م رو بالا کشیدم...نمی دونم چرا از فکر طلاق یه دفعه ای تنم لرزید و از صمیم قلبم آرزو کردم که کامیار از این تصمیمش صرف نظر کنه و یا حداقل تصمیم قطعی ای برای این کار نداشته باشه و اون حرف هاش رو همون جوری و از روی عصبانیت زده باشه و خیلی زود بیاد و بگه که از اون حرف هاش هیچ منظوری نداشته و اونها رو همین طوری و از روی عصبانیت گفته.

به هیچ عنوان نمی تونستم حال خودم رو درک کنم! واقعیت این بود که من از کامیار متنفر نبودم و نمی تونستم که به خاطر رفتار این دو سه روزه ش ازش تا اونجایی بیزار بشم که بخوام با طلاق همه چیز رو به پایان برسونم...من کامیار رو دوست داشتم و اون اولین مردی بود که وارد حریم زندگی من شده بود و برام صمیمانه از عشق و دوست داشتن حرف زده بود و مطمئناً من نمی تونستم به همین راحتی ازش بیزار باشم و برای همین خیلی راحت می تونستم اون رو ببخشم و دوباره مثل همیشه دوستش داشته باشم و الان هم بیشتر از همه، دوست داشتم که کامیار یه دفعه ای از در خونه بیاد تو،و من خودم رو توی آ*غو*شِش بندازم و به خاطر اون رفتارش ازش گله کنم و اونم مثل همیشه منو توی آ*غو*شِ پر از محبتش بگیره و موهام رو نوازش کنه و بهم بگه که دوستم داره و از طلاق دادن من منصرف شده...مطمئناً من از اون توقع نداشتم که ازم عذرخواهی کنه و همینقدر که اون من رو توی آ*غو*شش می گرفت و نوازشم می کرد، برام کافی بود و دیگه از نظر من همه ی مشکلات به خوبی و خوشی حل میشد و همه ی کدورت ها هم از بین می رفت.

نمی دونم شاید اون لحظه حال کودکی رو داشتم که مورد خشم و غضب مادرش قرار گرفته بود و تنها و تنها همون آغوش گرمِ مادرش بود که می تونست اون رو آروم کنه و مرهمی روی دلِ غمگین و شکسته ش باشه!

آره ! من نباید می ذاشتم که کامیار طلاقم بده،من باید باهاش صحبت می کردم و ازش می خواستم که من رو حتی اگه شده،برای همیشه و همینطور، به صورت صیغه ای و مخفیانه نگه داره و من رو طلاق نده.

ساعت هشت شب شده بود و من همونجور گوشه ی اتاق غمبرک زده بودم و بی صبرانه منتظر اومدن کامیار و یا تماس گرفتنش بودم...شب شده بود و اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفته بود و فضای یخزده ی اتاق فقط با کورسویی از نور خونه های روبه رو روشن بود و به خاطر خاموش بودن بخاری من از سرما به خودم می لرزیدم و دندون هام پیانووار به روی هم حرکت می کردند... چهار ساعت از اومدن من به این خونه می گذشت و هنوز خبری از کامیار نشده بود و من همین جور مثل احمق ها منتظر اومدنِ عشق وحشی و خونخوارم کامیار بودم و فقط از خدا می خواستم که زودتر اون رو برسونه تا من بپرم توی بغلش و بهش بگم که من رو ببخشه و بهم یه فرصت دیگه بده.

پوفی کردم و به خودم اومدم و گفتم"بدبخت مفلوک!تا کِی می خوای مثل احمق ها منتظر دروغگوی رذلی مثل کامیار باشی و همین طور خار و ذلیل و مثلِ یه انگل توی زندگیش باشی تا اون خیلی راحت بهت تهمت خراب بودن رو بزنه و مثله همیشه هم، بهت بگه که گدا و دیوونه ای و خیلی راحت و حتی بدون کوچک ترین ترس و عذاب وجدانی ، کتکِت بزنه و آخرش هم با کمال پررویی بهت بگه که ازت سیر شده و دیگه تاریخ مصرفت گذشته؟!

پوزخندی به حماقت و زودباور بودن خودم زدم...شاید کامیار اولین مردی بود که وارد زندگی من شده بود و تنها کسی بود که برام از دوست داشتن و عشق حرف زده بود اما مطمئناً من اولین دختری نبودم که با اون بودم و اون حتماً تا حالا بارها برای دختران زیادی از عشق و دوست داشتن دروغینش حرف زده بود و حتماً هم ،همون وقت توی دلش به این همه حماقت همه ی اون دخترها خندیده بود و بعد از چند ماه هم اون ها رو ول کرده بود و به دنبال یه کِیس جدیدتر و یه تجربه ی متفاوت تر رفته بود...هه...خود فرحناز هم گفت که کامیار تاحالا سابقه نداشته که با یه دختر بیشتر از سه ماه دوست باشه و تا حالا هم هیچ دختری پیدا نشده که توجه اون رو برای مدت زیادی به خودش جلب بکنه.

آه پرسوزی کشیدم و مثل بیچاره ها، اشک هام رو دوباره و سه باره پاک کردم و با خودم گفتم:یعنی کامیار الان داره چیکار می کنه؟یعنی ممکنه الان اونم مثل من ناراحت و غمگین باشه؟ و یا اینکه نه،اون الان خیلی هم خوشحاله و داره برای فرحناز با شوخی و خنده توضیح میده که چطوری من رو کتک زده و با اردنگی از زندگیش پرت کرده بیرون ؟!

حساب زمان و مکان از دستم بیرون اومده بود که یه دفعه با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و سیخ سرجام وایسادم...وای خدای من، مامانم بود! پاک اون رو فراموش کرده بودم...مسئله اینجا بود که مشکلات من یکی دو تا نبود،یعنی الان من باید چطوری باهاش حرف می زدم؟مطمئنا به خاطر گریه های زیادم صدام خش دار و بغض آلود شده بود و اگه با مامان حرف می زدم اون متوجه ناراحتی م و اتفاق بدی که برام افتاده بود میشد و حتما هم دوباره نمی تونست تحمل کنه و قلبش درد می گرفت و شاید هم دوباره سکته می کرد!...نه،الان وقت مناسبی نبود و من نباید الان و توی این وضعیت اسفناک روحی با اون حرف می زدم.

تماس مامان رو ریجکت کردم و براش به این مضمون یه پیامک فرستادم"سلام مامان خوبم،من حالم خوبه و اینجا داره بهم خیلی خوش می گذره و امشب هم نمی تونم به خونه بیام... تو مواظب خودت باش و داروهات رو به موقع بخور و به من زنگ هم نزن چون من الان نمی تونم باهات حرف بزنم...فردا صبح حتما خودم باهات تماس می گیرم و با هم صحبت می کنیم...مامان گلم، خوب بخوابی و شبت هم به خیر و خوشی"

پوفی کردم و گفتم"چقدر هم که الان داره به من خوش می گذره!"

مامان می تونست پیامک هاش رو بخونه اما بلد نبود که چیزی رو توی گوشیش بنویسه و به عنوان پیامک بفرسته و من هر کاری که کرده بودم نتونسته بودم طریقه ی فرستادن پیامک رو بهش یاد بدم و انگار خودش هم زیاد تمایلی برای یاد گرفتن نداشت و همیشه هم به من می گفت"همینقدر که باهاش بتونم زنگ بزنم و پیامک هام رو بخونم برام کافیه و من نیاز دیگه ای به امکانات دیگه ی گوشی م ندارم"

مامان فوری یه میس کال روی گوشیم انداخت و حتما منظورش این بود که پیامم رو خونده و دیگه نگرانم نیست،نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم"حالا فردا با این کبودی های روی صورتم چطوری باید پیش مامان برم و بهش بگم که کامیار می خواد من رو طلاق بده و ما باید خونه ش رو هر چه زودتر خالی کنیم و به خونه ی خودمون برگردیم؟!

من امروزظهر، قبل از اون صبحانه ی کذایی با مامان تلفنی،حرف زده بودم و براش توضیح داده بودم که رفتار خانواده ی کامیار باهام خیلی خوبه و پدرش هم از من خیلی خوشش اومده و مادرش هم زیاد از من بدش نیومده و گفته که خوشحاله که کامیار با دختر خوبی مثل من هست و دیگه خیالش از بابت کامیار راحت شده...در واقع من اون موقع راستش رو به مامانم گفته بودم و اون موقع به هیچ عنوان فکر نمی کردم که همچین طوفان سهمگینی در کمین زندگیم نشسته باشه و بخواد که با بی رحمی تمام همه ی پل های زندگیم رو خراب کنه و زندگی مشترکِ من و کامیار هم دیگه داره نفس های آخرش رو می کشه!

بدون اینکه لامپی رو روشن کنم تا کسی از همسایه ها ،احیاناً متوجه حضور من توی خونه بشه به داخل آشپزخونه و یا همون زیرپله رفتم و دستگیره ی اصلی گاز رو باز کردم و یخچال رو هم که کاملا خالی بود رو به برق زدم و بعد از روشن کردن بخاری توی اتاق به حیاط رفتم و آبگرمکن

دیواری توی حیاط رو هم روشن کردم و اون لباس هام رو هم که توی حیاط بود رو توی یه نایلکس بزرگ گذاشتم تا در اولین فرصت به کامیار پس شون بدم.

بعد از دوش گرفتن،نمازم رو خوندم و برای نجاتم از این مشکل بزرگ به خدای بزرگ و مهربون توکل کردم و با اشک و آه ازش خواستم که هرطور که خودش صلاح می دونه همون طور بشه و به من کمک کنه که درمقابل این مشکلم و یا شاید هم این امتحان الهی،کمر خم نکنم و با صبر و توکل به خودش همه ی ناراحتی هام تموم بشه و دوباره با کمکِ خودش، خوشحالی و شادی به زندگیم برگرده.

به غیر از یه کیسه برنج وچند نوع حبوبات و یه کم بیسکوییت چیز دیگه ای توی خونه نبود. من و مامان نزدیک دوماه بود که خونه رو ترک کرده بودیم و همه ی مواد غذایی توی یخچال و فریزرمون رو هم به خونه ی جدید برده بودیم.

بغض بدی توی گلوم بود و مطمئناً اگه کمی برنج هم می پختم نمی تونستم اون رو بخورم،برای همین کاری نکردم و دوباره به اتاق برگشتم و توی رختخوابم دراز کشیدم و باز هم آروم آروم گریه کردم.

صبح روز بعد،با دیدن صورتم توی آینه وحشت زده،گامی به عقب گذاشتم....چشم هام بر اثر گریه ی زیاد کاملاً متورم شده بود و تقریبا دید خیلی کمی داشتم، پایین گونه ی راستم و دوطرف چونه م هم به خاطر ضربات سنگین کامیار و شدت فشار وارده،به طرز وحشتناکی کبود شده بود.

مطمئنا رفع شدن این کبودی ها،به یکی دو هفته زمان احتیاج داشت و اگه من الان و این جوری پیش مامان می رفتم ،اون حتما دوباره سکته می کرد و این دفعه دیگه قطعاً راهی دیار باقی میشد.

مستأصل بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم،از طرفی دوست هم نداشتم که از لیلا و سمیرا کمک بخوام...من که قرار بود به زودی از کامیار جدا بشم،پس دیگه چه لزومی داشت که اونها بفهمند که من اینجوری از کامیار کتک خوردم؟!...اصلاً آبروم هم،حتما جلوی اونها می رفت و من مسلماً نمی تونستم نگاه های ترحم بار اونها رو برای یه عمر تحمل کنم.

من می تونستم یه جوری مامان رو به مدت دو هفته، راهی مشهد و خونه ی دخترخاله ش راضیه خانوم بکنم و خودم هم به مدت یکی دو هفته توی همین خونه مخفیانه و بدون اینکه کسی از همسایه ها متوجه بشه،زندگی کنم تا آثار کبودی های روی صورتم برطرف بشه و بعدا حتما خودم کم کم با مامانم حرف می زدم و بهش می گفتم که کامیار شوهر مناسبی برای من نیست و اون یه مرد فاسده که مشکل اخلاقی داره و من دیگه نمی تونم باهاش ادامه بدم و بهتره که ازش جدا بشم.

کامپیوترم رو روشن کردم و با کارت اینترنتی که توی کمدم داشتم کانکت شدم و برای امروز مامان یه بلیط هواپیما به مقصد مشهد مقدس رزرو کردم...مطمئنا مامان که تازه دوماه و نیم از عمل قلبش گذشته بود، نمی تونست با قطار و یا اتوبوس به این سفر بره و بهتر بود که با هواپیما به این مسافرت می رفت...به مامان هم زنگ زدم و بهش گفتم که برای امروز ظهرش بلیط هواپیما رزرو کردم و امام رضا(ع)طلبیده ش و باید به مشهد مقدس بره...مامان هم مثل من عاشق زیارت امام رضا(ع)بود اما خب اون از این خبر ناگهانی و این کار من که بدون اطلاعش انجام شده بود،کمی ناراحت شد و بعد از کلی غر زدن و اینکه چرا یه دفعه ای این کار رو کردم راضی شد که به این سفر بره،برای مامان توضیح دادم که من فعلا نمی تونم به خونه برگردم و اون خودش باید به تنهایی و با آژانس به فرودگاه بره و در آخر هم برای اینکه مامان نگرانم نشه ،متاسفانه باز هم به دروغ جوری وانمود کردم که خانواده ی کامیار دوست دارند که من یه مدت بیشتر،پیش شون بمونم! و مامان هم دست آخر فکر کرد که داماد خوب و از گل بهترش،خواسته که سوپرایزش کنه و بلیط یه سفر به مشهد رو براش رزرو کرده و اینطوری خواسته که اون رو خوشحال کنه.

به این سوءتفاهم پیش اومده پوزخند تلخی زدم و شماره و کد پیگیری بلیط مامان رو به گوشیش پیامک کردم و بهش گفتم که اون پیامک رو توی همون فرودگاه به یه آژانس هوایی نشون بده تا براش بلیط صادر کنند.

از مامان خواستم که مبلغ سیصد هزارتومان رو که توی خونه بود رو برداره و عابر بانکش رو هم برای من همون جا توی خونه بزاره...مامان اولش کمی تعجب کرد اما چیزی نگفت و اعتراضی هم نکرد چون من دیگه مدت ها بود که از مامان پول نمی گرفتم و کامیار تا حالا مبلغ پنج میلیون تومان به حسابم ریخته بود...البته همه ی خرج های خونه با خود کامیار بود و من تا حالا از اون

مبلغ هیچ برداشتی نکرده بودم و جز دو میلیون از اون رو که برای شهریه ی ترم جدیدم به حساب دانشگاه ریخته بودم سه میلیون دیگه ش هنوز هم توی حسابم بود.

چون توی این مدت همه ی مایحتاج خونه رو آقای زمانی تهیه می کرد و من و مامان هم کلاً قانع و کم خرج بودیم،مامان هم توی این مدت هیچ برداشت قابل توجه ای از توی حساب خودش و یا همون حقوق بازنشستگی بابا و یارانه ها نکرده بود و جز پرداخت قسط همون قرعه کشی ها تقریبا تمام حقوق این ماههای مامان دست و درست توی حسابش باقی مونده بود و با این حساب الان توی حسابش حدود هفتصد هزار تومان پول بود و به اضافه ی اون بلیط هفتاد و پنج هزارتومنی هواپیما و اون سیصد هزار تومان که من باید از حساب مامان برداشت می کردم و به کامیار پس می دادم،تقریبا سیصد و سی هزار تومان برای من توی حساب مامان باقی می موند و مطمئناً این پول تا پایان ماه برای جفتمون کافی بود.

مسلماً من نیازی به اون همه لباس و جواهراتی که کامیار برام خریده بود نداشتم و حالا که اون من رو نمی خواست من هم همه ی اونها رو هم بهش پس می دادم و الان فقط مشکلم این بود که چطور باید اون دومیلیون واریزشده به حساب دانشگاه رو بهش پس می دادم؟!

من از قبل یه گوشواره ی حلقه ای شکل هفت گرمی داشتم که شاید با فروش اون می تونستم حدود نهصد هزار تومن از اون دومیلیون رو به کامیار پس بدم اما خب اون یک میلیون و صد هزارتومن باقی مانده رو نمی دونستم که باید از کجا جور کنم و چطور به کامیار پس بدم!

ساعت دو بعدازظهر مامان با گوشیم تماس گرفت و با خوشحالی گفت که الان خونه ی راضیه خانومه و راضیه خانوم هم همه ش اصرار می کرد که من و کامیار هم به خونه ش بریم و اون هرچه زودتر دوست داره که این نامزد من رو ببینه و خوشحال میشه که ما هم یه چند روزی رو به خونه ی اون بریم.

راضیه خانوم دخترخاله ی مامان بود که همسر مرحومش که کارمند راه آهن بود سالها پیش فوت کرده بود و اون الان توی شهر مشهد که اصلیت شوهرش هم مالِ همون شهر بود زندگی می کرد...پنج تا بچه ی راضیه خانوم همه گی بزرگ بودند و ازدواج کرده بودند و همون اطراف زندگی می کردند...راضیه خانوم هر سال تابستان به تهران می اومد و هر دفعه نزدیک یک ماه خونه ی ما

می موند،من و مامان هم سالی دوبار به مشهد و خونه ی اون می رفتیم و هر دفعه حدود ده روز و یا بیشتر می موندیم و با خیال راحت به زیارت امام رضا(ع)می رفتیم.

ساعت نزدیک های پنج بعدازظهر بود که گوشیم زنگ خورد...مریم بود که بعد از کلی صحبت کردن و دادن این خبر که سه تا از نمره هامون اومده،طبق معمول همیشه حرف رو به شهباز و کامیار کشوند و گفت که اون دو تا امروز صبح، برای تفریح و استراحت میان ترم به دُبی رفتند و تا چهار روز دیگه هم برمی گردند.

مریم همین طور می گفت و می گفت، اما من دیگه متوجه نمیشدم که اون داره چی میگه و نفهمیدم که چطور شد که ازش خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم...دوباره با صدای بلند زدم زیر گریه و دلم حتی خیلی بدتر از دیروز شکسته و تیکه پاره شد!

کامیار چطور می تونست این کار رو با من بکنه؟یعنی اون بعد از اون اتفاق دیروز، همون طور بی خیال همه چیز رو ول کرده بود و برای خودش به تفریح و گردش رفته بود و اصلا هم به دل شکسته و قلب سوخته ی من توجه نکرده بود؟!

هه... منِ احمق رو بگو که هنوز هم اون ته ته های قلبم،امیدوار بودم که اون بالاخره امروز دیگه نمی تونه دوری من رو تحمل کنه و حتماً هم تا امشب به دنبالم میاد و از من می خواد که اون رو ببخشم و دوباره به خونه مون برگردم!

خدایا آخه چرا این کامیار اینقدر سنگدل و بی رحم بود؟ مگه من با اون چیکار کرده بودم که با من اینطوری می کرد و این طوری من و همه ی احساساتم رو نادیده می گرفت؟! من و اون که لااقل تا دیروز با هم خوب بودیم ، یعنی اون حتی اینقدر من رو قابل ندونسته بود که از سفر امروزش به دبی برام حرف بزنه و بخواد که چیزی درباره ی این سفرش بهم بگه؟! مگه اگه اون به من می گفت که می خواد به سفر بره من مانعش می شدم و اینکه ازش می خواستم که من رو هم با خودش ببره؟!

باز هم با صدای بلند و از صمیم قلبم گریه کردم.آخه چرا کامیار اینقدر بد بود؟شهباز که دوست پسر صمیمی مریم هم نبود اما باز هم اون رو در جریان سفرش به دبی گذاشته بود اما کامیار حتی

من رو لایق دونستن این خبر بی اهمیت هم ندونسته بود و همون دیروز و یا روزهای قبلش هم ، هیچی در مورد این سفرش به من نگفته بود.

جلوی آینه ایستادم و دستی به کبودی های صورتم کشیدم و با تشر به خودم گفتم:نوش جونت هانیه خانوم!همه ی اون کتک هایی که خوردی نوش جونت!...تا توی ساده باشی که بی خودی به پسری که نمی شناختیش و تا قبل از ازدواجت هیچ چیزی ازش نمی دونستی اینطوری دل نبندی و اینطوری با یه دوستت دارم و عاشقت هستم گفتناش، خودت رو نبازی و اسیر دست هیولایی مثلِ اون نکنی!

پوزخندی به خودم و این همه حماقتم زدم و گفتم:منِ ساده و احمق رو بگو که دارم اینجا خودم رو از غم دوری و فراق کامیار می کُشم اون وقت اون برای خودش به دبی رفته و حتما هم الان کنار دریا روی یه تخت لمیده و چند تا ماساژورِ خا*نو*م هم دارند ماساژش می دند و اون هم با خیال راحت و فارغ بال داره آب پرتقالش رو می خوره و اصلاً هم به فکر منِ احمق و ساده دل نیست.

احساس خفه گی شدیدی می کردم،دستم رو به گلوم کشیدم و با حس کردن سینه ریزی که کامیار برام خریده بود و از دیروز متوجه ش نشده بودم،دوباره رفتارهای بد و بی وفایی های کامیار جلوی چشم هام جون گرفت برای همین وحشیانه به سینه ریز چنگ زدم و با تنفر این قلاده ی بردگیم به کامیار رو کشیدم و از دور گلوم باز کرد و به روی زمین انداختم.

بر اثر کشیده شدن سینه ریز و بعد پاره شدن زنجیرش،پوست گلوم سوخت و احتمالاً کمی خراش برداشت،اما اهمیتی ندادم و با خودم فکر کردم ، این درد و زخم، در مقابل زخم روحی ای که از کامیار خورده بودم خیلی ناچیز بود و حتماً بریدن قلاده ی بردگی به کامیار ارزش تحمل کردن این درد رو داشت و من باید این کار رو زودتر از اینها می کردم!

شش روز از اومدن من به خونه ی پدرم می گذشت و من همچنان توی اون خونه مخفیانه و بدون اینکه حتی برای یک بار هم که شده،به کوچه و یا بیرون از خونه برم زندگی می کردم و شب ها هم برای اینکه همسایه های روبه رویی متوجه ی حضورم توی خونه نشند لامپ ها رو روشن نمی کردم و همین طور مثل یه جغد از بودن توی اون تاریکی و اون ظلمات لذت می بردم و گاهی هم بی حوصله به صفحه ی تلویزیون که نور کمی به اتاق می داد و من متوجه ی هیچ کدوم از برنامه

هاش نبودم،خیره می شدم و به خودم و همه ی حماقتم فکر می کردم...مطمئناً دیگه، یاد و فکر کامیار برای من تموم شده بود و من اون رو برای همیشه به زباله دانی تاریخ زندگیم انداخته بودم و بی صبرانه منتظر تماس گرفتنش برای تعیین کردن روز طلاق و فسخ صیغه نامه بودم.

روی ترازویی که توی آشپزخونه بود ایستادم،توی این شش روز شش کیلو از وزنم رو از دست داده بودم و به وزن چهل و دو کیلوگرم رسیده بودم.

هرچند که توی این مدت حال خوشی نداشتم و شکست روحی و جسمی بدی رو تجربه کرده بودم اما به هیچ عنوان خودم رو نباختم و باز هم خدا رو شکر می کردم و برای فرار از مشکلاتم باز هم،به دامنِ همون خدای مهربون خودم پناه می بردم...من دوست نداشتم که مثل انسان های ضعیف با تحمل یه مشکل، خودم رو به دیوونگی و روانی شدن بزنم و توکلم به خدای مهربون رو از دست بدم.

مطمئناً من هنوز خدای مهربون رو در کنار خودم داشتم و می تونستم با اطمینان بهش تکیه کنم و به کمک و یاریش امیدوار باشم...مسلماً مشکل من و امتحان الهی من ،حتی به اندازه ی قطره ای در مقابل مشکلات ائمه ی معصوم(ع) و انسان های بزرگ نبود و من خوشبختانه هنوز هم مادرم رو در کنارم داشتم و همینطور نعمت سلامتی و داشتنِ دوستان خوبی مثل لیلا و سمیرا و افسانه و مریم و همه ی کسان دیگه ای که من رو دوست داشتند و من هم اونها رو صمیمانه دوست داشتم.

صبح روز ششم به خونه ی کامیار رفتم و همه ی وسایل خودم و مامان رو که خیلی هم کم بود رو توی چند تا نایلکس گذاشتم و سرویس های طلایی رو که کامیار برام خریده بود رو برداشتم و دستگیره ی گاز رو بستم و در رو قفل کردم و دوباره خیلی سریع و قبل از اینکه کسی توی کوچه مون، من رو ببینه به خونه مون برگشتم.

باید هرچه زودتر کامیار رو می دیدم و کلید خونه و اون سرویس های طلا و کارت بانکی و گوشی موبایلم رو شخصاً به خودش تحویل میدادم و بهش گوشزد می کردم که من حتی هیچ کدوم از اون لباس هایی رو که برام خریده بود رو برنداشتم و همه شون رو هم همونجا و توی همون خونه ش ول کردم.

باید حتماً کامیار رو می دیدم و این چیزها رو بهش می گفتم،چون من می دونستم که کامیار دیگه پاش رو توی اون خونه نمی زاره و کل وسایل خونه رو همون جوری و ندیده،به یه سمساری می فروشه و شاید هم بعداً این توّهم براش به وجود می اومد که من واقعاً گدا هستم و اون پول ها و طلاهاش رو برداشتم و از یه مدتی که با اون بودم نهایت استفاده رو برای تَلَکِه کردنش،بردم.

گوشیم رو برداشتم و چندبار به گوشی کامیار تماس گرفتم که متاسفانه هربار ریجکتم می کرد،ناچاراً یه اس ام اس به این مضمون براش فرستادم"باید هرچه زودتر ببینمت،می خوام کلید خونه و طلاهاتت رو بهت تحویل بدم...در ضمن برای طلاق زودتر اقدام کن چون از اینکه سایه ی سنگین مرد بی وجدانی مثل تو روی سرم باشه به شدت بیزارم و دوست دارم که هرچه زودتر از شرّت راحت بشم"

نفس عمیقی کشیدم و از دادن این پیام به شدت احساس خوشحالی و رضایت کردم و حس کردم که با اون کلمات عمق تنفرم رو به کامیار اعلام کردم.

گزارش تحویل پیامم هم رسید اما هرچی منتظر موندم هیچ تماس و یا پیامی از سمت کامیار به دستم نرسید.پوفی کردم و توی دلم خطاب به کامیار گفتم"عیبی نداره،هرچند که تو از من بدت میاد اما مطمئن باش، درصد تنفر من از تو خیلی بیشتره و من حتی از این طلاق بسیار خوشحال تر و راضی تر از تو هستم"

صبح روز بعد انتخاب واحد من و همه ی ورودی های سال ۹۱ شروع میشد اما متأسفانه دو تا از درس های اصلی مون حدود نیم ساعت باهم تداخل ساعتی داشت و سیستم امکان برداشتن هر دوشون رو بهم نمیداد، درس تخصصی بینش جامعه شناسی دو هم ظرفیتش تکمیل بود و ظرفیتش همون دیروز و توسط ورودی های سال های پیش پُر شده بود و برای ورودی های امسال ظرفیت نداشت.

به افسانه و مریم هم تماس گرفتم و اونها هم گفتند که اونها هم همین مشکل رو دارند و باید همین امروز به دانشگاه بریم تا این مشکل رو برطرف کنیم و افسانه گفت که این مشکلات توی دانشگاه آزاد طبیعیه و خود مدیرگروه حتماً مشکلمون رو برطرف می کنه.

برای رفتن به دانشگاه حاضر شدم،افسانه که شهرستان بود، شماره ی دانشجویی ش رو بهم داد و گفت که برای اون هم مثل خودم انتخاب واحد کنم...مریم هم چون صبح خیلی زود و ساعت هفت صبح بود تاکید کرد که دیشب به یه عروسی دعوت داشته و دیروقت خوابیده و الان خیلی خوابش میاد و خلاصه اون هم شماره ی دانشجوییش رو بهم داد و ازم خواست که مشکل اون رو هم حل کنم.

البته خودم هم از ندیدن مریم و افسانه راضی تر بودم چون هنوز کمی از آثارِ اون کبودی ها روی صورتم باقی مونده بود و من دوست نداشتم که اونها راجع به اون کبودی ها ازم چیزی بپرسند...هرچند که من با یه ماسک طبی و یه بار مصرف که به صورتم زده بودم و کبودی ها رو خیلی خوب می پوشوند می تونستم همه چیز رو از دید همه مخفی کنم اما خب مریم و افسانه دوستان صمیمی من بودند و ممکن بود یهویی به شوخی اون ماسک رو بکشند و اون رو از روی صورتم بردارند و ناخواسته متوجه ی اون کبودی ها بشند.

ساعت نه صبح توی دفتر"خانوم دبیری" مسئول آموزش رشته مون بودم و چون می دونستم که امروز ممکن بود که کامیار رو هم ببینم و مطمئناً اون هم مشکل من رو برای انتخاب واحد داشت،اون دو تا سرویس طلا و چند تا النگو و دستبند و پابند طلا و کارت بانکی و کیلد خونه ش رو هم همراهِ خودم برداشتم تا توی یه فرصت مناسب بهش پس بدم و قاطعانه ازش بخوام که هرچه زودتر تکلیفم رو روشن و صیغه نامه رو فسخ کنه.

توی دفتر خانوم دبیری خیلی شلوغ بود و تقریبا بیشتر بچه های کلاس از جمله کامیاربه اونجا اومده بودند و خانوم دبیری هم همه ش توضیح میداد که باید تا اومدن و دستورِ دکتر عمادی که مدیرگروهمون بود منتظر بمونیم و اون احتمالا موافقت میکنه و برای درس بینشِ دو، یه کلاس دیگه،تشکیل میده

پوفی کردم و با پوزخند به کامیار که خیلی هم خوشحال و سرحال بود و ظاهراً هم اون سفرش بهش خیلی خوش گذشته بودم،نگاه کردم...کامیار اما هیچ توجهی به من نداشت و مثل همیشه با اون دوست هاش بساط شوخی و خنده راه انداخته بود.

کامیار به شوخی به خانوم دبیری که یه دختر شاید بیست و پنج، شش ساله بود،گفت:اِ..دبیری،پس چرا این عمادی نیومد؟تو که گفتی نیم ساعت دیگه میاد! الان نیم ساعت و

یه دقیق بعد شده ،اما عمادی هنوز نیومده ها!...زود باش بهش یه زنگ بزن و بهش بگو "مرتیکه ی جلف، بیا دیگه حوصله مون رو سَر بردی،مگه ما مسخره ی تو هستیم"!

خانوم دبیری پشت چشمی نازک کرد و گفت:اِ...این حرف ها یعنی چی؟ اگه آقای دکتر بفهمه ناراحت میشه ها!

کامیار نگاه بامزه ای به بچه ها که می خندیدند انداخت و گفت:چه چیزها! تازه ناراحت هم میشه! معلوم نیست توی اون خونه ش به چی چسبیده که ول کن هم نیست!

شهباز خندید و سلقمه ای بهش زد وآروم و زیر لب بهش چیزی گفت که هر دو با هم ریز ریز خندیدند.

خانوم دبیری گفت:آقای معتمد من میرم این حرف هاتون رو به آقای دکتر میگم ها!

کامیار بامزه گفت:خب منم برای همین دارم این چیزها رو جلوی تو میگم دیگه!

بعد سرش رو نزدیک خانوم دبیری که روی یه صندلی نشسته بود،برد و آروم اما جوری که همه بشنوند بهش گفت:دبیری، بچه ها همیشه میگن تو مثل یه آنتنِ فوق العاده قوی عمل می کنی... راست میگن؟!

خانوم دبیری که ناراحت شده بود ولی باز هم سعی می کرد که خودش رو برای کامیار لوس کنه با ناراحتی گفت:یعنی چی این حرف ها؟ یعنی می خوای بگی که من فضولم دیگه؟!

کامیار راست وایساد و بامزه لبش رو گزید و گفت:اِ...من کِی همچین حرفی زدم؟! اصلاً کی گفته تو فضول نیستی؟!...نه نه ببخشید، یعنی کی گفته که تو فضول هستی؟!

خانوم دبیری با عصبانیت ساخته گی از جاش بلند شد و با یه دسته کاغذ آچهار،آروم به پشت کامیار زد و گفت:خیلی پررویی ها!...اصلاً من برای تو درس بینشِ۲ رو باز نمی کنم.

کامیار با خنده گفت:وای بچه ها به دادم برسید،این داره من رو تهدید می کنه!

پوزخندی به اون حرف های دبیری و کامیار زدم...حتماً دبیری هم یکی از اون دخترهایی بود که تا چشمش به یه پسر پولدار و خوشگل و خوش تیپ می افتاد،زود دست و پاش رو گم می کرد ویه جوری سعی می کرد که خودش رو توی دل اون پسر جا بکنه و احتمالا هم توی رؤیاهاش خودش

رو زن اون تصور می کرد و دیگه با یه لبخند اون پسر،همه چیز رو تموم شده و قطعی فرض می کرد.

بچه ها (البته به غیر از ژاله که معلوم بود از این طور صمیمانه حرف زدن کامیار و دبیری ناراحته)همه می خندیدند و بعضیا هم چیزی به شوخی می گفتند و خلاصه اونجا یه جور،جو صمیمانه به وجود اومده بود اما من به هیچ عنوان نمی تونستم بخندم و همچنان با اخم و عصبانیت به این وضع به وجود اومده و کامیار جلف و دختربازنگاه می کردم...هه... هر که نمی دونست و مثل من با اون زندگی نکرده بود حتماً پیشِ خودش فکر می کرد که این کامیار خنده رو، دیگه باید چه آدم خوب و خوش اخلاقی باشه!!!

تا یه ساعت بعد دکتر عمادی اومد و همه ی مشکلات رو رفع کرد و خانوم دبیری هم از بچه ها خواست تا هرچه زودتر و تکمیل نشدن ظرفیت کلاس جدید،دفترش رو خالی بکنند و برند و انتخاب واحدشون رو انجام بدند.

بعضی از بچه ها مثل کامیار که لپ تاپ داشتند همون جا و پیش همون خانوم دبیری موندند و با شوخی و خنده مشغول انتخاب واحد کردن شدند،اما من باید حتماً به انتشارات و یا یه کافی نت توی همون نزدیکی می رفتم و برای خودم و مریم و افسانه هم انتخاب واحد می کردم و بهتر بود که برای کار به خونه نمی رفتم چون ممکن بود تا اون وقت دوباره ظرفیت کلاس های موردنظرم پر بشه و مجبور بشم که دوباره به دانشگاه برگردم.

البته من نباید به این زودی به خونه برمی گشتم چون من می خواستم که با کامیار هم حرف بزنم و وسایلش رو بهش پس بدم و شاید الان هم تنها فرصت من بود... برای همین تعلل رو کنار گذاشتم و پیش کامیار که روی یه صندلی نشسته بود و سرش توی لپ تاپش بود رفتم.

کامیار سرش رو از لپ تاپش بلند کرد و رو به دبیری گفت:دبیری این دیگه چیه؟چرا بینش۲ رو هم با فتحی ارائه دادی؟مگه قحطیه استاد اومده؟!

دبیری:به من چه؟ مگه این کارها وظیفه ی منه؟!

کامیار بامزه پوفی کرد و گفت:یعنی چی؟! هیچ کاری که به تو ربطی نداره ،توی همه کارها هم که هیچ کاره هستی....ببینم پس تو اینجا چکاره ای؟!

بدون توجه به مسخره بازی کامیار با اخم و خیلی جدی جلوش وایسادم و بهش گفتم:آقای معتمد،میشه چند دقیقه وقتِ تون رو بگیرم و باهاتون حرف بزنم؟!

کامیار با دیدن من،اخم هاش رو توی هم کشید و با پوزخندی که روی لبش بود نگاهی بهم انداخت و گفت:نه خیر،نمیشه.

هاج و واج به کامیار نگاه کردم...یعنی چی که می گفت"نه خیر نمیشه"؟!...مگه من می خواستم چیکارش کنم و یا اینکه چی بهش بگم که اینطوری می گفت؟!...من که دیروز توی پیامکم براش توضیح داده بودم که می خوام وسایلش رو بهش پس بدم و منم مثل خودش خواهان طلاق و پایان دادن به این زندگیه بی خود هستم و جز این هیچ حرف دیگه ای باهاش ندارم!

یه لحظه از این طرزِجواب دادن و نگاه کردنِ خونسردانه و مغرورانه ی کامیار، خیلی عصبانی و ناراحت شدم و اخم هام رو توی هم کشیدم و اگه ادب و نزاکتم جلوم رو نمی گرفت و شخصیتم اجازه می داد حتماً اون جعبه های جواهراتش رو از توی کیفم در می آوردم و محکم توی صورتش پرت می کردم و با تشر می گفتم"بگیر بابا،اینم طلاهات! ارزونی خودت...مطمئن باش من فقط می خواستم این آشغال ها رو بهت پس بدم و گرنه منم دیگه باهات هیچ حرفی ندارم و درواقع تو اصلاً عددی نیستی که من بخوام باهات هم صحبت بشم!"

من آدمِ هوچی و داد و بیداد کنی نبودم و آبرو و احترامم توی جمع هم برام خیلی مهم بود،پس قطعاً نمی تونستم اون کار رو بکنم و اون حرف ها رو جلوی همکلاسی هامون بهش بزنم و واقعاً نمی دونستم که یه دفعه ایی چی شد که خریت و ساده گی کردم و فکر کردم که کامیار با اون اخلاق های گندش،اما باز هم آدمه و حتماً توی جمع همکلاسی هامون دیگه نمی خواد که انگشت نما بشیم و حتماً قبول می کنه و میاد که باهام صحبت کنه و تکلیفم رو هرچه زودتر روشن و یه سَره می کنه !

با جواب قاطعانه و تقریباً محکم کامیار،حواسِ همه ی بچه ها که هر دو سه تا یکی، سرشون توی یه لپ تاپ و درواقع کار و انتخاب واحدِ خودشون بود به سمت ما جلب شد.

توی اون لحظه واقعاً نمی دونستم که باید چیکار کنم و یا اینکه چی بگم و دیگه توی شرایط خیلی بدی گیر کرده بودم که نه راه پس داشتم و نه راه پیش و اگه در جواب خیره سَری کامیارهیچی نمی گفتم و همونجوری اونجا رو ترک می کردم حسابی جلوی اون هشت نفری که توی دفتر گروهمون بودند ضایع و کِنِف و خیط می شدم و پاک آبروم می رفت که یه دفعه ایه خانوم دبیری به دادم رسید و رو به من گفت:اگه می خوای انتخاب واحد کنی بیا اینجا...سرِ من خلوته!

پوفی کردم،همینم مونده بود که همه فکر کنند که من برای انتخاب واحد کردن به پسر احمقی مثل کامیار رو انداختم و برای همینه که ازش خواستم که باهاش حرف بزنم.

هرچند یه ماسک روی دهان و بینی م بود و تقریباً نصف صورتم معلوم نبود اما اخم بدی به کامیار کردم و در جواب خانوم دبیری گفتم:خیلی ممنون از لطفتون،اما احتیاجی به کمک ندارم.

خانوم دبیری شونه ای بالا انداخت و گفت:هرطورکه میل خودته.

یکی از پسرهای کلاس مون که نزدیک چهل سال داشت و فامیلیش زارع بود با لودگی رو به کامیار گفت:اِ...معتمد! این کارها یعنی چی؟وقتی یه خانوم محترم از آدم یه تقاضایی می کنه آدم باید قبول کنه و روش رو زمین نندازه...خب شاید کار واجبی باهات داشته باشه!

قبل از اینکه کامیار چیزی بگه،شهباز بامزه گفت:ولش کن زارع،هیچی بهش نگو،این کامیار رَوانیه...الآن یه هفته ست که دیوونه شده و بی خودی مثل سگ، پاچه ی همه رو می گیره و به همه گیر میده...این یکی دو ساعته هم نمی دونم که یهویی چی شده بود که یه دفعه ایی کِیفش کوک شده بود و احساس خوشمزه گیش گل کرده بود و داشت با خانوم دبیری شوخی می کرد و اِلّا تا چند ساعت پیش مثل برج زهرمار و...

کامیار حرف شهباز رو قطع کرد و به حالت شوخی خطاب بهش گفت:اُوی مواظب حرف زدنت باش ها!یعنی چی میگی من دیوونه و روانی م؟! صبر کن به موقع ش یه دیوونه و روانی ای بهت نشون بدم که خودت حظ کنی!

شهباز:برو بابا!من رو تهدید می کنه!... خب دیوونه ای دیگه برادره من!

شهباز که روی یه صندلی کنار کامیار نشسته بود،سرش رو نزدیک کامیار آورد و ادامه داد: کامی جون،دُرُسته که حقیقت تلخه اما باید قبولش کنی،تو دیگه به درد نمی خوری و پاک، دیوونه و افسرده شدی رفت!

ژاله رو به کامیار گفت:آره کامی!جواد راست میگه،این چند وقته یه دفعه ایی چت شده؟چرا اینقدر عصبی و کم حوصله شدی و دیگه حتی جوابِ تماس هام رو هم نمی دادی؟!

کامیار پوفی کرد و نگاهی به من که با اخم بهش نگاه می کردم، انداخت و رو به ژاله گفت:بی خود روی من عیب نذارید من هیچی م نشده.

شهباز بامزه گفت:چرا،یه چیزیت هست!فکر کنم افسردگیه بُزی گرفتی...ببخشید یعنی افسردگیه نوعِ "بِ"!

کامیار یه دفعه ای با شنیدن این جمله ی شهباز بدجنسانه خندید و خطاب بهش گفت:آخه عقل کُل! اون که افسردگیه بزی نبود!

شهباز ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:پس چی بود؟!

کامیار با خنده در گوش شهباز چیزی رو آروم گفت که شهباز هم با شنیدنش یه دفعه ای زد زیر خنده و گفت:آره راست می گی ها،اونم میشه! اما خب آقای دکتر روانپزشک، راهِ درمانش چی میشه؟! اون رو باید چیکار کنیم؟!

کامیار:خب اونِش دیگه بستگی به طرفِ مقابلت داره!

بعد کامیار دوباره با خنده پچ پچی در گوش شهباز کرد که این بار شهباز بلندتر خندید و در تأیید حرف های کامیار همه ش سرش رو تکون داد و باخنده می گفت:آره... آره ...نه بابا!!!... راست میگی؟!

چندتا از بچه ها که اونجا بودن با دیدن خنده و پچ پچ کامیار و شهباز،صداشون دراومد و با اعتراض خطاب به اونها گفتند:"چی دارید بهم می گید؟خب بلندتر بگید تا ما هم بشنویم و بخندیم" و یه سری اعتراضِ دیگه از این دست.

دیگه موندن توی اونجا رو جایز ندونستم و تصمیم گرفتم که از دفتر خانوم دبیری بیرون برم...هرچند که به خاطر درخواست احمقانه م از کامیار،حسابی کوچیک و خار شده بودم اما مطمئناً که بچه ها دیگه حواسشون به ضایع شدن من نبود و همگی مشتقانه وارد اون بحث حتماً مسخره و مزخرف کامیار و شهباز شده بودند و حتماً هم دیگه حواسشون به من و اون درخواستِ مزخرفم از کامیار نبود.

قبل از اینکه از دفترگروه خارج بشم با صدای کامیار که من رو خطاب،قرار داده بود سرجام میخکوب شدم:خانوم معصومی توی کافی شاپِ(...)که بیرونِ دانشگاهه منتظر من باشید...قول میدم تا نیم ساعت دیگه خودم رو به اونجا برسونم تا حرف هاتون رو بشنوم.

توی دلم پوزخندی زدم، چه عجب کامیار مؤدب شده بود و من رو خانوم معصومی صدا میزد نه، معصومیه خالی!

در جواب کامیار با عصبانیت گفتم:لازم نکرده خودتون رو به زحمت بندازید،کارِ خاصی باهاتون نداشتم.

و بعد برای برگشتنِ آبروی از دست رفته ی خودم و همین طور برای اینکه کسی یه وقت به رابطه ی تموم شده ی بینِ من و کامیار مشکوک نشه و فکر نکنه که یعنی من چیکار می تونم با پسر مزخرفی مثل کامیار داشته باشم و از همه مهمتر تلافی کردن و ضایع کردن کامیارادامه دادم:البته فقط می خواستم بهتون تذکر بدم و بگم که تقلب اون روز تون ، توی آخرین جلسه ی امتحان ها خیلی زشت و بدور از شأنِ یه دانشجو بود و شما هم حق نداشتید که نزدیک های تموم شدنِ وقتِ امتحان،برگه ی پاسخنامه ی من رو با برگه ی پاسخنامه ی خودتون که تازه سفید هم بود و چیزی هم توش ننوشته بودید،رو عوض کنید و اون طوری مثل آدم های رذل و پست،زودی فِلِنگ رو ببندید و بعد از دادن برگه ی من به جای برگه ی خودتون از جلسه خارج بشید!

با شنیدن اون حرف ها و اعترافاتِ تکان دهنده ی من، همه هاج و واج و با ابروهایِ از شدت تعجب بالا داده،به کامیار که پوزخند ترسناکی روی لب هاش بود نگاه کردند و ژاله تندی رو به کامیار گفت:هانیه داره راست میگه کامی؟!

شهباز هم در ادامه ی حرف های ژاله رو به کامیار گفت:پس بگو دلیل اون بیست گرفتنت چی بود!!...تازه اونم تویی که حتی به خودت زحمت نداده بودی و کتاب بینش جامعه شناسی رو هم نخریده بودی!

بعد درحالیکه ادای کامیار رو درمی آورد ادامه داد:رمز موفقیت من،تیزبینی و زرنگی و هوش و ذکاوتِ زیاده!...

منتظر شنیدن حرف ها و متلک های بچه ها و همین طور عکس العمل کامیار نشدم و همینطور که عصبانی و کفری بودم و البته دلم هم خیلی خُنَک شده بود، از دفترگروه خارج شدم و درحالیکه

باز هم به خاطر اون درخواستِ احمقانه م از کامیار،خودم رو لعن و نفرین می کردم به انتشارات دانشگاه رفتم و پشت یه سیستم نشستم و برای خودم و مریم و افسانه انتخاب واحد کردم.

بعد از پایان انتخاب واحدها، با شنیدن صدای هشدار اس ام اس گوشیم،به گوشیم نگاه کردم و با پوزخندی که روی لبم بود اس ام اسِ رسیده از طرف کامیار رو باز کردم"کدوم گوری هستی؟! تا ده دقیقه ی دیگه به همون کافی شاپی که گفتم بیا"

اس ام اس بعدی کامیارکه نوشته بود"فقط وای به حالت اگه نیای و بخوای که من رو منتظر بزاری" بلافاصله بعد از اس اولیش اومد و من درحالیکه باز هم پوزخند می زدم، اون رو هم خوندم و توی دلم خطاب به کامیار گفتم:من دیگه آب از سرم گذشته و دیگه هم از اون تهدیدهات نمی ترسم...پس بچرخ تا بچرخیم آقا کامیار!

هرچند که با اون حرف های شهباز،حالا می دونستم که کامیار هم مثلِ من، تمام این یه هفته رو افسرده و عصبی و حتماً هم پشیمون از اون کارش بوده و توی دبی هم مطمئناً دنبال خوشگذرونی نبوده و درواقع به هیچ عنوان حال مساعدی برای این کار نداشته و حتی شوخی های امروزش با دبیری هم فقط برای درآوردن حرصِ من و همین طور فقط جلوی من بوده که مثلاً می خواسته به من ثابت کنه که این مدت اصلاً هم ناراحت و پشیمون نبوده اما خب با این حال،من باز هم هیچ لزومی نمی دیدم که به اون کافی شاپ برم و با کامیار روبه رو بشم و باهاش حرف بزنم....تازه مخصوصاً با اون شیرین کاری که من توی دفترگروه کرده بودم و اون حرف هام و همین طور اون قیافه ی وحشتناک و عصبی کامیار بعد از زدنِ اون حرف هام مطمئناً برخورد خوشایندی از طرف کامیار در انتظارم نبود... برای همین به خاطر دریافت نکردن پیامک های تهدیدآمیز از طرفِ کامیار گوشیم رو خاموش کردم و لبخندی به خاطر حرص خوردن کامیار و اون طور ضایع شدنش زدم و به طرف ایستگاه اتوبوس ها رفتم.

البته درست بود که من تصمیم داشتم که امروز هر طوری که شده ، با کامیار حرف بزنم و اون سرویس های جواهرات، طلاها ، گوشی و کارت بانکیش رو بهش پس بدم اما خب من هنوز هم

فرصت داشتم و می تونستم تا روز طلاق که دوباره می تونستم ببینمش صبر کنم و بعد وسایلش رو بهش پس بدم...تازه من توی اس ام اسی هم که دیروز برای کامیار فرستاده بودم براش توضیح داده بودم که من هیچ کدوم از هدایاش رو نمی خوام و قصد دارم که همه شون رو بهش پس بدم و منم مثل خودش فقط و فقط به طلاق گرفتن و پایان دادن این ازدواج در ظاهر موقت فکر می کنم.

از اتوبوس اولی پیاده شدم و به طرف ایستگاه اتوبوس بعدی رفتم.تا ایستگاه بعدی باید کمی پیاده روی می کردم.همون طور که به طرف ایستگاه بعدی می رفتم به کامیار و عکس العمل احتمالیش فکر می کردم و عجیب اینکه دیگه از رفتار خشونت آمیز و تند کامیار نمی ترسیدم و با خودم می گفتم"حالا مثلا می خواد باهام چیکار کنه؟فوقش می خواد یه سیلی بهم بزنه و یا اینکه چند تا از اون تهدیدها و تحقیرهای مزخرفش رو به زبون بیاره و منم که دیگه نسبت به اون حرف هاش کاملاً آب دیده شدم و دیگه آب از سرم گذشته و هیچ کدوم از اون کارهاش هم به هیچ عنوان برام مهم نیست"

البته من باید بازهم احتیاط و شاید هم کاملاً سکوت می کردم و نباید اجازه می دادم که کامیار دوباره به روم دست بلند کنه و یا اینکه بخواد توی محلّ مون سروصدا راه بندازه و یا اینکه بخواد آبروریزی بکنه... که البته مطمئناً کامیار باکلاس تر از این حرف ها بود و به هیچ عنوان اهل آبروریزی و کارهای احمقانه نبود و من هم در این مورد بهش اطمینان کامل داشتم اما خب با کار اون روزش،از اینکه اون بخواد مخفیانه بلایی سرم بیاره و یا اینکه بخواد وحشیانه مورد ضربات سنگینش قرارم بده زیاد هم مطمئن نبودم و باید باز هم مثل همیشه از جرو بحث و یکدنگی دست برمی داشتم و شاید هم تا جاری شدن خطبه ی فسخ عقد نامه سکوت می کردم.

آهی کشیدم و با خودم گفتم"یعنی میشه یه روزی برسه که من دیگه، از دستِ کامیار نجات پیدا کنم و دوباره مثلِ گذشته،اون زندگیِ آروم و بی دغدغه ی قدیمیم رو بدست بیارم؟!"

پوفی کردم و روی یه صندلی توی ایستگاهِ موردنظر نشستم و دوباره با خشونت اون حس لطیفِ عشق و محبتی که نسبت به کامیار داشتم رو کنار زدم...نمی دونستم چرا اینجوری بودم و با وجود اون رفتارهای اخیرِ کامیار بازهم دوستش داشتم و باز هم از اعماق قلبم با طلاق و جدایی مخالف بودم و دلم می خواست که کامیار از طلاق دادن من منصرف بشه و دوباره با لبخند به

طرفم بیاد و آغوشش رو برام باز کنه و من هم تندی به آغوشش برم و توی گرمای وجودش حل بشم و های و های گریه بکنم؟!

دوباره مثل بیشتر روزهای این سه ماه،اشک هام تند و تند از گوشه ی چشم هام پایین اومد و با آه و حسرت، خطاب به خدای مهربون خودم گفتم: خداجون، چی میشه که کامیار از این تصمیمش منصرف بشه و من رو طلاق نده؟!...آخه چرا اون باید از دستِ من خسته شده باشه؟! آخه مگه من چیکار کردم که اون دیگه من رو نمی خواد؟!... خداجون تو که خودت می دونی،من انتظار زیادی از اون ندارم...من به همینکه اون من رو هم به عنوان همسرش نگه داره راضی هستم و حتی هیچ توقعِ دیگه ای هم ازش ندارم ...اصلا خودم میرم سرکار و هیچ نیازی هم به این ندارم که اون بخواد برام پولی خرج بکنه و یا اینکه بخواد بهم، چیزی به عنوانِ نفقه بده.

نمی دونم،شاید همه ش تقصیر خودم بود و من نباید اون حرف ها رو توی دفترگروه به کامیار می زدم و نباید اونطور وجهه ش رو جلوی دوستاش خراب می کردم!...و شاید هم اونوقت که دیگه فهمیده بودم اونم مثلِ من،هفته ی خوبی رو پشت سر نذاشته باید تلافی کردن رو کنار می ذاشتم و باهاش به اون کافی شاپ می رفتم و صمیمانه باهاش حرف میزم و به خاطر اون کارهاش ازش گله می کردم و بعدش هم ازش قول می گرفتم که دیگه اون کارها و حرف هاش رو تکرار نکنه و به خواسته های انسانیه من احترام بذاره!...آره من باید همین کار رو می کردم، مخصوصاً که اون دیگه راضی شده که باهام حرف بزنه و حتی خیلی هم مؤدبانه این درخواست رو ازم کرده بود.

آه پرحسرتی کشیدم و اون ماسک رو از روی صورتم پایین زدم و با دستمال کاغذی اشک هام رو پاک کردم که یه دفعه با شنیدن صدای پر از تمسخر کامیار به خودم اومدم:آدم، وقتی که منّت کشی می کنه و با التماس از یکی درخواست می کنه که باهاش حرف بزنه حتماً باید سرِ قرارش هم حاضر بشه.

لبخند کمرنگی زدم... یعنی این صدای کامیار بود؟ هاج و واج اون ماسک رو دوباره بالا آوردم و جلوی دهانم گذاشتم و سرم رو بالا بردم و کامیار رو که یه عینک دودی به چشمش زده بود و درست مثل همین یکی دو ساعت پیش توی دانشگاه، یه شلوار کتان سفید و یه تیشرت آستین بلند سرمه ای پوشیده بود رو دیدم.

کامیار پوزخندی زد و ادامه داد:چرا به اون کافی شاپی که گفتم، نیومدی؟مگه نمی خواستی که باهام حرف بزنی؟!

در جواب کامیار هیچی نگفتم و اشک هام رو دوباره پاک کردم و حتی یه نفسِ راحت هم کشیدم، چونکه زیاد هم ،ظاهر کامیارعصبانی نبود و شاید هم اون حرف های من رو فراموش کرده بود و یا اینکه نه،این ظاهر آرومِ الانش آتیشِ زیر خاکستر بود و زبانه کشیدن آتیشِ خشمش تا چند دقیقه ی دیگه شروع میشد!

کامیار:تو که مطمئناً برای گفتن اون حرف های مزخرف نمی خواستی من رو ببینی!...پس دیگه چرا به اون کافی شاپ نیومدی تا حرف های اصلی ت رو بهم بزنی؟!

مغزم تند تند به کار افتاد و اختیار کنترل دست هام رو پیدا کردم و در کیفم رو باز کردم و اون سه تا جعبه ی جواهرات که توی یه جعبه ش النگوها و طلاهای ریز دیگه رو گذاشته بودم رو بیرون آوردم و به طرف کامیار گرفتم و آروم گفتم:بیا اینها رو بگیر.

کامیار با همون پوزخندش گفت:اینا دیگه چیه؟!

به خودم مسلط شدم و بلند شدم و روبه روش وایسادم و محکم و جدی گفتم:همون طور که دیروز هم توی اس ام اسم برات توضیح داده بودم ،من این طلاها رو نمی خوام ...اون خونه و اون گوشی و اون همه لباسی رو هم که برام خریده بودی رو هم نمی خوام.

کامیار لبخند بدجنسانه ای زد و عینک دودیش رو از روی صورتش برداشت و اون جعبه ها رو از دستم گرفت و روی یکی از صندلی های ایستگاه گذاشت و بعد دست چپم رو گرفت و حلقه ای رو که برام خریده بود رو از دستم درآورد و بدجنسانه گفت:اون طلاها باشه برای خودت...من فقط همین حلقه رو پس می گیرم.

بعد با خنده ی خبیثی بینی م رو کشید و ادامه داد:یادمه دیروز توی اون پیامکت گفته بودی که می خوای طلاق بگیری...ببینم خانوم کوچولو، پس دیگه چرا حلقه ت رو از دستت درنیاوردی؟!

پوفی کردم و از شدت حرص دندون هام رو روی هم سابیدم.نمی دونم چرا توی این همه روز به هیچ عنوان به فکر حلقه ی کامیار نیوفتاده بودم و اون رو از دستم درنیاورده بودم و با خشونت،زیر پاهام له نکرده بودم؟!

با عصبانیت به کامیار گفتم:فکر بی خود نکن من روی تصمیمم برای جدایی ،خیلی جدی هستم و به هیچ عنوان هم از تو و اون حلقه ت خوشم نمی یاد.

کامیار کیفم رو از دستم درآورد و اون جعبه های جواهرات رو توش گذاشت و با دست دیگه ش بازوم رو گرفت و دنبال خودش به سمت بیرون از ایستگاه کشوند و با لبخند حرص درآری گفت:آره خب! تو که راست میگی!...یعنی از اون دوهزارباری که دیروز به گوشیم زنگ نزدی و اون منّت کشی ای که توی دفترگروه ازم نکردی و نگفتی که می خوای با من حرف بزنی معلوم میشه که شدیدا خواستار طلاق و جدایی هستی...وای وای وای! مخصوصاً که از همون هفته ی پیش هم حلقه ی من رو انداختی دور و تا امروز هم توی دستت نگه ش نداشتی!

کامیار داشت شوخی شوخی، بهم طعنه می زد...برای همین با عصبانیت سعی کردم بازوم رو از دستش خارج کنم و دنبالش نرم که موفق نبودم و با خشونت گفتم:دستم رو ول کن .

و همون طور دنبالش کشیده می شدم ادامه دادم:مگه کری؟!...ولم کن وحشی!... فعلاً که این تو هستی که داری منت کشی می کنی و دنبال من اومدی.

کامیار در حالیکه لبخند میزد درِ صندلیِ کنارِ راننده ی یه هیوندای سفید و شاسی بلند رو باز کرد و من رو توش نشوند و کیفم رو هم روی پام گذاشت و اشاره ای به ماسک روی صورتم کرد و اون رو کشید و از روی صورتم برداشت و گفت:این دیگه چیه گذاشتی جلوی دهنت؟ نمی تونم خوب صدات رو بشنوم!

کامیار لبخندی زد و بدون اینکه متوجه کبودی های روی صورتم بشه، در سمت من رو بست و خودش هم سوار شد و آینه ی ماشین رو تنظیم کرد و بدون اینکه به من نگاهی بندازه ماشین رو راه انداخت و گفت:خب عسل خانومم،حالا حرف بزن...اونجوری صدات رو نمی شنیدم.

منم بدون اینکه به کامیار نگاه کنم روم رو به سمت پنجره ی کنارم برگردوندم و آروم گفتم:من حرفی ندارم که با تو بزنم،بین ما دیگه همه چیز تموم شده....همونطور که دیروز هم توی پیامکم گفتم فقط می خواستم طلاهات رو بهت پس بدم و بی صبرانه منتظر روزِ طلاق هستم.

می دونستم که از ته دلم با طلاق موافق نیستم اما نمی دونم چرا همه ش دلم می خواست که ساز مخالف بزنم تا کامیار ازم عذرخواهی کنه و یا شاید هم با محبت نازم رو بخره و بهم بگه که من رو دوست داره و از اون کارش پشیمون شده.

کامیار:خب ملوسک من! اگه من تو رو طلاق بدم،اونوقت یه خانوم خوب و خوشگل مثل تو،از کجا پیدا کنم؟!

کامیار با دستش بازوم رو آروم تکون داد و گفت:به من نگاه کن خانومی...از کجا پیدا کنم هان؟!

بدون اینکه به کامیار نگاه کنم،سرم رو به شیشه تکیه دادم و آروم و دل شکسته گفتم:کامیار اذیتم نکن...تو که واقعاً و از ته قلبت من رو نمی خوای ، پس دیگه چرا اینقدر اذیتم می کنی و طلاقم نمی دی که راحت بشم؟!

کامیار با شیطنت و لحن بامزه ای گفت:نه بابا،کی همچین حرفی زده؟ من تو رو می خوام...اصلاً من تو رو با لباس سفید آوردم با کفن سفید هم تحویل میدم.

پوزخند تلخی زدم و قطره ای از اشکم روی گونه م چکید و غمگین گفتم:تو کی من رو با لباس سفید آوردی؟...اصلا کی برای من عروسی گرفتی؟...از اون وقت که من یادمه همیشه من رو تحقیر کردی و با زورگویی هات همه ی خواسته هات رو به من تحمیل کردی، دست آخر هم که به خاطر یه قهر کوچیک که مقصرش هم خودت بودی،وحشیانه کتکم زدی و هرچی که از دهنت دراومد بهم نسبت دادی و یه هفته ی تموم هم ولم کردی و سراغی هم ازم نگرفتی و نخواستی هم که بدونی که حالم چطوره و زنده ام یا مُرده!

کامیار ماشین رو به گوشه ای برد و اون رو خاموش کرد و با دستش صورت من رو به سمت خودش چرخوند که یه دفعه شاید با دیدن کبودی های روی صورتم که حالا دیگه خیلی کم رنگ شده بود و به شدت هفته ی قبل نبود،تکونی خورد و با تعجب و نگرانی گفت:صورتت چی شده؟!...زمین خوردی؟!

لبخند تلخی زدم و دوباره داغ دلم تازه شد و یه لحظه دلم خواست که بپرم توی بغل کامیار و های و های گریه کنم و با مشت به سینه ش بکوبم و بگم که "یعنی می خوای بگی که هیچی نمی دونی؟...این کار توئه نامرده...آخه مگه من چیکار کرده بودم و چی گفته بودم که مستحق این همه خشونت و بی رحمی از طرف تو بودم؟!"

سعی کردم که قوی باشم و نخواستم که مثلِ همیشه از خودم ضعف نشون بدم، برای همین با خشونت اشک هام رو پس زدم و دست کامیار رو هم با تنفر از روی صورتم کنار زدم و گفتم:چه اهمیتی داره که صورتم چی شده،مگه برای تو مهمه؟!

کامیار دستش رو دور بازوهام حلقه کرد و با اینکه به خاطر فاصله ی بین صندلی هامون کمی فاصله بینمون بود،اما باز هم من رو به خودش چسبوند و آروم و شرمنده گفت:من رو ببخش هانیه...باور کن من منظوری نداشتم و هنوز خودم هم نمی دونم چرا یه دفعه ای اونقدر عصبانی شدم و اون کار رو کردم.

با اینکه به آ.غو.ش کامیار احتیاج داشتم و تا چند لحظه ی پیش هم بی صبرانه منتظرش بودم اما با دستم کامیار رو هول دادم که ولم کنه اما موفق نبودم و گفتم"ولم کن...دست از سرم بردار،بزار به درد خودم بمیرم"

درست بود که ملتمسانه از کامیار می خواستم که ولم کنه ولی درواقع به حضور و پناهِ آ.غو.ش گرمش احتیاج داشتم و از ته دلم آرزو می کردم که حرف هام رو جدی نگیره و ولم نکنه و همون جور محکم،من رو توی آ.غو.ش امن و پرمحبتش پناه بده و من رو از خودش نرونه.

کامیار با محبت زیاد من رو توی آ.غو.شِش گرفته بود و آروم گونه هام رو می بوسید و شونه ها و موهام رو همون جوری از روی چادر و مقنعه می بوسید و نوازش می کرد و ازم می خواست که ببخشمش و می گفت که" به شدت از اون کارش پشیمون شده و قول میده که دیگه قولِ مردونه میده که تکرار نکنه" و منم که دیگه می ترسیدم که کامیار باز دوباره ولم کنه و از پیشم بره، اون رو محکم گرفته بودم و خودم رو با شدت توی آ*غو*شش انداخته بودم و مثل ابربهار گریه می کردم و اما برخلاف اون رفتارهام ،تندتند به کامیار می گفتم"ولم کن..من دیگه تو رو دوست ندارم"

****

سیلی محکمی به صورتِ کامیار زدم و گفتم:دفعه ی آخرت باشه که من رو می زنی!

کامیار با حرص پوفی کرد و دستش رو روی جای اون سیلی گذاشت و مستأصل گفت:هانیه تو رو جونِ هر کسی که دوست داری بس کن دیگه!...باباجون،تو تا الآن چهار بار زدی توی گوشم ، پنج بار هم موهام رو محکم کشیدی!... آخه عزیزدلم، یه وقت دیدی با این کارهات منو کچل کردی ها...اونوقت نیای بگی من شوهر تاس و کچل نمی خوام!

هیچ وقت فکر نمی کردم که اینقدر انتقامجو باشم و از تلافی کردن تا این اندازه لذت ببرم،اصلاً این چند روزه یه چیزی مثلِ یه عقده و یا یه دُملِ چرکین راه گلوم رو به شدت بسته بود و اگه کامیار نمی ذاشت که تلافی بکنم حتماً از غصه دق می کردم و می مُردم.

موهای کامیار رو از پشت محکم گرفتم و کشیدم و گفتم:اونوقت که موهای من رو می کشیدی باید فکر اینجاهاش رو هم می کردی!

کامیار دستم رو با محبت گرفت و موهاش رو از دستم خارج کرد و گفت:آخه عزیزدلِ من، من فقط یه بار موهای تو رو گرفتم و کشیدم...البته اونم ببخشید ها،غلط کردم، یعنی چیز خوردم...فقط تو رو خدا دیگه بس کن.

می دونسنم که کامیار واقعاً از اون کارش پشیمونه اما خب خودم رو لوس کردم و لب هام رو برچیدم و گفتم:نه خیر تو اصلاً دردت نمی گیره و من باید خیلی بزنمت.

کامیار:ای بابا!...هانیه جون، باور کن منم داره خیلی دردم می گیره.

_ دروغ نگو،هیچم دردت نمی گیره...اگه راست میگی پس چرا اشک هات درنمیاد و صورتت کبود نمیشه؟!

کامیار بامزه پوفی کرد و گفت:آخه من پوستم خیلی کلفته.

_ آره دیگه، مثلِ کوروکودیل می مونی!

کامیار خنده ی بلندی کرد و من رو که روی تخت و کنارش نشسته بودم رو روی پاهاش نشوند و گفت:می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟! اصلاً هیچ می دونی که این یه هفته برای من خیلی دردآورتر بود و من چقدر توی این چند روز زجر کشیدم؟!

کامیار عاشقانه و با محبت توی صورتم نگاه کرد و ادامه داد:هانیه،من دیگه یه روز هم بدون تو نمی تونم زندگی کنم...این هفته برای من فرصت خوبی بود تا بهتر خودم و خودت رو بشناسم و بفهمم که بدون تو هیچم و حتی یه لحظه هم نمی تونم دووم بیارم.

لبخندی زدم و درحالیکه می دونستم جدی نمیگم گفتم: بی خود برای من خالی نبند!...من دیگه اینقدرها هم ساده نیستم و می دونم که به همه ی دوست دخترهات هم همین رو میگی و همه رو همین جوری خام می کنی!

کامیار به حالت بامزه ای اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:دستِ مامانم درد نکنه با این عروس گرفتنش!...آخه عزیزِ من،تو کی دیدی که من به یه دختر به غیر از خودت گفته باشم که دوستش دارم؟!

_ اولاً که مامانت من رو نگرفته و خودت گرفتی!...ثانیاً فکر کردی من اینقدر احمق و زودباور هستم و تو رو نمی شناسم؟!

کامیار:نه دیگه فکر نکردم،دیگه مطمئن شدم که تو خیلی احمق و زودباوری!

همونطور که توی بغل کامیار بودم دست هام رو به کمرم زدم و گفتم:چی گفتی؟ نشنیدم!...اگه جرأت داری دوباره بگو!

اون روز کامیار همه ش نوازشم می کرد و ازم می خواست که ببخشمش و بعدش برام توضیح داد که اون هیچ وقت احساسِ هیچ دختری رو به بازی نگرفته و به جز من تا حالا خودش به سمت هیچ دختری نرفته و باز هم به جز من به هیچ دختری هم نگفته که دوستش داره و وقتی که هم من درباره ی اون اس ام اس های عاشقانه ای که برای ژاله فرستاده بود ازش توضیح خواستم گفت:تو که خودت خوب می دونی من اهل اس ام اس بازی و این کارهای بچه گونه نیستم،اون اس ام اس ها رو هم ژاله توی گوشی من دیده بود و خودش از گوشیه من برای خودش فرستاده بود.

با حرص گفتم:اصلا گوشی تو دستِ ژاله چیکار می کنه هان؟ اون برای چی باید به گوشی تو دست بزنه؟!

کامیار:اُوی داری بازم حسودی می کنی ها!

ناراحت شدم و گفتم:اسم این کار من، حسودی نیست...اصلا این کار تو از نظر انسانی هم به هیچ عنوان صحیح نیست.شاید تو ژاله رو به عنوان همسر آینده ت نمی خوای و تا حالا هم بهش نگفتی که دوستش داری،اما مسلماً با این کارهات و با این رابطه ی نزدیکی که باهاش داری،داری اون رو به خودت،شدیداً وابسته می کنی... ژاله که ملاک تو رو برای ازدواج نمی دونه و مطمئناً این رو هم نمی دونه که تو اگه یه دختری رو دوست داشته باشی حتما بهش ابراز عشق می کنی و حتماً بهش میگی که دوستش داری...در واقع اون با این محبت های تو و دوستی نزدیکت فکر می کنه که تو دوستش داری و یه روزی قراره که باهاش ازدواج کنی...تو درواقع داری با احساسِ اون دختر بازی می کنی و این کارت اصلا درست و انسانی نیست... چونکه ممکنه اون توی این بین،خیلی از موقعیت های خوب ازدواجش رو به خاطر امیدی که به تو داره،از دست بده و دیگه هم موقعیت خوبی برای ازدواج نصیبش نشه...تو باید رُک و راست بری و بهش بگی که قصدت از دوستیه با اون فقط یه دوستیه ساده ست و هیچ خیال دیگه ای درموردش نداری.

کامیار که تا اون موقع با ابروهای بالا داده و لبخند موزیانه ای به حرف هام گوش می داد،گفت:آهان یعنی تو الآن داری میگی که ژاله به من شدیداً وابسته شده و قصد داره که با من ازدواج کنه و رفتار دوستانه ی من رو هم حملِ بر دوست داشتن و عشق می زاره؟!

متوجه ی لحنِ سوءاستفاده گر کامیار شدم و پوفی کردم و گفتم: خب آره ، اون یه دختره و عمیقاً تحتِ تأثیر احساساتشه و نمی دونه که تو چه مارموزی هستی و حتی نمی تونه حدس هم بزنه که تو چقدر آب زیرکاهی و حتی یه زن صیغه ای هم داری!

کامیار با شیطنت گفت:وای چه بدا!...خب حالا تو میگی چاره چیه؟...میگم حالا که تو میگی ژاله اینقدر به من وابسته شده،خوب نیست که من برم و اون رو هم بگیرم؟

کامیار نگاهی به من که اخم کرده بودم و از شدت حرص چیزی نمی گفتم انداخت و ادامه داد: اینجوری بهش ظلم هم نمیشه، چون اون الان چندساله که من رو دوست داره و اینجوری که تو میگی، مطمئنا تا حالا خیلی از موقعیت های خوب ازدواجش رو هم از دست داده و دیگه به هیچ عنوان صحیح نیست که من اون رو همین جوری ول کنم و خوبه که فردا مامانم رو بفرستم خواستگاریش و دل اون دختر بیچاره رو هم بدست بیارم.

پوفی کردم و مشتِ محکمی به بازوی کامیار کوبوندم و گفتم:تو خیلی پررو و سوءاستفاده گری و همیشه هم از حرف های من علیهِ خودم استفاده می کنی!

کامیار بازوش رو مالید و گفت:اِ...چرا می زنی؟خب مگه من چی گفتم؟ تو خودت داری میگی که من نباید با احساسِ اون بازی کنم و نباید دلش رو بشکنم!

دیگه عصبی شدم و گفتم:اصلاً به من چه؟! من چرا دارم به خاطر کارهای تو اعصاب خودم رو خورد می کنم؟ برو و با هرکسی که دوست داری،دوست باش و هر دختری رو هم که دوست داری گول بزن...اصلاً همه ش تقصیره خودِ ژاله ست، که اینقدر ساده و زودباوره و خیلی راحت همه ی عواطف و احساستش رو برای توئه هوسباز رو کرده و مطمئناً باید تا چند وقتِ دیگه هم منتظر تاوان این حماقتش باشه.

پوزخندی زدم و به کامیار که با شیطنت می خندید نگاهی انداختم و ادمه دادم:درست مثلِ منه احمق که با همه ی احساسم تو رو دوست داشتم و به خاطر اون رفتار وحشیانه ت، یه هفته ی تموم غصه خوردم درحالیکه تو رفته بودی دُبی و داشتی اونجا برای خودت خوشگذرونی می کردی!

کامیار ابروهاش رو بالا داد و با تعجب گفت:صبر کن ببینم،تو از کجا می دونی که من تو این مدت رفته بودم دبی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:مریم بهم گفت.

کامیار با اشتیاق و هیجان پرسید:اونوقت این مریم، از کجا می دونست که من رفتم دبی؟!

دیگه ناراحت شدم و گفتم:چون اون پسرخاله ت بهش گفته بود!

کامیار:کدوم پسرخاله م؟من که پسرخاله ندارم!

پوفی کردم و گفتم:پس اون شهباز چیه؟برگِ چغندره؟!

کامیار بامزه سرش رو تکون داد و گفت:آهان راست میگی ها! اون پسر خالَمِه!...اما خب تو درست میگی برگِ چغندر هم هست،با این نظرت کاملاً موافقم...یادم باشه حتماً بهش بگم.

از اینکه کامیار دستم می نداخت خیلی ناراحت می شدم برای همین با ناراحتی گفتم:تو خیلی نامردی کامیار! الان به جای اینکه برای این کارت و این سهل انگاریت به من توضیح بدی و ازم عذر بخوای، داری دستم می ندازی و مسخره بازی درمیاری...ببین اون پسرخاله ت که دوست پسره مریمه رفته و به مریم گفته که می خواد بره کجا، اما تو اینقدر من رو قابل ندونستی که

چیزی راجع به اون سفرت بهم بگی، تازه من و تو تا روز قبل از سفرت با هم قهر نبودیم و تو باید حتماً درباره سفر روز بعدت با من حرف می زدی.

کامیار:خب، اون سفر من یه دفعه ای شد...تو اون روز اینقدر اعصاب من رو خورد کرده بودی که من مجبور شدم فردای اون روز برای تمدد اعصاب به اون سفر برم و یه مدت از این جریانات دور بشم و خستگی در بکنم.

عصبی شدم و گفتم:وقاحت هم حدی داره! یعنی می خوای بگی من اعصاب تو رو خورد کرده بودم و این من بودم که وحشیانه بهت سیلی زدم و هرچی که از دهنم دراومد بارت کردم؟!

کامیار لپم رو کشید و با لبخند حرص درآری گفت:بی خودی جوش نیارخانومی،جوش جوشی میشی!...درواقع تو باید از من ممنون باشی که بخشیدمت و بهت یه فرصت دوباره دادم...خودت که تا حالا باید خوب فهمیده باشی که من همیشه اینقدر مهربون نیستم و از گناهِ کسی هم اینقدر زود نمی گذرم.

ناراحت گفتم:چی؟ تو من رو بخشیدی؟! اگه نمی دونی بدون، این من بودم که تو رو بخشیدم تازه اونم بعد از اون کار وحشیانه ت و اون حرف های مزخرفت!...یعنی اگه اینقدر عذرخواهی نمی کردی و مِنتّم رو نمی کشیدی من به هیچ عنوان نمی بخشیدمت و سر درخواست طلاق و جداییم هم به شدت پافشاری می کردم و هیچ رقمه هم از خواسته م کوتاه نمی اومدم.

کامیار جدی گفت:ببین هانیه، من از اون کارم به شدت پشیمونم و معتقدم که نباید، روت دست بلند می کردم،اصلاً کلاً این کارها بدور از مردانگیه و من هم متأسفانه چون اون لحظه خیلی عصبانی شده بودم کنترل رفتارم رو از دست دادم و یه دفعه ایِ اون رفتار ناخوشایند رو از خودم نشون دادم که البته بابتش امروز ازت کلی عذرخواهی کردم و حتی گذاشتم که تلافی کنی و همین الان هم بهت قول میدم که دیگه اون کارم رو تکرار نکنم...اما خب می دونی ناراحتیِ الآنِ من چیه؟! من همون موقع هم بهت گفتم که تو از محبت من سوءاستفاده کردی و علی رغم اینکه

من ازت خواسته بودم که توی خونه ی پدرم و در مقابل رفتارهای احتمالیِ تند پدر و مادرم حداقل برای اون روز کاملاً سکوت کنی و هیچ رفتار ناخوشایندی از خودت نشون ندی و با این کارت نخوای که من رو با اونها دربندازی اما خب تو اون روز برخلاف میل من، گستاخانه قهر کردی و بدونِ مشورتِ با من و حتی بدون اینکه با خونه ی ما آشنایی کافی داشته باشی و بدونی که ما برای اَمنیتِ مون چند تا سگ شکاری توی خونه مون داریم از خونه ی ما زدی،
بیرون...هانیه،اون روز من از تو چیز زیادی نخواسته بودم و البته مطمئن هستم که انجام دادنش هم برای تو هیچ کار دشوار و سختی نبود،پس الان من حق دارم که هیچ عذر و بهانه ای رو از سمتِ تو قبول نکنم...تازه تو با اون کارت نزدیک بود طعمه ی سگ ها هم بشی!هیچ می دونی اگه اون روز بلایی سرت می اومد و یا اینکه خدایی ناکرده دچار نقص عضو می شدی،من باید چه کار می کردم و باید چطوری جواب مادرت رو اون هم با اون قلبِ ضعیفش می دادم؟! ...تازه از اون هم بدتر اینکه بعدش هنوز هم به جای اینکه از من عذرخواهی کنی، از من طلب کار هم بودی و مادرِ من رو با القاب خیلی زشت خطاب کردی و دیگه اونجا بود که من از دستت خیلی عصبانی شدم و کنترل رفتارم رو از دست دادم و اون کاری رو که نباید می کردم،کردم و اونچه رو که نباید به زبون می آوردم به زبون آوردم.

خواستم در مقابل این حرف های کامیار اعتراض و از خودم دفاع بکنم که کامیار با دست دیگه ش مانع شد و ادامه داد: و البته اگه دیروز، اون چند دفعه به گوشیم زنگ نمی زدی و امروز هم اونطور مظلومانه ازم نمی خواستی که باهات حرف بزنم محالِ ممکن بود که به این زودی ها ببخشمت...البته تو اون جریان تقلب کردنِ من رو هم جلوی همه بچه ها گفتی که من با اون کارت هیچ کاری ندارم و یه جورایی هم تو رو مُحق می دونم که برای اون تقلبم از دستم عصبانی شده باشی و خواسته باشی که اینطوری تلافی بکنی....در ضمن دفعه ی آخرت هم باشه که اسم طلاق رو به اون زبونت میاری.. قبلا بهت گفته بودم که من حتی اگه یه وقتی تو رو نخوام و ازت خسته هم شده باشم،بازهم محال ممکنه که طلاقت بدم.

کامیار لبخند خبیثیی زد و ادامه داد:دراون صورت،حتی اگه شده می ندازمت جلوی همون سگ ها تا خوب تیکه پاره ت کنند و بخورنت،اما مطمئن باش که طلاقت نمیدم.

هرچند که می دونستم کامیار اون حرف های آخرش رو به شوخی زده بود اما نمی دونم چرا دوباره ازش ترسیدم و با خودم گفتم:از آدمی مثل کامیار هیچ کاری بعید نیست.

کامیار که دید من وحشت زده نگاش می کنم لبخندی زد و بینیم رو کشید و گفت:چیه؟ساکت شدی؟

دل و جرأت پیدا کردم و گفتم:تو واقعاً از خدا نمی ترسی که اینطوری من رو تهدید می کنی؟!اصلاً تو چه لذتی از این کارها و این حرفهای سادیسمیت می بری؟!

کامیار یه دفعه ای بلند خندید و گفت:نترس خانوم کوچولوی من!من که یه آدمِ روانی نیستم،پس هیچ وقت هم مثل روانی ها تو رو جلوی سَگام نمی ندازم اما خب اینو جدی میگم ،من هیچ وقت طلاقت نمیدم.پس این فکر رو که یه روزی ممکنه از دست من نجات پیدا کنی رو بریز دور...اون روز هم اگه من اون حرف ها رو بهت زدم و گفتم که از دستت خسته شدم فقط به خاطرِ عصبانیتِ زیادم بود و به هیچ عنوان هم،هیچ قصدی برای جدایی و این چیزها نداشتم.

کامیار دستم رو گرفت و توی چشم هام نگاه کرد و ادامه داد:هانیه،تو برای من، با دخترهای اطرافم فرقِ خیلی زیادی داری... تو زن من هستی و من به عنوان یه مرد به هیچ عنوان نمی تونم تحمل کنم که یه روزی بعد از جداییِ از من، بری و شوهر کنی و تو آ*غو*شِ یه مرد دیگه بخوابی...اصلا محاله که من زنده باشم و اون روز رو ببینم و یه کاری دست تو و اون شوهراحتمالیه آینده ت ندم...در اون صورت حتماً وحشی می شم و هر دو تون رو می کشم.

وای خدایا،اینم یه جور دیوونه ست! ببین چه فکرهایی پیش خودش می کنه!

پوفی کردم و گفتم:مطمئن باش هنوز اونقدر عقلم کم نشده که اگه یه روزی شانس بهم رو کرد و تو طلاقم دادی،برم و خودم رو اسیر یه مردِ دیگه بکنم و برای همیشه شانسِ یه زندگی سالم رو از خودم بگیرم!

کامیار با شنیدن این حرفم خنده ای کرد اما دوباره جدی شد و گفت:می دونی چیه هانیه؟ حالا که تو قراره تا آخر عمرت همسر من بمونی و یه جورایی این خواستِ ضمنِ عقد خودت هم بود،من باید یه چیزهایی رو برات توضیح بدم و به خوبی روشن ت کنم تا یه وقت دچار سوءتفاهم نشی و از حُسنِ رفتار من سوءبرداشت نکنی و برای خودت به اشتباه ،خیال بافی های احمقانه نکنی...شاید اینطوری از این به بعد بتونیم با همدیگه یه زندگیه آروم و بی دغدغه داشته باشیم و خیلی از مشکلاتِ الآنمون هم خود به خود حل بشه و کنار بره!.. تو باید این رو بفهمی که تو

علیرغم سوادت و همینطور زیبایی ظاهریت،باز هم از نظر خانواده ی من، یه دختر فقیر و پایین دست هستی و اونها به هیچ عنوان تو رو به عنوانِ عروسشون و همین طور همسرِ دائمی من،قبول نمی کنند،از اون طرف من هم هیچ قصدی برای طلاق دادنت ندارم و در آینده هم نخواهم داشت و البته این درست همون شرایطی بود که خودت هم اون رو قبل از عقدمون می خواستی و اون روز درخواست یه صیغه ی هفتادساله دادی که هیچ وقت بیوه و مطلقه نشی....پس اینطوری و با این شرایط تو دیگه مجبوری که تا آخر عمرت با همه ی این شرایط بسازی در ضمن انتخاب هم با خودته که با وجود این شرایط،بخوای درست زندگی کنی و یا اینکه بخوای با کارهای احمقانه ت و همین طور انتظارهای بیجات، زندگی رو به کامِ خودت و همین طور من زهر بکنی...ببین من ازت توقع زیادی ندارم اما خب مطمئن باش تا وقتی که طبق نظر و خواستِ من رفتار کنی و نخوای که من رو با خانواده م دربندازی،منم متقابلاً باهات رفتار خوبی دارم و همه ی خواسته هات رو هم به بهترین شکل اجابت می کنم و تا اونجا که بتونم برات یه زندگیه فوق العاده راحت فراهم می کنم.

کامیار یه دفعه ای به حالت تهدیدآمیزی ادامه داد: اما وای به حالت ،اگه بخوای پات رو از گلیمت درازتر کنی و برخلاف حرف و خواسته ی من و قول و قرار اولیه مون رفتار کنی! در اون صورت من دیگه مثل این دفعه راحت نمی بخشمت و زندگی رو برات،از جهنم هم بدترمی کنم.

کامیار از روی تخت بلند شد و چنگی به لباس هاش زد و اونها رو پوشید.فهمیدم که بازم از دستِ من ناراحت شده و می خواد که بره.

درسته که من این دفعه زیاد مقصر نبودم اما خب خیلی هم بی تقصیر نبودم و من نباید می ذاشتم که اون دوباره قهر کنه و از دستِ من عصبانی باشه! من که می دونستم اون با طلاق مخالفه،پس نباید اون حرف ها رو به زبون می آوردم و این طوری اون رو آزرده خاطر می کردم بالاخره هر چی که بود اون یه مرد بود و نسبت به من که همسر شرعیش بودم یه جور حسِ غیرت فوق العاده قوی داشت که البته خودِ من هم این غیرتش رو خیلی دوست داشتم و نباید با اون حرفم اون رو عصبانی و نسبت به خودم بی اعتماد می کردم.

کامیار شوهر من بود و من اون رو دوست داشتم و از صمیمِ قلبم هم به طلاق و جدایی فکر نمی کردم،پس حتماً رَوا هم نبود که تا تقی به توقی می خورد،بخوام که زود حرف طلاق و جدایی رو پیش بکشم و این جوری شوهرم رو از دستِ خودم عصبانی بکنم...اصلاً مگه من ادعای مسلمونی

نداشتم،پس حتماً این کارم باعث می شد که خدا هم از من ناراضی باشه و من رو دوست نداشته باشه!

البته دُرُست بود که کامیار گاهی اوقات حرف هایی به من می زد که من رو ناراحت می کرد اما خب مطمئناً در آخرت من فقط مسئول رفتارها و کارهای خودم بودم و هیچ وقت هم من رو بعد از مرگ توی قبر کامیار نمی ذاشتند!

مطمئناً من الان هم،باید مثلِ همیشه عاقلانه رفتار می کردم و نباید می ذاشتم که با خودخواهی و جروبحث های الکی میونه ی بین خودم وکامیار رو دوباره بهم بریزم و یا اینکه با رفتارهای سرد و همین طور جواب های دندان شکن اون رو از خودم برونم و آخرین راه زندگیم رو هم توی طلاق و جدایی بدونم....در واقع من باید مثل هر مسلمان و انسانِ آزاد اندیش و درست کار دیگه ای،جواب بدی رو با خوبی می دادم و با همه ی آدم ها اون جوری رفتار می کردم که دوست داشتم دیگران باهام اون طوری رفتار کنند...(این جمله یکی از فرمایش های حضرت علی(ع)هست و همین طور یه قاعده ی زرین جهانی هست که همه ی اندیشمندان و فلاسفه ی دنیا بهش اعتقاد کامل دارند)

کامیار خیلی هم شوهر بدی نبود و حتی به نظر من که باهاش زندگی کرده بودم خوبی هاش اونقدر زیاد بود که من می تونستم از همه ی این حرف های تندش چشم پوشی کنم و اون رو ببخشم.

درست بود که کامیار نماز نمی خوند اما خب مطمئناً اون که کافر و مُعاند نبود و اون هم مثل من یه مسلمان و یه شیعه ی واقعی بود و حتی من یادم می اومد که اون به احترام ماه محرم و عذای امام حسین(ع)تولدش رو زودتر برگزار کرده بود و اون حتی توی این سه ماه هم که از زندگی مشترکمون می گذشت،همیشه نماز خوندن و حجاب من رو دوست داشت و هیچ وقت هم به خاطرشون من رو توبیخ نکرده بود و در واقع اون هم خدادوست بود و نماز خوندن و مظاهر مذهبی دینمون رو دوست داشت و تا حدود زیادی هم بهشون پایبند بود.

کامیار همیشه خوب و با مسئولیت بود و همیشه هم، نسبت به رفاه و آسایش من و همین طور تأمین مالی زندگی من احساس تعهد می کرد و از وظایف خودش به عنوان یه شوهرهرگز شونه خالی نمی کرد.

کامیار حتی یه مرد خوب و پایبند به مسائل اخلاقی بود و اون درست می گفت و من توی این سه ماه ندیده بودم که چشم ناپاک، باشه و بخواد که به یه زن و دختر نامحرم نگاه ناپاک و کثیف بندازه و به سمتِ هیچ دختری بره...البته اون شاید با دخترهایی که خودشون می خواستند و پایه بودند،دوستی می کرد اما خب اون اهلِ نامردی کردن و نارو زدن به هیچ زن و دختری نبود و خودش یه دفعه به من گفته بود که از وقتی که با من ازدواج کرده هیچ وقت دنبالِ زن های هرجایی نبوده و دیگه سراغِ اون جور کارها هم نرفته و رابطه ی ج*ن*س*یش رو فقط و فقط به رابطه ی با من که زن عقدی و حلالش بودم و همیشه هم سخاوتمندانه در دسترسش بودم،منتهی کرده و اون از این بابت خیلی خوشحاله و دیگه از نظر روحی هم آرامشِ خیلی زیادی داره.

شاید اگه من الان کامیار رو به عنوان شوهر شرعیم،از خودم می روندم و اون رو از خودم ناراحت و دلگیر می کردم، حتی مورد غضب و لعنت خدا و پیغمبرش هم قرار می گرفتم و خدای مهربون،هیچ رقمه من رو نمی بخشید!.

آروم از روی تخت بلند شدم و جلوی کامیار ایستادم و دست هاش رو گرفتم و با محبت توی صورتش نگاه کردم و گفتم:کامیار من رو ببخش! تو راست میگی، تو همیشه خوب بودی و درواقع این من بودم که این مدت تو رو اذیت کردم و باعث ناراحتی ت شدم.

کامیار یه دفعه ای چشم هاش گرد شد و هاج و واج به من نگاه کرد و من لبخندی زدم و ادامه دادم:کامیار تو همیشه خوب و مهربون بودی!....و درواقع به نظر من، تو یه شوهر وظیفه شناس و با مسئولیت هستی و هیچ وقت هم از نظر مالی برای من کم نذاشتی و همیشه هم،تا اونجا که می تونستی و از عهده ت برمی اومد سعی کردی که برای من یه زندگیِ آروم و بی دغدغه بسازی و از نظر روحی هم هیچ وقت برام چیزی کم نذاشتی...تو حتی به مادر من هم هیچ وقت بی احترامی نکردی و توی این دو ماه هم که مادر من به خونه ی تو اومده بود،تو همیشه باهاش با محبت و احترام رفتار کردی و هیچ وقت هم با حرف ها و کارهات اون رو ناراحت نکردی و دلش رو نشکوندی.

کامیار لبخندی زد و دستش رو دور شونه هام انداخت...شاید بعد از گذشتنِ دو ماه و نیم از اون روزی که کامیار توی همین اتاق،برای اولین بار به من ابراز عشق و علاقه کرده بود و از دوست داشتنش و همین طو خوبی های من، برام گفته بود حالا دیگه وقتش شده بود که من هم متقابلاً از

علاقه م و احساسِ لطیف و زیبایی که نسبت بهش داشتم و همین طور خوبی ها و حُسن هایی که به نظرم اون داشت،براش حرف می زدم و بهش می گفتم که چقدر دوستِش دارم و چقدر با تمامِ وجودم به داشتن شوهر خوبی مثلِ اون افتخار می کنم.

سرم رو روی سینه ی کامیار گذاشتم و خودم رو توی آغوش اَمنش غرق کردم و ادامه دادم:کامیار تو همیشه شرایط من رو درک کردی،همیشه برام بهترین ها رو فراهم کردی و سخاوتمندانه بهم اجازه دادی که مامانم رو هم به خونه ت بیارم تا دیگه نگران و دلواپسش نباشم و از غمِ دوری و تنهاییش، غصه نخورم اما خب من در مقابل چیکار کردم؟ من هفته ی گذشته علیرغم اینکه تو ازم خواسته بودی که شرایط تو و خانواده ت رو درک کنم و در مقابل رفتارهاشون کمی صبر و حوصله به خرج بدم اما من خودخواهانه نتونستم تحمل کنم و با قهر کردنم و البته اون حرف هام به تو و مادرت بی احترامی کردم و تو رو از خودم رنجوندم و باعث به وجود اومدن اون دعوا و اون دلگیریِ تلخ شدم.

کامیار شونه هام رو گرفت و صورتم رو به سمتِ خودش بالا آورد و گفت:این حرف ها رو نزن هانیه،تو به هیچ عنوان توی اون ماجرا مقصر نبودی...من می دونم که رفتار من و مامانم باهات صحیح و انسانی نبود و در واقع تو اون روز هم مثل همیشه با صبر و حوصله و اون اخلاق خوبت همه چیز رو تحمل کردی و بعدش هم هیچ اعتراضی به من نکردی و مطمئناً اگه زیاده روی های من و مامانم نبود تو هیچ وقت اون طوری قهر نمی کردی و بعدش هم اون حرف ها رو راجع به مامانم بهم نمی زدی...من می دونم که این خودخواهی من بود که نخواستم تو رو درک کنم و احمقانه اون دعوا و اون شرایط رو پیش آوردم و بعدش هم به خاطر خودخواهیم یه هفته ی تموم ولت کردم و باعث رنجش و آزارت شدم...هانیه خواهش می کنم من رو ببخش...من قول میدم که رفتارم رو عوض کنم و همونی بشم که تو می خوای.

سرم رو تکون دادم و گفتم:نه،تو منو ببخش...اصلاً تو مگه از من چی خواسته بودی؟ تو فقط از من خواسته بودی که فقط برای اون شب،به پدر و مادرت احترام بذارم و این طوری خانواده ت رو باهات دشمن نکنم و مجبورت نکنم که بین خودم و اونها یکی رو انتخاب کنی...کامیار من تو رو دوست دارم، چون تو به پدر و مادرت احترام می ذاری و حتماً هم این به خاطره تربیت درست و صحیحته که تو همیشه با من و مادرم هم مهربون هستی و مادر من رو هم مثل مادر خودت دوست داری!...کامیار،من می تونم درک کنم که چرا مادرت من رو به خاطر شرایط جسمیه پدرم و

همین طور سطح مالی پایین خانواده گیم نمی خواد و به هیچ عنوان هم ،نمی تونه من رو به عنوان عروسش قبول کنه و با افتخار به فامیل هاتون معرفی بکنه...پس من با اون مخالفتی ندارم و ازش رنجیده خاطر نمیشم و هیچ کینه ای هم ازش به دل نمی گیرم....اما خب من از اینکه می بینم تو یه پسر عاقل هستی و به خاطره یه عشق و یه زن مثلِ من،به پدر و مادرت که با عشق و علاقه ی زیاد بزرگت کردند بی احترامی نکردی و نخواستی که اونها رو از خودت برنجونی،خیلی ازت راضی هستم و می دونم مردی که به پدر و مادرش احترام بزاره و اون ها رو دوست داشته باشه حتماً زنش رو هم دوست داره و با اون هم با محبت و احترام زیاد،رفتار می کنه.

کامیار روی تخت نشست و من رو هم کنار خودش نشوند و آروم در آغوشم کشید و گفت:هانیه تو خیلی خوبی!...تو همیشه با حرف ها و کارهات و همین طوربا گذشت و مهربونیت من رو شرمنده ی خودت می کنی و من واقعاً نمی دونم که چه کار خوبی کردم که خدا یه زن خوب و فهمیده و با درایت و مهربون مثلِ تو رو بهم داده؟!...هانیه،تو یه دختره پاک و نجیب هستی که من همیشه از داشتنت به خودم بالیدم و همیشه هم از اینکه در کنار تو هستم احساس آرامش کردم و هیچ وقت هم بعد از ازدواج با تو به طرفِ هیچ زن و دختر دیگه ای گرایش پیدا نکردم و توی این مدت هم هیچ وقت بهت خیانت نکردم.

کامیار شونه هام رو گرفت و ادامه داد:هانیه خواهش می کنم من رو ببخش و مثل همه ی این سه ماهه،باز هم شرایط من رو درک کن و من رو توی تنگنا نزار...همون طور که خودت می دونی من نمی تونم با اصرار کردنِ به خانواده م،برای عقد کردن تو اونها رو با خودم دشمن کنم و مجبور بشم که بین تو و اونها یکی رو انتخاب کنم و دیگری رو از خودم برنجونم...من هم تو رو خیلی دوست دارم و هم پدر و مادرم رو و البته دوست هم ندارم که هم خودم و هم تو رو از امکانات و محبت خانواده م محروم کنم...خواهش می کنم یه خورده ی دیگه صبر و تحمل کن ...من بهت قول میدم با این رفتار خوبی که تو داری بالاخره یه روزی پدر و مادر من از تو خوششون میاد و حاضر میشند که چشمشون رو روی نقص های خانواده گی تو ببندند و فقط و فقط تو رو به خاطر خودت و به خاطر خوبی های خودت بپذیرند و قبول کنند...البته همون طور که می دونی پدرم تا حدود خیلی زیادی تو رو دوست داره اما خب اون هم یه جورایی با نظر مادرم موافقه و دوست نداره که ریسک کنه و تو رو به عنوان همسر من به همه ی دوست و آشناهامون معرفی کنه...اما خب تو نگران اونها نباش و خودت رو به خاطر افکار اونها ناراحت و غصه دار نکن مهم اینه که من

رو تو دوست دارم و به غیر از تو هیچ دختر دیگه ای رو وارد زندگیم نمی کنم و تو تنها کسی هستی که من می خوامش و دوست دارم که شریک همیشه گیه زندگیم باشه.

کامیار آروم موها و شونه هام رو نوازش می کرد و برام از عشق و محبتش می گفت و من غرق در لذت بودم و با خودم فکر می کردم که من چقدر خوشبخت هستم که شوهری به خوبیه کامیار دارم!...شاید من و کامیار با عشق و علاقه ی آتشین باهام ازدواج نکرده بودیم و شاید هم به خاطر مخالفت فرحناز نمی تونستیم به این زودی ها و شاید هم هیچ وقت،به عقد دائم هم در بیایم و به صورت علنی زن و شوهر رسمیِ هم باشیم امااینها دیگه به هیچ عنوان برای من مهم نبود و مهم این بود که کامیار یه مرد با مسئولیت و خانواده دوست بود و من رو به عنوان همسر محبوبش دوست داشت و به خواسته هام احترام می ذاشت و عاشق من بود.

شاید توی این چند وقت،گاهی من و کامیار باهم دعوا کرده بودیم و گاهی هم کامیار با حرف هاش من رو آزرده خاطر کرده بود اما خب به نظر من این چیزها زیاد مهم نبود و هیچ کس هم نمی تونست ادعا کنه که خوبِ مطلقه و همه ی کارهاش هم درست و به جائه و البته گاهی هم پیش میاد که ما آدم ها درست مثل من و کامیار،به طور ناخودآگاه توی عصبانیتمون حرف هایی می زنیم که از ته قلبمون نیست و به هیچ عنوان هم به اون اعتقادی نداریم.

به نظر من توی زندگی ما آدم ها مشکلات و رنجش های زیادی وجود داره که البته مهم اینه که ما همیشه توی زندگیمون نیمه ی پُره لیوان رو ببینم و منصفانه خوبی های همدیگه رو ببینیم و پرورش بدیم و برای خودمون و همسرمون خوشبختی رو به وجود بیاریم...آره من معتقدم که خوشبختی به دست آوردنیه و ما باید خودمون شرایط به وجود اومدنش رو فراهم کنیم.

ما باید همیشه،طبق دستور اسلام و ائمه معصوم(ع)همدیگه رو ببخشیم و از خطاهای همدیگه بگذریم و به همدیگه فرصت جبران کردن، بدیم و مهم این نیست که تا توی زندگیِ مشترکمون یه سختی ای به وجود بیاد زود همه چیز رو تموم شده فرض کنیم و گستاخانه زندگیِ مشترکمون رو به طلاق منجر کنیم و مثل ترسوها از مشکلاتمون فرار کنیم و حتی شاید مثلِ راهب ها و صوفی ها زندگیِ تنها و بدون تحمل کردن دیگران رو به زندگیِ مشترک ترجیح بدیم و بخوایم که به تنهایی بار مشکلاتمون رو به دوش بکشیم...توی زندگیه مشترک،مهم اینه که ما همدیگه رو تحمل کنیم و قبل از اینکه خطای شریک زندگی مون رو ببینیم اول خطاها و اشتباه های خودمون

رو ببینیم و حق بینانه سعی در رفع خطاهامون بکنیم و بعدش با محبت و مهربونی و البته نه با دعوا و کشمکش و جنجال،همسرمون رو هم متوجه ی اشتباهش بکنیم و سعی کنیم که اون رو هم به سمت یه زندگیه خوب و ایده آل هدایت کنیم.

البته خدا خودش بهتر می دونه که من کامیار رو نه به خاطر ثروتش،بلکه فقط به خاطرِهمه ی خوبی هایی که داره دوست دارم و زندگی در کنار اون به من آرامشی میده که هیچ وقت دیگه ای اون رو تجربه نکرده بودم...مسلماً پول و ثروت همه ی زندگیه ما نیست اما خب تعهد و مسئولیت پذیری شوهر آدم بخشِ زیادی از زندگیه ما زن هاست و من از اینکه کامیار هیچ وقت از من انتظار نداشت که کار بکنم و خرج خودم رو دربیارم ازش ممنون بودم و اون رو نماد یه مرد مسئول و وظیفه شناس می دونستم.

به کامیار که نوازشم می کرد لبخندی زدم و گفتم:کامیار می دونم که من از تو توقع زیادی دارم و شاید تو دوست نداشته باشی که از من که یه پدر عقب مونده و کر و لال داشتم بچه دار باشی اما خب منم یه زنم و دوست دارم که از تو یه بچه داشته باشم و اون رو با عشق و محبت و همین طور توجه تو،بزرگ کنم.

کامیار بامزه اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:این چه حرفیه که تو می زنی؟من به هیچ عنوان درباره ی تو این طوری فکر نمی کنم و من هم دوست دارم که اگه قراره که یه روزی بچه ای داشته باشم مادر اون بچه م تو باشی و اگه تا حالا هم مانع این کار شده بودم فقط به خاطر این بود که می خواستم اول خانواده م رو راضی به ازدواج دائم مون بکنم و بعد از اون بچه دار بشیم....اما خب حالا که ظاهراً راضی کردن مادر من خیلی سخت و تقریباً محال شده من هم تو رو از این خواسته ی طبیعیت محروم نمی کنم و امیدوارم که خدا هم بهمون لطف کنه و بهمون یه بچه ی سالم و تندرست و زیبا و درست کار مثلِ خودت بده.

از این حرف کامیار خیلی خوشحال و هیجان زده شدم و بلند شدم و چند بار پشت سرِ هم،محکم گونه ی کامیار رو بوسیدم و گفتم:کامیار من خیلی دوست دارم، تو خیلی خوبی!

کامیار من رو کنار زد و با لحن بامزه ای گفت:ای دختره ی لوس!ببینم چیکارم کردی؟همه ی صورتم رو تف تفی کردی!

خودم رو لوس کردم و گفتم:خب چیکار کنم دیگه؟ می خواستی اینقدر خوب نباشی!

مامان چند روز بعد از مشهد به خونه برگشته بود و البته توی این مدت من و کامیار برای ده روز بعد و برگزار کردن جشن عروسی مون، یه تالار همون حوالی خونه مون رزرو کرده بودیم و طبق درخواست من یه سری آزمایش ژنتیک و پیش از بارداری لازم رو هم انجام داده بودیم تا با خیال راحت بچه دار بشیم...و خدا رو شکر از اینکه، ما از نظر پزشکی هیچ مشکلی برای بچه دار شدن نداشتیم و می تونستیم به زودی(و البته برای جلوگیری از حرف های ناروای مردم)،بعد از جشن عروسی مون برای بچه دار شدن اقدام کنیم.

بیست و ششم بهمن ،جشن عروسی ما با حضور دوستان(البته دوستان غیر دانشگاهی من و کامیار) و آشنایان و اقوام من برگزار شد و البته آقای معتمد و مادرشوهر گرامم هم، طبق درخواستِ محترمانه ی من و کامیار،به همراه دو تا از خدمتکارهاشون قدم رنجه فرموده بودند و به جشنِ عروسی اومده بودند.

زنانه و مردانه ی مجلس ما جدا بود و من آقای معتمد رو جز سر سفره ی عقد نمایشی که من اونوقت یه لباس دامن پفی و دکلته ی فیروزه ای رنگ پوشیده بودم و همین طور آخرهای جشن اصلیه عروسی که یک ساعت بعد از اون عقد کنون نمایشی برگزار شده بود و من لباس عروس سفید رنگ و فوق العاده شیک و گرون قیمتم رو پوشیده بودم،نتونستم که ببینم.

هر چند که فرحنازهم خیلی پر ابهت و پر از افاده بالای مجلس نشسته بود و جوری ژست گرفته بود که انگار ملکه الیزابت بود اما خب من از اومدنش خیلی خوشحال بودم و حداقل اقواممون نمی گفتند پس چرا داماد هیچ کس و کاری نداره که البته باز هم بیشتر فامیل هامون کنجکاوی کرده بودند و چیزهایی پرسیده بودند که مامانم هم با کمال صداقت بهشون گفته بود برای اینکه خانواده ی داماد از این وصلت ناراضی هستند و کامیارجون خودش خیلی هانیه رو دوست داره و به این وصلت اصرار کرده و چه و چه ...

اون شب خیلی شب خوب و خاطره انگیزی بود و به گفته ی کامیار من توی اون لباس سفید مثل فرشته ها،بسیار زیبا و دوست داشتنی شده بودم.

هرچند که فرحناز به خاطر قهر کردن اون روزم کمی باهام سرسنگین بود اما خب آبروداری کرد و جلوی اقوام و آشناهای ما چیزی نگفت و گله ای نکرد که من از این بابت ازش خیلی ممنون بودم.

اون شب من خیلی شاد بودم و باز هم به گفته ی کامیار رقص آرومم زیر اون نورهای رنگارنگِ رقص نور خیلی زیبا و تماشایی شده بود و البته اون شب فهمیدم که کامیار و مامانش از اون دسته از آدم های بی استعدادی هستند که به هیچ عنوان بلد نیستند که برقصند! برای همین خیلی پر اُبهت سرجاشون نشسته بودند و فخرفروشی می کردند و البته امان از آخرِ شب و رسیدن به خونه که کامیار ادای رقصیدن من و مامانم و همین طور زنان و دختران فامیل پدریم(که تا حدودی به محرم و نامحرم بودن ،پایبند نبودند و جلوی کامیار رقصیده بودند) رو درآورد و به شوخی حسابی مسخره مون کرد و البته من و مامان هم بی خیال می خندیدیم و شاد بودیم...البته من زیاد با رقص های مختلف آشنایی نداشتم اما خب به اندازه خودم زیبا و آروم می رقصیدم. کامیار هم جز تانگو هیچ رقص دیگه ای رو بلد نبود و البته همون رقص تانگوش رو هم هرچی که من اصرار کردم،نرقصید و گفت که دوست نداره که جلوی ملت مضحکه ی خاص و عام باشه و بعداً کسی اداش رو دربیاره!...واقعاً کامیار هم با این افکار عجیب و بامزه ش من رو کُشته بود...خب بالاخره آدم که توی عروسی خودش که دیگه باید برقصه!!!!

فردای جشن عروسی، من و کامیار برای ماه عسل و همین طور اولین سفر مشترکمون به درخواستِ من،به مشهد مقدس و زیارت امام رضا(ع)رفتیم و من برای خوشبختی خودم و کامیار و بچه ای که امیدوار بودم بعدها به دنیا بیاد و البته سالم و تندرست هم باشه،دعا کردم و از امامِ عزیز و مهربانم خواستم که هیچ وقت شادی و آرامش از خونه ی ما و از میون عشقِ ما بیرون نره و ما سالی چند بار با شادی و دلی خوش توفیق زیارت ایشون رو داشته باشیم.

****

این روزها دیگه کامیار خیلی مهربون شده بود و با وجود اینکه باز هم طبق خواسته ی پدر و مادرش و همین طور به خاطره محروم نشدن از ثروت و حمایت اونها، نمی تونست شب ها رو پیش من بمونه و مجبور بود که به خونه ی خودشون برگرده اما باز هم با من خوب بود و من هم با خوش رویی این موضوع رو تحمل می کردم و بهش هیچ گله ای نمی کردم و انگ ضعیف بودن و بچه ننه بودن و بی عرضه بودن رو هم بهش نمی زدم و سعی می کردم صبورانه شرایطش رو درک کنم و

به همین چندساعتی که اون توی بیشتر روزها پیش من می اومد قناعت کنم و هیچ اعتراضی هم نداشته باشم...من دوست نداشتم که به خاطر این چیزهای پیش پا افتاده که البته کامیار بهشون متعقد بود، اعصاب و آرامشِ خودم و کامیار رو بهم بریزم و یا اینکه برای عقد دائم کردن و این چیزها به کامیار فشار بیارم و در واقع دیگه این چیزها اصلاً برام مهم نبود و دیگه حتی برام مهم هم نبود که شاید کامیار هیچ وقت نتونه من رو عقد دائم بکنه و یا اصلاً برام مهم نبود که صدیق متوجه بشه که درباره ی من اشتباه فکر می کرده و من اون دختر ناپاکی نبودم که اون فکر می کرده!...اصلاً افکار و حرف های مردم توی زندگیه من چه تأثیری می تونست داشته باشه؟ از قدیم گفتند که درِ دروازه رو میشه بست ولی درِ دهنِ مردم رو نمیشه بست!....مهم توی زندگیه من این بود که کامیار مرد متعهد و با اخلاقی بود و من رو دوست داشت و بهم عشق می ورزید و برای آرامش و راحتیه من از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد و به مادرم هم احترام می ذاشت و اجازه داده بود که پیش من بمونه که این واقعاً یه لطف بزرگ درحق من بود...این یه حقیقت بود که مادرم جز من، کس دیگه ای رو توی این دنیا نداشت و من نمی تونستم با وجود تنها بودن و بیماریش،با دور بودنِ از اون راحت و آروم زندگی کنم و باید حتماً اون رو پیشِ خودم نگه می داشتم و مواظبش می بودم....نمی دونم، شاید قسمت من این بود که این طوری ازدواج کنم و شاید این نوع ازدواج برای من خیلی بهتر بود و شاید هم با توجه به شرایط جسمیه پدرم که مثلِ یه سایه ی شوم روی زندگیه من افتاده بودو مانع از این میشد که من یه ازدواج طبیعی مثلِ همه ی دخترهای دیگه داشته باشم، این نوع ازدواج و شوهری مثل کامیار برای من حتی یه موهبت بزرگ الهی هم محسوب میشد و من دیگه شانسی بهتر از این نمی تونستم داشته باشم!

دیگه روزها مثل برق و باد می گذشت و ظاهراً من هم باید هفته ای یه شب برای مهمونی به خونه ی پدر و مادر کامیار می رفتم و هرچند که دیگه رفتار پدر و مادر کامیار با من تقریباً خوب بود اما خب مطمئناً اونها هنوز هم نمی خواستند که من زن دائمی کامیار باشم و احتمالاً دلیل فرحناز هم از این مهمونی ها تحت کنترل داشتن من بود تا مبادا که من احیاناً دست از پا خطا کنم و براشون دردسری تازه درست کنم و یا شاید هم اینکه اونها نمی خواستند که کامیار از من بچه دار بشه و اینطوری می خواستند همه چیز رو تحت نظارت و کنترل خودشون داشته باشند و به محض اینکه من بچه دار شدم تا خیلی دیر نشده،برای سقط کردن اون بچه که شاید فکر می کردند ممکنه مثلِ پدرم ناقص به دنیا بیاد،هرچه سریعتر اقدام کنند و خودشون رو توی دردسر نندازند.

با وجود اینکه خانواده ی معتمد من رو به عنوان عروسشون قبول نداشتند اما من نمی تونستم علت واقعیه این مهمونی های اجباری رو درک کنم ولی کامیار هم همیشه می خندید و نمی دونم به شوخی و یا شاید هم جدی می گفت"هانیه خانوم،این مهمونی ها درواقع فقط به خاطر اینه که مادرشوهرت تو رو مثل دخترش دوست داره و طاقت دوریت رو هم نداره البته هنوز خودش هم نفهمیده که تو رو خیلی دوست داره"

هر چند که من زیاد هم این حرف های کامیار رو باور نمی کردم و احتمال می دادم که علت اصلیشون همون دلیل هایی که گفتم باشه،اما خب چون اونها پدرشوهر و مادرشوهرم بودند من هم مخالفتی نمی کردم و به اونجا می رفتم و علیرغم اینکه گاهی(البته خیلی کم) فرحناز با زخم زبون هاش دلم رو می سوزوند اما من چون دیگه حوصله ی دعوا و دردسر نداشتم و دیگه حرف های زنِ احتمالاً کم سوادی مثل فرحناز برام مهم نبود، در جواب چیزی نمی گفتم و به کامیار هم اعتراضی نمی کردم و با خودم می گفتم:بزار هرچی که دوست داره بگه،اونقدر بگه که جونش دربیاد...من که قرار نیست که همیشه اونها رو ببینم و با اونها زندگی کنم پس می تونم این یه شب توی هفته و اون زخم زبون های گاه و بیگاه فرحناز رو تحمل کنم و به خاطر شاد بودن و آرامش خودم و حفظ روال طبیعیِ زندگیم به کامیار اعتراضی هم نکنم تا کامیاره بی شعور مثل اون روز دوباره شر درست نکنه و با جانب داری از مادرش من رو مقصر همه ی اون حرف ها ندونه و نخواد که اعصابم رو دوباره خورد و داغون بکنه.

دیگه فهمیده بودم که کامیار راست می گفت و اون ستاره ی کذایی همون فرحناز مادرش بود که چون فامیلیش"نجم"بود کامیار گاهی وقت ها بهش می گفت" ستاره" و گاهی وقت ها هم بهش می گفت"کوکب" که داد فرحناز رو درمی آورد و سر کامیار هوار می کشید...."عاطفه" هم که یادمه که یه بار کامیار گفته بود که اسم مادرشه، مادربزرگ کامیار و مادر فرحناز بود و البته من اون رو ندیده بودم و فقط عکسش رو دیده بودم(که البته اونم با اکراه و فقط به خاطرِ خواهش و شادیه دلِ فرحناز که یه بار آلبوم خانواده گیشون رو نشونم داده بود، به چشم های قشنگم اجازه داده بودم که عکس اون پیرزن و همین طور بقیه ی ایل و تبارشون رو ببینم)....از نظر فرحناز،حتی مادرش عاطفه هم که یه پیرزن آلزایمری بود،مثلِ بقیه ی افراد فامیل نباید از وجود من باخبر می شد و یا اینکه احیاناً می فهمید که کامیار یه زن صیغه ای داره...هرچند که من هم چندان تمایلی برای دیدن اقوام کامیار نداشتم و همین فرحناز و خودِ کامیار رو هم که دیده بودم

برای هفت پشتم بس بود و دیگه نیازی به دیدن و معرفی شدن به بقیه ی اون فک و فامیل های عتیقه شون نداشتم.

یه روز نزدیک های عید که به خونه ی پدرشوهرم رفته بودم و پدرشوهرم مثلِ همیشه غرقِ در مطالعه بود،فرحناز هم برای من، شروع کرد به تعریف کردن از کمالات و وَجناتِ دختر برادرش " شقایق" که بیست و سه سالشه و به به و چه چه که عجب دختره خوبیه و کلاً چه جواهریه و خوبه که به زودی اون رو برای کامیار خواستگاری کنه و منم که اونجا نقش هویچ رو داشتم لبخندهای پرحرصی می زدم و چیزی نمی گفتم که یه دفعه کامیار که داشت با موبایلش حرف می زد و اون دور و بر راه می رفت و ظاهراً حرف های مادرش رو شنیده بود ،تماسش رو قطع کرد و رو به من چشمکی زد و بعد با لبخند خبیثی رو به فرحناز گفت:وای چه خوب! کوکب جون پس چرا معطلی؟یه وقت این شقایق گل و گلاب رو از دست ندی...خب بگیرش برای شوهر خودت...ماشاالله بابای خوبم،گل پسر که هست، اهل مطالعه و خوشگل و رشید هم که هست ،این دایی منوچهر هم مگه دیگه از خدا چی می خواد جز دامادی به این خوشگلی و پولداری؟!

کامیار رو به پدرش که غرق مطالعه بود گفت:بلند شو جمشید خان،چرا اینجوری بی خیال نشستی؟ بلند شو خوشحالی کن چون قراره به زودی دامادت کنیم.

فرحناز که به هیچ عنوان توقع همچین جواب دندون شکنی از طرف کامیار رو نداشت،حسابی از شدت عصبانیت و ضایع شدن جلوی من سرخ و سفید شد و اِهِن و اوهونی کرد و طاقت نیاورد و عصبی رو به کامیار گفت:تو خجالت نمی کشی پسره ی خیره سر که این حرف ها رو می زنی؟! تو ادب و شعور نداری؟

آقای معتمد سرش رو از توی کتابش بیرون آورد و گفت:چی شده؟جریان چیه؟!

کامیار:هیچی، شما کتابت رو بخون!دنیا رو آب ببره،شما رو خواب می بره.

بعد کامیار بامزه سرش رو به معنی افسوس تکون داد و گفت: عرضه نداره یه زن برای خودش بگیره!...باباهای مردم سالی یه زن عوض می کنند و کلی تو زندگی شون تنوع درست می کنند اونوقت بابای ما چهل و دو ساله که همین زن رو نگه داشته!

فرحناز دندون هاش رو از روی حرص روی هم می سابید و چیزی نمی گفت که آقای معتمد که هنوز هم هاج و واج بود و البته لبخند میزد و اصلاً هم در جریان نبود گفت:چی شده؟قراره برای من زن بگیرید؟!

کامیار لبخند خبیثی زد و گفت:آهان پس آقا خواب تشریف نداشتند.

و رو به فرحناز ادامه داد:تحویل بگیر فرحناز خانوم! اسم زنِ جوون و تازه و خوش آب و رنگ که میاد آقاتون گوش هاش خوب می شنوه!

رو به آقای معتمد ادامه داد:حالا اگه بهش می گفتی پول بده همچین غرقِ مطالعه میشد که اگه توپ هم جلوش می ترکوندیم هیچی نمی شنید!

آقای معتمد بلند خندید و گفت:ای پدر صلواتی!

فرحناز پشت چشمی نازک کرد و رو به آقای معتمد گفت:چیه تو هم هول برت داشته؟! حالا کامی یه چیزی به شوخی گفت!

کامیار به من که آروم می خندیدم نگاهی انداخت و رو به فرحناز گفت:کوکب خانوم،کی گفته که من دارم شوخی می کنم؟! حالا بابام بی عرضه است،اما من که با عرضه ام یعنی نباید برای بابام یه آستینی بالا بزنم و از این تکراری بودن نجاتش بدم؟!

فرحناز جیغ کشید:کامیار به خدا قهر می کنم می رم ها! این مزخرفات چیه که پشت سرهم میگی؟

کامیار دوباره به من چشمکی زد و ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:خب قهر کن برو! ... منم همین رو می خوام دیگه...اصلاً جاهاتون رو عوض کنید، تو برو خونه ی دایی منوچهر،مامان شقایق هم بیاد اینجا!

فرحناز نیشگون محکمی از بازوی کامیار گرفت و در حالیکه حرص می خورد و البته یه لبخندی هم به خاطر شوخی های کامیار اون ته های صورتش بود گفت:من باید تو رو ادب کنم،صبر کن نشونت میدم.

آقای معتمد که می خندید گفت:کامی مادرت رو اذیت نکن! این صد بار!

اون روز گذشت و خوشبختانه دیگه از اون به بعد فرحناز اسمِ هیچ دختری رو دیگه جلوی من نیاورد... هرچند که این کارها و این نوع حمایت ها از کامیار خیلی بعید بود اما خب من واقعاً این رو دیگه مدیون کامیار بودم و به هیچ عنوان نمی تونستم این عشق و حمایتش رو فراموش کنم.

البته فرحناز هم زن بدی نبود و یه جورایی شاید من رو هم دوست داشت و چون دختر نداشت گاهی اوقات ازم می خواست که با همدیگه به خرید و یا استخر و یا باشگاه والیبال بریم و توی اونجاها من رو به عنوان دوستش به همه معرفی می کرد...البته کامیار اینا توی خونه شون یه استخر سرباز و یه استخر سرپوشیده و یه سالن بدنسازی با تموم تجهیزات روز،داشتند اما خب فرحناز دوست داشت که به استخر و باشگاهی که مخصوص افراد متمکن بود بره و وقتش رو با دوست های مسن و جوونش پر کنه.

بعد از عروسی من دوبار دیگه هم پریود شدم و علیرغم اینکه ما دیگه هیچ جلوگیری ای نداشتیم اما نمی دونستم چرا من هنوز باردار نشده بودم و شاید این برای بیشتر آدم ها خیلی طبیعی بود و جای هیچ گونه نگرانی ای نداشت اما خب این برای منی که مادرم سالهای زیادی نازایی کشیده بود و از شوهر اولش باردار نشده بود،خیلی ترسناک بود و من همه ش فکر می کردم که نکنه منم مثلِ مامانم نازا باشم!...کامیار یه روز که من خیلی ناراحت بودم و همه ش نگران بودم بهم خندید و به شوخی گفت:نازا خانومی!

ولی من برخلاف همیشه با ناراحتی و نگرانی بهش نگاهی انداختم و گفتم:راست میگی؟یعنی تو هم فکر می کنی که من نازا هستم و ما نمی تونیم بچه دار بشیم؟!

کامیار متوجه ی این حالت رقت بارم شد و نوازشم کرد و گفت:نه،من کِی همچین حرفی زدم؟ باور کن من فقط می خواستم بگم نازخانومی.

هرچند که من سعی کردم که بخندم اما موفق نبودم و هق هق خفه ای کردم و خودم رو توی اغوش کامیار انداختم و تا می تونستم گریه کردم...نه،من می خواستم که بچه دار بشم و این حق طبیعی من بود!

کامیار همون طور که نوازشم کرد با اطمینان بهم گفت: هانیه خانوم،به من نگاه کن تو حتی اگه بچه دار هم نشی من باز هم دوست دارم و هیچ وقت هم برای بچه ازدواج مجدد نمی کنم!

هر چند که مشکل من، این نبود و من دوست داشتم که حتماً خدا بهم رحم کنه و به من هم از کامیار، دو تا بچه بده و من واقعاً عاشق بچه بودم اما خب با این جمله ی کامیار خیلی آروم شدم و تصمیم گرفتم که راضی باشم به رضای خدا و به لطف و کرم خدای مهربون امیدوار باشم.

توی این ماه اخیر به چند تا متخصص سر زده بودم و همه شون هم با توجه به آزمایش های مربوطه می گفتند که من هیچ مشکلی ندارم و این کاملاً طبیعیه و ان شاالله اگه شوهرم مشکلی نداشته باشه من حتماً می تونم به زودی باردار بشم...این برای من یه خبر کاملاً مسرت بخش بود و من قبل از اینکه بخوام که به نازا بودن کامیار شک کنم باردار شدم و پزشکِ مراقبم تاریخ زایمانم رو هفتم بهمن ماه تخمین زد.

****

اواخر خرداد بود و امتحان های پایان ترممون به خاطر انتخابات ریاست جمهوری خیلی زود تموم شده بود و من دو ماهه باردار بودم اما به درخواست کامیار فرحناز و آقای معتمد از باردار بودن من خبر نداشتند و کامیار می گفت"تا وقتی که آثار بارداریت معلوم نشده به پدر و مادرم چیزی نگو...نمی دونم شاید این طوری نباشه ولی شاید هم اونها بخواند که وادارمون کنند و من رو تحت فشار بزارند که بچه رو سقط کنیم"

از اینکه کامیار اینقدر وابسته به ثروت پدر و مادرش بود و همه ش می خواست که رضایت اونها رو از دست نده تا از ثروت اونها محروم نشه،خیلی عصبی می شدم و گاهی دلم می خواست از دستِ این همه محافظه کار بودن و بی عرضه گیه کامیار محکم سرِ خودم و سر اون رو به دیوار بکوبم!

واقعاً اونها خانواده ی عجیبی بودند، آقای معتمد و فرحنازجون دیگه با من خوب بودند و به ظاهر کامیار رو هم خیلی دوست داشتند و راحتی و آسایش کامیار براشون خیلی مهم بود اما من واقعاً نمی فهمیدم چرا با وجود اینکه کامیار یه بار جلوی من بهشون گفت که بغیر از من محاله که با کس دیگه ای ازدواج کنه و بهتره که اونها دیگه مسخره بازی و بی خیالی رو کنار بزارند و به فکر یه عروسی بزرگ برامون باشند اما اونها ناراحت شدند و گفتند:پس باید دور ما رو برای همیشه خط بکشی.

البته کامیار خودش به من می گفت که همیشه سر قضیه ی من با پدر و مادرش صحبت می کنه اما اونها هیچ رقمه زیر بار نمی رند و بهش میگن که" بهتره کم کم هانیه رو ول کنی و خودت رو بیشتر از این بهش پایبند و وابسته نکنی".

با وجود این چیزها و اون حرف های پدر و مادرش اما کامیار معتقد بود "من مطمئنم پدر و مادرم تو رو دوست دارند اما خب آبروشون هم براشون خیلی مهمه و شاید دوست ندارند که تو رو با اون شرایط پدرت و همین طور سطح پایین خانواده گیت به اقواممون معرفی کنند و یا شاید هم، اونها هم مثلِ پدر و مادر همه ی خواستگارهای دیگه ت از به دنیا اومدن یه نوه ی ناقص الخلقه وحشت دارند و نمی خوان که با ندونم کاری خودشون رو برای یه عمر پشیمون بکنند."

****

درست بود که حالا من می دونستم کامیار واقعاً نقش خیلی مهمی توی اداره کردن کارخونه های باباش داره و جدیداً برادر دیگه ش کوروش هم برای همیشه به کانادا مهاجرت کرده بود و به نزد اقوام همسرش رفته بود و بارها خود آقای معتمد گفته بود"اون دیگه پیر و دست تنها شده و اگه درایت کامیار نبود اون دیگه نمی تونست اوضاع رو به خوبی کنترل کنه و اون واقعاً به کمک کامیار نیاز داره" اما من دیگه نمی فهمیدم که چرا کامیار با این همه زرنگی دست از اون ثروت پدرش نمی کشه و نمی خواد که به زندگی مون یه سر و سامونی بده و با مستقل کار کردن از زیر فشار خانواده ش بیرون بیاد و دیگه مجبور نباشه گوش به فرمان پدر و مادرش باشه و هرشب به خونه ی برای خوابیدن به خونه ی اونها بره؟!

البته من می دونستم که آقای معتمد زیاد هم با ازدواج ما مخالف نیست و درواقع این فرحناز بود که این اداها رو درمی آورد اما خب ظاهراً خود کامیار هم تمایل زیادی برای علنی کردن من نداشت و تقریباً به جز همون یه بار، هیچ وقت دیگه ای من ندیده بودم که در این مورد با پدر و مادرش بحثی کرده باشه و در کل کامیار دوست نداشت که با قهر کردن از پدر و مادرش، اختیار امورات کارخونه های پدرش رو از دست بده و از اون به بعد با کار و تلاش و سختی زندگی کنه و پول دربیاره.

خیلی دلم می خواست به این وضع پایان بدم و شاید تنها چاره ش این بود که من هم به سر یه کاری می رفتم و برای خودم درآمدی می داشتم و به کامیار ثابت می کردم که اگه واقعاً مشکل تو

محروم شدن از ثروتِ پدرته،به من نگاه کن و نترس و سعی کن که روی پای خودت بایستی و باور کن که همه ی مردم هم همین طوری هستند و همه ی مردم هم مستقل زندگی می کنند و خودشون و همین طور اختیارشون رو به خاطر پول و کارکردن توی دم و دستگاه پدرشون از دست نمی دند و آزادانه خودشون برای زندگی خودشون تصمیم می گیرند.

شاید حالا که دیگه کامیار ماهها بود که خیلی مهربون شده بود و ما دیگه مشکلی با هم نداشتیم فرصت مناسبی بود که باهاش راجع به شغل و کار آینده م صحبت می کردم و ازش می خواستم که با کار کردنم موافقت کنه....البته اون هم ،نه با روش بحث و جدل و لج و لجبازی بلکه به روشِ خودم!...روشی که تا حالا روی کامیار خیلی خوب جواب داده بود.

درست بود که به نظر من،کامیار به خاطر لجبازی و کمی هم خودخواهی اجازه نداده بود که من به کارم ادامه بدم و البته من هم اون زمان به خاطر شرایط مامانم نمی خواستم که با اون در بیوفتم و برای همین خیلی راحت تن به خواسته ش داده بودم ، اما خب علاوه بر دلیل های قبل، من هم یه انسان بودم و از نظر روحی احتیاج داشتم که بعد از این همه تحصیلات،استقلال مالی داشته باشم و از این نظر مالی محتاج و وابسته به شوهرم نباشم و البته به اون هم ثابت کنم که با روی پای خودمون وایسادن هم میشه پول درآورد و زندگی کرد و حتماً لازم نیست که ما خودمون رو اسیر پدرو مادرهامون بکنیم.

آره درست بود،اولین قدم برای این هدف، این بود که من باید به سبکِ هندوانه ایسم(هندوانه زیر بغل گذاشتن) و دیدن همون نیمه ی پر لیوان و همین طور پر رنگ کردن خوبی های کامیار با اون حرف می زدم و اون رو برای داشتنِ استقلال مالی م ،راضی می کردم و تا بعد که کم کم به کامیار ثابت می کردم که اون هم می تونه مستقل باشه و بدون کمک پدرش روی پای خودش بایسته و برای خودش درآمدی داشته باشه.

برای همین یه روز که کامیار به خونه اومده بود لبخندی زدم و روبه روش نشستم و در حالیکه با عمق عشق و محبت بهش نگاه می کردم گفتم:کامیار می دونی تو خیلی خوب و مسئولیت پذیر هستی؟! راستش، اون روزی که تو به عنوانِ یه مرد مسئول و وظیفه شناس به من گفتی که حاضری خودت خرج من رو بدی و از من توقع کار کردن نداری،من ازت خیلی خوشم اومد و خدا رو شکر کردم که یه شوهر قوی و خانواده دوست و متعهد و البته دلسوز مثلِ تو رو نصیبم کرده.

کامیار هاج و واج به من نگاه کرد و شاید هم اینکه اون خودش تا حالا به این موضوع از این زاویه نگاه نکرده بود و حالا هم با شنیدن این نظرِ من، از شدت تعجب شاخ در آورده بود!...کامیار که خودش خوب می دونست فقط به خاطر لجبازیه با من، ازم خواسته بود که دست از کارم بکشم و گرنه اون موقع هم هیچ قصد انسان دوستانه ای پشت اون خواسته ش نبود،به خودش مسلط شد و ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:خب من شوهر تو هستم و این وظیفه ی منه که خرج تو رو بدم البته عوضش تو هم باید از من تمکین کنی.

بدون توجه به اون حرفِ کامیار،لبخندم رو پررنگ تر کردم و گفتم:می دونی چیه کامیار؟!

کامیار بامزه گفت:نه،چیه قربونت برم؟!

خندیدم و گفتم:بیشتر خانواده هایی که من می شناسم و توی محله ی ما زندگی می کنند دوست دارند برای پسرهاشون زنی رو انتخاب کنند که سر کار بره و یه جورایی استقلال مالی داشته باشه و خودش،خرج خودش رو بده و یه کمک خرجی هم برای شوهرش باشه.

کامیار که روی کاناپه لم داده بود به حالت بامزه ای گفت:وای چه بد!!!

ناراحت شدم و گفتم:کامیار اذیت نکن دیگه! صبر کن تا بقیه ش رو بگم!

کامیار:بگو قربونت بشم.

دست به سینه نشستم و گفتم:کوفت!...اصلاً دیگه هیچی بهت نمیگم.

کامیار مثل بچه ها گفت:نه، بگو بگوا!تو رو خدا بگو.

پوفی کردم و با لحنی ناراحت گفتم:خب هیچی دیگه،من اون روز خیلی خوشحال شدم که تو من رو فقط به خاطر خودم می خوای و هیچ چشمداشتی به حقوقِ من نداری و حتی سخاوتمندانه قصد داری که خرج زندگیه من رو هم بدی.

کامیار:آره راست میگی ها!مخصوصاً که تو یه حقوق فوق العاده زیاد و چشمگیر هم می گرفتی و من با اینکه نمی تونستم از اون پول بگذرم اما با این حال عشقم رو در برابر تو تموم کردم و گفتم که از این به بعد خودم خرجت رو می دم و تو نمی خواد که خودت رو به زحمت بندازی و کار کنی.

تند و عصبی گفتم:برو خودت رو مسخره کن،مسخره ی بی ادب!

کامیار از دیدن این حالتم بلند خندید و دستم رو گرفت و کشید طوری که توی بغلش افتادم و محکم گونه م رو بوسید و گفت:چیه،خوشمِل من؟! بازم داری از اون سبکِ هندوانه ایسمِت برای خر کردن من استفاده می کنی؟!یعنی باور کنم اینقدر پشتِ گوش های من مخملیه؟!

کامیار بلند تر خندید و به قیافه ی رودست خورده ی من نگاهی انداخت و گفت: آهان، یعنی با اون تعرف ها الآن ازم توقع داری که از خوشی ذوق مرگ بشم و بهت بگم"عزیزم تو خیلی کارت درسته و از فردا می تونی بری سرِ هر کاری که دوست داری"؟!

از اینکه این جوری تیرم به سنگ خورده بود خیلی ناراحت بودم و عصبی دندون هام رو روی هم سابیدم و سعی کردم از روی پای کامیار بلند شم که طبق معمول همیشه موفق نبودم و گفتم:خب چرا نمی ذاری من برم سرِ کار؟ اصلاً چرا من باید برای کوچک ترین کارهام از تو اجازه بگیرم، در حالیکه تو متقابلاً به عنوان شریکِ زندگیه من،خودت رو در برابر من اینقدر موظف و مسئول نمی دونی و برای هیچ کدوم از کارهات هیچ توضیحی به من نمی دی؟!

کامیار دوباره محکم بوسیدم و گفت:خب من دوست ندارم عروسکم بره سرِ کار؟مگه زوره؟!

معترض گفت:همه ش خواسته های خودت برات مهمه! ...پس من چی؟ من آدم نیستم؟ من حق ندارم که برای زندگیه خودم،خودم تصمیم بگیرم؟!

کامیار ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:اُوهُو! چه دلِ پُری هم داره!

_ کامی مسخره نکن دیگه...دوست دارم این دفعه مسخره بازی نکنی و مثل یه آدم عاقل، خوب به حرف هام گوش کنی و جوابم رو بدی.

کامیار با لحن شادی گفت:خب بگو عزیزم، می شنوم.

_ دیگه چی رو بگم؟ من که همه ی حرف هام رو زدم!

کامیار:اِ...مگه خودت نگفتی که دوست داری من مثل یه آدم عاقل،خوب به حرف هات گوش کنم...خب بگو دیگه،از این لحظه به بعد گوش های من تمام و کمال متعلق به پیشی کوچولوی خودمه.

ناراحت و عصبی گفت:اصلاً با تو نمیشه دو کلمه حرف زد،همون بهتر که منم مثل زن های ولخرج و بی فکر، اونقدر خرج روی دستت بذارم و ازت چیزهای عجیب و غریب و مسافرت های گرون قیمت بخوام که حسابی زیر قرض و قوله بری و چند ماهِ بعدش هم به زندان بیوفتی.

کامیار:چی چی؟ قرض و چوله؟!

پوفی کردم و گفتم:قرض و قوله!

و خواستم که یه نیشگونِ محکم از بازوی کامیار بگیرم که کامیار با خنده دستم رو گرفت و بوسید و گفت:پیشی کوچولو،بی خود من رو از ولخرجی کردن و این چیزها نترسون... تو که خوب می دونی من همه ی کارهام روی حساب و کتابه و با عرض تأسف حاضر نیستم بیشتر از اون مقداری که ماهانه برات در نظر گرفتم،هیچ پولِ اضافه ی دیگه ای رو برات خرج کنم.

_ هووووه حالا همچین میگی که انگار من دارم هِی برات خرج تراشی می کنم و تو هم هِی داری مقاومت می کنی!...عقلِ کُل!اصلا فهمیدی من داشتم بهت چی می گفتم؟من داشتم بهت می گفتم که می خوام برم سرکار و استقلال مالی داشته باشم و این طوری یه خرجی رو هم از روی دوشِ توئه خسیس بردارم.

کامیار با بدجنسی و با لحنِ بامزه ای گفت:چی چی؟نشنیدم، من خسیسم؟! گلی خانوم،کاری نکن که نشونت بدم من اگه خسیس بشم چطوری میشم و چه کارها که نمی کنم.

پوفی کردم و گفتم:ای خدا،از دستِ این! بابا جون،من کِی گفتم تو خسیسی؟...من گفتم می خوام برم سرِ کار فقط همین!...اصلاً الآنم دیگه حرفم رو پس می گیرم و دیگه از این به بعد من غلط بکنم که اسمِ کار کردن رو به زبونم بیارم.

کامیار ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:از اینکه گفتم ممکنه خسیس بشم این طوری ترسیدی و اون خواسته ت رو به کل پس گرفتی!

پوفی کردم واقعاً چه رویی هم داشت!!!... ناراحت شدم و تندی گفتم: نه خیر!به کوریِ چشمِ تو، من تا آخر عمرم حقوق بازنشستگیه بابام رو که تازه اونم بدونِ هیچ مِنتّیه رو دارم و مجبور هم نیستم که هرشب،هرشب برای کارت زدن و حاضری گفتن برم خونه ی بابام و برای یه قرون پولِ ناقابل،مِنتّش رو بکشم و پاچه خواری و بله قربان گوییش رو بکنم و اختیار زندگی خودم رو هم نداشته باشم!

کامیار یه دفعه قیافه ش رو درهم کرد و منو کنارش روی کاناپه نشوند و با ناراحتی گفت:می دونی چیه؟اصلاً همه ش تقصیر منه که می خوام تو راحت و درست و حسابی زندگی کنی و برای ادامه ی تحصیلت پول کافی داشته باشی...حالا که این طور شد و خودت اینطوری می خوای من دیگه هیچ حرفی ندارم و از این به بعد می تونی بری سرکار و البته این رو هم بهت بگم که من دیگه هیچ پولی، بهت نمیدم و از این به بعد هم،خریدن ارزاق مورد نیاز این خونه هم با خودته...من که هفته ای سه چهار بار اونم بیشتر از دو سه ساعت،که توی این خونه نیستم و از این به بعد برای شام هم دیگه به اینجا نمی یام...دیگه از امروز به بعد تو بمون و خرج این خونه و البته اجاره ی ماهی دو میلیونش که البته باز هم بماند که پول پیشِ ده ملیونیش رو من خودم دادم و اون رو دیگه ازت نمی خوام.

پوزخندی زدم و گفتم:مثلاً داری من رو می ترسونی؟! فکر کردی من آرزوی زندگی کردن توی این خونه رو دارم...در این صورت وقتی که من شرایط پرداخت اجاره ی این خونه رو نداشته باشم برمی گردم توی خونه ی پدریم و حاضر نیستم که برای پُز دادن به دیگران و باکلاس زندگی کردن خودم و دودمانم رو به باد بدم...آره،من سرکار هم میرم اما جوری زندگی می کنم که هشتم گروی نه م نباشه و نخوام که جلوی هر کس و ناکس کاسه ی گدایی دراز کنم.

کامیار ظاهراً کمی آروم شد و با شیطنت گفت:نه دیگه خانوم کوچولو،تو باید همین جا زندگی کنی،چون من که شوهرت هستم دوست ندارم که برای دیدن زنم به اون خونه ی فسقلی بیام...حالا که تو می خوای بری سرکار باید بتونی همین شرایط و همین طرزشکلِ خونه و زندگی رو برای آسایشِ من حفظ کنی و گر هم که نمی تونی باید همین الان از من عذرخواهی کنی و دیگه ادای آدم های کاری رو درنیاری.

ناراحت و مستأصل گفتم:من برای چی باید از تو عذرخواهی کنم؟اگه قراره من نقش خرجی درآر و شوهر تو رو بازی کنم ، تو هم متقابلاً باید توی همون خونه ای باشی که من می تونم از عهده ی تأمینش بربیام...آره در اون صورت تو باید سطح توقعه ت رو بیاری پایین...من که نمی تونم برای تأمین خواسته های تو خودم رو به آب و آتیش بزنم و برای پول درآوردن سر همه رو کلاه بزارم.

کامیار لپم رو کشید و گفت:حالا فعلاً که من اینقدر بیچاره نشدم و تو هم شوهر من نیستی و قرار هم نیست که نقش شوهر من رو بازی کنی...فعلاً این منم که باید خرج تو رو بدم تو هم دیگه از این به بعد باید سطح توقعه ت رو بیاری پایین...خب منم نمی تونم برای تأمین خواسته های تو،تو رو به آب و آتیش بزنم و مجبورت کنم که بری سرکار و سر همه رو کلاه بزاری و پول دربیاری.

من که اصلاً نمی خواستم بحث رو به اینجاها بکشونم و فقط منظورم به این بود که با کار کردنم در کوتاه مدت به کامیار بفهمونم که اون هم می تونه مستقل باشه،پوفی کردم و گفتم: اصلاً خودت هم فهمیدی که چی گفتی؟!

کامیار بامزه گفت:معلومه که نه!

کامیار خندید و بینیم رو کشید و ادامه داد:البته این رو فهمیدم که تو حق نداری بری سرِکار...البته اگه قبل از عقدمون هم این رو به من می گفتی من همون موقع هم بهت می گفتم که من دوست ندارم که زنم بره سرِکار.

_ آره جون خودت!تو که اونوقت برای سرگرمی و شرط بندی، تازه اونم فقط برای دو ماه می خواستی من رو عقد کنی دیگه اون موقع مانع شدنت برای کار کردن من دیگه چی بود؟!

کامیار:دو ماه دیگه چیه؟ من که همون موقع هم اون شرط هفتصد ساله ی تو رو قبول کرده بودم!...ببینم چطور اونوقت یادت بود که شرط کنی که من بیچاره رو باید برای تا آخر عمرم اسیر و پایبند خودت کنی ولی یادت نبود که دوست داری که استقلال مالی هم داشته باشی؟!

پوفی کردم و مثلِ خودِ کامیارگفتم:عزیزم،عشقم،همسر خوبم،من غلط کردم،چیز خوردم!اصلاً من کار می خوام چیکار؟ من همین جا می شینم و با کمال میل کهنه می شورم و هر شب هم برات غذاهای خیلی خوشمزه می پزم و بدون اجازه ت آب هم نمی خورم...حالا راضی شدی؟...چیکار می تونم بکنم دیگه، زن که نگرفتی اسیر و برده گرفتی!

کامیار بلند خندید و گفت:پس ای کنیزک زیبا روی بلند شو و برای شادی دلِ من کمی برقص.

با اخم به کامیار نگاه کردم و گفتم:همینم مونده که توی این وضعیت و با این همه ارادتی که همین الآن بهم داشتی بلند شم و مثلِ دلقک ها برات قر بدم.

کامیار لبخندی زد و دستم رو گرفت و گفت:هانیه من می دونم مشکل الآن تو کار کردن نیست و علیرغم اینکه تو هیچ وقت به روی من نمیاری ولی من خوب می دونم که از این وضعیت خسته شدی و دوست داری که ما هم مثل بقیه زن و شوهرها یه زندگی آروم و بی دغدغه و در کنار هم داشته باشیم و تو درواقع می خوای شرایطی رو به وجود بیاری که من دیگه مجبور نباشم بیشتر وقت ها تو رو تنها بزارم و به خونه ی پدرم برم تا اینجوری همیشه در کنار هم باشیم.

_ خب آره همین طوریه که تو میگی و من الان و توی این وضعیت بارداریم و همین طور ناتموم موندن درسم اگه بخوام هم نمی تونم یه کار خوب و مناسب پیدا کنم، اما خب تو بگو، ما تا کی باید این وضعیت رو تحمل کنیم؟ بالاخره تو شوهر من هستی و باید نسبت به من و بچه مون مسئول باشی...البته من می دونم که تو از نظر مالی من رو به نحو احسنت تأمین می کنی اما خب

این ها نمی تونه کافی باشه و تو باید شب ها هم به خونه ی خودمون بیای...کامی ، تو خیلی کم به من سر می زنی ... گاهی وقت ها هفته ای دو بار و گاهی هم اگه خیلی به من سر بزنی از هفته ی سه بار بیشتر نمیشه... تازه بماند که اون رو هم خیلی زود و بعد از دو ساعت میری و بیشتر نمی مونی.

امیدوارانه توی چشم های کامیار نگاه کردم و ادامه دادم:کامی،ما باید یه فکری به حالِ زندگی مون بکنیم،اگه قرار باشه که تو همیشه خودت رو وابسته به پدرت بدونی و اصرار داشته باشی که توی کارخونه ی اون کار کنی،ما دیگه هیچ وقت نمی تونیم مستقل بشیم و باید تا آخر عمرمون همین جوری به خواسته های پدر و مادرت تن بدیم و مثل الان دور از هم زندگی کنیم.

کامیار خندید و بینیم رو کشید و گفت:پس به نظر تو چاره اینه که از این به بعد تو بری سرکار و من دست از کار کردن توی کارخونه ی پدرم بکشم و همین جا، بیکار توی خونه بمونم تا تو کار کنی و خرج زندگی مون رو در بیاری؟!..خب اینم خوبه...بالاخره یه پیشنهاده دیگه!.

تندی گفتم:نه خیر،منظور من این نیست...این جوری که دیگه خیلی خوش به حالت میشه!

کامیار بامزه گفت:نمی فهمم پیشی کوچولو،پس منظورت چیه؟!

سری از تأسف برای کامیار تکون دادم و جدی گفتم: منظور من اینه که تو باید بری و برای خودت دنبال یه کار دیگه بگردی...تو باید از کارخونه ی پدرت و همین طور ثروتش دست بکشی و برای خودت به دنبال یه کار مستقل باشی...ببین کامیار،باور کن تنها راه حلِ ما فقط همینه و این طوری ما می تونیم اختیار زندگی مون رو هم از دست پدر و مادرت خارج کنیم و تو دیگه مجبور نیستی که به همه ی خواسته های اونها تن بدی.

کامیار ناراحت شد و گفت:دیگه چی؟! یعنی توقع داری که کارخونه ی خودمون رو ول کنم و برم و کارگر مردم بشم و با یه قرون دوزار زندگی کنم و همیشه ی خدا،هم توسری خورِ مردم باشم و به قولِ خودت هشتم گروئه نه م باشه ؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:نه، این حرف ها چیه؟... کامی، تو مهندس الکترونیک هستی و تا چند وقته دیگه هم فوق جامعه شناسیت رو می گیری،تو هرجا که بری می تونی یه کار خوب با یه درآمد تقریباً خوب و عالی پیدا کنی، مخصوصاً که تو سابقه ی کار هم داری و می تونی خیلی زود

توی یه کارخونه کار پیدا کنی و دیگه مجبور نباشی که زیر نفوذ پدرت باشی و برای همه ی کارهات از اون اجازه بگیری.

کامیار پوزخندی زد و گفت: گوش کن هانیه،من مطمئناً مثلِ تو نیستم و با تو خیلی فرق دارم...من نمی تونم مثلِ تو با فقر و بدبختی و با چه کنم، چه کنم زندگی کنم و بعدش هم شب به شب، خدا رو شکر کنم و بگم که چه خوبه که خدا بهم لطف کرده و نمردم و زنده هستم و می تونم نفس بکشم!...هانیه،من تو رو خیلی دوست دارم اما مطمئن باش اونقدر احمق نیستم که بخوام مثلِ توی قصه ها به صورتِ رمانتیک توی عشقت غرق بشم و چشم هام رو روی واقعیت های زندگی ببندم و به خاطر خوشحالیِ موقتیِ دلت به همه ی آسایش و راحتی مون پشتِ پا بزنم و پدر و مادرم رو از خودم برنجونم تا بعد از اون مجبور بشیم، توی حماقت و فقر زندگی کنیم.

کامیار چونه م رو گرفت و با پوزخند گفت:سعی کن این رو بفهمی که من نمی تونم مثلِ بدبخت ها زندگی کنم،اصلاً این جور زندگی ها در شأن من نیست!...من همیشه ی خدا بهترین امکانات رو داشتم و همیشه هم چه توی محیط کارم و چه توی محیط زندگیم،آدم های زیادی رو دور و بره خودم دیدم که حاضر بودن تا کمر جلوم خم بشند و برای کارهاشون، ازم دستور بگیرند.

کامیار چونه م رو ول کرد و با تحقیر بهم نگاه کرد و گفت:از این به بعد هم دوست ندارم که توی کارهای من دخالت کنی و بخوای که برام نسخه بپیچی،اصلاً تو در حدی نیستی که بخوای برای من تعیین تکلیف کنی!من هرکاری که دوست داشته باشم می کنم و شب ها هم هرجا که دوست داشته باشم می خوابم ...اصلاً من خودم دوست ندارم که شب ها توی این خونه و توی این محله ی پایین شهر، بخوابم .

ناراحت شدم و عصبی گفتم:پس چرا همه ی کارهای من به تو مربوطه؟چرا من باید برای همه ی کارهام از تو اجازه بگیرم و توی خونه ای زندگی کنم که تو می خوای در حالیکه تو...؟!

کامیار حرفم رو قطع کرد و گفت:ببین هانیه!دلم نمی خواد دوباره اون بحث های کهنه رو زنده کنی و بخوای که با این حرف ها و این کارهات یه دعوای تازه درست کنی!...تو فقط یه زن صیغه ای هستی که هیچ حقی توی زندگی من نداری و از اولش هم قرار نبوده که هیچ حقی داشته باشی،اگه هم ، تا حالا نگه ت داشتم و گذاشتم که ازم بچه دار بشی،فقط به خاطر لطفیه که بهت

کردم و از این به بعد هم دوست ندارم که از محبت من سوءاستفاده کنی و بخوای که با کارهات آرامشِ من رو بهم بزنی که در اون صورت خیلی بد می بینی.

دوست نداشتم دوباره باعث به وجود اومدن یه درگیری و یه کدورت تازه بشم...دیگه توی این چند ماه،زندگی کردنِ با کامیار می دونستم که حرف های آخرش رو فقط از روی عصبانیت زده و هیچ منظور بدی نداشته برای همین مستأصل گفتم:کامی چرا عصبانی میشی؟! من که حرف بدی نزدم ، من فقط گفتم بهتره که ما هم روی پای خودمون وایسیم و سعی کنیم مستقل زندگی کنیم.

کامیار عصبی گفت:من عصبانی نیستم،تو هم بهتره که از این به بعد لال مونی بگیری و توی کارهایی که بهت مربوط نیست، دخالت نکنی...در ضمن دفعه ی آخرت هم باشه که به من میگی،من وابسته و "بله قربان گوی" پدر و مادرم هستم و دارم طبق خواست و نظر اونها زندگی می کنم!...من تا حالا اونقدر برای خودم شخصیت و احترام داشتم که هرطور که خودم بخوام زندگی کنم و هرکاری رو که خودم بخوام انجام بدم و خداروشکر تا حالا هم زیر اجبار هیچ کسی نرفتم.

کامیار با پوزخند ادامه داد:درست مثل همون حماقتی که خودسرانه کردم و بدون مشورت با بزرگترم خودم رو اسیر دختر فقیری مثلِ تو کردم و الان هم مجبورم که ساعت ها پشت ترافیک بمونم و برای سرزدن به تو به این محله ی گداخونه بیام و این طوری ارزش خودم رو پایین بیارم.

از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم نمی دونم چرا کامیار اینقدر اصرار داشت که با یه درگیری لفظی کوچیک من رو به خاطر فقرم تحقیر بکنه و اون حرف ها رو بهم بزنه؟!

دیگه مصلحت اندیشی برای جلوگیری از درگیری رو کنار گذاشتم و رو به کامیار با عصبانیت گفتم:همچین میگی برای دختر فقیری مثل من، خودت رو اسیر کردی که انگار من همه ش دنبال تو راه افتاده بودم و آخرش هم توی ساده دل رو گول زدم و خام کردم!...ببینم مگه من گفتم برای من خونه بگیر که حالا میگی برای سرزدن به من مجبوری ساعت ها پشت ترافیک بمونی و به این محله بیای و اینجوری اون ارزشِ پایینِ خودت رو پایین تر بیاری؟...اصلاً از اولش هم قرار نبود که تو برای من خونه بگیری و یا اینکه بخوای برای من پولی خرج کنی!... از همون اولش هم قرار بود که من در قبال اون هفت میلیون به عقد تو دربیام و هروقت هم که تو خواستی به خونه ت بیام...

کامیار حرفم رو قطع کرد و گفت:چیه؟نکنه الان ناراضی هستی که بهت لطف کردم و نخواستم که ...

منم میون حرف کامیار پریدم و گفتم:چی؟تو به من لطف کردی؟!...هه...تو از همون اولش هم، اینقدر نامرد و کثیف بودی و پولت به جونت بسته بود که به منه به قول خودت فقیر و بی کس و کار که برای عمل مادرم به یه پول ناچیز احتیاج داشتم پیشنهاد بی شرمانه ی یه صیغه ی دوماهه رو دادی و از همون اول هم تأکید کردی که من رو برای یه مدت کوتاه اونم فقط برای رفع نیازهای جن*سی* ت، می خوای و اصلاً هم برات مهم نیست که من یه دختر با*کِره هستم و ممکنه بعد از ازدواج موقت با تو و به پایان رسیدن این مدت چی به سرم بیاد و ممکنه که خیلی زود بیوه بشم و مورد طمع مردهای دیگه قرار بگیرم!

کامیار یه دفعه عصبانی شد و با خشم بهم نگاه کرد و گفت:هرچی هیچی بهت نمیگم دور برندار و حرفِ بی خود نزن!...مگه منِ احمق، بدون توجه به مشکلاتی که بعداً ممکن بود برام پیش بیاد همون موقع، راضی نشدم که مادام العمر عقدت کنم؟..مگه من چند روز بعدش برای اینکه راحت تر باشی برات همینجا ،وَرِه دِلِ مامان جونت، خونه نگرفتم که دیگه مجبور نباشی هر روز راه بیوفتی و بیای اون سر شهر، خونه ی من...

تندی گفتم:آره، من می دونم که تو همیشه خواستی که به من محبت کنی و تا اونجا هم که می تونستی اسباب آرامش من رو فراهم کردی،ولی این رو هم بدون که برای من همه ی زندگی،فقط پول و رفاه مادی نیست!.... من به احترام گذاشته شدن به شخصیتم هم اهمیت خیلی زیادی میدم که تو هیچ وقت به اون هیچ بهایی نمی دی و خودخواهانه به اون بی توجهی می کنی!

چون دیدم کامیار آروم شده منم آرومتر ادامه دادم:کامیار، من به قول خودت فقیر و کم پولم ،پس می تونم با کم پولی و سختی زندگی کنم ولی مطمئناً با دورویی و تزویر نمی تونم...تو همیشه جلوی من جوری وانمود می کردی که خانواده ت توی تنگنا گذاشتند و نمی زارند که بیشتر پیش من باشی ولی الان میگی که این خواسته ی خودت بوده و هیچ اجباری از طرفِ اونها نیست و درواقع این خودتی که دوست نداری که بیشتر از این،پیشِ من و توی این محله ی پایین شهر باشی...

به قیافه ی ظاهراً پشیمونِ کامیار نگاهی انداختم و کمی آرومتر شدم و گفتم: من هیچ وقت از تو چیزی نخواستم و ازت محبت هم گدایی نکردم،من می دونم که تو آدمِ بدی نیستی و حتی خوبی های خیلی زیادی هم داری و منم اگه راضی شدم که همیشه به خواسته هات تن بدم فقط به خاطر خوبی های زیادیه که داریو همین طور علاقه ی زیادیه که من بهت دارم.... تو خودت خوب می دونی که تو اولین مردی هستی که با خطبه ی عقد،پات رو به حریم خصوصیه من گذاشتی و مطمئناً آخرین مرد هم می مونی...کامیار من همه ی احساسِ تو رو نسبت به خودم نمی دونم اما این رو بدون که من خیلی دوستِ دارم و برخلاف زن های باردار دیگه که از شوهرهاشون متنفر میشند اما من توی این مدت محبت و نیازم به تو خیلی بیشتر شده و دوست دارم که همیشه در کنار تو باشم.

با چشمانی بغض آلود ادامه دادم:تو اگه با من روراست می بودی من اصلاً ناراحت نمیشدم که بفهمم که تو فقط من رو برای رفع خواسته های جن*سی ت می خوای و فقط در اون صورته که حاضری که یکی دو ساعتی پشت ترافیک بمونی و مسیر کارخونه تون تا اینجا رو طی کنی و پیشِ من بیای!...کامیار من تو رو خیلی دوست دارم و می تونم همه ی شرایط تو رو درک کنم و حتی از این هم ناراحت نمیشم که ممکنه تو هیچ وقت نخوای که ازدواجت با من رو علنی کنی و حتماً با اون همه دک و پز، باعث سرافکنده گیته که اطرافیانت بفهمند یه زن صیغه ایِ فقیر داری که تازه پدرش هم مشکل جسمی داشته و مادرش هم بی سواده...اصلاً این ها همون شرایطی بود که من وقتی به عقد موقت تو در می اومدم همه شون رو قبول کرده بودم و الان هم برای هیچ کدومشون، هیچ گله و شکایتی ندارم و طبق همون قرار اولمون از تو هم هیچ توضیحی برای کارهات نمی خوام.

کامیار منو در آغوش گرفت و آروم گفت:این حرف ها چیه که تو می زنی عزیزم؟ باور کن واقعیت، این طوری که تو فکر می کنی نیست!...من همون طوری که همون اول های ازدواجمون هم بهت گفتم،واقعاً دوستِ دارم و به غیر از تو نمی تونم به هیچ زنِ دیگه ای فکر کنم.

سرم روی شونه های کامیار گذاشتم و گفتم:کامیار تو از اولش هم می دونستی که من فقیرم پس حق نداری که با یه درگیری لفظیه کوچیک،این موضوع رو همه ش به روم بیاری و ناراحتم کنی...تازه مگه فقیر بودن جرمه؟!

کامیار لبخندی زد و صورتم رو به سمت خودش چرخوند و گفت:نه عزیزم،کی گفته فقیر بودن جرمه؟!

اخمی کردم و گفت:اصلاً کی گفته که من فقیرم؟!... من تا قبل از اینکه با تو ازدواج کنم هیچ وقت فکر نمی کردم که فقیر هستم و دارم توی محله ی آدم خورها زندگی می کنم.

کامیار بلند خندید و گفت:آره عزیزم کی گفته که اینجا محله ی آدم خورهاست؟! اینجا حتماً محله ی خیلی خوبیه که دختر خوب و فهمیده ای مثل تو رو پرورش داده.

کامیار محکم بوسیدم و ادامه داد:اصلاً من خودم،آدم خور هستم چون الان واقعاً دوست دارم که درسته قور*تِت بدم.

جای بوسه ی کامیار رو که تفی شده بود رو با دستم پاک کردم و گفتم:کامیار تو چرا اینقدر دیکتاتور هستی و دوست نداری که من از کارهات سر دربیارم و همیشه هم می خوای که خواسته هات رو به من تحمیل کنی؟!

کامیار دوباره خندید و گفت:خب من واقعاً دوستِت دارم و به نظر خودم، هر چی هم که ازت می خوام همه ش به نفعِ خودته.. البته من این رو هم قبول دارم که من به خاطر شرایطی که داشتم همه ش یاد گرفتم که دستور بدم و انتظار هم دارم که همه ازم اطاعت کنند و من هم موظف نیستم که برای کارهام به کسی جواب پس بدم.

اخمی کردم و گفتم:تو هم باید این رو بدونی که من هم،علیرغم اینکه کم پول بودم اما هیچ وقت زیردستِ کسی نبودم و یاد هم نگرفتم که غلام حلقه به گوشِ کسی باشم و بدون چون و چرا ازش اطاعت بکنم!.... من تا قبل از ازدواجِ با تو، چه توی خونه ی خودمون و چه توی محله و مدرسه و دانشگاهمون همیشه مورد احترام همه بودم و تا اون وقت هم،هیچ کس جرأت نکرده بود که بهم حرفِ ناروایی بزنه و یا اینکه خدایی نکرده بهم کوچکترین توهینی بکنه!....من تا قبل از ازدواج با تو،هیچ وقت زیر بار اجبار کسی نرفته بودم و یاد گرفته بودم که باید آزاد زندگی کنم و همین جوری و بدون دلیل زیر بار حرفِ زور کسی نرم و البته برای شخصیت و آزادی دیگران هم ارزش قائل باشم و این رو بدونم که همه ی آدم ها موجودات شریفی هستند که ما باید به خاطر انسانیتشون بهشون احترام بزاریم و نباید چیزی رو بهشون تحمیل کنیم.

کامیار بینی م رو محکم کشید و گفت:خانوم کوچولو،برای من درسِ اخلاق گذاشتی؟!مطمئن باش منم این چیزهایی رو که گفتی، رو خوب بلدم و اگه هم اون اوایل بهت گفتم دیگه برای تدریس به اون مدرسه نرو فقط به خاطر این بود که من فکر می کردم مدیرتون داره ازت سوءاستفاده می کنه و برای اون ساعت کاری زیاد، داره استثمارت می کنه و بهت یه حقوق خیلی کم میده!...البته تو باید این رو هم بدونی که من به عنوان شوهرت، با کار کردنت مخالفم چون من معتقدم که پول فقط وسیله است و ما پول رو فقط برای رفاه و آسایش مون می خوایم و حالا که من به اندازه ی کافی پول دارم و خسیس هم نیستم و حتی از اینکه پول هام رو برای تو خرج می کنم لذت هم می برم پس دیگه چه لزومی داره که تو با وجود درس های سنگینت و همین طور باوجود باردار بودنت و بعد از اون هم بچه دار شدنت، هم خودت و هم بچه مون رو به سختی بندازی و برای پول درآوردن خودت رو به آب و آتیش بزنی؟!... من از اون مردهای عهدبوقی نیستم و معتقد هم نیستم که جای زن توی خونه ست اما باور کن شرایط الان تو به هیچ عنوان برای کار کردن مساعد نیست...تو قبل از هرچیز،یه همسر و یه مادری و وظیفه ی سنگینی هم نسبت به بچه مون داری و سلامتی و امنیتِ اون باید برات،توی اولویت باشه...البته خودت که خوب می دونی،من با درس خوندنت به هیچ عنوان مخالف نیستم و تو هرچقدر که دوست داشته باشی می تونی درس بخونی و تحقیقات کنی و از حمایت مالیِ من هم برخوردار باشی....باور کن این هم خیلی خوبه و خودش یکی از نیازهای روحیه ما آدم هاست و ما آدم ها بیشتر از اینکه به پول درآوردن نیاز داشته باشیم به تفکر و دونستن مطالب نیاز داریم البته من می دونم که کار کردن و پول حلال درآوردن هم لازمه که اما خب اون جز تکالیف تو به عنوان یه زن نیست و تو در حال حاضر یه وظایف دیگه ای در قبال زندگی مون داری!

کامیار به شوخی ادامه داد:تو همه ی زندگیت رو بخور و بخواب بودی و جز اون یه ماه و نیم هیچ وقت کار نکردی،اون وقت حالا چی شده که تا به من رسیدی،ادعای مستقل شدن داری و می خوای که کار کنی؟!.

لبخندی زدم و گفتم:البته من هم از اون زن ها نیستم که تحت هر شرایطی دنبال کار کردن و پول درآوردن باشم و مطمئن باش برای من هم، آسایش و راحتیه تو و بچه مون و همین طور آرامش زندگی مون از هر چیزی مهمتره! ...البته من دوست دارم که اگه یه روزی کار مورد علاقه م رو پیدا کردم تو هیچ مخالفتی نکنی و مطمئن باشی که من کاری نمی کنم که باعث رنجش و ناراحتیه تو

و بچه مون بشه و اگه امروز هم با اون حرف هام ناراحتت کردم و بهت توهین کردم و بهت گفتم که تو تحت نفوذ خانواده ت هستی و بله قربان گوی پدرت هستی، من رو ببخش... تو خودت خوب می دونی که من، پدر و مادر تو رو خیلی دوست دارم و حاضر نیستم که رابطه ی تو رو با خانواده ت بهم بریزم.

کامیار با لبخند خبیثی گفت:اگه فکر می کنی که با عذرخواهی از من،منم متقابلاً ازت عذرخواهی می کنم،کورخوندی!...اصلاً عذرخواهی کردن توی گروه خونیه من نیست!...اما خب حالا که دوباره بین مون آتش بس به وجود اومد،این رو بدون که من اون حرف ها رو همین طوری زدم و از گفتنشون منظور خاصی نداشتم و مثل همیشه وقتی که عصبانی شدم چشم هام رو بستم و هرچی که از دهنم دراومد بهت گفتم!

دست به سینه و طلبکار گفتم:پس حتماً حالا هم توقع داری که به خاطر این کارت بهت جایزه هم بدم؟!

کامیار بدون توجه به کنایه م گفت:ببین هانی خانوم!من بی جنبه ام، اگه این کار رو بکنی که من دوباره تشویق میشم و باز دوباره اون حرف ها رو بهت می زنم!

نمایشی دندون هام رو روی هم سابیدم و گفتم:فقط تو اگه جرأت داری،یه دفعه ی دیگه اون حرف هات رو تکرار کن!

کامیار:خیلی خب بابا،حالا چرا گاز می گیری؟!

****

دو ماه از اون روز گذشته بود و کامیار دیگه سعی می کرد علیرغم تحمل کردنِ ترافیک زیاد،بیشتر به من سر بزنه و گاهی شب ها هم پیشِ من بمونه...البته من دیگه هیچ اصراری برای این کار به اون نمی کردم و همیشه به خودم می گفتم"یادت باشه که تو زنِ صیغه ایه کامیار هستی و نباید از اون انتظار بیشتری داشته باشی!....کامیار هیچ وظیفه ای در قبال آرامش و خواسته های تو نداره و اگه حالا هم بهت خیلی اهمیت میده فقط به خاطر لطفِ زیادیه که بهت داره و گرنه اون هیچ مسئولیتی در قبال تو نداره و درواقع این همون شرایطیه که خودت وقتی صیغه میشدی همه ی اونها رو می دونستی و نباید انتظار بیشتری از کامیار داشته باشی!

امسال تابستون من و کامیار و بعضی از بچه های کلاس،برای ترم تابستون انتخاب واحد کرده بودیم و شش واحد از درس های جبرانی مون رو برداشته بودیم و ان شالله تا ترم پاییز که ترم سوممون محسوب میشد،فقط برامون ده واحد درسی باقی می موند که شش واحدش پروژه مون بود و چهار واحد دیگه هم دو تا از درس های تخصصی مون!...اینجوری برای من هم خیلی خوب میشد و دیگه لازم نبود برای ترم سوم که ترم آخرمون هم بود به دانشگاه برم و این طوری مریم و افسانه و دوستای دیگه مون که از ازدواج من خبر نداشتند و فکر می کردند من هم مثل خودشون هنوز مجرد هستم، نمی فهمیدند که من باردار هستم و برای اون چهار واحد تخصصی هم می تونستم با استادهای مربوطه م صحبت کنم و سر کلاس ها حاضر نشم.

اواخر مرداد ماه بودیم و ماه رمضان تازه تموم شده بود و من اون ماه به خاطر بارداریم نتونسته بودم روزه بگیرم و البته مریم و افسانه هم به اشتباه،علتِ رنگ پریده گیم رو به خاطر روزه گرفتن می دونستند و حتی به مغزشون خطور هم نمی کرد که من ممکنه باردار باشم و تا حالا راز به این بزرگی رو از اونها پنهان کرده باشم!

من دیگه چهارماهه باردار بودم و دو هفته از روزی که مادرشوهرم از روی ظاهرم، به باردار بودنم شک کرده بود و این رو با عصبانیت از کامیار پرسیده بود، می گذشت...اون روز فرحناز با شنیدن خبر بارداریم، خیلی عصبانی شده بود و کلی به کامیار غر زده بود و با من سرسنگین شده بود...البته آقای معتمد از شنیدن خبر بارداریم خیلی خوشحال شده بود و صمیمانه این پدر و مادر شدنمون رو بهمون تبریک گفته بود،اما فرحناز هنوز هم عصبانی بود و می گفت که ما نباید بچه دار می شدیم، چون این ازدواج ما یه ازدواج موقت و کوتاه مدته و از نظر اون من نمی تونم همسر خوبی برای کامیار باشم و اون حتماً تا دو سه ساله دیگه برای کامیار یه زن از طبقه ی خودشون انتخاب می کنه و نمی ذاره که رابطه ی ما دوام بیشتری داشته باشه...درست بود که من، از حرف های فرحناز ناراحت شده بودم اما سعی می کردم اهمیتی ندم و به خاطر کامیار و البته آقای معتمد چیزی نگم و تحمل بکنم... البته اون شب کامیار از من دفاع کرده بود و گفته بود که به جز من،محاله که با کس دیگه ای ازدواج کنه و اگه تاحالا هم، ازدواجمون رو علنی نکرده فقط به خاطر احترامیه که برای اون به عنوان مادرش قائل شده و گرنه معطل نمی کرد و همه چیز رو علنی می کرد!

در واقع اگه اون شب کامیار و آقای معتمد از من دفاع نمی کردند من حتماً از غصه دق می کردم و هیچ بعید نبود که مثل دفعه ی قبل همون شب قهر می کردم و می رفتم و دیگه هیچ وقت هم پام رو به خونه ی فرحناز نمی ذاشتم!

دو هفته از اون شب گذشته بود و من علیرغم اینکه قبلاً همه ی آزمایش ها و سونوگرافی های مربوطه رو انجام داده بودم و از سلامتیِ بچه هام که دو قلو و پسر بودند کاملاً مطمئن شده بودم اما باز هم به درخواست فرحناز که خیلی نگرانِ ناسالم بودنِ بچه ها بود و فکر می کرد من حتماً دارم بهشون دروغ میگم،دوباره اون آزمایش ها رو توی مراکز درمانیه خصوصی ای که مدنظر فرحناز بود، تکرار کردم!...البته شاید من این کار فرحناز رو توهین به شخصیت خودم می دونستم اما باز هم سکوت کردم و اعتراضی نکردم و با خودم گفتم"بالاخره اونم مادربزرگ بچه هاست و حق داره که برای سلامتیه نوه هاش نگران باشه...درست مثلِ خودِ من که تا جواب اون همه آزمایش و سونوگرافی های مختلف و دقیق رو نگرفته بودم و از سلامتیه بچه هام مطمئن نبودم ، همه ش نگران و دلواپس بودم و غصه می خوردم"

****

دستی به شکمم کشیدم و حرکت آرومِ دوقلوهام رو زیر دستم احساس کردم و با عشق و محبت مادرانه م قربون و صدقه شون رفتم و گفتم:پسرهای کوچولوی من ، الهی مادر به فداتون بشه!پس کی میرسه اون روزی که شما دو تا به دنیا بیاید و من اون لُپ های خوشگلتون رو ببوسم؟!

کامیار که سرش توی لپ تاپش بود و مشغول رسیدگی به حساب های کارخونه شون بود با لبخند شیطنت باری به من نگاه کرد و گفت:حالا علی الحساب بیا این بابای خوشگلشون رو ببوس،بوسیدن اون کوچولوها باشه برای چند ماهه دیگه!

کامیار طبق معمولِ این چندوقته،آهنگِ "دخترِ پاشنه کفش طلا،سیندرلا"رو گذاشت و لپ تاپش رو روی میز گذاشت و اومد و روی کاناپه ای که من نشسته بودم نشست و من رو توی آغوشش گرفت و محکم و آبدار بوسید.

تو سرزمینِ قصه ها،خبر دادن فرشته ها

آهای آهای آی آدما!...آدما آی آدما!...شاهزاده ی شهر شما،عاشق شده،با یک نگا به دخترِ پاشنه کفش طلا

نمی دونه که اون کیه! نمی دونه اسمش چیه!

نیمه شبه،وقتِ فرار...یه لنگه کفش مونده به جا

دخترِ پاشنه کفش طلا...سیندرلا سیندرلا

خوشگلِ شهر عاشقا!...سیندرلا سیندرلا

سیندرلا...سیندرلا...سیندرلا

فرمون داده پیداش کنین،کفشِ طلا رو پاش کنین

این کفش فقط ماله اونه،اندازه ی پای اونه

این در و اون در بزنین، به هر کوچه سر بزنین!

بگین به اون،که اون کیه! اسمه قشنگِ اون چیه !

قرعه ی شهر به نامشه ، شازده ی شهر غلامِشه !

دختر پاشنه کفش طلا ، خوشگلِ شهرِ قصه ها...سیندرلا سیندرلا

کوچه به کوچه،شهر به شهر...نداشت کسی از اون خبر

تا عاقبت تو یک خونه، تو زیرزمینه یک گوشه

دختری با موی طلا ، خسته ز دستِ دشمنا

کفشِ طلا رو پاش کرد ، طلسمِ شهرو باز کرد

سیندرلا عروس شد ، قصه ی ما تموم شد

بامزه سرم رو تکون دادم و با اخمی نمایشی گفتم:اینقدر این آهنگ رو نزار،حالا هرکی ندونه فکر می کنه، من رو از توی زیرزمین پیدا کردی!

نیکو که مشغول چیدن میز شام بود رو به کامیار گفت:راستی آقا،شما هانی جون رو از کجا پیدا کردید؟!

پوفی کردم و با خنده به کامیار نگاه کردم...کامیار هم بلند خندید و گفت:از توی زیرزمین دیگه!...تازه از دستِ دشمن هاش هم خسته بود!

نیکو که یه زنِ پنجاه ساله بود گفت:آقا شوخی نکنید دیگه!

کامیار حق به جانب گفت:خب پس دیگه مجبورم راستش رو بگم...راستش نیکوجون،این هانیه رو اینجوری مظلوم نبین...این دختر یه مارموزیه که نگو!...اون یه مدت همه ش با اسمِ مستعار" ناشناسِ عاشق" برام تند و تند ایمیل های عاشقانه می فرستاد و وقتی که دید من حسابی عاشقش شدم و دیگه قلبم همه ش داره گرومپ گرومپ میزنه،اومد و خودش رو بهم معرفی کرد...البته فکر کنم اون ایمیل های عاشقانه ش رو از توی یه زیرزمین برام می فرستاد.

هم نیکو و هم فرحناز که خودش رو با مطالعه کردن مشغول کرده بود و تا اون وقت به ما توجهی نداشت،با تعجب و با چشم های گرد شده به من نگاه کردند و فرحناز ناباورانه گفت:راست میگه هانیه؟!تو برای کامی ایمیل عاشقانه می فرستادی؟!

کامیار خودش رو نباخت و جدی رو به من گفت:راستی هانی،تو آدرسِ ایمیلِ من رو از کجا پیدا کرده بودی؟

آروم خندیدم و سقلمه ای به پهلوی کامیار زدم که دیگه از این بیشتر دری وری نگه.

آقای معتمد درحالیکه با گوشی تلفن سیار صحبت می کرد،سر میز شام اومد و مکالمه ش رو قطع و خداحافظی کرد و رو به فرحناز گفت:کاوه بود، می گفت تصمیم گرفته یه شرکت نقشه کشی ساختمون تأسیس کنه و به یه مقدار پول احتیاج داره.

فرحناز:خب فردا براش اون پول رو واریز کن.

آقای معتمد به معنی اینکه موافقه، سری تکون داد که کامیار با عصبانیت گفت:چی؟کاوه باز هم پول می خواد؟ ببینم مگه اون و کوروش پول خوره، دارند که هرچی بهشون می دیم باز هم کم میارند و دوباره برای پول بیشتر زنگ می زنند؟!

فرحناز:خب مادرجون،حتماً کم میارند دیگه!..خب اونا زن و بچه دارند و توی اون کشورها خرج و مخارج هم خیلی سنگینه ...تازه مگه نشنیدی کاوه اون پول رو برای تأسیس شرکت جدیدش می خواد و قصد داره که یه جورایی اونجا سرمایه گذاری کنه!

من و کامیار روی صندلی هایی که نیکو برامون بیرون کشیده بود نشستیم و کامیار رو به آقای معتمد گفت:جمشید خان،برو بهش زنگ بزن و بگو،تو رو جونِ اون دو تا دخترهات،تو نمی خواد تو هیچ زمینه ای سرمایه گذاری کنی!...تو فقط بشین و همون ماهی صدمیلیونی که برات می فرستیم رو بخور و خرج کن و دیگه هم به اون مغز نخودیت برای سرمایه گذاری فشار نیار.

فرحناز:وا...این حرف ها یعنی چی؟!

کامیار:فرحناز خانوم،این بابا نمی دونه و دل رحمه ،خودت برو و بهش زنگ بزن و بهش بگو،کاوه جون،عزیزم،پسرم! تو همینجوری کارنکرده و سرمایه گذاری نکرده،برای ما خیلی عزیزی!...تو رو خدا دوباره حماقت نکن و برای ما خرجِ اضافه نتراش!...برو بهش بگو، ما هنوز اون همه ضرر و اون گندی که سر سرمایه گذاری قبلیت کردی رو جبران نکردیم اون وقت جنابعالی دوباره به اون مغز فندقیت فشار آوردی و یه فکر بکر به سرت زده و دوباره برای پول های بابا نقشه کشیدی؟!

فرحناز:این حرف ها رو نزن،حالا هر کی ندونه فکر می کنه داداشت بی عرضه ست!

کامیار:نه پس!حتماً می خوای بگی که با عرضه ست؟!...ببینم فرحناز،این بچه ست که تو تربیت کردی؟ قدر الاغ هم نمی فهمه!دست به هرکاری که میزنه،کلی گند بالا میاره و ما باید تا چند وقت اون خسارت هاش رو جبران کنیم!

آقای معتمد درحالیکه سعی می کرد خنده ش رو بخوره و اخم بکنه رو به کامیار گفت:خجالت بکش کامی،کاوه برادر بزرگترته،اون شونزده سال از تو بزرگتره!

کامیار:خب بزرگتر باشه،وقتی عقلِ درست و حسابی نداره ما باید چیکار کنیم؟!ما که نمی تونیم همه ش ضررهای اون رو جبران کنیم...ببین الان بیست و یکمِ مُرداده،اون وقت آقا به همین زودی اون ماهیانه ش رو تموم کرده و دنبالِ یه مبلغ اضافه ست....اصلاً بابا،تو هم اینقدر ساده نباش،اون که نمی خواد شرکت راه بندازه،تا اونجا که من می دونم از کاوه جز خوردن و خوابیدن و خوشگذرونی کردن هیچ کار دیگه ای برنمیاد...اون حتماً تا حالا همه ی اون ماهیانه ی صدمیلیونیش رو خرج کرده و این طوری می خواد ما رو گول بزنه تا دوباره تلکه مون کنه...اصلاً اگه اون واقعاً برای سرمایه گذاری پول می خواست،چرا به خودِ من زنگ نزد؟ معلومه چون می دونست اگه به من زنگ بزنه من پته ش رو روی آب می ریزم و مثلِ شما دو تا ساده و زودباور نیستم؟

کامیار گوشی تلفن رو از روی میز برداشت و گفت:صبر کن الآن خودم بهش زنگ می زنم و ته و توی این ماجرا رو درمیارم.

آقای معتمد گوشی رو از دستِ کامیار بیرون کشید و گفت:اِ...تو چیکار به این کارها داری؟من خودم فردا براش یه مقدار واریز می کنم.

کامیار:نه خیر،من نمی ذارم این کار رو بکنی!

آقای معتمد کلافه سری تکون داد و با چشم های گرد شده گفت:اِاِاِ...پسره ی خیره سر! یعنی من اختیار اموال خودم رو هم ندارم؟!

کامیار:ببین بابا،قرار شد از این به بعد ریاضت اقتصادی داشته باشیم و از خرج های اضافه دست بکشیم...من برای راه اندازی اون کارخونه ی توی جاجرود به سرمایه ی خیلی زیادی نیاز دارم،نمیشه که همه ش به ندونم کاری کاوه و کوروش گوش کنیم و همه ش به خاطر جبرانِ ضررهای اونها خودمون رو به دردسر بندازیم!

توی دلم پوزخندی زدم،کامیار به ماهی صد میلیون که برای هرکدوم از برادرهاشون می فرستادند می گفت ریاضت اقتصادی! تازه اونها هم سیرِمونی نداشتند و تقریباً همیشه زنگ می زدند و تا آخر ماه بازم سی چهل میلون دیگه هم می گرفتند...واقعاً اگه این ریاضت اقتصادی بود پس زندگی امثالِ طبقه ی اجتماعی من،که با نهایت ماهی پونصد ششصد هزار تومن می گذشت چی بود؟!

آقای معتمد پوفی کرد و رو به کامیار گفت:کامی خواهشاً این دفعه رو بی خیال شو،این دفعه این پول رو براش واریز می کنیم...تو توی این چند وقته اینقدر من رو بی اعتبار کردی که حرفِ من دیگه توی کارخونه های خودم هم هیچ ارزشی نداره و درسته که همه در ظاهر به حرف هام گوش میدند ولی واقعاً و درعمل روی من رو زمین میزنند و برای همه ی کارهاشون از تو دستور می گیرند.

فرحناز با لبخند و با افتخار به کامیار نگاه کرد و گفت:خب کامی تا حالا نشون داده که درایتش خیلی زیاده و توی این سه سالی که به کارخونه ی تو رسیدگی می کنه دو تا کارخونه ی دیگه به کارخونه ی اولی مون اضافه کرده.

کامیار:مرسی مامانِ خودم!...واقعاً چه خوب شد سرِ پیری و معرکه گیری من رو هم به دنیا آوردید و گرنه معلوم نبود تا حالا اون دو تا پسر خل و چل تون چه بلایی سر اموال مون می آوردند؟!...میگم حالا خوب شد کوروش هم دُمش رو گذاشت روی کولش و رفت کانادا!...باور کنید توی این شش ماهه که کوروش هم مثل کاوه مهاجرت کرده و رفته،کارهای کارخونه حسابی روی غلتک افتاده و دیگه کسی نیست که با ندونم کاری و دستورها و ایده های احمقانه ش چوب لای چرخِ من بذاره و هرچی که رشته بودم رو پنبه کنه!

آقای معتمد اخمی نمایشی کرد و گفت:کم پشتِ سر برادرت غیبت کن!...ناسلامتی کوروش هم سیزده سال از تو بزرگتره...به نظر من،اون هم خیلی بادرایت و باهوشه!

کامیار با لحن بامزه ای گفت:آره،بس که باهوشه دیگه درمعرضِ خرگوش شدنه!...وای چه خوب شد اون رو هم مثلِ کاوه صادر کردیم رفت!...باور کنید الان دیگه مشکلِ کشور ما فرار مغزها نیست،الآن دیگه مسئله اینجاست که ما چه طور بتونیم، مغز نخودی هایی مثل کاوه و کوروش رو تشویق بکنیم که زودتر فرار کنند و برند!...من که خودم شخصاً ،توی اون چند ماهه ی اخیرِ قبل

از رفتن کوروش،خیلی روی اون مغز پوکِ کوروش کار کردم و همه ش بهش می گفتم "تو هم باید بری ، تو خیلی حیفی و داری اینجا سوخت میشی و استعدادهای نهفته ت داره بر باد میره...زود باش فرار کن و برو!".

فرحناز درحالیکه قطره ی اشکی که از چشم هاش چکیده بود رو پاک می کرد و رو به من که هاج و واج به کامیار نگاه می کردم گفت:کامی داره شوخی می کنه...کوروش بیشتر به خاطر زن و بچه ش رفت،شاید اگه خانومش، فاطیما بهش فشار نمی آورد و نمی گفت که می خواد بره پیشِ پدر و مادرش زندگی کنه، اونم تصمیم نمی گرفت که بره

کامیار رو به فرحناز گفت: گریه نکن مامانِ خوشگلم...قول میدم خودم برات یه کوروش دیگه بخرم!

فرحناز درحالیکه گریه ش بیشتر شده بود گفت:دیگه همه ی بچه هام من رو ول کردند و رفتند،دخترهای کاوه که به خاطر مادرشون حتی فارسی هم بلد نیستند حرف بزنند... حتماً پانیذ هم تا چند وقت دیگه فارسی حرف زدن رو یادش میره و من دیگه نمی تونم حتی تلفنی هم باهاش صحبت کنم و اون صدای قشنگش رو بشنوم

آقای معتمد که اون هم متأثر شده بود رو به فرحناز گفت:خب اگه دوست داری یه چند وقتی ما هم بریم و بهشون سر بزنیم،اینطوری روحیه مون هم باز میشه و یه آب و هوایی هم عوض می کنیم.

فرحناز اشک هاش رو با دستمال پاک کرد و گفت:کجا بریم بهشون سر بزنیم؟یکی شون این سر دنیاست اون یکی شون اون سرِ دیگه...کاش حداقل هردوشون پیشِ هم و توی یه کشور زندگی

می کردند،اینطوری خیالِ من هم راحت تر بود و دلم خوش بود که اونها همدیگه رو دارند و زیاد توی غریبی گیر نکردند!

دلم برای فرحناز خیلی سوخت،خود من با اینکه هنوز بچه هام به دنیا نیومده بودند اما فکر می کردم که من، عمراً اگه حتی یه لحظه هم بتونم دوری بچه هام رو تحمل کنم و یه روزی بزارم که اونها برای همیشه و برای زندگی به خارج از کشور برند.

فرحناز رو به من به حالت اتمام حجت گفت:تو یه وقت زیر پای کامی نشینی و مجبورش نکنی که برای زندگی از اینجا برین.

خواستم چیزی بگم که کامیار با لحن دلجویانه ای گفت:نگران نباش فرحناز خانوم،ما همین جا می مونیم و هیچ جا هم نمیریم...حالا هم دختر خوبی باش و اینقدر آبغوره نگیر که اون چشم های خوشگلت کوررنگی می گیرن و دیگه نمی تونی نوه های آینده ت رو ببینی.

فرحناز نگاهی به من کرد و با محبتی مادرانه گفت:الهی من به فدای اون نوه هام بشم،کی به دنیا میان که من دیگه طاقت دوری شون رو ندارم؟

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین و دستی به شکمم کشیدم،من هم بی صبرانه منتظر بودم که این پنج ماه و نیم باقی مونده هم بگذره و بچه هام به دنیا بیاند...با اینکه فرحناز توی این دو هفته که از بارداری من باخبر شده بود،سعی می کرد که خوشحالیش رو به هیچ عنوان بروز نده و به خاطر پنهان کاریمون با من و کامیار سرسنگین باشه اما خب زیاد موفق نبود و معلوم بود که واقعاً و از صمیم قلبش خوشحاله ...اون توی این چند وقته، به جز یکی دو روز، نذاشته بود که من به خونه ی خودمون برگردم و همه ش مواظبم بود و به نصیبه هم دستورِ پختن غذاهای مقوی و پر

از ویتامین و پروتئین رو میداد و من رو هم مجبور می کرد که همه ی اونها رو بخورم و مواظب سلامتیه خودم و بچه هام باشم...با اینکه فرحناز ظاهراً بی صبرانه منتظر به دنیا اومدن بچه ها بود اما نمی دونستم چرا باز هم تعلل می کرد و هنوز هم نمی ذاشت که ازدواج من و کامیار توی فامیل شون علنی بشه؟!...البته چند شب پیش آقای معتمد گفته بود که بهتره آخر همین هفته یه مهمونی بگیرند و من رو به عنوان عروسشون به همه معرفی کنند که من مخالفت کرده بودم و گفته بودم"تا وقتی فرحنازجون راضی نباشه،من دوست ندارم که ازدواج ما علنی بشه"...درواقع این چندوقته کامیار هم با پدرش موافق بود و می گفت"دیگه باید همه چیز رو علنی کنیم چون در غیر این صورت خیلی بد میشه و دیگه کسی باور نمی کنه که اون دوقلوها بچه های اون باشند و همه یه جورایی ممکنه فکر کنند که اون یه زن با دو تا بچه گرفته باشه و اون دوقلوها بچه های خودش نیستند!"...هرچند فرحناز هم در ظاهر حرف های کامیار و آقای معتمد رو قبول کرده بود و از اون حرف من ،که باز هم به نظرش احترام گذاشته بودم،و نخواسته بودم که برخلافِ میل اون رفتار کنیم،راضی و خشنود بود اما هنوز هم مقاومت می کرد و به کامیار می گفت"تو حق نداشتی به مدت سه ماه و نیم باردار یه زنت رو از من مخفی کنی،حالا ازدواجت رو بگیم یه دفعه ایه شده و تو توی عملِ انجام شده قرار گرفته بودی و مجبور شده بودی یه مدت از ما پنهانش کنی،دیگه برای چی بچه دار شدنت رو از ما مخفی کردی؟مگه ما حسود و بخیل بودیم و چشم دیدنِ بچه های تو رو نداشتیم؟!"...راستش خودِ من هم،کاملاً به فرحناز حق می دادم که از دست من و کامیار عصبانی باشه اما خب من چاره ای نداشتم و من توی این ماجراها کاملاً بی تقصیر بودم و این پنهان کاری ها همه ش تقصیر کامیار بود و من فقط طبقِ خواسته ی اون رفتار کرده بودم ...البته من از اینکه ازدواجمون از نظر اقوام کامیار علنی نشده باشه،ناراحت نبودم و برای من فقط،همین کافی بود که کامیار برای اقوام و اطرافیانِ من یه عروسی گرفته بود و من دیگه از نظر همه ی اطرافیانم یه زنِ متأهل بودم و بچه دار شدنم و همینطور زندگی کردنم توی خونه ی شوهرم از نظر اقوامم کاملاً بدون اشکال بود...اصلاً چرا من باید از مخالفتِ فرحناز ناراحت میشدم؟من و کامیار که دیگه مدت ها بود زندگی مشترکمون رو آغاز کرده بودیم و حالا هم بچه دار شده بودیم و خداروشکر داشتیم به خوبی و خوشی زندگی مون رو می کردیم،پس دیگه چه لزومی داشت که با دوباره ناراحت کردنِ فرحناز و مخالفتِ با اون،اون رو از خودمون می رنجوندیم و باعث به وجود اومدنِ یه کدورتِ دیگه می شدیم ؟!...برای همین من همه ش به کامیار می گفتم که بهتره به مادرش احترام بذاره و اون رو بیشتر از این ناراضی و دل چرکین نکنه چون ما واقعاً

در حقِ اون به عنوان یه مادر بد کرده بودیم و توی هیچ کدوم از مراحل زندگی مون نظر اون و همین طور آقای معتمد رو جویا نشده بودیم و همیشه هم سرخود رفتار کرده بودیم و با این پنهان کاری هامون اونها رو از خودمون رنجونده بودیم!...واقعاً من خودم اگه جای فرحناز بودم و اگه یه روزی یکی از بچه هام ازدواج و همین طور بچه دار شدنش رو ازم مخفی می کرد شاید رفتار خیلی بدتری از خودم نشون می دادم و شاید رفتار الآن فرحناز با من و کامیار خیلی هم خوب و خانومانه بود و ما حق نداشتیم که ازش هیچ گله ای بکنیم و باید به اون کاملاً حق می دادیم .

آقای معتمد با هیجان رو به من گفت:راستی من و فرحناز دیشب کلی فکر کردیم و برای بچه ها، دو اسم قشنگ پیدا کردیم"عِماد و میلاد"...چطوره ؟قشنگه نه؟!

از افکارم بیرون اومدم و لبخندی زدم و چون واقعاً به نظرم عماد و میلاد اسم های قشنگ و با معنایی بودند، گفتم:بله به نظر من هم این اسم ها خیلی قشنگند.

کامیار با حالت متعجب گفت:چی چی؟ چماد و چیلاد؟!

آقای معتمد خندید و گفت:عماد و میلاد!....عماد که اسم آقاجون خدابیامرزم بود،میلاد رو هم مادرت انتخاب کرد.

فرحناز لبخندی زد و با خوشحالی و هیجان گفت:خب میلاد رو من انتخاب کردم،به نظرم به عماد خیلی میاد.

کامیار عقی زد و رو به پدرش گفت:نه خیر،من اسم آقاجون تو رو روی بچه م نمیذارم...اَه اَه عماد قُلی!

آقای معتمد بلند خندید و گفت:عماد قلی دیگه کیه؟ اسم آقاجون من عماد خالی بود.

کامیار:دیگه بدتر!عمادِ خال خالی!...تازه از اینا گذشته،هانیه با این اسم های عهدبوقی مخالفه...هانیه رو اینجوری ساکت و مؤدب نبینید،اون یه خون آشامیه که نگو!...حتماً شب به من کلی غر می زنه و میگه چرا با مامان و بابات درنیوفتادی و بهشون نگفتی که خیلی بد سلیقه اند!

هاج و واج به کامیار نگاه کردم،من کِی به کامیار غر زده بودم؟!...فرحناز خیلی هم با من خوب بود،حالا حتماً این حرف های کامیار رو هم باور می کرد و دوباره با من چپ میشد!

رو به فرحناز و آقای معتمد گفتم:خواهش می کنم حرف هاش رو باور نکنید،اون داره شوخی می کنه.

آقای معتمد خندید و گفت:می دونم دخترم،مثل اینکه من خودم کامی رو بزرگ کردم.

فرحناز هم اخم هاش رو یه دفعه ای باز کرد و رو به کامیار گفت:به هر حال ما دیگه اسمِ بچه ها رو انتخاب کردیم،اصلاً به تو هم هیچ ربطی نداره...تو که نذاشتی ما زنت رو انتخاب کنیم پس باید اسم بچه هات رو ما انتخاب کنیم

کامیار:بی خود! من و هانیه خودمون اسم بچه هامون رو انتخاب کردیم و اون اسم ها رو عاشقانه روی شن های ساحل دریا حک کردیم....اسم های انتخابیه ما اژدر و ارژنگِ.

آقای معتمد زد زیر خنده و به شوخی رو به من گفت:نظر تو هم همینه؟!

منم خندیدم ولی قبل از اینکه چیزی بگم کامیار گفت:نه هانیه اولش با رمضون و شعبون موافق بود اما الان دیگه راضی شده که برای بچه هامون اسم های اصیل ایرانی بزاریم و دیگه با نظر من کاملاً موافق شده.

آقای معتمد رو به من گفت:دخترم بگو ببینم اسم های انتخابیه تو چیه؟!

لبخندی زدم و گفتم:خب منم با همون عماد و میعاد موافقم البته من اولش دوست داشتم که اسمشون رو "علیرضا و عرشیا"بذاریم اما الان دیگه نظرم عوض شد و با نظر فرحنازجون موافقم و معتقدم که دیگه اینِ حق شماست که اسمِ بچه ها رو انتخاب کنید مخصوصاً که من و کامیار تا حالا خیلی شما رو اذیت کردیم و هم ماهها ازدواجمون رو ازتون مخفی کردیم و هم بچه دار شدنمون رو.

فرحناز لبخند دوستانه ای زد و گفت:این حرف ها چیه عزیزم؟بالاخره اون ها بچه های شما هستند و شما خودتون باید اسم هاشون رو انتخاب کنید.

کامیار بی مقدمه گفت:همون اژدر و ارژنگ.

آقای معتمد با گوشی تلفن زد روی دستِ کامیار که کامیار آخ بلندی گفت و ادامه داد:شعبون و رمضون؟!

آقای معتمد دوباره ضربه ی محکمتری به شونه ی کامیار زد و گفت:کمتر دری وری بگو، بچه!.

کامیار شونه هاش رو مالید و گفت:خیلی خب عماد و میلاد.

بعد به حالتِ نمایشی وحشت زده به من که البته آروم نشسته بودم،نگاهی انداخت و گفت:وای وای ببخشید خانومِ خون آشام!...علیرضا و عرشیا.

فردای اون روز سه شنبه بود و ما باید به دانشگاه می رفتیم.در واقع اون روز،آخرین روزِ کلاس های ترم تابستون بود و استادها گفته بودند،دیگه حضور و غیاب نمی کنند و هر کسی که بخواد می تونه غیبت کنه و اونها فقط می خواند طرز دادن سؤالها و قسمت های مهم کتاب رو بهمون نشون بدند.

اون روز صبح،کامیار کمی تب داشت و گفت که کار داره و باید به کارخونه بره و اگه وقت کنه،شاید بتونه خودش رو برای آخرین ساعت برسونه.

منم مخالفتی نکردم و با آقای زمانی به دانشگاه رفتم اما برای اینکه یه دفعه ایی، شهباز که پسرخاله ی کامیار بود من رو توی ماشینِ آقای زمانی نبینه و اون رو نشناسه و به رابطه ی بین من و کامیار شک نکنه،کمی نرسیده به دانشگاه پیاده شدم و بقیه ی راه رو پیاده رفتم.

ساعت نزدیک یازده و نیمِ قبل از ظهر بود و آخرین استادمون کلاس رو خیلی زود تعطیل کرد و من به همراه مریم و افسانه و ژاله به سمت بیرون دانشگاه به راه افتادیم.

مریم همه ش از نامزدش رضا تعریف می کرد و آخرش با خوشحالی گفت:بالاخره دیگه قرار شد هفته ی بعد عقد محضری کنیم و همون شب یه جشن عقدکنون توی تالارِ نزدیکِ خونه مون بگیریم.

افسانه:مریم،تو مگه نمی گفتی عاشق جواد هستی و حتماً با اون عروسی می کنی؟!

مریم:دیگه باید چیکار می کردم که نکردم؟ اون اصلاً حواسش به من نبود و همه ش منو نادیده می گرفت!...منم الان دیگه بیست و سه سالمه و دیگه دیر یا زود باید ازدواج می کردم و باید همین روزها، سرِ خونه و زندگیه خودم می رفتم دیگه!

مریم غمگین و البته کمی با حرص ادامه داد:البته من چند روز پیش بهش زنگ زدم و بهش گفتم که دارم ازدواج می کنم،اما اون بی شعور خیلی خوشحال شد و کلی بهم تبریک گفت.

بعد با هیجان گفت:اصلاً بی خیال بابا، رضا خیلی پسر خوبیه و از جواد هم، خیلی بهتره...از همه مهمتراین که، اون پسر عمَمِه و من کاملاً می شناسمش...اون خودش می گفت که الآن چهار ساله که من رو دوست داره و فقط منتظر بوده که کارش درست بشه و توی آموزش و پرورش رسمی بشه و بعد به خواستگاری من بیاد.

ژاله:حالا این آقارضاتون توی آموزش و پرورش چکاره ست؟!

مریم:باور می کنی؟! دبیر جامعه شناسیه....وای یعنی میشه منم یه روزی دبیر جامعه شناسی بشم؟

افسانه آهی کشید و گفت:ای خدا! کاش یکی هم پیدا بشه که چهار سال باشه که من رو دوست داشته باشه و همه ش من رو بخواد و توی تبِ عشقِ من، همه ش بسوزه و صبح به صبح،به یادِ لبخندِ قشنگِ من،از خواب بیدار بشه و دلش هِی برای من لک بزنه!

همه گی خندیدیم و من گفتم:اُه چه رمانتیک!...پس حالا حالاها منتظر باش تا مجنونت سوار بر الاغِ سفید از راه برسه!

افسانه حق به جانب گفت:پس چی که میرسه!...فکر کردی من الکی منتظرم؟!

ژاله پوفی کرد و گفت:واقعاً که چقدر،ما دخترها بدبختیم!...همه ش باید منتظر باشیم تا یکی پیدا بشه و ازمون خوشش بیاد و انتخابمون بکنه!...من الان پنج ساله که با کامیار دوستم و همیشه هم با زبونِ بی زبونی و غیرمستقیم و چند بار هم مستقیم بهش فهموندم که دوستِش دارم و فقط قصدِ ازدواجِ با اون رو دارم...اما کامیار همه ش مسخره م می کنه و تو این سالها،همیشه با شوخی

و مسخره بازی همه چیز رو از سرِ خودش باز کرده و یه جوری وانمود می کنه که انگار من دارم باهاش شوخی می کنم و قصد اذیت کردنش رو دارم...تازه گی هام که خیلی بداخلاق شده و همه ش قالَم می ذاره و بهم کم محلی می کنه و هر حرفی که دلش می خواد بهم می زنه و اصلاً هم براش مهم نیست که من ناراحت بشم یا نه!.

با اینکه ژاله ناراحت بود اما من از این رفتار کامیار خیلی خوشحال شدم و از اینکه کامیار،واقعاً روی قولش وایساده بود و دیگه از روی ظاهر هم با ژاله دوستی نمی کرد و نمی خواست که با محبت کردنِ به اون،اون رو ناخواسته به اشتباه بندازه و به عشقِ خودش امیدوار کنه،خیلی راضی و خشنود بودم...هر چی که بود، کامیار دیگه الان یه مرد متأهل بود و قرار هم بود که به زودی پدر دو تا بچه ی کوچولو بشه و واقعاً صحیح نبود که ژاله رو بیشتر از این منتظر می ذاشت و حق این بود که آبِ پاکی رو روی دستِش می ریخت و بهش می گفت که اون دیگه متأهله و ژاله نباید خودش و سرنوشتِش رو معطلِ اون بکنه و باید به فکرِ زندگیه خودش باشه.

افسانه:ولی ژاله،تو چند ماه از کامیار بزرگتری!...بعید می دونم خانواده ش راضی بشند که با تو ازدواج بکنه!هر چی باشه اینجا ایرانه و مردمِ ما هنوز هم روی افکارِ سنتیِ خودشون پافشاری می کنند!

ژاله پوزخند تلخی زد و گفت:تازه گی ها دارم می فهمم که کامیار،اصلاً لیاقت من رو نداره و من خیلی اشتباه کردم که این همه سال خودم رو معطل اون نگه داشتم و همه ش الکی بهش امیدوار بودم...باور کنید اون اینقدر بی شعوره که تا یه نقطه ضعفِ کوچیک از آدم می بینه، آدم رو مسخره می کنه و اونقدر بچه ست که با یه حرفِ بی اهمیت تندی ناراحت میشه و داد و بیداد راه می ندازه و منم که مثلِ همیشه احمقم و ازش به دل نمی گیرم

وا.... یعنی چی داشت پشتِ سرِ کامیار بدبگویی می کرد؟ یعنی من زنده باشم و یکی اینجوری از کامی جونم بدگویی کنه؟!... البته هرچند که داشت کاملاً درست می گفت اما خب اون حق نداشت که این چیزها رو راجع به کامیار بگه! کمی ناراحت شدم و گفتم:نه خیر،دیگه این جورام که تو میگی نیست! به نظرِ من، کامیار خیلی هم خوب و با شعوره!

افسانه با تعجب به من نگاه کرد و گفت:چه کامیار،کامیارم می کنه!....تا چند وقتِ پیش که اون، برای تو آقای معتمد بود؟!چی شده که الان بهش میگی کامیار؟!..نکنه تو هم عاشقش شدی؟!

بلند خندیدم و گفتم:چیه؟چرا اینجوری نگاه می کنی؟ مگه به من نمیاد که عاشقِ کامیار شده باشم؟!

ژاله هم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:اون عمراً اگه تو رو بگیره!...اون از من خوشش نمیاد،اون وقت میاد تورو بگیره؟!

من لبخندی توی دلم زدم ولی افسانه ناراحت شد و گفت:مگه هانیه چِشه؟ از تو که خوشگل تره!!!

ژاله:نه ناراحت نشید،منظورم به ثروت و موقعیت خانواده گیش بود...من بعید می دونم شماها اونقدرها، ثروتمند باشید!...آخه می دونید چیه؟کامیار اینا خیلی ثروتمندند...تازه فرحنازجون،مادر کامیار،روی ثروت خانواده گیه عروس هاش خیلی حساسه!...اون دو تا عروسِ قبلیش هم، خیلی ثروتمند هستند...تازه اون خانواده ی ما رو هم قبول نداره!...پارسال که من برای تولد کامیار دیدمش، یه جورایی آبِ پاکی رو روی دستم ریخت و بهم فهموند که من به دردشون نمی خورم و باید دورِ کامیار رو خط بکشم و دیگه سراغش نرم.

در جوابِ ژاله لبخند شیطنت باری زدم و گفتم:حالا از کجا معلوم؟! شاید فرحنازجون من رو قبول کرد!

مریم به معنیه اینکه من عقل ندارم دستش رو تکون داد و همه گی به خنده افتادیم...دم در دانشگاه،مریم سوار ماشین نامزدش که یه پرشیا بود شد و البته بدون اینکه ما رو هم تعارف کنه لبخند گل و گشادی زد و سرخوشانه باهامون بای بای کرد و رفت...البته هرچند که من برای اینکارش بهش حق می دادم و اگه من هم بودم دوست هام رو دنبال خودم راه نمی نداختم...واقعاً توی این دوره و زمونه آدم به چشم های خودش هم نمی تونه اعتماد کنه،دیگه چه برسه به شوهرش و دوست هاش و ممکنه یهویی الکی الکی شوهر آدم عاشق بشه و کار دستِ آدم بده.

هرچند که قرار بود آقای زمانی ساعتِ یک، به دنبالم بیاد و الان ساعتِ یه ربع به دوازده بود اما من باز هم با چشمم نگاهی به اطراف کردم تا شاید ماشینِ آقای زمانی رو ببینم که البته طبق انتظارم ،هنوز نرسیده بود و اگه من با تاکسی هم می رفتم فرحنازجون ناراحت میشد و می گفت،مواظب خودت و بچه ها نبودی و نباید توی این گرما این کار رو می کردی...چاره ای نبود،

بهتر بود توی ایستگاه اتوبوس ها منتظر می نشستم و به گوشیه آقای زمانی تماس می گرفتم تا زودتر بیاد

ژاله رو به شهباز که داشت به طرفِ ماشینش که یه سوزوکیه مشکی رنگ بود می رفت،گفت:جواد وایسا ما رو هم برسون...من امروز ماشین نیاوردم...ماشینم توی تعمیرگاهه!

شهباز با شیطنت گفت:یعنی باید هر سه تایی تون رو تا دمِ درِ خونه هاتون برسونم؟!...البته من راننده ی همه تونم ها،اما خب متأسفانه الان زیاد وقت ندارم

ژاله:خیلی خب خسیس خان!حالا تا هرجا که می تونی برسونمون.

شهباز لبخند شیطنت باری زد و رو به افسانه، به ماشینش اشاره ای کرد و گفت:بفرمایید افسانه خانوم...البته شما رو حتماً می رسونم.

واقعاً از چیزی که داشتم می دیدم نزدیک بود که شاخ دربیارم!...افسانه ی پر سر و صدا و پر هیاهو،لبخندی زد و یهویی سرخ و سفید شد و آروم و متین تشکری کرد و رفت که سوار بشه.

منم چون باید منتظر آقای زمانی می موندم به سمتِ ماشینش نرفتم که یه دفعه ژاله گفت:راستی جواد!چرا امروز کامی نیومده بود؟من هرچی به گوشیش زنگ می زدم جواب نمیداد!

شهباز یه لنگه ی ابروش رو بالا انداخت و گفت:مگه نمی دونی؟! کامی امروز صبح تصادف کرده و سر و پا و دست و زبون و بیست تا از دندوناش شکسته و الان هم باندپیچی شده و شکلات پیچ شده توی دفتر مرکزیه کارخونه شونه و داره با نِی سوپ می خوره... دندون نداره دیگه!

یه دفعه دلم هری فرو ریخت و وحشت زده به شهباز نگاه کردم...یعنی واقعاً داشت راست می گفت؟!...امروز صبح،حالِ کامیار زیاد خوب نبود...نکنه بی دقتی کرده باشه و یهویی تصادف کرده باشه؟!...تازه من از صبح هر چی به گوشیش زنگ زده بودم تا حالش رو بپرسم جواب نداده بود و فقط همین نیم ساعته پیش یه پیامکِ کوتاه فرستاده بود که توش نوشته بود که حالش خوبه....فقط همین!...هر چند که کامیار بعضی وقت ها جنی میشد و از این اداها در می آورد و جواب تماس های من و یا مادرش رو نمی داد و یا خیلی کوتاه میداد و می گفت"شماها زیادی نگران و فضول هستید و همه ش می خواید که همه ی کارهای من رو تحتِ کنترل تون داشته

باشید" اما خب نمی دونم چرا یه دفعه ایی الآن نگران شده بودم و وحشت زده رو به شهباز گفتم:راست میگید آقای شهباز؟!

شهباز:اِ...دروغم چیه خانوم؟!...اصلاً به من میاد که دروغ بگم؟!

افسانه یه دفعه از جلدِ متین بودن و خانوم بودنش دراومد و ژست سرخ و سفید شدن رو کنار گذاشت و رو به من گفت:دروغ میگه هانیه!...حرف هاش رو باور نکن...اون دفعه هم الکی گفت که بابای کامیار مُرده ولی درواقع نمرده بود.

شهباز رو به افسانه گفت:اَفی باور کن این دفعه دارم راست میگم....اصلاً این دفعه برای اینکه حرف هام رو باور کنی بهت جنازه هم تحویل میدم.

ناخودآگاه هینی کردم و گفتم:خدا نکنه،زبونتون رو گاز بگیرید!

همه با تعجب به من و این همه ابراز نگرانیم نگاه کردند و شهباز گفت:خدا شانس بده،به ما هم از این طرفدارهای سرسخت بده!

ژاله:دیگه معلوم شد همه ی حرف هات دروغ بود!

شهباز:ای بابا!یه دفعه هم که داریم راست میگیم اینا باور نمی کنند! پاک چوپان دروغ گو شدیم رفت!

بعد رو به افسانه گفت:اَفی ،به نظر تو با این شرایط، کسی به من زن میده؟!

افسانه با تعجب به شهباز نگاه کرد و یهویی لبخند رمانتیکی زد،و درحالیکه سوار میشد و سعی می کرد خودش رو بی خیال نشون بده گفت:نمی دونم والّا! البته من یکی که عمراً زنِ تو بشم!!!

شهباز:اُه اُه... شرایط خیلی بغرنج شد! پس دیگه مجبورم برم و ژاله رو بگیرم.

افسانه اخمی کرد و ناراحت گفت:حالا هرچی من هیچی نمیگم و متانت به خرج میدم تو هِی سوءاستفاده کن!.

ژاله هم سرخوشانه خندید و خطاب به شهباز گفت:نه بابا،تو هم پسرخاله ی همون کامیاری دیگه! دو تاتون سرتا یه کرباسین..منم فکر نکنم با تو ازدواج کنم! .

شهباز بامزه پوفی کرد و گفت :ولی جدی راست میگم ها،کامی یه تصادف کوچیک کرده اما از اونجا که بادمجونِ بم آفت نداره زیاد طوریش نشده و هنوز هم میشه به زنده موندنش امیدوار بود...الان هم من دارم میرم پیشِ اون،اگه شما هم می خواید بیاید تا باهم بریم به عیادتش!

دیگه من هم معطل نکردم و منم سوار شدم و همراهِ شهباز و افسانه و ژاله به دفتر مرکزیِ کارخانه جاتِ آقای معتمد که توی یه برج بود رفتیم...(من تا حالا هیچ وقت به اونجا و یا کلاً به کارخونه های کامیار اینا نرفته بودم)

دفترشون طبقه ی هفتم بود.هرچند دیگه کاملاً مطمئن شده بودم که کامیار تصادف خیلی کوچیک و ناچیزی داشته اما باز هم با کمی دلهره و وارد اون دفتر شدم.

اونجا یه دفتر بزرگِ اداری و خیلی شیک و مُدرن بود و یه دختر جوون و فوق العاده امروزی و شیک که موهاش رو های لایت کرده بود و مقداری زیادی از اونها رو از شالش بیرون گذاشته بود و به زیبایی صورتش رو آرایش کرده بود، اونجا به عنوانِ منشی نشسته بود...یه لحظه خیلی نگران شدم و با خودم گفت:وای کامیار چه منشی ای هم داره!...یادم نره،از این به بعد باید خیلی مواظب کامیار باشم.

منشی بلند شد و ایستاد و لبخندی زد و گفت:سلام آقای شهباز

شهباز:سلام خانوم احمدی...کامی توی اتاقشه؟!

منشی:نه راستش برای بستنِ قرداد با شرکتِ خورشید شرق رفتن بیرون اما تا یه ساعتِ دیگه حتماً برمی گردن.

شهباز رو به ما گفت:ظاهراً کامی تا لبِ گور هم به فکر مالِ دنیا و قرار داد بستنه...اصلاً مگه نشنیدید ؟شاعر هم میگه"ز گهواره تا گور اسکناس بجوی!"

افسانه:خب مگه بَده؟! پول درآوردن که بد نیست.

شهباز:نه بابا،پول چرکِ کفِ دستِ...اما راست میگی تا باشه از این چرک ها!

لبخندی زدم و از اینکه فهمیده بودم حالِ کامیار خوبه، نفسِ آسوده ای کشیدم....چند لحظه بعد در یکی از اتاق ها باز شد و آقای معتمد و صدیق درحالیکه با هم حرف می زدند از اون خارج شدند...(صدیق هم مثلِ کامیار امروز به دانشگاه نیومده بود)

بعد از سلام کردن،شهباز آقای معتمد رو به ما نشون داد و گفت:دخترا...جمشید خان،بابای کامیار

بعد به ما اشاره ای کرد و رو به آقای معتمد گفت:جمشیدخان،بابای کامیار!...دخترا

همه گی به این طرز معرفی کردنِ شهباز خندیدیم و شهباز با دست، آروم به پشتِ کمرِ صدیق زد و گفت:وحیدخان هم که معرف حضوره همه تون هست.

ناگهان برق یه حلقه رو توی انگشتِ دستِ چپِ صدیق دیدم و از اینکه اونم دیگه ازدواج کرده بود خیلی خوشحال شدم.

آقای معتمد جلو اومد و دستش رو دور بازوهای من حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند و گفت:احوالِ دخترِ من،چطوره؟!

لبخندی زدم و چونکه دیگه آقای معتمد من رو جلوی همه و حتی شهباز که فامیلشون هم بود به عنوان دخترش معرفی کرده بود گفتم:ممنونم پدرجون.

یه دفعه ایی همه با چشم هایی گرد شده و هاج و واج به ما نگاه کردند و مطمئناً صحنه ای رو که دیده بودند رو نمی تونستند باور کنند.

شهباز با تعجب به من و آقای معتمد گفت:شما همدیگه رو می شناسید؟!

آقای معتمد حق به جانب و درحالیکه شاید نمی دونست من و کامیار حتی ازدواجمون رو از نزدیک ترین دوستانمون هم پنهان کردیم،رو به شهباز گفت:خب آره!...مگه تو نمی دونستی که هانیه و کامی با هم ازدواج کردند؟!

این حرفش دیگه مافوقِ باور بود و همه گی با تعجب و چشم های از حدقه دراومده به من نگاه کردند و گفتند:آقای معتمد راست میگن؟!

منم لبخندی زدم و آروم و خجالت زده گفتم:آره ایشون راست میگن،من و کامیار مدت هاست که با همدیگه ازدواج کردیم.

افسانه که خیلی ناراحت و عصبانی بود و اگه می تونست و وقتِ مناسبی بود حتماً من رو یه فس خوب کتک می زد،رو به من گفت:پس چرا تاحالا به من چیزی نگفته بودی هان؟!...ببینم اصلاً شما دو تا کِی با هم ازدواج کردید که من خبردار نشدم؟!

شرمنده لبخندم رو پررنگ تر کردم که آقای معتمد گفت:یعنی واقعاً شما که دوستان نزدیکشون بودید هم این موضوع رو نمی دونستید؟! خب تا اونجا که من می دونم هانیه و کامیار الآن یه ساله که با هم ازدواج کردند.

دوباره همه با تعجب و البته این دفعه با شاخ های دراومده از تعجب، به ما نگاه کردند و من هم لبخندی زدم و گفتم:نه دقیقاً ،الان نه ماهه که من و کامیار با هم عقد کردیم...درست بیستم آبانِ سالِ گذشته.

با گفتن این خبر به صورتِ تک تکه بچه ها نگاه کردم و توی صورتِ اونها حالت های متفاوتی رو دیدم...شهباز و افسانه که هیجان زده و عصبانی بودند و حتماً توی یه فرصتِ مناسب کامیار و من رو حسابی بازخواست می کردند و البته یه جورایی خوشحال هم بودند...ژاله که از شدت حرص خوردن دست هاش رو مشت کرده بود و زیاد طاقت نیاورد و خداحافظیه کوتاهی با آقای معتمد کرد و زود از اونجا رفت....اما صدیق که اون هم خیلی متعجب و کمی هم کلافه بود و مستأصل دستی توی موهاش کشید و رو به من گفت:یعنی با این حساب،اون روزی که شما توی آپارتمان کامیار بودید با اون عقد کرده بودید؟!

یهویی دوباره داغِ دلم تازه شد و به یاد حرف های تند و ناروای اون روزهای صدیق افتادم و اخم هام رو توی هم کشیدم وگفتم:بله،دقیقاً اون روز، چهار روز بود که از عقدِ من و کامیار می گذشت.

صدیق کلافه و عصبی و البته کمی هم شرمنده گفت:پس چرا چند روز بعدش، که من شما رو توی دانشگاه دیدم،شما به من نگفتید که همسر کامیار هستید و خودخواهانه گذاشتید که من توی اون اشتباهم بمونم و از سر عصبانیت و بی خبری اون حرف ها رو بهتون بزنم؟!

ظاهراً که این صدیق کلی از من طلبکار هم شده بود،دیگه خشمگین شدم و گفتم:من که یه روز قبل از اینکه شما من رو توی آپارتمانِ کامیار ببینید بهتون گفته بودم که بعد از شما یه خواستگار دیگه داشتم و ازدواج کردم...این شما بودید که خیلی به تحقیقاتِ محلی تون مطمئن بودید و

حرف های من رو باور نکردید...من که همون وقت هم بهتون گفتم که مگه شما چقدر من رو می شناسید که دارید اینقدر با اطمینان،همه ی گفته های من رو رد می کنید و باز هم ،با وجود شوهردار بودنِ من، دارید ازم خواستگاری می کنید؟!

شهباز بدون توجه به صدیق که شرمنده و کلافه بود گفت:پس اون روز کامی به من هم کلک زده بود و واقعاً توی اون شرط بندیمون برنده نشده بود؟!....ولی خودمونیم ها،شما هم چیزی نگفتید ها!

نمی دونستم باید چی بگم لبخند تلخی زدم و گفتم:خب من یه جورایی مجبور شدم چند روز بعد از خواستگاری کردنِ آقای صدیق به درخواستِ ازدواجِ کامیار،جوابِ مثبت بدم و خیلی بی سر و صدا با کامیار ازدواج بکنم.

آقای معتمد لبخند با اطمینانی بهم زد وبه دادم رسید و از اون مهلکه نجاتم داد و به دروغ و به طور مصلحتی گفت:البته کامی به ما گفته بود که از یکی از دخترهای دانشکده شون خیلی خوشش میاد اما چون من و مادرش همه ش مخالفت می کردیم،کامیار و هانیه مجبور شدند که بی سروصدا عقد کنند تا اینجوری توی یه فرصتِ مناسب رضایت من و همسرم رو هم فراهم کنند و بعد ازدواجشون رو علنی کنند.

آقای معتمد دوباره لبخندی زد و به من نگاه کرد و من با خودم گفتم:چه خوب شد که پدرجون،این ماجرا رو یه جوری ماست مالی کرد و نذاشت که کسی متوجه ی اصلِ موضوعِ ازدواجه ما بشه!...اصلاً چه لزومی داشت که همه ی مردم از ماجرای زندگی خصوصیه ما باخبر بشند و بخواند که اصل مطلب رو بدونند؟ !

****

یک ساعت و نیم بود که من و آقای معتمد توی اتاق کامیار(توی دفترش)نشسته بودیم و شهباز و افسانه هم خیلی وقت بود که رفته بودند.آقای معتمد لپ تاپی رو جلومون باز کرده بود و با دقت مشغول توضیح دادنِ شرایطِ کارخونه ها و قراردادهای کاریشون بود و با هیجان و امیدواری به من می گفت:به نظرم تو هم مثلِ کامی لیاقتِ اداره کردنِ کارخونه ها رو داری!...اصلاً خودمونیم ها!

شاید تو از کامی هم بهتر باشی،درست مثلِ شطرنج بازی کردنت که رودست نداری و کامی تاحالا نتونسته شکستت بده.

خندیدم و گفتم:خیلی ممنون پدرجون،این نظرِ لطفتونه!...اما فکر نمی کنم این طورام که شما میگید باشه!

آقای معتمد:نه،من مطمئنم که همین طوره و تو تواناییش رو داری.

بعد از خوردنِ چند تقه به در، کامیار سرحال و خندان و البته سُر و مُر و گنده و خداروشکر صحیح و سالم وارد شد و با ابروهایی بالا داده به ما نگاه کرد و گفت:به به!پدرشوهر و عروس چه خوب، با هم تبانی کردند و حسابی پته ی من رو ریختند روی آب!

آقای معتمد خندید و گفت:جدی تو به جواد هم چیزی نگفته بودی؟!...واقعاً تو دیگه کی هستی!!

کامیار کیفش رو روی میز انداخت و روی صندلیِ چرخونِ مخصوصِ خودش نشست و با خنده گفت:این جواد دیگه پدرم رو درآورد!

کامیار بلندتر خندید و گفت:آخی!طفلکی هیچ رقمه باور نمی کرد،من این همه مدت موضوع به این مهمی رو ازش پنهان کرده باشم!...اُه اُه وقتی که بهش گفتم تا چند وقتِ دیگه بچه دار هم میشم که دیگه می خواست کله م رو بکنه.

کامیار بامزه به من و پدرش نگاه کرد و گفت:من دوستِ خیلی بدی بودم،نه؟!!

خندیدم و گفتم:آره!...طفلکی ها کم مونده بود که شاخ دربیارند..ولی خب من دلم برای ژاله خیلی سوخت، آخه اون گناه داشت!

کامیار ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:یعنی میگی دلِ اون رو نباید بشکونم؟!

پوفی کردم و با اخمی نمایشی گفتم:کوفت! سوءاستفاده گر!!

آقای معتمد درحالیکه از اتاق خارج میشد رو به کامیار گفت:اُوی اُوی نبینم دخترِ من رو اذیت کنی! در اون صورت با من طرفی!

آقای معتمد این رو گفت و چشمکی به من زد که من هم با لبخند پررنگم ازش تشکر کردم و بعد از اتاق خارج شد.

کامیار:باورت میشه؟توی همین مدتِ کم ، جواد رفته و همه چیز رو برای مادرش تعریف کرده...خاله فرنوشم هم نیم ساعت پیش بهم زنگ زد و کلی ازم گله کرد و البته منم نامردی نکردم و همه ی تقصیرها رو انداختم گردنِ مامانم.

خندیدم و گفتم:آره فرحنازجون هم تماس گرفت و گفت که دیگه احتمالاً تا چند ساعت دیگه همه ی فامیل تون خبر دار می شن...اون می گفت محاله که خاله فرنوش این خبر رو همین طوری سِکرت نگه داره و به کسی چیزی نگه!!!

کامیار کمی جدی شد و گفت:مامانم که ناراحت نبود؟!...ببینم چیزی که بهت نگفت؟!

_ نه بابا،تازه خیلی هم خوشحال بود و می گفت،یه باری هم از روی دوشش برداشته شده و قبلش نمی دونسته که باید چطور این موضوع رو به اقوامتون اطلاع بده.

کامیار با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:پس دیگه از خوانِ هفتم هم به سلامتی گذشتیم.

لبخندی زدم و گفتم:آره خداروشکر.

تلفن روی میز کامیار زنگ خورد...کامیار گوشی رو برداشت و اخم هاش رو یه دفعه ای توی هم کشید و خطاب به منشی ش که اون ور خط بود گفت:خیلی خب!...بفرستِش بیاد تو.

بعد گوشی رو سر جاش گذاشت و متفکر و جدی گفت:صدیقِ!!!

صدیق بعد از در زدن وارد شد و سلامِ کوتاهی کرد و درحالیکه واقعاً شرمنده و ناراحت بود،جلو اومد و برگه ای رو روی میز کامیار گذاشت و گفت:بی زحمت امضاش کنید.

کامیار برگه رو برداشت و سرسری خوندش و پوزخندی زد و گفت:پس بالاخره فهمیدی که باید استعفا بدی؟!

صدیق بدون توجه به کامیار رو به من گفت:من رو ببخشید خانومِ معصومی!...من در مورد شما خیلی اشتباه می کردم...خواهش می کنم حلالم کنید!

قبل از اینکه چیزی بگم،کامیار با طعنه گفت:خوبه! هر چی که از دهنت دراومده، گفتی اون وقت حالا توقع داری که با یه عذرخواهی ساده همه چیز،به خوبی و خوشی تموم بشه و بخشیده بشی؟!

صدیق شرمنده رو به کامیار گفت:تو حق داری کامیار....من از تو هم معذرت می خوام.

کامیار پوزخندی زد و گفت:تو که اینقدر سجاده آب می کشی و ادعای با ایمان بودن و درست کار بودن داری،چرا وقتی که درباره ی این خانوم،چیز زیادی نمی دونستی و به جز یه جلسه ی معارفه ی خواستگاری،هیچ شناختِ دیگه ای از اون و خانواده ش نداشتی،همین طور با دیدن یه صحنه،چشم هات رو روی همه ی حقایقی که ممکن بود ازش بی خبر باشی، بستی و هر صفتی رو که برازنده ی خودت و همه ی خاندانت بود رو بهش نسبت دادی؟!...اونم نه هر دختری! دختری با این همه پاکی ، که توی نجابت و درست کاری،توی کلاسمون زبانزدِ همه بود!...ببینم مگه تو چقدر اون رو می شناختی؟ مگه اون خودش بهت نگفته بود که ازدواج کرده؟ چرا حتی برای یه درصد هم فکر نکردی که اون ممکنه توی خونه ی شوهرش باشه؟!...اصلاً اگه این چیزها رو هم بهت نگفته بود،تو حق نداشتی بی خودی درباره ش قضاوت کنی!...همیشه همه چیز،اون طوری که ما توی ظاهر می بینیم نیست و همیشه ممکنه ،حقایقی وجود داشته باشه که جز خدا کسی ازش خبر نداشته باشه!

صدیق دوباره شرمنده گفت:تو درست میگی...من واقعاً ازت عذر می خوام.

کامیار روی برگه ی استعفانامه ی صدیق،یه چیزهایی نوشت و امضاش کرد و اون برگه رو به طرفِ صدیق گرفت و گفت:من با استعفات موافقت کردم،چون از اون وقتی که فهمیدم اون توهین های ناروا و زشت رو به همسر من نسبت دادی،ازت به شدت بیزار شدم!....البته من این مدت، به خاطر یه سری از مصلحت ها مجبور شدم ساکت بمونم و موقتاً چیزی بهت نگم و کاری باهات نداشته باشم.

صدیق برگه رو گرفت و زیر لب تشکر آرومی کرد و کامیار دوباره ادامه داد:اینجا که حسابداری نداریم...ببرش به حسابداریه کارخونه ی شماره ی یکِ مون و به مسئولش بگو،خیلی زود باهات تسویه کنه...البته خودم توی اون برگه، فوری بودنِ رسیدگی ش رو توضیح دادم.

هاج و واج به کامیار نگاه کردم،البته اون حق داشت از صدیق دلگیر باشه اما خب شاید صحیح نبود که این طوری و با این شرایطِ روحیِ بدِ صدیق،اون رو اخراج می کرد مخصوصاً که حالا اون متأهل بود و حتماً به این کارش احتیاج داشت...البته شاید الان صحیح نبود که من مخالفتی بکنم چون ممکن بود که کامیار به اشتباه فکر کنه که من به صدیق علاقه دارم و یا برای اون نگران هستم!...شاید بهتر بود تا یکی دو ساعت دیگه از کامیار می خواستم که اون رو ببخشه و اخراجش نکنه هرچند که با این شرایط دیگه بعید می دونستم که صدیق خودش هم کوچکترین تمایلی به کار کردن برای ما داشته باشه!!!

قبل از اینکه صدیق از در اتاق خارج بشه خطاب بهش گفتم:آقای صدیق!من از شما هیچ کینه ای به دل ندارم و حتی خیلی وقته که شما رو بخشیدم...البته درسته که به نظرِ من،ما آدم ها تحتِ هیچ شرایطی حق نداریم که درباره ی یه آدمِ باآبرو،هیچ حرف ناروایی بزنیم و من واقعاً اون روز با شنیدنِ اون حرف های شما رنجیدم و دلم خیلی شکست ، اما خب من همون روز شما رو بخشیدم و ازتون گذشتم...البته من به شما حق میدم و شاید شما یه جورایی حق داشتید و هر کسِ دیگه ای هم به جای شما بود همون برداشتِ اشتباه رو می کرد اما خب ما نباید یادمون بره که خدا هر لحظه داره ما آدم ها رو امتحان می کنه و ما نباید ایمانمون رو همین طوری و به راحتی و با یه بار دیدن و شنیدن به خطر بندازیم و خدایی نکرده درباره ی دیگران قضاوتِ ناعادلانه و ناصحیح بکنیم.

صدیق درحالیکه چشم هاش سرخ شده بود و حتماً از دستِ خودش خیلی خشمگین بود،دوباره به آرومی ازم عذرخواهی و تشکر کرد و از اتاق خارج شد.

کامیار پوفی کرد و چشم هاش رو به حالتِ بامزه ای گرد کرد و گفت:عجب کلاسِ اخلاقی راه انداخته بودیم!...ببینم حالا که بازار عذرخواهی گرم بود،به نظرت من هم باید به خاطر اون کتک کاری از صدیق عذرخواهی می کردم؟!

خندیدم و گفتم:نمی دونم والّا، فعلاً که تو معلم اخلاق بودی!!!

چهار روز بعد جشن عروسی من و کامیار توی هتل(...)برگزار شد.

با اینکه من، توی ماهِ چهارم بارداریم بودم و دو تا بچه ی دوقلو رو باردار بودم اما هنوز اندازه ی دورِ شکمم به طور چشمگیری زیاد نشده بود و اگه خودم نمی گفتم کسی متوجه نمیشد که بارادارم و البته این چند مدت من برعکس همه ی خانوم های بارادارِ دیگه، اشتهام دوبرابر شده بود و به وزن پنجاه و شش کیلوگرم رسیده بودم و شاید به خاطر این یه کم اضافه ی وزن و تپل شدنم، هنوز آثار بارداریم مشخص نبود و لباس عروسِ زیبا و پف دارم، به تنم خیلی میومد و با آرایش ملیحی که داشتم مثلِ فرشته ها،زیبا و رؤیای شده بودم!!!..البته اگه من خودم از خودم تعریف نکنم،پس کی تعریف بکنه؟!

اونشب من با مهریه ی صد و چهارده سکه به عقد دائم کامیار دراومدم...البته پدرشوهرم اصرار داشت که تعداد سکه های مهریه ی من هم مثلِ عروس های دیگه ش،به سالِ میلادی تولدم باشه که من زیربار نرفتم و نخواستم که مهریه م خیلی زیاد باشه.

بعد از اینکه عاقد صیغه ی عقد موقتمون رو فسخ کرد و صیغه ی عقد دائم رو بین مون جاری کرد و من و بعدش هم کامیار،" بله" رو گفتیم،کامیار نفسِ آسوده ای کشید و کنار گوشم گفت:به خیر گذشت!...اون وقتی که تو همه ش می رفتی که گل بچینی و گلاب بیاری، من همه ش نگران بودم که نکنه یه وقت پشیمون شده باشی و یهو من رو جلوی این همه چشم، سنگِ روی یخ کنی و جوابِ "نه"بدی!!!

با شیطنت لبخندی زدم و گفتم:اگه می گفتم"نه"،چیکار می کردی؟!

کامیار هم لبخند شیطنت باری زد و گفت:اُوهُو! خانوم رو باش،چقدر ساده ست!...خب معلومه چیکار می کردم،می رفتم و یه زنِ دیگه می گرفتم!

پوفی کردم و چون عاقد دیگه رفته بود شنلم رو برداشتم و با اخم و با عصبانیت گفتم:کوفت.

کامیار:چی عزیزم؟! چی گفتی؟! هوسِ کوفته کردی؟!.

****

اون شب،شبِ خاطره انگیزی بود و درست مصادف با تولد بیست و دو سالگیه من بود.

برادرهای کامیار هم، یه روز قبل از جشن، به همراه همسران و بچه هاشون به ایران اومده بودند و من برای اولین بار اونها رو از نزدیک می دیدم...اونها همه شون خیلی خوب و خونگرم بودند و این ازدواج رو به من و کامیار،صمیمانه تبریک گفتند و البته بعد از چند روز موندن، دوباره به کشورهایی که توشون مقیم بودند برگشتند.

عروسی ما چون توی هتل برگزار شده بود ،مسلماً زنونه و مردونه ی جداگانه ای داشت ولی خب خوشبختانه اقوام کامیار هم، با اینکه زیاد مذهبی نبودند اما خیلی هم بی بند و بار نبودند و کامیار می گفت که جشن های عروسی هاشون همیشه جداست و فقط آخرهای عروسی که اقوام خیلی نزدیک می مونند دیگه عملاً جشن ها شون مختلط میشه که البته جشن ما هم از این قاعده مستثنا نبود و وقتی که آخر جشن به آپارتمان مجردی کامیار که حالا دیگه خونه مون شده بود و البته پدرشوهرم سندش رو هم به عنوانِ کادوی عروسی به نامِ من زده بود،رفتیم جشن مون دیگه رسماً با حضور اقوام نزدیک، مختلط شد...چون دیگه جشنِ مون مختلط شده بود، من شنلم رو از روی سرم برنداشتم و نخواستم که برای یک شب هم که شده، به گناه بیوفتم و موها و بازوها و قسمت های باز سینه هام معلوم بشه و مورد دیدِ مردهای نامحرم قرار بگیره!

****

یک ماه بعد از عروسی ما،شهباز و افسانه هم با هم عقد کردند و یه جشن باشکوه برای عقدشون برگزار کردند...هرچند که فرنوش مادر شهباز، با ازدواجِ اونها مخالف بود ولی چون می دید که خواهرش فرحناز از من خیلی راضیه،اون هم بلاخره کوتاه اومد و راضی شد که به خواستگاری افسانه بره...ظاهراً شهباز از همون اولش هم از افسانه خوشش می اومده و البته افسانه هم،از همون آخرین روز پایان ترم تابستون که این موضوع رو فهمیده بود یک دل نه صد دل عاشق و شیدا شده بود و دیگه ظاهراً هیچ رقمه طاقت دوریِ یارش رو نداشت!!!!!!

مامانم هم بعد از عروسی ما به خونه ی قبلی خودش برگشته بود و هر چی که من و کامیار بهش اصرار کرده بودیم که اونم برای زندگی، پیشِ ما بیاد اما اون سرسختانه مخالفت می کرد و می

گفت:ممنون از لطفتون،خواهش می کنم دیگه اصرار نکنید چون من توی خونه و محله ی قدیمیِ خودم،خیلی راحت ترم...من بیست و چهارساله که توی اون محله زندگی کردم و با اینکه هانیه هم اون موقع ها خیلی کوچیک بود و من تقریباً تنها زندگی می کردم، اما همیشه خیالم راحت بود و به هیچ عنوان نمی ترسیدم چون همسایه های خیلی خوبی داشتم و البته خداروشکر هنوز هم دارم.

لزومی نمی دیدم که زیاد به مامان اصرار کنم،اون مطمئناً کار خودش رو می کرد. البته من یه روز در میون به اون سر می زدم و نمی ذاشتم که زیاد تنها بمونه...چون هنوز گواهی نامه نداشتم طبق معمول همیشه آقای زمانی زحمت بردن و آوردنم رو می کشید...دیگه لازم شده بود که حتماً بعد از زایمانم،برای گرفتنِ گواهینامه اقدام می کردم چون تا ابد که نمی تونستم برای رفت و آمدهام به آقای زمانی رو بندازم مخصوصاً که اون راننده ی آقای معتمد بود و همیشه نمی تونست آماده به خدمتِ من باشه.

لوازم اون خونه ی اجاره ای که کامیار برامون اجاره کرده بود رو هم،چون تقریباً نو بودند و ما کمتر از یه سال از اونها استفاده کرده بودیم رو به همراه مقدار زیادی پول به یه مؤسسه ی خیریه دادیم تا به افراد نیازمند هدیه بکنند و البته آقای معتمد و فرحنازجون هم ظاهراً به اون مؤسسه قول همکاری و کمک های نقدی دیگه رو هم داده بودند و من دیگه فهمیده بودم که آقای معتمد از قبل هم یه انسان خیّر و نیکوکار بود و تا حالا یه مسجد وچند تا مدرسه توی شهرستان های محروم به اسمِ پدر و مادر مرحومش ساخته بود.

دیگه روزها به خوبی می گذشت و من روز به روز سنگین تر می شدم و البته سخت مشغول نوشتنِ پایان نامه خودم و کامیار بودم...راستِش کامیار زیاد علاقه ای به نوشتن پایان نامه نداشت و من چون علاقه ی خیلی زیادی به مباحث جامعه شناسی و همین طورتحقیق کردنِ توی این زمینه داشتم،مشتاقانه قبول کردم که پروژه ی اون رو هم خودم بنویسم...البته کامیار تأکید کرده بود که در این مورد به افسانه و جواد چیزی نگم،چون کامیار می گفت: اونها زن و شوهر فوق العاده فضولی هستند و از کاه کوه می سازند و یهویی دیدی الکی الکی برامون حرف درآوردند و گفتند پروژه ی کامیار رو هم هانیه نوشته!!!

اخمی کردم و گفتم:خب مگه من ننوشتم؟! این یه واقعیته دیگه! من دارم پایان نامه ی تو رو هم می نویسم.

کامیار:اُوی! پررو نشو!...وظیفته!

کمی ناراحت شدم اما چون می دونستم که کامیار داره مثلِ همیشه باهام شوخی می کنه، نمایشی قهر کردم و گفتم:حالا که این طور شد دیگه منم هیچی برات نمی نویسم.

کامیار با لبخند خبیثی گفت:خب ننویس،میرم برای خودم یه پروژه ی حاضر و آماده می خرم...نه،اصلاً میرم یه زنِ دیگه می گیرم که برام پروژه بنویسه!

اخمی کردم و گفتم:اگه جرأتش رو داری،خب برو بگیر.

کامیار به حالتِ بامزه ای فکر کرد و گفت:نه، راست میگی ها،جرأتش رو ندارم...چون در اون صورت بابام دیگه حتماً از ارث محرومم می کنه!

کامیار من رو به خودش چسبوند و گفت:خرگوشکَم! خوشگِلَکم!گربه کوچولو! پیشیِ ملوس! پروژه ی من رو هم بنویس.

****

با عشق و علاقه به پسرهای کوچولوم نگاه می کردم،امروز شونزدهم بهمن بود و اونها نهمین روز زندگی شون رو سپری می کردند...اونها دو تا پسربچه ی شیرین و دوست داشتنی بودند که خداروشکر کاملاً سالم و سرحال بودند و هردو پوستی سفید و چشمانی آبی رنگ داشتند ولی رنگِ موهاشون مثلِ کامیار مشکی بود و با اینکه فقط نه روزشون بود اما مثل بقیه ی نوزادها کچل و کم مو نبودند و با اون صورت زیباشون خیلی تودل برو و خوردنی بودند.

فرحناز جون یکی شون رو توی آغوش گرفت و با محبت و علاقه ی خیلی زیاد بوسید و در حالیکه چشم هاش اشکی شده بود گفت:تورو خدا هانیه جون،کامی رو راضی کن که برای زندگی،همین جا توی خونه ی ما بمونید...باور کن من دیگه نمی تونم دوری شماها رو تحمل کنم.

فرحناز ملتمسانه به چشم هام نگاه کرد و ادامه داد:من که دیگه جز شماها کسی رو ندارم که دلم رو بهشون خوش کنم.

لبخندی زدم و گفتم:خب شما که می دونید،من هیچ مخالفتی ندارم اما کامیار راضی نمیشه و میگه ما باید مستقل باشیم.

پدرجون که یکی دیگه از بچه ها رو توی آغوشش می گرفت و می بوسید رو به فرحناز گفت:غصه نخور فرحناز،هانیه و بچه ها رو همینجا توی خونه ی خودمون نگه می داریم،کامی هم اگه راضی شد که هیچی اما اگه راضی نشد،کاری بهش نداریم، خودش تنهایی بره و هر جا که خودش دلش خواست زندگی کنه.

آروم خندیدم و گفتم:منم فکر می کنم بهترین کار همین باشه!

من از زندگی کردن توی خونه ی پدرشوهر و مادرشوهرم ناراضی نبودم و حتی با اون موافق هم بودم چون اونها واقعاً تنها بودند و جز ما کسی رو نداشتند البته مادرِ من هم خیلی تنها بود اما اون گلایه ای نداشت و همینکه من هفته ای دو سه بار بهش سر می زدم راضی بود و سرش رو با همسایه ها و دوستان قدیمیش و همین طورمسجد رفتن و به جلسه و هیئت قرآنی رفتن، گرم کرده بود و زیاد دل تنگی نمی کرد و طبقِ عادت قدیمی ها می گفت:دختر دیگه باید تابع شوهرش باشه و هرجا که اون گفت،زندگی بکنه.

امروز قرار بود کامیار برای بچه ها شناسنامه بگیره،البته کامیار هیچ نظری برای اسمِ بچه ها نداشت و می گفت تابعه نظرِ جَمعه...اما من همه ش می گفتم بهتره اسم هاشون به پیشنهاد پدر و مادرشوهرم همون"عماد و میلاد" باشه ولی اونها هم سرسختانه مخالفت می کردند و می گفتند باید اسم هاشون طبق خواسته ی قبلیه من "علیرضا و عرشیا"باشه...واقعاً شرایط ، خیلی بامزه شده بود و ما هیچ کدوم مون حاضر نبودیم به نفعِ اون یکی کنار بریم و همه ش بهم تعارف تیکه پاره می کردیم و دستِ آخر هم کامیار عصبانی شد و با لحن بامزه ای گفت:اصلاً همون جا با مسئولِ شناسنامه ،سنگ کاغذ قیچی بازی می کنم و یکی از اون اسم ها رو انتخاب می کنم.

.************

بچه ها خواب بودند و پدرجون و فرحنازجون به طبقه ی پایین رفته بودند... کامیار که دو تا شناسنامه توی دست هاش بود خوشحال و خندان وارد شد و بلند سلام کرد.

آروم بهش گفتم"هیس"و بچه ها رو که خواب بودند بهش نشون دادم.

کامیار با صدای خیلی آرومی قربون صدقه ی بچه ها رفت، و اومد و کنار من روی لبه ی تخت نشست و من رو بوسید و گفت:خانوم خوشگلِ خودم چطوره؟!

سرم رو به معنی خوبم تکون دادم و با هیجان گفتم:بالاخره چی شد؟ اسم هاشون رو چی گذاشتی؟!

کامیار لبخند شیطنت باری زد و گفت:همون نظر تو! نیما و سینا.

ناباورانه و با ناراحتی به کامیار نگاه کردم و گفتم:من کِی گفته بودم "نیما و سینا"، هان؟!...هرچند که باید از اولش هم،حدس می زدم که تو خیلی مارموز و دیکتاتوری و به اون سکوت و بی توجهی ت هم، نباید هیچ اعتنایی بکنم!

اخم هام رو توی هم کشیدم و ادامه دادم:خب تو هم می تونستی مثل بقیه،اسم های پیشنهادی ت رو اعلام کنی تا نظر ماها رو هم درباره ش بدونی،دیگه این مخفیانه و سرّی عمل کردنت دیگه چی بود؟!.....واقعاً که تو خیلی دیکتاتوری!

کامیار:چی چی؟! چیکتاتورم؟!

عصبی گفتم:دیکتاتور،خودرأی،همون که همیشه دوست داری نظر خودت رو به کرسی بنِشونی!

کامیار:اِ...راست میگی؟!... یعنی الان دیگه قهری؟!

_ آره، قهرم و دیگه باهات آشتی هم نمی کنم.

کامیار با لبخند خبیثی گفت:آشتی کن دیگه! خب من گفتم خوب نیست که به خاطر دو تا اسمِ ناقابل،بین عروس و مادرشوهر دعوا راه بیوفته و با خودم گفتم چیکار کنم،چیکار نکنم که یه دفعه ایی همونجا،یه فکر بکر به ذهنم خطور کرد و ابتکار عمل به خرج دادم و دو تا اسم دیگه انتخاب کردم که دیگه نه نظرِ تو باشه،نه نظرِ مامانم اینا!...خیلی خوب شد دیگه،مگه نه؟!

هیچی نگفتم و روم رو اونور کردم،کامیار بلند خندید و صورتم رو به طرفِ خودش چرخوند و گفت:خب اسمِ بچه های بعدیمون رو تو بذار.

_ چیه؟نکنه توقع داری که من باز دوباره برات بچه به دنیا بیارم؟!

کامیار:نه پس! می خوای دیگه بچه نیار!

ناراحت گفتم: همین دو تا بَسه! فقط خدا کنه شانس بیاریم و اخلاق های گندِ تو رو به ارث نبرند.

کامیار بامزه پوفی کرد و گفت:یعنی الان دیگه قهرِ قهری؟!

_ آره

کامیار:دیگه آشتی هم نمی کنی؟!

_ آره

کامیار:پس من میرم برای خودم یه زنِ دیگه می گیرم.

هرچند که دیگه می دونستم کامیار با این جمله ش،هیچ قصد بدی نداره و درواقع چون می دونه که من روی این جمله تاحدود خیلی زیادی حساس هستم، برای اینکه حرصم رو دربیاره و باهام شوخی کنه همه ش این جمله رو تکرار می کنه... با این حال به صورتِ نمایشی ، تندی با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:فقط اگه جرأت داری یه دفعه ی دیگه این جمله ت رو تکرار کن.

کامیار:نه بابا،جرأتشو که ندارم....دیگه حسابی زن ذلیل شدم رفت!

کامیار بغلم کرد و ادامه داد:حالا قهر نکن دیگه!...یه بوس بده.

گونه م رو با اکراه و البته کلی ناز جلو بردم که ببوسه اما کامیارنامردی نکرد و یه گاز محکم از گونه م گرفت که دادم بلند شد و با عصبانیت و حرص به سمتش برگشتم و گفتم:چته وحشی! چرا گاز می گیری؟!

کامیار با خنده گفت:خب من چیکار کنم؟می خواستی این قدرخوشگل و ملوس و خور*دَنی نباشی؟!

فکر کنم باز دوباره خر شدم چون لبخندی زدم و با خودم گفتم:حالا مگه چی شده؟اصلاً ببین چقدر کامیار دوستَم داره!...آره من نباید با این بهانه ی کوچیک، زندگی رو به کامِ خودم و اون زهر کنم...تازه نیما و سینا هم که اسم های بدی نیست! خب هرچی باشه کامیار هم،پدر این بچه هاست و اون هم حق داره که بخواد، خودش اسم های بچه هاش رو انتخاب کنه!

دیگه لبخند زدم و با خوشحالی شناسنامه ها رو از دست کامیار،بیرون کشیدم اما وقتی که در کمال تعجب، اسم های "عرشیا و علیرضا"رو به جای نیما و سینا توی شناسنامه ها دیدم،ناباورانه لبخند گل و گشادی زدم و رو به کامیار که می خندید نگاهِ قدرشناسانه ای انداختم،که کامیار چشمکی بهم زد و گفت:من که همه ش میگم من دیگه زن ذلیل شدم،منتها تو باور نمی کنی!

دیگه هیجان زده شدم و محکم گونه ش رو بوسیدم و گفتم:کامی! می دونستم که تو خیلی خوبی!

کامیار با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد و بعد به حالت بامزه ای تعجب کرد و اون هم متقابلاً گونه ی من رو بوسید و گفت:خب تو هم خیلی خوبی،ملوسکِ من!

پایان

۳۰/۳/۹۲

****